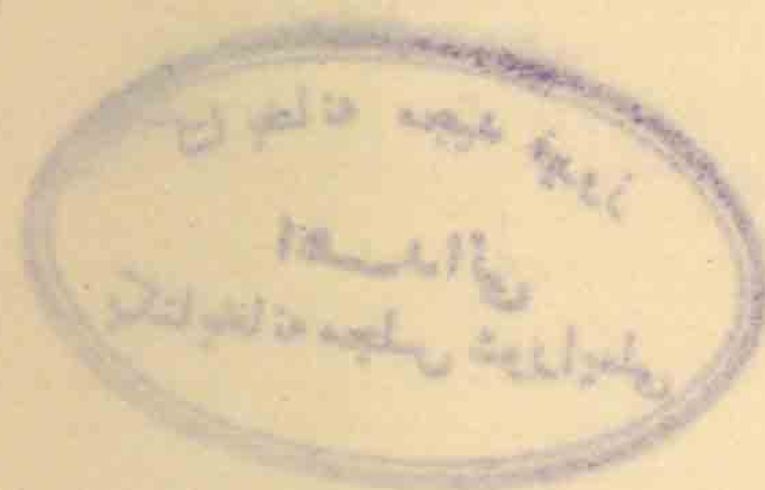


کُلیّاتِ دیوانِ مولانا حامدی

کلیات دیوان مولانا جامی



ایچنده کیلر



صحیفه

صحیفه

صحیفه

صحیفه

صحیفه

صحیفه

صحیفه

صحیفه

كليات ديوان جامى

مخطط حسن توازدرى ...
خط تو عنبر ...
بحكمتى فى صاف ...
بغمز عيون ... الحواجب

جلوه كاه نكته احمد رسمى آمد

ورقه ٢٧٧

٢٨

قد اودعه الزمان الى يد الفقير اليه تعالى عبده
شيخ الحرم الشريف النبوى محمد سعيد
ابن الحاج حسين عفى عنهما
في شهر رمضان سنة ١٢٢٤

التجا کردم بشاهی کو سمیع است و علیم — تا نگه دارد مرا از شر شیطان الرجیم
چون گشادم دفتر اعمال خود را همچو گل — مطلع آن بود بسم الله الرحمن الرحیم
گفت دل الحمدلله چون هدایت یافت تا — داشت رب العالمینش بر صراط مستقیم
شکر یزدان را که جانم داد و ایمان نیز هم — وز کرم بخشید ثوب صحت و طبع سلیم
تا مرا سازد بلطف خود مقام صدق جای — ساخت اینجا بر سر سجادهٔ تقوی مقیم
از نسیم لطف و فیض رحمت خود در جهان — جسم خاکی مرا پرورد در ناز و نعیم

یا اله العالمین دارم ز تو امید لطف
من گنهکار و فقیرم تو کریمی و رحیم

علم و عرفان دادی و کردی کرامت راه راست — در محل بد هر چه دادی بنده‌ات را یا حکیم
طالب دیدارم و خواهم که بینم روی تو — وز تو می یابم صدای لن ترانی چون کلیم

حامدی شد خاک در کوی تو ای دریای نور
پرتو خود وا مگیر از لطف از این مشتی رمیم

از این بیچاره را از پی روان مصطفا — آنکه مه شد بر فلک ز ایما انگشتش دو نیم

آنکه مد ظل حق را از و کسی بهتر ندید
زان سبب بنمود اسمش در دل مد حا و میم

آن محیط مرکز عرفان که در بحر وجود — انبیا هر یک دری بودند و او دری یتیم
یا رسول الله کرم فرما و دست من بگیر — چند دست و پا زنم در ورطهٔ امید و بیم

یا شفیع المذنبین رحمی که در روز جزا
بر دل محزون من هست از گنه باری عظیم

گرچه غفارست و ستارست رب العالمین — از گنه شرمندگی ما را عذابی دان الیم
عفو کن یا رب گناه من بحق صاد و نون — کز خجالت روز و شب در پیش دارم سر چو جیم

گرچه سر تا پا گناهم در طریق بندگی
همچنان از تو امید عفو دارم یا کریم

دارم امید از سر کویت نسیم رحمتی — اندران روزی که دست من نه زر گیرد نه سیم
روی زرد آورده‌ام بر درگه و موی سفید — رحم کن بر حال زار من بقرآن قدیم

هر چه صادر گشت از من پی رضای حضرتت
زان پشیمانم کنون استغفر الله العظیم

م

بنام پادشاه عالم آرای / که گردد افلاک را چون خیمه برپای

کنه بخشی که او دریای جودست / ز ابر جود فیاض وجودست

جهانداری که ملکش بیکرانست / نهان از دیده و بر دل عیانست

ز نامش کار عالم با نظامست / عطایش دایم و ملکش مدامست

چو ذاتش عقل را شد دانش آموز / بامرش خلق شد عالم بشش روز

ز فانوس مه و قندیل خورشید / زمین را وز مانرا نور بخشید

فرو بارید بر صحرای کثرت / ز ابر مغفرت باران رحمت

چو شد سیراب از و گلزار عالم / جهان نشو و نمایی یافت خرم

مدام از فر انوار صفاتش / جهانرا چون گلستان کرده ذاتش

نه جایی از و آب و هوایی / ندارد جا و بی او نیست جایی

سپهر و عرش و کرسی ساجد اوست

دل بیچارهٔ من حامد اوست

خوشا وقتی که ذات او تعالی / بگوید حامدی ارجع الینا

دران بیت الحزن تا کی نشینی / بیا تا دولت دیدار بینی

من از تو راضیم جنت ترا شد / بیا کامروز هنگام لقا شد

چو تو در راه من پاک اعتقادی / بیا ای بنده ادخل فی عبادی

که من از شوق رویش مست و حیران / بدرم جامهٔ تن در بر جان

چو شاهی سوی شهر خود روم باز / بیابم همچو اول نعمت و ناز

نه اول برج وحدت بود جایم

سر عرش برین می سود پایم

همی کردم بقرب دوست سیری / میان ما نمی گنجید غیری

چه بد کردم کزو مهجور گشتم / وزان گلزار وحدت دور گشتم

خداوندا بلطف بالعبادی

ز لطفت تاج کرمنا م دادی

عزیزم ساختی از لطف اول / فکندی آخرم ز اعلا باسفل

اگرچه این سخن گفتن ادب نیست / فکندی دورم از خویشم سبب چیست

اگر ذنبی است غفار الذنوبی / وگر عیبی است ستار العیوبی

منم خاکی تو بحر رحمتی پاک / ز جرمم پاک کن در عالم خاک

بوصل خویش بازم راه بنمای / زبانم را بوصف خود بیارای

مگر دانم درین درگاه گستاخ — که تا من نسپرم این راه گستاخ
درین ره رحمت خویشم عطا کن — مرا از پی روان مصطفا کن

در نعت رسول الله صلی الله علیه و سلم

محمد مظهر الطاف یزدان — حبیب حق امین وحی قرآن
رسول الله نیکو خواه امت — در بحر یقین دریای رحمت
بمعنی گرچه زادم بد مقدم — بصورت در نبوت گشت خاتم
چنان آراست گلزار شریعت — که عالم شد پر انوار شریعت
چنان افروخت شمع دین احسان — که تا روز قیامت هست تابان
چو او در بارگاه حق امین شد — بلطف خود شفیع المذنبین شد
زهی سر لوح دیوان نبوت — بتو ختم است ارکان نبوت
خدا ذات ترا چون برگزیده — عزیزت کرده همچون نور دیده
چو گشت از حق مقام صدق جایت — جهان جا کرد در ظل لوایت
طریق عاشقان شد روشن از تو — ضمیر عارفان شد گلشن از تو
ازان سیر انگهت سبع طباقست — که پیک جبرئیلت با براقست

در صفت معراج رسول الله

شبی گشتی درین دنیای غدار — سواره بر براق برق رفتار
براقی ماه روی عنبرین دم — قوایم لعل سیمین ساق زرسم

سراپایش بلعل و در ملمع — همه زین و لجام او مرصع
چو خورشیدی بر او گشتی سواره — ملایک فوج فوج اندر نظاره
براندی از سرای امتحانی — هوا کردی ازین دنیای فانی
ملایک پیش پشت طرف او گوی — همه با جبرئیل اندر تکاپوی
گرفته جبرئیل آنجا عنانت — دواندی بر هوا برق براقت

گذشتی همچو باد از بحر آتش
شدی بر اوج این نه طاق خوش خوش

چو وهم تیز بر جایی رسیدی — که با خود جبرئیل آنجا ندیدی
چو جبریل و براق آنجا فروماند — خدا آمد ترا نزدیک خود خواند
فرود آمد ز اوج قدس رفرف — ملایک در نظاره مانده صف صف
نهادی پای بر رفرف روانی — شدی بر چار طاق لامکانی
حجاب نور و ظلمت جمله شد دور — شدی اندر مقام قرب مسرور
نشستی در مقام قاب قوسین — نمود ایزد بتو اسرار کونین

چو صحبت آمد از اول بانجام
خدایت ملک داد و کرد انعام

نهادت تاج او حیناک بر سر — فکندت خلعت لولاک در بر
ترا گفتا چو دادت تاج شاهی — بخواه ای بنده از من هرچه خواهی

تو آندم کام خود کردی فراموش — جهانرا یاد کردی از سر هوش
شدی از حضرت سلطان غفار — شفاعت خواه این مشتی گنه کار
چو کار ملک و ملت راست کردی — گناه خلق را درخواست کردی

کریم پر کرم از غایت جود
گناه جملهٔ امت به بخشود

ترا با تاج و با تشریف و انعام — اجازت داد با صد لطف و اکرام

دگر باره ز اوج ملک لاهوت
بیکدم آمدی تا ملک ناسوت

بامت تحفه آوردی ز درگاه — که تا ان لاتقنطوا من رحمة الله
بنور شمع و فانوس رسالت — رهاندی خلقی از تیه ضلالت
زهی سرخیل فرزندان آدم — بعون حق شفاعت خواه عالم
تو ابر رحمتی فیض تو عامست — عطایت وافر و جودت مدامست
مدار از ما بلطفت دور سایه — ندارد گرچه هرگز نور سایه
تو از حق رحمةٌ للعالمینی — شفیع هر گنه کار حزینی

نظر کن اشک و آه حامدی را
بخواه از حق گناه حامدی را

هزاران رحمت حق بر روانت — پس آنگه بر روان پیروانت

درود و آفرین حق نثارت — نثار چار یار با وقارت
چهار ارکان دین مستقیمت — که بودند از پی دانش ندیمت

ترا و آل و اصحابت سراسر
سلام مؤمنان تا روز محشر

پس از حمد حق و بر تو تحیات — مرا در خاطر آمد این مناجات

غزل در مناجات با حق سبحانه وتعالی

خداوندا گناهم عفو فرمای — زلطف خویش جرم من ببخشای
مرا از جملهٔ مستغفرین ساز — خلاصم ده ز دست نفس خودرای
دو چشمم لایق دیدار خود کن — زبانم را بشکر خود بیارای
زمرآت رخت یعنی دل من — بدست خود غبار غیر بزدای
ز نزد خود رفیقم ساز توفیق — که تا بر شارع دولت نهم پای
الف وارم مجرد از علایق — بسوی خویش راه راست بنمای
بدست تست مفتاح سعادت — بروی من دری از غیب بگشای
باوج دل رسان موج معانی — ز قعر لجهٔ طبع گهرزای
بسوی خویشتن خوان حامدی را — پس او را در مقام صدق کن جای

صفت بهار

بیا ای بلبل گلزار معنی — به بین در باغ دل ازهار معنی

خرامان شو بسوی باغ باکی چو لاله بر دل از غم داغ تا کی
هوای گلشن روحانیان کن چو مرغ دل وطن در باغ جان کن
که آنجا سال و مه دایم بهارست فضای او سراسر لاله زارست
بساط سبزه زالوان ریاحین کتابی دان پر از معنیٔ رنگین
در آب روان جدول بجدول چو زلف یار پیچان و مسلسل
بهر شاخ شجر مرغی سحرخوان همی خواند چو بلبل ذکر سبحان
همی خواند غزل مرغ سحرخیز شکوفه میکند از باد گلریز
دمادم میزند بلبل گره گه که آمد بر کنار جو سه بر که
برون کرد از درختان سر شکوفه چو محبوبیست در منظر شکوفه
ستاده در برابر غنچه خندان نموده زر بدو از زبر دندان
بنفشه مبتلای سنبل اوست پریشان از برای کاکل اوست
ز لاله روی صحرا چون قطیفه ز هر سو غنچهٔ بگشوده بیفه
زبان بگشوده در گلزار سوسن که بادا آفرین بر نقش گلشن
ستاده سرو دستش بر دعا پهن گشاده کف چنار از بهر آمین

خوشا عزم سفر کردن درین دم
که ابر دمیکند احیای عالم

خوشا با غازیان همراه بودن خوشا آواز کوس شه شنودن

خوشا هر لحظه در چشمه ساری زدن خیمه چو گل در لاله زاری
خوشا صبحی درین ایام چون گل شنیدن در چمن آواز بلبل
چه خوش باشد گرفتن هر صباحی چو غنچه در چمن حلق صراحی
چه خوش باشد بیاد لعل دلبر گرفتن همچو نرگس ساغر زر
خوشا از جام مل بیهوش بودن چو گل در باغ جمله گوش بودن
شنیدن نغمهای قول بلبل نمودن در کتاب گل تأمل

خوشا شب تا سحر بیدار بودن
سحرگه در چمن با یار بودن

خوشا با یار حال خویش گفتن دوای اندرون ریش جستن
الا ای آنکه همزانوی یاری بکام خود بکن شکری تو باری
ببین این رنگ روی زعفرانی که تا حال من مسکین بدانی

سبب نظم کتاب

مرا از یار دور انداخت ایام بکام دشمنانم ساخت ناکام
عقیقم را برنگ کهربا کرد مرا از عشرت و شادی جدا کرد
مقیم خلوتی تاریک گشتم چو موی او ز غم باریک گشتم
چو خال او سیه شد روزگارم چو زلف او پریشان گشت کارم
چو چشم یار جا کردم بکنجی نشستم زار با روی ترنجی

پریشان روزگار از دست هجران   بخود پیچیده تر از زلف جانان
نمی دیدم چنان شایسته کاری   که در وی صرف سازم روزگاری
شبی را روز میکردم فلک وار   نه دل نه صبر نه آرام و نه یار

عزیزی بود در مصر معانی
از این زنده دلی فرخنده جانی

هنرمندی سخن پرداز عاشق   دلش دایم بر اهل فضل مشفق
رئیس زمرهٔ اهل سخن بود   در او اهل دل را انجمن بود
مرا گفتا فلانی در چه کاری   چرا عمری بضایع می گذاری
چرا از خود نسازی داستانی   که باشد دوستان را ارمغانی

بگفتم ای نصیحت گوی صادق
بهر حالی مرا یاری موافق

عزیزان قصه‌ها بسیار گفتند   در و بام سخن صد بار رفتند
بدست من نمی افتد مثالی   که بتوان گفت در وی حسب حالی
بگفت ای مرد پردان سخن گوی   برو در حسب حال خود سخن گوی
تو قدر گوهر خود گر شناسی   بنزد عارفان جوهر شناسی
بس بنما نشان جان و تن را   اگر تو می شناسی خویشتن را
کجا بودی و اکنون در چه کاری   کجا خواهی شدن با خود چه داری

بگو مقصود از این سیر و سفر چیست   چه زاد و راه داری راهبر کیست
ترا اینجا که گفتم اشتباهیست   که هر لفظیش در معنی کتابیست

حکیمانی که وصف الحال گفتند
در معنی بدین منوال سفتند

چو بشنیدم از آن فرزانه این پند   بگفتم راست گفتی ای خردمند
درین معنی سخن پر می توان گفت   بالماس سخن در می توان سفت
برانگیزم ز نفس خود مثالی   بطرزی خاص گویم حسب حالی
که چون نفس من از مبدأ جدا شد   سفر کرد و از آنجا تا کجا شد
درین مضمار اکنون در چه کارست   دگر بارش کجا جای قرارست
بنوعی قصه را تحریر کردن   در آخر جمله را تفسیر کردن
گر این معنی بنظم آرم مفصل   کتابی می شود الحق مطول

ولیکن کرد خواهم انتخابی
که در حکمت بود موجز کتابی

رفیقم گر شود توفیق یزدان   بنظم آرم کتابی زود و آسان
که چون من بنده زو آرم بدرگاه   ز داعی تحفه باشد بر شاه

اگر چه تحفهٔ من بس حقیرست
قلیل بنده عند الله کثیرست

جو من موری چه آرد پیش آن شاه که او را برتر است از عرش خرگاه

در مدح پادشاه اعظم ظل الله فی العالم مولی ملوک العرب والترک والعجم السلطان بن السلطان بن السلطان سلطان محمد بن سلطان مرادخان خلد الله ملکه و سلطانه

شه دریا دل فرخنده طلعت سکندر هیبت جمشید سیرت

خداوند جهان قطب سلاطین پناه ملک عون دولت و دین

شه عالی نسب سلطان محمد

که بادا عمر و اقبالش مؤبد

شهی کو راست سلطانی مسلم بعدل و جود گشته شاه عالم

شهنشاه جهان سلطان عادل که در فن جهانگیریست کامل

جهان را روشنی دیدهٔ جان چراغ دودمان آل عثمان

دمی کین طاق مینو آفریدند برای خاطر او آفریدند

سپهر و انجم و عنصر تمامی ز جان داده بدو خط غلامی

همه از بهر او پیوسته در کار تمامی بنده اند و اوست خوانکار

ربود اقبالش از عون الهی بچوگان سعادت گوی شاهی

بجود و عدل و علم و حلم هر چار شده اسطون این نه طاق زرکار

شده با آن دل و دست توانا خداوند دو اقلیم و دو دریا

ز بختش گوست جای شهریاری بود یکساله راه از هر کناری

نموده همچو مهر از روم اشراق فکنده سایهٔ دولت بر آفاق

فلک زین خسرو زربخش غازی نموده بر زمانه سرفرازی

ز عدل خود مدامش با نوا کار چو پیغمبر شب و روزش غزا کار

ز سهم تیغ این سلطان عادل بدهر از هم جدا شد حق و باطل

دمی کو آتش کین بر فروزد نهنگ اندر دل دریا بسوزد

ز جودش علم جایی زد علم را که دید از خود فرو لوح و قلم را

بدرگاهش که کان هر کمالیست کمال ارزان و سعر شعر غالیست

بروز بزم بخشد با دعاگو گهر با کیله و زر با ترازو

دهد با شاعر و مادح سراپر برای یک غزل ده بدرهٔ زر

برای نکته بخشد جهانی ز شهری به بر او نکته دانی

ندیمانش بسان چرخ دوار سراسر غرق خلعتهای زرکار

بیک خندیدنش با نکته گویی دهد زرین کلاهی ماه رویی

بروی هر که او خندد زمانی کند تا زنده باشد کامرانی

چو او زر بخشد و انواع کالا نباشد در حساب اسب و دیبا

فقیری کو ازو یابد وظیفه نپوشد غیر کمخا و قطیفه

اگر یابد خبر از بخشش وی

خجل گردد روان حاتم طی

بود او آفتاب برج اقبال — که زر بخشیست کارش سال تا سال

بشارت بفتوحات سلطانی و لمؤلفه

دمی کو از پی تسخیر آفاق
بسان مهر تابان کرد اشراق

ز تیغش آتش هیجا علم زد — فرنگستان و مغرب را بهم زد
نخستین شهر استنبول گرفته — ز عکس رخ جهان در گل گرفته
نهاد از شرع و دین یاساق و توره — بملک پسنه وار ناوود و موره
طربزونرا که بد حصنش چو درجی — بدست آورد و زد بر خیل گرجی
بیک حمله گرفت از عون یزدان — ز افلاق و مدلی تا قرامان
عدو را راند چون شب از در و بام — بسان صبح صادق تا در شام
شکست آمد از و خیل عجم را — که ماند از حد خود بیرون قدم را
درازی را که دم از راستی راند — بجای خویشتن چون سبزه بنشاند
وز آنجا چونکه بر دشمن ظفر یافت — عنان بخت سوی تخت خود تافت
برافکند از جهان آیین غز را — برون آورد مغز انکرز را
سپاهش در خزر از آب بگذشت — بدست آورد ملک کفه و دشت
چو فارغ شد ز فتح دشت توران — بشادی کرد فتح قرابوغدان
دگر باره ز فتح لشکر شاه — جهان پر سرور گشت الحمد لله
بفیروزی گذشت از آب تونه — چو خور با لشکری انجم نمونه

تمام اقلیم دشمن پی سپر کرد — در و بام عدو زیر و زبر کرد
بر خیلش که دریا بیست فولاد — عدوی بی جگر یکدم نه ایستاد
چو از شه لشکر کفار بشکست — دل اعدای دین ناچار بشکست
هزیمت در سپاه دشمن افتاد — بیانگ این غزل هاتف ندا داد

غزل در فتح لشکر خونکار و هزیمت کفار

که کبر از هیبت خونکار بگریخت — بلی از مصطفی کفار بگریخت
یکی کو خویش را ثانی نمی دید — از و بیچاره شد ناچار بگریخت
همی زد لافها در خلوت اما — چو روز رزم گشت از کار بگریخت
ز پیش حمله شیران شرزه — عدو چون روبهی طرار بگریخت
چو شکل رخ پیچان تو را دید — ز بیم جان چو دزد از دار بگریخت
اگر بگریخت خصم از شه عجب نیست — که کبر از حیدر کرار بگریخت
گریزان شد ز رنگ و بوی خلقت — جعل از نکهت گلزار بگریخت
چو او بگریخت لشکر هم نه استاد — تا سند خیل چون سردار بگریخت
خبر شد در جهان کاعدای دولت — ز پیش صدمه خونکار بگریخت

ترا شد خسروا شاهی مسلم
مبارک باد فتح جمله عالم

تاریخ فتح لشکر سلطان و کسر سپاه قرابوغدان

زآب تو نه چون بردشت زد موج / سپاه شه که او عمان خیرست
بزیر چتر شاهی همچو ماهی / روان شد آن شهی کو جان خیرست
بگرداند شر دشمن از ملک / ازان تاریخ فتحش کان خیرست
چنین تاریخ گو گنجیست پنهان / زهجرت هشتصد و هشتاد و یک دان

تمامی سخن و ذکر حال قایل

چو شد این فتح را تاریخ گفته / رخ احباب شد چون گل شگفته
پس از فتح قرابوغدان بسالی / که ساکن شد سپاهش در حوالی
روانی برد آن خیر البریه / سپه را بر سر اسپکندریه
من آندم بودم از شه باز مانده / دعای او نوا برخویش خوانده
زمکر حاسدان و کید اقران / فتادم دور از درگاه سلطان
کشیده صد بلا از بهر برسه / شده ساکن درون شهر برسه
دلم غمگین و چشم بود نمگین / شدم دور از شه آفاق مسکین
دعای شاه می گفتم شب و روز / که باز آید شه آفاق فیروز
بود کز حال من آگاه گردد / حدیث من قبول شاه گردد
بداند کانچه میگویند اقران / بحق حامدی کذبست و بهتان
مرا باری دگر دلشاد سازد / ززندان غمم آزاد سازد
گناه من ز شاهنشاه دور نیست / که از خورشید دوری عین کوریست

بدین مقدار جرم هست اقرار / ببخشد کاشکی این جرم خونکار
گر از شه دور گردم بار دیگر / بتیغم گو ببر شاه جهان سر
و گر باری دگر دارد دوی شاه / مرا راهی بود از عون الله
بردم در سخن گر لب گشایم / زبانم را برون آر از قفایم
غرض گز دوری شاه جهانبان / ز قول و فعل خود هستم پشیمان
گناهی خود نکردم بر در شاه / و گر هم کرده ام استغفر الله

خطاب و زمین بوس

سلیمان دولتا عالم پناها / فریدون اقتدارا پادشاها
تو سلطان سلیمان دستگاهی / بفرمان تو از مه تا بماهی
خدا از لطف خویشت آفریدست / ترا از پادشاهان برگزیدست
بامرش خلق شد بهر تو گردون / غلام تست اگر عالی و گر دون
بمصر ملک داری هرچه خواهی / عزیزان بنده و تو پادشاهی
نمیدانم غلامانت کدامند / ترا از ماه تا ماهی غلامند
من از جانت غلامی کمترینم / که دور از حضرت گوشه نشینم
نه تو اول زخاکم بر گرفتی / سراپای مرا در زر گرفتی
پس از عمری اگر کردم گناهی / بجز عفوت ندارم عذرخواهی
چه خوش گفت این سخن دان خردمند / گناه از بنده و عفو از خداوند

بران حکمی که فرمودی سمعنا … همه بر وفق فرمانت اطعنا
غلامانیم و سر تا پا گناهیم … خداوندی تو غفران از تو خواهیم
مصیر من بسوی حضرت تست … اگرچه پست رفتم آمدم چست
ندارد جان حزین درگه پناهی … نمی آرد دل من رو براهی

طریق مکه ام خاک ره تست
مقام قدس داعی درگه تست

مبادا دیده ام بی خاک راهت … سرم خالی مباد از ظل جاهت
همیشه تا بود افلاک برپای … همیشه تا بترکی مه بود آی
ترا دوران شاهی جاودان باد … دلت شاد و خدایت یار جان باد
فلک در قبضهٔ فرمان شه باد … عدوی کاو دل قربان شه باد

خداوندا بحق خیر ابرار
که از شر بدان شه را نکهدار

آغاز کتاب

الا ای نکته پرداز سخن سنج … بمیزان خرد در سخن پنج
سخن پیش سخن دان اندکی کو … چه اندک اندکی بسیار نیکو
سخن باید که او بگزیده باشد … بمیزان خرد سنجیده باشد
درست و پاک و موزون و مصنع … سراپایش مرصع یا مسجع

سلیس و خالی از تکرار و زاید … که فارغ باشد از طعن معاند
چو وزن و لفظ را کردی رعایت … مشو غافل ز معنیٔ بلاغت
بران معنی که گویی در محل گو … ز پی تقریب گفتن باش یکسو
بطرزی خاص بند آیین غزل را … بگو پرمعنی و رنگین غزل را
که اسلوب غزل میزان عشق است … سراپای سخن میدان عشق است

غزل سمد رین معنی

بکن جهدی کز اهل درد باشی … که اهل درد باشی مرد باشی
ز بهر آن یکی ترک دو عالم … اگر گویی بمعنی فرد باشی
اگر در دل نداری گرمی عشق … چو ماه دی بصورت سرد باشی
چنان باید که دایم از غم عشق … باشک سرخ و روی زرد باشی
اگر داغ غم عشقش نداری … کی اهل درد را درخورد باشی
کنی چون سرمه اندر دیدها جای … اگر در راه آن مه گرد باشی

بگو چون حامدی مدح شه دین
که چون خورشید عالم گرد باشی

درین معنی چو بنمایی تکلف … نباشی خالی از ذوق تصوف
چنان کن ای سخن دان نکته سازی … که باشد در دل هر حرف رازی
دگر بنمایدت اقبال راهی … که یابی قربت درگاه شاهی

دران در که رعایت کن ادب را / نزامش ساز آیین طلب را
چو گل پیوسته خندان روی می باش / سخن ساز و لطایف گوی می باش
سخن در پیش شاه آهسته میگوی / طریق رفق و مسکینی همی پوی
دگر باره اگر در پیش سلطان / همی خوانند شعر خویش اقران
مگو زنهار عیب شعر ایشان / که ایشان را نگردد دل پریشان
گر ایشان را بود از روی معنی / گمان جهل در بازوی دعوی
تو چون سنگ محک درویش می باش / دران حالت بحال خویش می باش
که گر نقد خود ایشان بر تو سایند / عیار خویش با مردم نمایند

حکایت زر و نقره و سنگ محک

زر و نقره بر صاحب عیاری / شکایت از محک کردند باری
که درویشی سیه پوش است و غماز / که دایم می کند افشای هر راز
نمید اندر ره و رسم مدارا / کند عیب عزیزان آشکارا
روان صاحب عیار آن مرد دانا / بنزد خویش خواند آن دم محک را
بدو گفتا که ای درویش باهوش / نه تو گوشه نشینی و سیه پوش
چرا عیب عزیزان می نمایی / بزنگ حق چرا بر می نیایی
صفات حق نه ستار العیوبست / اگر ستار باشی سخت خوبست
چرا چون ناکسان غمازی آخر / اگر گوشه نشینی باش ساتر

محک گفتا جوابش کای خردمند / نبودم بنده هم غافل ازین پند
منم در گوشه عمر درکشیده / لباس قیرگون در بر کشیده
سیه پوشم وزین عاری ندارم / ز نیک و بد بکس کاری ندارم
بکار خویش مشغولم همیشه / نمایم هرچه یابم همچو شیشه
مدام حق نمایی کام باشد / محک از بهر اینم نام باشد
هر آنکو خویش را مالید بر من / تمام احوال خود را دید روشن
اگر یکرنگ باشد خاص خاصست / دو رنگ آمد سزاوار خلاصست
عزیزان خویش را می آزمایند / که بر من خویشتن را می بسایند

ندارم من درین حالت گناهی
بغیر از راستی و نیک خواهی

اگر تو راستی میدان که رستی / کجی گر زلف خوبانی شکستی
بود چون سیم و زر اقوال گربز / محک باشد سخنهای ممیز
ازان عیب سخن پرداز گوید / که آن عیب از کتاب او بشوید
درین معنی ترقی سخن گوست / زبان چوگان و دل میدان سخن گوست
یقین دان این سخنها را که گفتم / به این لولوی لالا را که بسفتم
بهر حالی رعایت کن ادب را / غلامی کن شه عالی نسب را
ملازم باش نزدیکان شه را / دعا میگوی سلطان و سپه را

بطاعت قربت الله می جوی　　مزید عمر و جاه شاه می جوی

قناعت پیشه کن چون شیر بیشه　　کزین بهتر نخواهد بود پیشه

بخوان رزق افزون کبر نانی　　مده تشویش مردم بهر نانی

چو مردان در جهان میکن قناعت　　کزین بهتر نمی باشد بضاعت

ز لوث دنیی دون پاک می باش　　بفکر انجم و افلاک می باش

اگر بنشسته ور ایستاده　　وگر بر بستری پهلو نهاده

همی کن فکر در خلق سموات　　که باطل نیست چندینی علامات

ببین تا از کجایی در مبادی

بدینجا از کجاها او فتادی

درینجا چیست حال و اعتبارت　　کجا خواهی شدن پایان کارت

بیا ای دوست اینها را بیان کن　　نهان این حکایت را عیان کن

در اینجا جان قابل و سیر او از اعالی باسافل

چو طالع سنجق دولت برافراخت　　دلم در سینه کوس شوق بنواخت

سواره شد دلم بر مرکب عشق　　گرفتم پیش راه مشرب عشق

سفر کردم ز اوج برج وحدت　　برون رفتم ز قعر درج وحدت

تفرج را برون رفتم ز خانه　　منازل قطع کردم عاشقانه

بهر ماهی همی رفتم بشهری　　همی دیدم ز عمر خویش بهری

رسیدن روح این بیکس بچرخ اطلس

نخستین شهر سبزی پیشم آمد　　حصارش بود یک تخت از زبرجد

فضایی سبز دیدم همچو اطلس　　شدم حیران دران سقف مقرنس

نه سایر دیدم آنجا و نه ساکن　　نه منزل دیدم آنجا نه اماکن

بگردش بود چون دولاب دایر　　ز دورش دیده دل شکل دوایر

نمودی از دو جایش ثابت اوتاد　　که همچون آسیا می گشت از باد

دلم میگفت کین عرش مجیدست　　خوشا جانی که او اینجا رسیدست

و یا خود کوه قاف ملک جانست　　که سیمرغ حقیقت را مکانست

چو او بر گرد من میگشت هردم　　ازو لختی کثافت کسب کردم

زیادت شد وجودم را نضارت　　ازان شهرم فزونتر شد بصارت

نمودم زو هوای جای دیگر　　فتاد اندر سرم سودای دیگر

روان گشتم ازان بیدای معمور　　برون راندم ازان بیدای مستور

رسیدن بفلک ثوابت از کواکب و بیان صور ایشان در مراتب

سواد شهر دیگر دیدم از دور　　فروزان زو هزاران مشعل نور

فضایی خرم و پر نور و واسع　　درو هر گوشهٔ از نور شارع

گروهی جمله ثابت رای محکم　　گرفته جا دران فرخنده طارم

نزار و پست و نه جسم منور　　شده ساکن دران اقلیم پر زر

بهر یک داده حق شکلی موافق   بمعنی هر یکی زوجی و ناطق
بدیدم بیشهٔ پر کرگ و ضیغم   بجنگ استاده شیر و گاو با هم
همی دیدم دراز و دور جویی   شده پیدا چنان کز نور جویی
هزاران ماهی زرین سراسر   دران جو گشته از هر سو شناور
حصاری داشت آن شهر مطلا   بروجش زاسمان هفتم اعلا
بروج او شده با هم مرتب   نه آنجا روز پیدا بود و نه شب
فراز برجها طیار و سایر   سماک رامحش با نسر طایر
همی شد دیده حیران در مناظر   که چون دولاب گردان بود دایر
دو جا بد چار میخ جنبش او   بگرد میخها بد گردش او
روان حظی ز هر یک بر گرفتم   وزان اقلیم راه در گرفتم

رسیدن بفلک زحل و بیان تأثیر او از صلاح و خلل

ازان انوار چشم بود خیره   که پیدا گشت سور شهر تیره
سوادی سر بسر در کسوهٔ شب   در و دیوار او همچون مرکب
بری زآب و علف مأوای عالی   هوایی سرد و خشک و جای خالی
همه جایش برنگ قیر دیدم   سیه پیری در آنجا میر دیدم
یکی پیری فسون خوانی حکیمی   که بودش خاندانهای قدیمی
دهاقین و سپاهان و مواشی   همه استاده او را در حواشی

ز یکسو دلوی اندر چه فکنده   ز دیگر سو بزی در ره فکنده
نظر افکنده بر اقلیم هفتم   تفرج گاه او سرهای مردم
مکانش بود فوق هفتم ایوان   همی خواندند او را پیر کیوان
چو دیدم روی آن هندوی محتال   باو همراه گشتم قدر سی سال
نه مالم گشت ازو نه علم افزون   ندیدم هیچ ازو جز مکر و افسون
ازو سودا زیادت شد سرم را   برودت کسب شد ذو پیکرم را
ازو سرگشته گشتم همچو دولاب   ز چشمم ریختی پیوسته سیلاب
چو بود آن منزلی بسیار مشکل   در انجامم چو غنچه تنگ شد دل
چو عنقا رخ سوی نخچیر کردم   وزان بالا هوای زیر کردم

رسیدن بفلک مشتری و بیان سعادت مشتری

چو هابط گشتم ازان شهر بهری   ز دور چرخ افتادم بشهری
چو جنت نازنین آرامگاهی   در و دیوار او رنگ کاهی
هوای جانفزایش گرم و تر بود   برای آن مقوی جگر بود
درو کوهی بسان طور سینا   که بودی جای ذکر و فکر موسا
در آنجا زاهدی بس باصفا بود   ز درد دین رخش چون کهربا بود
ز نور روی خوبش شهر روشن   ز عکس او فضای دهر گلشن
چو او را زهد و تقوی بود عادت   خدایش داده بد گنج سعادت

همیشه علم دین را مشتری بود / بری از علت حیلت گری بود
در اقلیم ششم پیوسته قاضی / ز افعالش خدا و خلق راضی
چو نیکو دیدمش در کل افعال / ملازم گشتم او را دو و ده سال
شدم در حلقهٔ درسش بخدمت / برو خواندم علوم دین و حکمت
درون دردمندم را دوا داد / مرا تعلیم قانون شفا داد
دلم از دانشش چون با نوا شد / محل جنبش و نشو و نما شد
ازو در خویشتن دیدم کمالی / وزان منزل نمودم انتقالی
فروتر آمدم زانجا که بودم / سفر کردم از آن مأوا که بودم

رسیدن بفلک بهرام و بیان تأثیر او در اجرام

ز تیغ کوه ناگه شعله زد نور / یکی قندیل زرین دیدم از دور
ز برج قلعهٔ چون چرخ اخضر / در و دیوار او چون لعل احمر
هوای گرم و خشکش همچو آتش / دل و جان را همی کردی مشوش
فضای باغ و راغش جمله گلفام / در آنجا کوتوالی نام بهرام
مر او را کسوت از سر تا به پا سرخ / کله سرخ و کمر سرخ و قبا سرخ
بدستی خنجری بودش کشیده / بدستی در سری بودش بریده
نظر افکنده بر اقلیم پنجم / بقصد خون و عرض و مال مردم
در و بام سرایش غرقه در خون / روان در کوچهایش سر بسر خون

ز بس کو ریخت هر سو خون دلها / بکویش بود چون شنگرف گلها
ز یکسو بره و ز یکسوش عقرب / ولیکن هر دو با دندان و مخلب
ز سهمش مرغ جان من بترسید / دل من از نهیب او بلرزید
در آن جا همچو او یکسال و شش ماه / بگردیدم ولی از روی اکراه
ازو جز تندی و تیزی ندیدم / بغیر از جنگ و خونریزی ندیدم
ازو طبع لطیف من خشن شد / دل مسکینم از جورش حزین شد
ز یکسو رخنهٔ ناگه بدیدم / وزان رخنه روان بیرون جهیدم

رسیدن بفلک آفتاب و اکتساب توان و تاب

نهادم باز روی خویش در راه / همی گفتم توکلت علی الله
طریق مکة الله بر گرفتم / دگر باره سفر از سر گرفتم
بدیدم کعبهٔ انوار عالم / کزو پر نور شد گلزار عالم
رخی دیدم چو قرص آفتابی / که نتوان دید رویش بی حجابی
زر افشان پیکری مانندهٔ گنج / جهان را داده از رخ رنگ نارنج
چو سلطانی که میکردی زر افشان / جهان در زر گرفت از روی رخشان
سوار شیر گردون بود واقع / سواد شهر او اقلیم رابع
شنیدم بوی روح الله آنجا / شدم زنده دل از بوی مسیحا
ازو عقلم منور گشت جان هم / ازو طبعم منور شد روان هم

بگردیدم بروزی سیصد و شست — چنان کوگشت در بالا و در پست

نهال حکمتم در دل برویاند — مرا بر تخت عز و جاه بنشاند

همه کارم ازو مانند زر شد — ازو نقصان من جمله هنر شد

شدم مقبل باقبال و جلالش — صفاها دیدم از لطف جمالش

شد از مهر رخش طبعم منوّر — مرا در زر گرفت از پای تا سر

بدم من بندهٔ او شاهیم داد — ز راز نه سپهر آگاهیم داد

مرا چون خویشتن فرمان روا کرد — مقیم بارگاه کبریا کرد

چو دیدم زو نعیم جاودانه — قدم در ره نهادم عاشقانه

سفر کردم از انجا خرّم و شاد — رسیدم تا بشهر عشرت آباد

رسیدن بفلک ناهید و یافتن امل و امّید

یکی شهری درخشان دیدم از دور — در و دیوار او مانند بلور

فضای او سراسر همچو گلشن — هوای او همه اسفید روشن

در و دیدم سرایی خسروانه — شنیدم نغمهٔ چنگ و چغانه

در انجا دختری چنگی شهره — نشسته عود میزد نام زهره

گهی قانون و گاهی عود میزد — زمانی نی زمانی رود میزد

چو او با نای و دف گفتی ترانه — نه نو میزدی با او چغانه

نوایی کان پری زخ راست کردی — فکندی در دل عشاق دردی

چو او در ناله آوردی رگ چنگ — گرفتی آفتاب از شوق آهنگ

چو او در ناله می آوردی نی را — عطارد آفرین میکردی وی را

بد او را مجلس عیشی ز هر سو — هزاران مطربه در خدمت او

درون بزم آن صاحب اصولان — نکردم زاهدی همچون ملولان

بدان سازندها دمساز گشتم — قرین عیش و عز و ناز گشتم

در آنجا عیش کردم یازده ماه — بدیدم کام جان بر حسب دلخواه

دلم زو گشت در ادوار ماهر — شدم سازنده و خوشخوان و شاعر

چو آن صورت بدینسان گشت ظاهر — دلم می گفت هر دم یا مصوّر

بده ما را اصولی زین اغانی — که گیرم حظ خویش از شادمانی

نه میل کاو کردم همچو دهقان — نه چون اهل بلد آهنگ میزان

از انجا باز راه در گرفتم — طریق سالکان از سر گرفتم

فتاد اندر سرم سودایی آندم — هوای صحبت دستور اعظم

رسیدن بفلک تیر و چستگی رای و تدبیر

نهادم رخ سوی شهر ملوّن — نبد جز من کسی همراه با من

بدید آمد یکی شهری منقّش — در و دیوار او چون گلستان خوش

منقّش همچو لعبت خانهٔ چین — بزنگار و رنگ اثمار و ریاحین

در و حاکم وزیری کاردانی — همایون طلعتی صاحب قرانی

سخن دانی که بود او بحر معنی   بصورت صاحب انشی واملی
گهی در سخن تقریر میکرد   که آن تقریر را تحریر میکرد
ندیمی نکته گویی تر مزاجی   که بودی مختلط با هر مزاجی
بد او را مذهب ارباب حکمت   شعار حکمت او شعر و صنعت
بعالم هر کجا باشد ندیمی   و با فرزانه پردانی حکیمی
همه مأمور امر او سراسر   همه او را بجان مولا و چاکر
مربی بود او اهل قلم را   مقوی بود اصحاب کرم را
بدش با شاه انجم اتفاقی   ولی خالی نبود از احتراقی
کمر بستم به پیشش همچو جوزا   ملازم گشتم او را همچو عذرا
بروزی بیست و چار و باز شش ماه   نگشتم غافل از وی گاه و بیگاه
بچشم رحمت در من نگه کرد   رهی را شاعر و مداح شه کرد
گرفتم یاد از آن استاد دانا   لغت با نحو و صرف و علم انشا
بدانسان کسب کردم زو مزاجی   که در هر فن توانم امتزاجی
از و قوت فزون شد در دماغم   منور گشت از فیضش چراغم
چو از وی حظ وافر بر گرفتم   طریق کشوری دیگر گرفتم

رسیدن بفلک قمر بقد بر واهب الصور

فرو رفتم از آن سقف معلق   نهادم رخ بسوی شهر ازرق

یکی شهری بدیدم آسمانی   که بودی جای ماهی مهربانی
مهی خورشید رخساری لطیفی   چو روح قدس سرتاپا شریفی
مربی بوده او را عقل فعال   شده مقبول از وی جمله احوال
بد او را نوری از روی مسیحا   همه اسباب مهر او را مهیا
بمعنی بودی او وهاب صورت   همی بخشیدی او اسباب صورت
رخی چون آفتاب عالم آرای   مر او را پارسی مه گفت و ترکی آی
بدی در سطح این فیروزه میدان   بصورت گاه گوی و گاه چوگان
مزاجش راستی را پرور تر بود   وجودش روشنی بخش بصر بود
از و آمد شدن در تن نفس را   گزیر از وی نباشد هیچ کس را
شدم یکماه هم با او مصاحب   که تا کردم تمام از وی مراتب
چو از وی کسب کردم قوت سیر   بدو گفتم که بادت عاقبت خیر
زدم مانند پیکان بر کمر زنگ   نکردم کاهلی مانند خرچنگ
از آنجا باز میل زبر کردم   چو بازی رخ سوی نخچیر کردم

رسیدن بعالم کون و فساد و امتزاج اجساد

بدیدم باز دریایی پر آتش   که گشت از بیم آن طبعم مشوش
دلم میگفت کین جای ابشرست   مشو غافل که دریای سعیرست
ز فعل بد در آن پیدای هایل   گروهی بد در اغلال و سلاسل

از و در من حرارت گشت عارض   تجلی کرد آنجا اسم قابض

گشودم بال و پر همچون سمندر   برون رفتم از ان بیدای منکر

رسیدن بمرکز باد و آب و خاک از مطار عالم پاک

ز آتش چون گذشتم شد دلم شاد   پریدم مرغ وش تا مرکز باد

سرای زمهریر و برد و قر بود   نبودش لون و طبعش گرم و تر بود

در انجا هم دلم یکدم نایستاد   که تنها دست کس بر باد بنیاد

بچشمی اشک ریزان همچو دولاب   بگردیدم بگرد خاک چون آب

کثافت کسب کردم زان مراتب   گرانی بر وجودم گشت غالب

چو عنقا از مطار عالم پاک   نشستم بر فراز مرکز خاک

رسیدن بمعدنیات و بظهور آمدن اسطقسات

چه دیدم راستی را تنگ جایی   بسی دلگیر و ظلمانی سرایی

گروهی زنده اندر گور رفته   بجا ها خامشان در خاک خفته

بیابانی سراسر دام و دد بود   چه گویم راستی را جای بد بود

بگشتم سر بسر کوه و بیابان   تمامی بود در چشمم چو زندان

بگردم در آمد چار دایه   بپروردندم اندر نور و سایه

بچشم مرحمت دیدند در من   ز روی مهر لرزیدند بر من

ز حال نه پدر با چار مادر   بگفتم آنچه دانستم سراسر

ز نور حق نشانی بود با من   کز انجا حال من دیدند روشن

شد انجا پاکیم با خاک ممزوج   بیفتادم بجا ماند مفلوج

پس از عمری شدم کان زر و سیم   ندیدم چاره آنجا غیر تسلیم

در انجا مدتی بودم دلفگار   شکسته خاطر و محزون و بیمار

در ان معدن که او زندان من بود   تن زنگار خورده من بفرسود

رسیدن بنفس نامی و رغبت نکو نامی

که ناگاه از نسیم لطف ذو المن   لطافت یافت انجا جوهر من

شدم در باغ و بستان لاله و گل   برو بید از وجودم سرو و سنبل

ظهوری کرد در من نفس نامی   بر آورد از دل خاکم تمامی

وجودم را چو گلشن بست آیین   برویانید اثمار و ریاحین

شد از آلودگی خاک نمناک   ز لطف روح نامی جوهرم پاک

چو من از خاک بر رستم بدینسان   تو گفتی رسته‌ام از بند و زندان

چو دوران نبات آمد بآخر   شعوری در وجودم گشت ظاهر

نبات از قدرت رازق سفر کرد   بسوی روح حیوانی گذر کرد

رسیدن بروح حیوانی و بیان قوای جسمانی

بحیوانی چنانم مقترن ساخت   که گردونم ز حیوان باز نشناخت

مرا تا اندران صورت مقر بود   همه میلم بسوی خواب و خور بود

کشیدم هر دمی بار بلایی   درین گلشن همی کردم چرایی
شده بند بلا هر تار مویم   زبانی نه که حال خویش گویم
بهر دم گشتمی در سبزه زاری   نه در دل صبر و نه در تن قراری
که از تأیید یزدان ناگهانی   خلاصی یافتم از بی زبانی

رسیدن بنفس انسانی و تحصیل علوم ربانی

چو من از قید حیوانی بجستم   بدیدم مرکبی بر وی نشستم
دگر باره دلم میل سفر کرد   بدار الملک انسانی گذر کرد
فتادم ناگهان در لجهٔ خون   نیارستم شدن در حال بیرون
بماندم نه مه آنجا لال و حیران   بسان خونیان در بند و زندان
دران نه ماهم انجم تربیت کرد   بنوعی خاصه هر یک تقویت کرد
ازان پس عون حق شد رهنمایم   برون آورد ازان تاریک جایم

رسیدن باهل عالم و حیات مجازی بنی آدم

بدیدم عالمی پر نور و واسع   درو پیدا هزاران صنع صانع
هوایی جانفزا و جای دلکش   سرایی دلفریب و منزلی خوش
چنان پنداشت این جان هوایی   که زین خوشتر نخواهد بود جایی
بچشم خویش شیرین شد حیاتم   همی رویاند گردون چون نباتم
بسر بردم بدینسان روزگاری   نبودم غیر خورد و خفت کاری

پدر میخواست تا باشم مؤدب   مرا بنشاند یکچندی بمکتب
میان ماه رویان سمن بوی   شدم تا که سخن ساز و سخن گوی
درانجا سعی کردم تا ز هر باب   گرفتم یاد علم و فضل و آداب
ظهور من بشهر اصفهان بود   که او یک نیمهٔ ملک جهان بود
چو او را بود خوش آب و هوایی   درانجا یافتم نشو و نمایی
چو طبع من سخن را مشتری شد   نصیب بنده فن شاعری شد
ولی در جملهٔ ملک صفاهان   نبود آن روز ممدوحی سخندان
دلم میگفت هر ساعت سفر کن   وزین شهر پر آفت سر بدر کن
که ملک حق تعالی هست واسع   درو هر گوشهٔ مصریست جامع
درین عالم برو یاری طلب کن   گهر داری خریداری طلب کن
مرا میل سفر می بود پنهان   ولی بد پای بندم مهر اخوان
درین اندیشه می بودم که آخر   فلک خاصیت خود کرد ظاهر
پریشان کرد جمع دوستان را   بهم بر زد دیار اصفهان را
مرا زانجا برون انداخت ناکام   چو خویشم کرد سرگردان در ایام

سفر کردن حامدی در اقطار و عزیمت درگاه خونکار

سفر کردم چو در از قعر دریا   نهادم رخ چو خور در کوه و صحرا
چو یک چرخ میرفتم شتابان   گهی در بحر و گاهی در بیابان

بهر سالی همی رستم بجایی   همی دیدم ز عمر خود صفایی
گهی در کوه بودم چون پلنگان   گهی در بحر بودم چون نهنگان
بهر شهری که بودم قرب سالی   بدم در خدمت صاحب کمالی
بهر ملکی که کردم عزم خود جزم   گهی در بزم بودم گاه در رزم
بگشتم مدتی در کوه و هامون   بدیدم اکثری از ربع مسکون

رسیدن بملک روم و تفرج آن مرز و بوم

بآخر پس از سی سال سیران   بروم افتادم از تقدیر یزدان
چه دیدم کشوری معمور و واسع   که بودش هر دهی چون مصر جامع
بهر شهرش که رفتم بهر سیران   شدم در طور آن معموره حیران
تمام شهرها چون خلد معمور   ز عدل شاه خلق شهر مسرور
عمارتهاش مأوای غریبان   چو جنت هر یکی جای غریبان

شهی آسوده اندر هر عمارت
که هر کس کامد از بهر زیارت

بهمت روح آن شاه ملک فر   دهد دانه برنجش با مزعفر
چو نعمت نوشد آنجا مرد ره رو   در آخر مرکب او هم خورد جو
برند از بعد اکل و آشنایی   مسافر را بحمام خدایی
مسافر کامد آنجا تا بپر حد   نکوکی شد بشهر و خانهٔ خود

چو دیدم رونق و آیین آن ملک   بسی کردم بجان تحسین آن ملک
بگفتم کیست شاه این ولایت   که بادش بار جان شاه ولایت
بگفتند آن شهنشاه جهاندار
که نامش در شهنشاهیست خونگار

خداوند سلاطین زمانه   کزو شد تازه آیین شهانه
مثال او و شاهان در شماره   مثال آفتابست و ستاره
شهنشاه جهان سلطان عادل   نکوخواه زمان خاقان باذل
هر آنچه در جمیع عمر حاتم   بیخشیدست او بخشد بیکدم
درین عالم کنون پیدا و پنهان   نباشد مثل او شاهی سخندان

رسیدن بدرگاه شاه جهاندار حضرت خونکار دام ملکه

روانی عزم آن درگاه کردم   دعای شاه عالی جاه کردم
چه دیدم کشوری چون تخت خورشید   در آنجا خسروی بهتر ز جمشید
مع القصه بعون لطف الله   بدیدم آفتاب روی آن شاه
چو شاه از لطف خود در من نظر کرد   همان دم آن نظر در من اثر کرد
نظر فرمود و تحسین کرد و بنواخت   مرا از جمع نزدیکان خود ساخت
عزیزم کرد و در بر کرد خلعت   برای من مقرر کرد نعمت
قریب بیست سالم محترم ساخت   مرا سر تا به پا غرق نعم ساخت

خداوند زر و دینار گشتم | بنزد خلق با مقدار گشتم
بهر آن شعری که میگفتم من از خود | ترحم می نمود از نیک و از بد
بمن پیوسته آن شاه ملک فر | همی بخشید بدره بدرهٔ زر
بهر سالم غلامی پنج دادی | در عشرت بروی من گشادی
مدام اسپهای باد رفتار | همی بخشید و خلعتهای زرکار
نه تنها با من این لطفش عیان بود | چو من بلبل هزارش مدح خوان بود
که هر یک را ز من صد باره بهتر | رعایت کردی آن شاه ملک فر
همه با خان و مان و زر و اسباب | همه چون منعمان خوشدل ز هر باب
همه چون من بدان منزل رسیده | ز لطف شه بکام دل رسیده
ز جودش روزگاری عیش کرده | بشادی رخ او باده خورده
چنان ما را ز لطفش ساخت مسرور | که از الطاف شه گشتیم مغرور
دل من هر چه از سلطان طلب کرد | بمن بخشید و چین در رخ نیاورد
بدینسان دایم تیمار کردی | غم حال من درویش خوردی

چو سال هشتصد و هشتاد و یک گشت
که سلطان کرد فتح کفه و دشت

ملک بخشید خلعتهای فاخر | بداعی و بهر کو بود شاعر
همی بخشید آن شاه کریمان | غلامان با ندیمان و حکیمان

رهی را یکدو روزی در میانه | فرامش کرد آن شاه زمانه
برای من یکی از فرط خامی | طلب کرد از شه عالم غلامی
شه دین دو غلامم داد زیرک | که شهری را همی ارزید هر یک
چو قدر آن بتان نشناختم من | عجب منصوبه کج باختم من
نکرده هیچ فکر و احتیاطی | در آن درگه نمودم انبساطی
که یعنی بنده را زانها نکوتر | عطا فرماید آن فرخنده اختر
و یا خود جفت گاوی با زمینی | دهد تا من شوم گوشه نشینی
دل سلطان که چون بحر است عمّان | نشد از من بدان معنی پریشان
ولیکن آن سخن دلکش نیامد | شهنشاه جهان را خوش نیامد
رهی را خواست تا مهجور سازد | وزان درگاه عالی دور سازد

شیخ شدن حامدی در عمارت سلطان شهید سعید غازی خونکار

انار الله برهانه
وجعل الجنة مکانه

روانی ساخت آن شاه جهاندار | مرا شیخ مزار غازی خونکار
نمی کردم قبول آن پایه را من | که شخصی از اکابر گفت با من
که از قهر شه عالم بیندیش | مکن رد هر چه دادای مرد درویش

ز ترس شاه منصب رد نکردم
ولی می شد بگردون آه سردم

شدم دور از در سلطان بناچار | برفتم تا مزار غازی خونکار

جو آنجا رفتم و کردم زیارت — خوشم افتاد وضع آن عمارت

صفت حمام قاپلوج

درانجا بود حمامی خدائی
که بیکر داند آبش آسیائی

که از بهر نفران کرده ایام — مراو را گرم همچون آب حمام
بدانستم چو دیدم آنچنان رمز — که با من میکند شاه جهان رمز

خلاصهٔ رمز و اشارت شاهی

که عمر ای حامدی آمد بغایات
برآور غسل در آب انابات

چه هر ساعت غلامی خوب خواهی — چو بخشیدم دگر محبوب خواهی
وگرنا که ترا در خرده پینی — ندادم جفت گاوی باز بینی
منم قادر که در شاهی برحمت — به بخشم غله‌ات بی جفت و زحمت
چو عمری داده‌ام زر و قماشت — دهم بی دود و زحمت نان و آشت
چو حاجت دهم بی دود گلخن — چراغت برکنم بی جور روغن
چو کردم فکر اینها را سراسر — دل مسکین تمامی کرد باور
بگفتم حامدی انصاف تو کو — براه بندگی آن لاف تو کو
چو تو گشتی ز جود شاه فربه — چه حاجت جفت گاو و زحمت ده
بتوبه میل کردم با دل ریش — پشیمان گشتم از گستاخی خویش
دران آب انابت غسل کردم — که استغفار بد درمان دردم

دران حال از دل و جان رمیده — شفاعت نامه گفتم این قصیده

قصیده

ای ز سهم خنجرت بر چرخ لرزان آفتاب — خنک اقبال تورا بوسیده ماه نورکاب
در جهانگیری علم گشتی بفیروزی چنانکه — آسمانت میکند اسکندر ثانی خطاب
باروان شد فوج فوج از هر طرف خیلت چو سیل — گشت شهر و قلعهٔ دشمن ز موج آن خراب
از نهیب تیغ خونریز تو دشمن بازره — غرقه شد در خون چشم خویش چون ماهی در آب
گر کند با کوه قدرت دست کین اندر کمر — همچو سنگ آسیا در گردش آید از شتاب
از برای بزم خاصت هر سحر فراش مهر — خیمهای لاجوردی را کشد زرین طناب
رامح افلاک از بهر تو بر نار شفق — نسر طایر را بنوک رمح می سازد کباب
شهریاران جهان را خاک راهت شد مقر — پادشاهان زمان را بارگاهت شد مآب
گر نبودی لنگر حلم تورا حکم ثبات — زورق غبرا شدی بر آب گردان چون حباب

خطاب بزمین بوس

پادشاها بر درت کو قبله گاه عالم است
مدتی شد تا ندارد بنده راه از هیچ باب

من سگ این آستان بودم ولیکن چشم بد — دور از آن در دورم افکندست از آن عالیجناب
من که بودم از عطایت غرقه در ناز و نعیم — میکشم اکنون ز دور چرخ انواع عذاب
یارب آن اقبال و دولت کو که از روی کرم — گه گهی با بنده میکردی بدلجوئی خطاب
آن سعادت کو که من از دولت بخت بلند — دیدمی رخسار آن خورشید تابان بی حجاب

ای خوش آن روزی که من همچون ریاحین رنگ رنگ — از عطای شاه دین پوشیدمی هردم ثیاب

ای خوش آن روزی که از دست شه برزق من — سیم می بارید همچون ترشح باران از سحاب

من که بودم کمتر از یک ذره در پیش رخت — داشتم از خرمی در سر هوای آفتاب

گاه چون مه با سعود چرخ میکردم قران — چون مه نو گاه با خورشید می سودم رکاب

تا مرا از چشم خویش افکندی آن دولت نماند

آن همه نعمت تو پنداری خیالی بود و خواب

چشم بر ما فکن

حکایتی مناسب حال این

در وجود آمد بنادانی ز داعی خرده‌ای — گرچه میکردم همه عمر از جرایم اجتناب

ماه بختم را از آن علت خسوف غم گرفت — گرم شد خورشید تابان بر من از روی عتاب

خیمه زد خیل غم هجران در اقلیم دلم — دولت وصل مه رویت پذیرفت انقلاب

پادشاها در زمان مصطفای مجتبی — آنکه بد پیغمبر آزاد در جهان مالک رقاب

کرد روزی شاعری گستاخیی با ز و نبی — رفت همچون زلف مه رویان بسی در پیچ و تاب

در میان جمع آن شاه شریعت با علی — قطع کن گفتا زبانش را ز من ای بوتراب

مرتضی رفت و مراد شاعر مسکین بداد — گفت اینست ای عزیزان این زبان رای صواب

مصطفی این حال چون از مرتضی معلوم کرد — گفت پوشیدی درین کار ای علی ثوب ثواب

اعتذار

پادشاها تاب قهر شه ندارد حامدی

زانکه نبود خاک را تاب عتاب آفتاب

شفاعت

در بسیط خاک هرگز در خیال من نبود — این که گردد تیره از برگ خسی دریای آب

من بحسب حال خویش از گفته سلمان سه بیت — میکنم تضمین مدح پادشاه کامیاب

آفتابا گر گناهی دیده‌ای از ما بپوش

ور ببینم میزنی سهلت روی از من متاب

خرده‌ای گر در وجود آمد ز من بر من مگیر — خرده‌های ذره کی خورشید گیرد در حساب

در جهان رسمی قدیمست از بزرگان مرحمت — وز فرودستان خطا والله اعلم بالصواب

تا بود افلاک همچون خیمه و اوتاد میخ — تا بود خیط شعاع مهر تابان چون طناب

باد قایم خیمهٔ عمرت با وتاد دوام

سایبان خیمه‌ات اقبال تا روز حساب

بخدمت مشغول شدن بنده دران عمارت فرخنده

شدم از جملهٔ مستغفرین من — نهادم زیر بام شاه گردن

شدم مشغول شیخی عمارت — بهر روزی همی کردم زیارت

همی خواندم در آنجا شاد و خندان — چو حفاظ دگر یک جزو قرآن

در آنجا بود سی حافظ موظف — که میکردند تربت را مشرف

چو من در آن عمارت شیخ بودم — همیشه جد و جهدی می‌نمودم

ز سی حافظ که بود آنجا ملازم — تنی چندی همی خواندند دایم

دگرها می فرستادند نایب — چه نایب کودکی چندی عجایب

غلط خوان کودکی چندی که فرفر — ورقها می شمردندی سراسر

چو سر محفل دعای ختم گفتی — ورق بر سم نهادندی و رفتی

چو بودم شیخ و حکمم بود غالب

من آندم منع میکردم ز ناب

بگفتم هر که او دارد وظیفه — بباید خود بدان تربت شریفه

که این طفلان غلط خوانند دایم — نباید شان شدن اینجا ملازم

دمی هر صبح بهر آن جسارت

همی رفتم بدان فرخ عمارت

وز آنجا می شدم تا سوی مطبخ — همی دیدم یراق روی مطبخ

که طباخ و خدم کانجا بزدند — ز لحم و نان ناچیزی ندزدند

گروهی صاحب تقراج و کاسند — گروهی مغلپسند و درهم آپسند

تمامی را همی کردم رعایت — ز من خشنود بودند آن جماعت

بدند از من چو بودم بنده ناظر — غریبان و فقیران جمله شاکر

وگر جمعیتی کردندی اشراف

که آمد دوستی ناگه ز اطراف

خدم را در نهان از مال اوقاف — حذر فرمودمی از طور اسراف

که هم مهمان ز ما خشنود باشد — هم از اسراف دوری بود باشد

وز آنجا چون همی رفتم بخانه — همی گفتم دعایی عاشقانه

بسلطان جهان و جد سلطان — که ایشان صاحب خیرند و احسان

دمی را بود در خانه است مسجد

دلم را بهتر از جنت مسجد

من و جمعی همی کردیم ترویح — بفرض و سنت و وتر و تراویح

بدینسان میگذشتی روزکارم — دعای شاه بودی کسب و کارم

تمام مردم شهر و عمارت — گواهند ار کند سلطان اشارت

چنین بد مدتی سیر و سلوکم — که داعی ناصح و شیخ ملوکم

سفر کردن حامدی در اول زمستان بهواداری بندگان سلطان

که ناگاه از قضای چرخ گردان — بشهر برسه آمد حکم سلطان

که هر کو خورده روزی نعمت من — و یا خود دیده روی دولت من

باید این سفر همراه باشد — معین خیل شاهنشاه باشد

هر آنکو خورده روزی نان ما را — بگو بشتاب و دریاب این غزا را

چو بشنیدم شد آندم طاقتم طاق — مگر بینم جمال شاه آفاق

بدو بستم خرده زر بود دیرین

بقایای عطایای شه دین

برای آن سفر کردم تأمل — گشادم مصحف از بهر تفأل

تو گفتی فتح را رایت برآمد — بفال بنده این آیت برآمد

الذین یجاهدون فی سبیل الله باموالهم وانفسهم اولئک اعظم درجة عند الله واولئک هم الفائزون

باین آیت دل خود شاد کردم … یراق رخت واسب وزاد کردم
بجز من هیچ شخص از خانهٔ خود … برای آن سفر بیرون نیامد
زمستان بود ویخ بندان وسرما … چو آتش بود مهر شاه در ما
برای دیدن شاه جهانبان … سفر کردم تمام آن زمستان

بحمد الله بآن دولت رسیدم
لقای شاه عالیجاه دیدم

افندی چون رهی را داد اجازت … که باز آیم بسوی آن عمارت
بتن خسته بدل رنجور گشتم … دران نزدیکی از شه دور گشتم
پس از چندی چو شاه از بنده پرسید … مرا معزول کردن مصلحت دید

دگر باره سوی درگاه رفتم

ذکر سعایت ساعی و بیان [illegible] داعی

دعای شاه عالیجاه گفتم

شهنشه گفت می می نوشی اکنون … بگفتم نه بحق سورهٔ نون
افندی گفت شب شب میخورد می … نگفتم من که دیدست این کجا کی
بسلطان وافندی زان لطائف … نیارستم سخن گفتن مخالف
ولیکن میخورم سوگند بسیار … که در شیخی نکردم هرگز آن کار

قسمیات

شهنشاها بحق آن خدائی … که جان را داده با جسم آشنائی
بحق پاکی ذات وصفاتش … که هست وبود وخواهد بود ذاتش
بوحدانیت ذاتش که دایم … بحکمت بر سر خلق است قایم
بدان قدرت که در اکوار وادوار … بسلطانی بود هر روزه در کار
بدان علمی که بر اشیا محیط است … بدان نوری که در هر جا بسیط است
بدان گوهر که عقل کل از وخاست … بدان اختر که گردون را بپاراست
بشمع ومشعل وفانوس انجم … بدپستی کو دهد روزی مردم.
بدان حیی که جان بخشید ونان داد … چراغ جسم را نور روان داد
بحکمتهای گوناگون زامرش … که می پیشند ظاهر زید وعمرش
بعرش وکرسی آن طاق مقرنس … که این یک ثابتست آن هست اطلس
بدور گردش گردون کیوان … که او اقلیم اول راست سلطان
بچرخ مشتری وعلم وادراک … بخونریزی آن بهرام بی باک
بسلطانی خورشید جهانتاب … کزو باشد جهانرا تاب وهم آب
بنور زهره آن روح مصور … که صورتهای خوب اوراست درخور
بچرخ تیر وماه تیز سیرش … بنار وباد وآب وخاک ودیرش
بتسکین جمادات ونباتش … بحیوانات واطوار حیاتش

بترکیب وجود و اصل ارکان
بتوریت و بانجیل و بقرآن

بنوع آدمی آن مظهر کل
که شد مخلوق سرتاپاش چون گل

بروح انبیا اوّل ز آدم
که در فن رسالت بد مقدّم

بشیث و ابتدای خلقت او
بایوب صبور و طاقت او

بکوه طور و ذکر و فکر موسا
بجان بخشی و اخلاق مسیحا

بداوود و زبور نغمه سازش
بابراهیم و قربان و نیازش

باسمعیل و تسلیمش بقربان
بادریس و شعیب و نوح و طوفان

بفرمان سلیمان و سریرش
بتیغ احمد و با داد و گیرش

بحق چار یار پاک رایش
باولاد گزین باصفایش

بصدق یار غار آن پیر پردان
بعدل عمر و با شرم عثمان

بشمشیر علی و هیبت او
بیاری نبی و حرمت او

بحق تربت اولاد حیدر
بحق مردی آن شیر صفدر

بحق کربلا و آن شهیدان
که یکسر داده اند از بهر حق جان

بلفظ و معنی آیات قرآن
بحق حرف حرف آل عمران

بحم و بطاها و بیاسین
بحق کافها و نور و طاسین

بحق صاد والقرآن ذی الذکر
بحق قوت ادراک ذی فکر

بحق اولیا و انبیا هم
باهل صفّه صاحب صفا هم

بحق علم و حلم اهل عرفان
بحق نور و تاریکی در اکوان

باهل شوق و ذوق و وجد و حالت
بدر بابیستن ارکان و آلت

بروح پاک شاهان قدیمی
بجالینوس و بقراط و حکیمی

بتیغ شه که ماحی ذنوب است
بلطف شه که ستار عیوب است

به تیر شاه دین در چشم حاسد
بتیغ شاه بر فرق معاند

بعدل شه که عالم زوست معمور
به بذل شه که آدم زوست مسرور

بحق چار رکن و هفت اختر
بحق نه سپهر و هفت منظر

بحق لمعهٔ مهر درخشان
که سازد لعل در کوه بدخشان

بنور ماه در شبهای تاری
بسیر مهر در دور نهاری

بصنعت کاری طبع سبک دست
که اصل و فرع هر جنسی بهم بست

بحق کعبه و قدس معلا
بحق مسجدی کو هست اقصی

بحق زمزم و بیت المقدّس
بزر کاری این سقف مقرنس

بسوز نالهای بیگناهان
ز قتل زور مردم پیش شاهان

باشک دیدهٔ محروم مانده
بسوز سینهٔ مظلوم رانده

بحق کعبه و حق مدینه
بحق سینهٔ کش نیست کینه

بمصباح صباح و شمع خفتن
بیاری زبان در قول گفتن

که در ایام شیخی می نخوردم
نه کاری بر خلاف شرع کردم

نه هرگز هیچ کس رنجید از من — نه هرگز کس خیانت دید از من

همی دانند خدام عمارت — کسانی هم که کردندی زیارت

همه بر پی گواه این فقیرند — اگر درویش مردم ور امیرند

معزول شدن داعی بسبب غمز غماز و سعایت ساعی

دگر باره چو جود خسرو روم — دعا گو را مقرر ساخت مرسوم

مرا بگذاشت در شهر و سفر کرد — چو خاک ره رخم را پی سپر کرد

چو من از شاه عالم دور ماندم — بتن خسته بدل مهجور ماندم

رقیبان یافتند آن لحظه فرصت — روان در حق من کردند تهمت

شهنشه را چو هنگام غضب بود — مرا با خصم روبارو نفرمود

روانی قطع کرد ادرار بنده — پریشان گشت ناگه کار بنده

چو من از آب استنبول گذشتم — بسان آسیا سرگشته گشتم

بشهر برسه در کنجی نشستم — در خلوت بروی غیر بستم

چو لاله بر دل از غم داغ دوری — چو غنچه تنگ دل از ناصبوری

فکنده چون بنفشه سر ز غم پیش — پشیمان و خجل از کرده خویش

نه رای آنکه با اردو کنم روی — نه پای آنکه پویم از دگر سوی

بگرد من نشسته اشک باران — غلامان و زن و فرزند و یاران

یکی گفتا بسوی مصر رو کن — چو روی مصریان کارت نکو کن

یکی گفتا باقلیم عجم رو — که جایی سخت خوبست آن قلمرو

بگفتم من ز درگاه شهنشاه
نخواهم روی گردان شد باکراه

شه از تن گر جدا سازد سرم را — ور اندازد بدر یا پیکرم را

سری از نو برآرم بهر تیغش — ز دریا گوهر آرم پی دریغش

ز امر او نخواهم تافت گردن — ندارم چاره جز صبر کردن

همیشه شکر نعمت گویم اورا — دعای عمر و دولت گویم اورا

من از اقلیم این شاه ملک فر — نخواهم رفت هرگز جای دیگر

حدیث قدسی حق بی نزاعی — همی خواهد درینجا عذر داعی

قال الله تبارک و تعالی فی حدیثه القدسی یا بنی آدم اصبر علی بلائی واشکر لنعمائی والا اخرج من بین ارضی و سمائی

مطیع حضرت بیچون توان شد — نه از ارض و سما بیرون توان شد

زمین و آسمان چون بام و در نیست — برون رفتن از و حد بشر نیست

اگر من هم بدور حضرت شاه — ز استنبول برون رفتم باکراه

ولی ز اقلیم شه کش انتها نیست
شدن جایی دگر مقدور ما نیست

بحسب حال خویش از شعر استاد — درین حالت دو بیت آمد مرا یاد

للشیخ سعدی علیه الرحمه

گر بخواری زدر خویش برانی ما را — با میدت بنشینیم و بدر ها نرویم
گر بشمشیر اجابت تن ما پاره کنند — بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم

بدین دو بیت دل را شاد کردم — حقوق شاه عالم یاد کردم
کشیدم پا بدامان قناعت — شدم مشغول شکر و صبر و طاعت
نبود از سیم و زر با بنده چیزی — بدست من نمی آمد بشیزی
تجلی کرده بر من اسم قابض — نمی شد فیضی از فیاض فایض
بکشت من ز ابر جود یاران — نمی آمد فرو یک قطره باران
دل خود را که بد جای تجلی — بدین ابیات میکردم تسلی

قطعهٔ در قناعت

دلا غمگین مباش از بهر روزی — که دارد هر کسی قسمی معین
همه روزه برای رزق مقسوم — چه گردی گرد کوه و دشت و برزن
ترا گر روزئی باشد مقدر
برون آرد خدای از سنگ و آهن

چو سالی بگذراندم در فقیری — زعون ذوالمنن آمد بشیری
که شه دادت هزار و بر دم تاش — قناعت ورز و گنجی گیر و خوش باش

چو شاهنشاه عالم یاد کردم — ز شادی یک غلام آزاد کردم
دل از غمهای عالم بر گرفتم
دگر باره امید از سر گرفتم

ز جود شاه عالم هر چه آمد — روانی ساختم تاج سر خود
نکردم هیچ پروای کم و بیش — نماندم شاد کردم خاطر خویش
سرای دل ز گرد غم برفتم — روان یک قطعهٔ دیگر بگفتم

قطعهٔ اخری

شهنشاه آفاق بخشید عمری — بمن بدره بدره زر و سیم لک لک
در آخر چو از حادثات زمانه — بشد دستم از ذیل اقبال منفک
کرم کرد و چندانچه بخشید بازم — ببوسیدم و ساختم تاج تارک
ز حق هر چه آمد مبارک گرفتم
که قول رسول است خمس المبارک

تمامی سخن

دران مدت که من از عون الله — ملازم بودم اندر اردوی شاه
چنان از لطف شاهم وقت خوش بود — که در چشمم جهان جنات وش بود
همیشه خوشدل و مسرور بودم — ز لطف شاه دین مغرور بودم
چه سوداها که در سر داشتم من — امید شهر و کشور داشتم من

خاتمه و اعتذار

سخن چون از این حالها گشت معلوم — یکایک بر ضمیر پیر و روم
بر آن ای حامی کین دم حکایات — بطول انجامید و کرد و شکایات
بپایان لحظه از بهر تمامی — بتضمین آن دو سه بیت از نظامی
نظامی با یکی گستاخ گویی — سر با دولت سکندر خاقان تا بغفور
خداوندی که خاقان تا بغفور — ورش بوسند از دور
بصد حاجت در آری تو را از خاک راز — ز خاک ای خطرناک
چه عذر آری درین جای خطرناک — چو گویی بر سر کو در پادشاهی
یکی عذر است و آن در گاه خدایی — صفت دارد که بالاتر فرو دار
بدان در میر ... گستاخ رو دار — کسی کالکند شد با او درین راه
سلیمانست کو بد سخن ماه — سخنهای سخن ...

م

چه دانستم که ناکه نجم طالع — شود از ذروهٔ اقبال راجع

ولی اکنون که سلطان یاور بود — مرا شد طالع من باز مسعود

دگر باره ز نو امید وارم — امید دیدن دیدار دارم

بود کارم دعای جان خوانکار — من بیدل شب و روزم درین کار

ز مبداء تا بدینجا شرح کردم — کنون اینجا ورق در می نوردم

گرم مهلت دهد خلاق داور — معاد خود بگویم جای دیگر

کنون ما و دعای جان خوانکار — درین کارم درین کارم درین کار

دعای حضرت پادشاه اسلام خلد الله ملکه و سلطانه

شهنشاها براعدایت ظفر باد — همیشه فتح با تو همسفر باد

شعاع آفتاب فتح و نصرت — بسان ظل یزدانت بسر باد

همیشه سنجق قدر رفیعت — بگردون سا پایان ماه و خور باد

عزیزی کو نباشد خادم تو — بمصر جاه خوار و در بدر باد

هرانکو گفت شکر نعمت تو — دهان او ز شکرت پر شکر باد

دلی کز خط فرمانت کشد سر — چو نافه دایمش خون در جگر باد

مطیعت باد در هر سال شاهی — بهر مه روز بیت شهری دگر باد

قلم در دست خصمت گاه تدبیر — بچشمش راست چون مار دو سر باد

چو پای اندر رکاب آورد دشمن — رکابش بر نی پا چون تبر باد

اگرچه نیست نیکو حال خصمت — ز خون دیده اش هر دم بتر باد

برای ریزش خون دشمنت را — براعضا هر سر مو نیشتر باد

هر اقلیمی که بر گردد ز امرت — چو شهر لوط زیر او زبر باد

بر آن خاکی که جای دشمنت است — بر و باران اگر بارد حجر باد

گر آید باد بر اشجار و زرعش — پی احراق آتش باد در باد

گر اشیا منفعت بخشد بدشمن — تمامی را خواص نفع ضر باد

سرشک حاسدی و روی زردش — به پای مرکبت چون سیم و زر باد

غبار خاک راه حضرت تو — مدام روشنی بخش بصر باد

بخاک راه تو هر دانه اشکم — پی ایثار چون در و گهر باد

بباغ جان نشاندم نخل مدحت — همه در ثمین او را ثمر باد

هرانکو همسفر شد با تو او را — بروی لاله و نسرین مقر باد

دعای آفتاب دولت تو — رهی میگویم اختر در گذر باد

ثوابت ثابت و سیاره چندست — ترا دوران شاهی آن قدر باد

بطول باد جاهت همچو عمرت — کلام حاسدانت مختصر باد

صبح از افق برآمد انوار مهر در دل / زو خیل شام را شد در تحت ارض منزل

شد صبح همچو مهر از دیو شهاب ایمن / تا کرد آیت نور از صدق دل حمایل

با تیغ زر برآمد خورشید و باز چون صبح / زاغ شب سیه را در روز ساخت بسمل

شد زورق مه نو در این محیط غارب / چون کشتی شکسته کاید فرو بساحل

چون رایض فلک بست بر اشهب سحر زنگ / بگشود از ادهم شب در دم زرین جلاجل

بحر بسیط گردون ایثار کرد گوهر / چون دید دست شه را بحری محیط کامل

آن خسروی که چون خور وقت گهر فشانی / صد چون محیط و عمان از دست اوست سائل

غوث ملوک عالم کو مهدی زمان است
سلطان محمد بن سلطان مراد خان است

شاه فلک برآمد با خلعت مورّد / شد پاره خیل شب را بر جسم درع اسود

خورشید سر برآورد از طیلسان ظلمت / بنمود میل بالا چون عیسی مجرد

نقاش کون بعد از افشان زر چو کردن / تذهیب کرد یکیک اوراق نه مجلد

چون قبهٔ مذهب بر چرخ گشت پیدا — پر نور شد ز عکسش این گنبد مشید

در صبح شاه رومی آمد بسنجق زر — وز خیل شام بستد در روز تاج و مسند

بر سبز خنگ گردون بیضا کشیده خنجر — چون شهریار غازی از بهر دین احمد

شاهی که مه باسمش زاب زر محلل — این بیت کرده انشا بر تخته زبرجد

غوث ملوک عالم کو مهدی زمانست

سلطان محمد بن سلطان مرادخانست

شاهی که ماه گردون پیکی است در عنانش — خورشید رخ نهاده بر خاک آستانش

او را سمای تمت الحق شرف مر غیبت — کز غایت ترفع عرشست آشیانش

سر کوه‌هن چو لاله بگشوده در ثناش — دست زمن چو ژاله درکرده در دهانش

ناچار سر که بوده دو دل بروز رزمش — یک ضرب تیغ کرده دو نیمه از میانش

در چشم خصم بد دل جا کرده راستی را — هر تیر کان برون شد از قبضهٔ کمانش

تا زد سنان خیلش از عکس موج بر اوج — چون بحر کرده میدان تیغ گهرفشانش

بر تخت شهریاری انکو درین ولایت — بتوان خلیفه خواندن بر جملهٔ جهانش

غوث ملوک عالم کو مهدی زمانست

سلطان محمد بن سلطان مرادخانست

انکو دل منیرش شد مظهر تجلی — بینای سر دو عالم دانای راز کلی

آفاق چیست تا او نازد بشاهی آن — یا خاطر شریفش گردد بدان تسلی

دل خرم از عطایش مجموعهٔ خلایق — از مصر تا به بغداد از روم تا بدلی

چون شاه هست بنده در مصر ای عزیزان — باری غلام این شه بر مصر والی اولی

خورشید رخ نهاده بر پای اسب این شه — عرض نیاز کرده کریافته تجلی

چون میل قهر کرده با تیغ آب رنگش — گشته ز خون دشمن هر سو روانه سیلی

آن مظهر الهی خورشید تخت شاهی — کو فتح کرده یکره ز افلاق تا مدلی

غوث ملوک عالم کو مهدی زمانست

سلطان محمد بن سلطان مرادخانست

چون آفتاب خاور کز آسمان برآید — با تیغ و رمح زرین گرد جهان برآید

داند خرد که دشمن خون بارد از دو دیده — چون ز ابر گرد خیلش برق سنان برآید

وقت غزا که غرد طوپ هوائی او — از ساکنان گردون در دم فغان برآید

برج حصار کیوان آید فرود آندم — کز رعد او بهیبت سنگی گران برآید

از سهم تیر و تیغ اسپاهیان پردل — جان عدوی بی دین از تن روان برآید

در خاک عرصه آندم از سیل خون دشمن — بر هر کل زمینی صد ارغوان برآید

ناهید کانفتحش با نای و چنگ خواند — این بیت چون ز دشمن بانگ امان برآید

غوث ملوک عالم کو مهدی زمانست

سلطان محمد بن سلطان مرادخانست

ای آفتاب شاهی از اوج گشته طالع — ذات شریف پاکت عین کتاب جامع

زینسان که رونق شرع از عدل تست پیدا — سیر همای همت بر عرش دیده شارع

تا ز علم بعالم ذاتت چو مه بتابی — شد ظلمت ستم را از روی عدل رافع

اسکندر زمانی یاجوج فتنه اعدا — سدیست تیغ تیزت در پیش کشته مانع

ذات بعدل دایم در ملک مستقیم است — هرگز مباد از ین ره چون آفتاب راجع

از کارنامهٔ تو ایام خوانده حرفی — یک فتح را دو صد ره احسنت گفته سامع

گفتم به کداست آن کافتاب ملک است — ماه از سر تعجب چون دید گفت واقع

غوث ملوک عالم کو مهدی زمانست

سلطان محمد بن سلطان مرادخانست

ای جرم ماه تیره از نعل مرکبانت — وی چشم مهر خیره از لمعهٔ سنانت

ناهید مطربت را یک دستیار بزمست — خورشید سائلت را یک قرص ردی خوانت

والی چرخ پنجم لشکرکش سپاهت — دارای بام هفتم هندوی پاسبانت

چون عزم جزم کرده بر قصد خون دشمن — چون بحر کرده میدان تیغ گهرفشانت

از ضبط مملکتها کام تو کار خیرست — وین کار نیک داند دستور کاردانت

تا مهر بوده بانی انوار رانده دیده — بر خلق مهربانی چون خلق مهربانت

با بانگ چنگ زهره خوانده بمجلس حور — تیر دبیر این بیت از شعر مدح خوانت

غوث ملوک عالم کو مهدی زمانست

سلطان محمد بن سلطان مرادخانست

ای آستان قدرت چون آسمان چارم — بشنو فغان داعی کو میکند تظلم

چون غنچه داشت داعی در کیسه خرده چند — از تند باد غفلت ناگاه گشت از وگم

وقت وداع یاران از دست من فتاده — قومی ستاده بر پا چون بنده ضال و بلهم

چشم رهی که بود از سیم سرشک خالی — حالی همی زند موج ز اشکم چو بحر قلزم

مستور بود اشکم در کنج چشم روشن — بر خاک تیره افتاد از اختلاط مردم

چیزی که بودی از وی شیرین مذاق جانم — شد فوت و ماند با دل تلخی کام چون خم

جانم که بود ناخوش از دیدهای پرنم — خوش می کند دل خود زین بیت پر ترنم

غوث ملوک عالم کو مهدی زمانست — سلطان محمد بن سلطان مرادخانست

شاها رهی بدین در شد زادرنه روانه — محروم اگر ازین ره راجع شود روا نه

لاهوتیم بمعنی زانم ز خلق پنهان — طیار لامکانم در هیچ جام جا نه

قسطنطنیه ما را با وسعتی که دارد — در هیچ جای ننمود بهر نزول خانه

گویی حرم بهانه ور میروم روانه — ترسم برآید از غم جانم بدین بهانه

سرگشته ام چو پرگار از غم ولیک این دور — از بهر من ندارد جز هیچ در میانه

دی گفت دل بعقلم در بحر غم فتادم — ما را دگر که آرد زین بحر بر کرانه

در حال گفت عقلم آنکس که اهل دل را — از غم نجات بخشد اکنون درین زمانه

غوث ملوک عالم کو مهدی زمانست — سلطان محمد بن سلطان مرادخانست

ای دستگیر عالم الله دستگیرت — چون عرش باد و کرسی تاج تو و سریرت

هر سال باد کسری بر دشمن از سپاهت — هر ماه باد فتحی از کوشش وزیرت

هر دم دلت بشارت داده ز فتح ملکی — بادا چنین مبشر دایم دل بشیرت

داری جهان و گیری هر ماه شهری از نو — تا حشر باد افزون هر روز دار و گیرت

بادا چنان که آیند شاهان عصر پیشت — با چشم و سر بخدمت از سهم تیغ و تیرت

چون آفتاب ملکی باشی از زوال ایمن — دور فلک مبینا در سلطنت نظیرت

تا حشر باد دورت در عین عیش و عشرت — وز حاسدی مبادا این بیت در ضمیرت

غوث ملوک عالم کو مهدی زمانست — سلطان محمد بن سلطان مرادخانست

وله فی مدیحه ایضا خلد ملکه و دولته

صبح آمد و فضای فلک گشت پر ضیا — شد زنگ شام محو ز آیینهٔ فضا

دوران ترکی شب هجر در گذشت — صبح وصال آمد و شد نوبت لقا

خیل ظلم گریخت چو بنمود صبحدم — خورشید نیزه دار ز طرف افق لوا

طرحی که خیل شام ز ظلمت فکنده بود — از سهم شاه روم فرو ریخت آن بنا

آن نیری که جملهٔ آفاق ظل اوست — شد مستقیم برز بر خط استوا

مقصود هفت و چار و سه یکره طلوع کرد — بر چرخ زد دو نوبتی عزت و علا

شد جلوه گر زمانه بدین ظهر شرف — وز اوج عالم ملکوت آمد این ندا

کین آفتاب دولت و اقبال سرمدست / ماه لقای حضرت سلطان محمدست

ای صبح از آفتاب سعادت نشان بگو / یک لمعه از تجلی آن مه‌عنان بگو
از نور جان اگر خبری یافتی بمهر / از صدق با دل من محزون روان بگو
سیمرغ کوه قاف حقیقت بما نما / از عین عشق اگر خبرت هست ازان بگو
هردم طلوع میکند این اختر مراد / گر واقفی زحال دل با اهل جهان بگو
در بحر سینه موج زنان نطق و من خموش / وآید ندا ز ملهم غیبی که هان بگو
ای ماه تیز سیر چو خورشید عزم کن / با لشکر ظلام بتیغ و سنان بگو
وی مهر قطب دائره چون مه طلوع کرد / با ساکنان مرکز دور زمان بگو

کین آفتاب دولت و اقبال سرمدست
ماه لقای حضرت سلطان محمدست

آن بحر اعظمی که بسایل گهر دهد / از جود اوست نخل مرادی که بر دهد
گر چوب خشک را بستان تربیت کند / از فیض جود او گل و اثمار تر دهد
روی معادن از شرف خاک پای او / با بندگان حضرت او وجه زر دهد
مداح باز قدر ورا دست روزگار / طوطی صفت بکام دل از نی شکر دهد
چون مرتضا بگاه سخا سایل از کفش / هرچند بیشتر طلبد بیشتر دهد
درگاه اوست قبلهٔ اقبال و آفتاب / هر صبحگاه بوسه بران خاک در دهد
ماه سریع سیر روان گشته همچو تیر / کز فتح او بجملهٔ عالم خبر دهد

کین آفتاب دولت و اقبال سرمدست / ماه لقای حضرت سلطان محمدست

شاهی که زو ملوک سراسر گریختند / یک حمله کرد و از دو سه لشکر گریختند
گر خصم ازو فرار نماید عجب مدار / کفار روز رزم ز حیدر گریختند
زو منهزم شدند بروز وغا شهان / همچون نجوم از شه خاور گریختند
هست او پناه عالم و در بحر و بر زغم / ارباب فضل جمله بدین در گریختند
فرخنده ساعتی که رسید این ندا زغیب / کاهل فساد از شه کشور گریختند
دجال وقت جمله ز مهدی روزگار / در هم شکسته کله و مغفر گریختند
ای زهره همچو صبح بصدق درون بخوان / این بیت چونکه لشکر کافر گریختند

کین آفتاب دولت و اقبال سرمدست
ماه لقای حضرت سلطان محمدست

گر آفتاب خدمت این شه بجان کند / حکمش فلک چو صبح بعالم روان کند
کفار را که چون شفق از خویش دم زدند / یکسر بضرب تیغ دو نیم از میان کند
مریخ در کمان چو کشد تیر حادثه / از اوج چرخ دیدهٔ خصمش نشان کند
تیرش چو طایریست هوایی که گاه سیر / طعمه ز مغز کلهٔ شیر ژیان کند
وان جسم را که چشم بر ویش منیر نیست / همچون پری ز دیدهٔ مردم نهان کند
هر صبح آفتاب طبقهای سیم را / بر سر گرفته در قدمش زرفشان کند
این بیت بر چرخ زبر میکند که صبح / با بانگ چنگ زهره بمدحت بیان کند

کین آفتاب دولت و اقبال سرمدست / ماه لقای حضرت سلطان محمدست

ای در وجود گوهر تو مظهر شرف / غیر از تو کیست واقف اسرار من عرف
عقلت محیط بر خط اشیا بعلم و تو / آن نقطه که گفت منم گوهر نجف
عالم گرفته تو بتیغ و نثار فیض / تو قافی و دل تو محیطست و ابر کف
بر پای اسب ار تهد رخ سوار چرخ / از دست فیل حادثه گردد تنش تلف
ظاهر علامتیست ز هر فتح این زمان / جاماسب هر نشان که خبر داده در سلف
رو بیت بهر سید از رای خویش نور / رایت بهر می برد از روی مه کلف
هر صبح در هوای تو ناهید و مشتری / این بیت خوانده هر دو بآواز چنگ و دف

کین آفتاب دولت و اقبال سرمدست
ماه لقای حضرت سلطان محمدست

دوران ازان تست و تو بی داور بحق / ملک جهان تراست مسلم بدین نسق
هر صبحدم نثار کند شاه نه فلک / بر پای اسب تو زر انجم طبق طبق
تا دید ابر دست و دل درفشان تو / شد غرق از حیای سخای تو در عرق
تا دور شد ز مهر رخت غوطه میزند / در خون دیده همچو عقیق یمن شفق
خلاق هر کرا که تو افکندی از نظر / سازد میان خلق بکم رتبتی خلق
ناهید همچو بلبل گوینده هر سحر / خواند کتاب مدح تو چون گل ورق ورق
این معنی دقیق درین بیت هر که دید / گوید که صدق و نبود هیچ جای دق

کین آفتاب دولت و اقبال سرمدست / ماه لقای حضرت سلطان محمدست

هر کس باب دیده نصیبی کند موس / مارا اگر نصیب شود دیدن تو بس
عمریست تا ز حق بدعاهای صبح و شام / جان و دلم لقای تو دارند ملتمس
ز موج آب دیدهٔ ما در رست دلی / مارا بپای بوس شما نیست دسترس
پرواز می کند بهوای تو مرغ جان / لیکن کجا بمجلس عنقا رسید مگس
دل در تن نحیف رهی پی گل رخت / چون بلبلی حزین شده محبوس در قفس
فریاد میکند دل من از بلای هجر / شاها بغور حامدی مبتلا برس
دایم خیال روی تو در چشم جان مقیم / وین بیت گشته با دل مهجور همنفس

کین آفتاب دولت و اقبال سرمدست
ماه لقای حضرت سلطان محمدست

شاها خدای هر دو جهانت ظهیر باد / عالم ز نور شمع جمالت منیر باد
بهرام روز رزم تراچون زحل غلام / در بزم زهره چنگی و مداح تیر باد
هر چشم و سر که خاک کف پات نسپرد / دایم محل خنجر و ماوای تیر باد
اعدات را حرارت خون بار طوبتش / در جسم همچو حر جحیم و سعیر باد
در دار دهر هر چه سکندر گرفته بود / ذات ترا فزون تر ازان دار و گیر باد
تا مهر و ماه سیر کند در بسیط چرخ / سلطان دهر خسرو و پاشا و زیر باد
این بیت آبدار که از غیب میرسد / از حامدی بهر نفست در ضمیر باد

کین آفتاب دولت واقبال سرمدست / ماه لوای حضرت سلطان محمدست

فتح حصار گوله وبلاد قرمان بردست بندگان حضرت سلطان

چون تیغ مهر شعله زد از قلعهٔ فلک / بکریخت خیل ثابت وسیاره یک بیک
در مرغزار سبز فلک پیش آفتاب / کردند عرض لشکر روحانیان ملک
بهر شکست خیل ظلم از سپاه نور / قوس هلال از شهب انداخت زنبرک
چون شاه روم روز علم زد کو نخشید / از هندیان شام بیکدم هزار لک
در آتش مهر صبح پس از ترکی شام / مه روی مهر دید وبگفتا فدیت لک
تا که درین محیط فروزد معلقی / بنمود سینه چرخ زره پوش چون سمک
از شرق تا بغرب پیک روز سیر کرد / خنک فلک که بادیه کرد دست و تیزتک
چون اسب خسروی که قمر در رکاب او / نه نقره خنک چرخ روان ساخت چون یدکی
شاهی رفیع قدر که در شهر قونیه / امسال امر کرد بتجدید احمدک
چون حصن چرخ ساخت حصاری تمام وساخت / بر برج وباره کنکره پرطوپ وپر تفک
چون کشت خطهٔ قرمان فتح شاه را / زهره ببانک چنک چنین کفت بر فلک

کین شاه کامکار که از حق مؤیدست / شاه سپهر مرتبه سلطان محمدست

[illegible]

ای عرض گاه لشکر تو عرصهٔ وجود / گردون تراست جبهه وخورشید همچو خود
چشم فلک ندیده بصد قرن در جهان / زین جبهه که لشکرت ای شاه دین نمود

در پای حصن گوله صحرای قونیه / سرتا بسر چو قلزمی از جبه پوش بود
صد صف نمود جبه که هر صف ز خود وزرد / مانند کوه آهن وفولاد بد کبود
عکس سنان ونیزه وشمشیر وخود ودرع / زایینهٔ سپهر برین زنک می زدود
چرخ از شعاع تیغ وسنان آتشی فروخت / کز وی دل حسود همی سوخت همچو عود
از شقه های نیزه سراسر رخ هوا / زرد وکبود وسرخ وسفید وبنفش بود
هر یک نفر ز خیل تو در وقت تاختن / با نوک نیزه حلقهٔ خورشید می ربود
کاهی ز بیم تیغ یکی کوه شد دو نیم / کاهی ز سهم تیر یکی کور شد چسود
پیش صف سپاه جهانگیر شاه بود / چشم وسر عدو سپر ناوک وعمود
چون مهر دید کوکبهٔ خیل شاه را / زهره ببانک چنک ادا کرد این سرود

کین شاه کامکار که از حق مؤیدست / شاه سپهر مرتبه سلطان محمدست

چون کشت دشت خطهٔ لارنده ات مقام / لرزان شد از نهیب دل خلق مصر وشام
از طرف قبله صبحدم از روی صدق کرد / قدس خلیل خاک ره شاه را سلام
از شهر تا بشهر بشادی همی برد / تا برج اولیا خبر فتح شه حمام
فتح نامهٔ تو بفغفور چین برد / پیک تو باج ازو بستاند پیک پیام
تو قادری بدانکه بهر روز قلعهٔ / طرح افکنی بصبح وکنی شام را تمام
بر مصر اگر چو مهر درخشان کنی طلوع / کردد عزیز مصر غلام تو را غلام

خواهند خلق شام بنام تو خطبه خواند ‌‌ ‌ پی آنکه تیغ تیز برون آدی از نیام
ایزد اگر رحیم نمی ساختی دلت ‌ ‌ بر مؤمنان نه مصر رهیدی ز شه نه شام
من بعد خلق مصر چو نوشند نان امن ‌ ‌ خواهند ساخت از شکر شکر شه ادام
مردم ز لطف عام تو از شرق تا بغرب ‌ ‌ در مدح قدر و جاه تو خوانند خاص و عام

کین شاه کامکار که از حق مؤید است ‌ ‌ شاه سپهر مرتبه سلطان محمد است

عالم بچشم دشمن جاه تو تنگ بود ‌ ‌ او را ز نام خویش در ایام ننگ بود
از پیش صدمهٔ سپهت گر فرار کرد ‌ ‌ بنود عجب از آنکه نه جای درنگ بود
یا رای صلح داشت عدو یا سر گریز ‌ ‌ او را بلشکر تو چه یارای جنگ بود
بر روی دشت خطهٔ لارنده روز کین ‌ ‌ خون عدو چو قلزم و تیغت نهنگ بود
دشمن گریخت بر کمر کوه و سنگ لاخ ‌ ‌ هر نوکر تو در پی او چون پلنگ بود
از هر طرف که کرد نظر کرد خود عدو ‌ ‌ صحرا تمام نیزه و تیر خدنگ بود
با لشکرت نداشت محل مقاومت ‌ ‌ هر چند مرز و بوم حصارش ز سنگ بود
سرگشته گشت خصم چو کاو خراس از آنکه ‌ ‌ در کار خویشتن ز سر جهل دنگ بود
هر جا که شقهٔ علمت خویش را نمود ‌ ‌ آنجا قماش فتح تر از رنگ رنگ بود
اندر خزانهٔ قدر تو روز فتح ‌ ‌ زان رنگ رنگ بر سر هم تنگ تنگ بود
این بیت دوش زهره همی خواند وز صدای ‌ ‌ نه گنبد سپهر پر آواز چنگ بود

کین شاه کامکار که از حق مؤید است ‌ ‌ شاه سپهر مرتبه سلطان محمد است

چون آفتاب تیغ زر اندود آختی ‌ ‌ دنبال خصم تا بدر شام تاختی
فوق عدوی جاه تو در خاک شد فرو ‌ ‌ هر جایگه که سنجق دولت فراختی
خصمی که بد چو توسن وحشی درون کوه ‌ ‌ او را ز سهم خنجر خود رام ساختی
تا لشکرت در آهن و فولاد دید خصم ‌ ‌ در بوتهٔ غش چو رصاصی گداختی
در کنج حصن ضیق ایام مات شد ‌ ‌ منصوبهٔ مراد بهر کس که باختی
نشناخت قدر خاک سر کوی شه عدو ‌ ‌ مسکین ذلیل گشت بدین ناشناختی
تعظیم قدر و جاه ترا هم که همچو چنگ ‌ ‌ خم ساخت قد بدست عطایش نواختی
از روم تا بقدس خلیل ای پناه دین ‌ ‌ دیری نمانده است که ویران نساختی
تو شاه ملک گیری و سلطان تاج بخش ‌ ‌ بر جمع خسروان بسخا سرفراختی
از دولت بچرخ رساند اهل فضل سر ‌ ‌ زانرو که قدر هر هنری خوش شناختی
این بیت خواند زهرهٔ چنگی بر انجمن ‌ ‌ آندم که همچو مهر مبین تیغ آختی

کین شاه کامکار که از حق مؤید است ‌ ‌ شاه سپهر مرتبه سلطان محمد است

سوی حصار گوله از عون کردگار ‌ ‌ چون روی کرد لشکر منصور شهریار
دیدم یکی حصار که در زیر نه فلک ‌ ‌ مثلش ندیده در ته این نیلگون حصار
سر را باوج چرخ رسانیده وز شرف ‌ ‌ دامان خویشتن بکمر کرده استوار

در شب نجوم همچو قنادیل آسمان / تابان شده ز کنگرهای وی آشکار
کویی بروج او چو ستونهای آهنین / بر فرقدین سر زده از فرق کوهسار
چون سنگ خاره باره و کیوانش پاسبان / چون حصن چرخ قلعه و بهرام قلعه دار
از غایت بلندی و از فرط محکمی / دار الملک نهاده ورا نام روزگار
قومی درو مبارز و مرد افکن و دلیر / مانند رعد و برق بهنگام کارزار
مجموع جبه پوش و کماندار و طوپچی / سرتا بسر تفکچی و رامی و نیزه دار
برگرد قلعه لشکر شه چون نزول کرد / آواز طبل جنگ برون آمد از حصار
ایشان بعزم جنگ و همی گفت هاتفی / کای قوم خون گرفته بخواهید زینهار

کین شاه کامکار که از حق مؤید است / شاه سپهر مرتبه سلطان محمد است

آن قلعه را چو لشکر شه در میان گرفت / در قلعه هر که بود روان ترک جان گرفت
از خیل شاه غلغلهٔ کوس حرب خاست / و اندم ز ترس زلزله در آسمان گرفت
چون سنگ رعد شاه بغرید از فتیل / آتش بجست و روی هوا را دخان گرفت
در دم بخاک راه همی ساخت هموار / هر برج را که طوپچی شه نشان گرفت
ترب دو هفته از دو طرف جنگ سنگ بود / زانسان که چرخ خیره بنان در دهان گرفت
خاک زمین قلعه ز خون عدوی شاه / از ضرب سنگ رنگ گل و ارغوان گرفت
چون چند کس بطوپ فرنگی هلاک شد / از بیم خلق قلعه ره الامان گرفت

منت خدای را که ز بخت بلند شاه / با ضرب سنگ رعد حصاری چنان گرفت
روی زمین گرفت بدین فتح شهریار / تنها مگو که مملکت قرمان گرفت
این فتح دولت شه و عون خدای کرد / ورنه بجنگ حصن چنین کی توان گرفت
خواند بمدح شاه جهان حامدی مدام / این بیت را و نیست کسی را بران گرفت

کین شاه کامکار که از حق مؤید است / شاه سپهر مرتبه سلطان محمد است

این فتح موجب فرح خلق عالم است / دلها درون سینه بدین فتح خرم است
شد ملکت سکندر و جم آن شه که او / در عزم چون سکندر و در حزم چون جم است
بر پای شه نهد رخ تسلیم خصم از آنکه / در کشور خرد شهی او را مسلم است
وصف فتوح شاه بدین پایه سخن / بر آسمان عروج نمودن بسلم است
دار الملک بدولت این شاه فتح شد / چون حصن چرخ گرچه بلند و محکم است
برگرد برج احمدک شهر قونیه / تاریخ فتح کلک شهنشاه عالم است
شاها کنون که موسم العود احمد است / در دیده خاک راه تو چون آب زمزم است
از بازگشتنت چو خبر شد بشهرها / آفاق پر ز غلغلهٔ خیر مقدم است
هر کو درین طریق رفیق سگان تست / فارغ ز رنج و محنت و آسوده از غم است
تا جرم خاک ساکن این دیر اغبر است / تا آفتاب سایر این سبز طارم است
هر سال فتح ملکتی بادت این چنین / کین فتح شادکامی اولاد آدم است

از فتح نامهٔ شه و ذکر جمیل او — خلق زمانه را همه این بیت همدم است

کین شاه کامکار که از حق مؤید است
شاه سپهر مرتبه سلطان محمد است

فتح حصار اقرسوز از بلاد فرنگ بردست خسرو فیروز جنگ

چون صبحدم علم زد ازین نیلگون حصار — شاه سپهر با سپر و تیغ زرنگار
زین زر هلال نهادند خیل قدس — بر سبز خنگ چرخ بتأیید کردگار
افراشت مه بنور جبین راه کهکشان — میکرد پاک تا شه انجم شود سوار
خیل نجوم در صف بهرام تیغ زن — رفتند سوی مغرب و دریای زنگبار
بر بر و بحر جلوه گری کرد شاه چرخ — خضر از زمین روان شده الیاس ازبیار
در حال لشکر شب زنگی فرار کرد — چون مهر سنجق شه رومی شد آشکار
چون شد محیط قلعهٔ غبرا سپاه نور — گردید لشکر شب دیجور تار و مار
وقت سحر بطوپ هوایی آفتاب — گردون بخاک ریخت شب تیره را حصار
گلگون سوار عرصهٔ افلاک همچو شاه — عالم فرو گرفت بشمشیر آبدار
آن شاه بر و بحر که در وقت عزم رزم — پیش سپاه او چو بیابان بود بحار
شاه جهان خلیفهٔ دوران معین دین — اسکندر زمانه سلیمان روزگار

سلطان محمد بن شهنشه مراد خان
غوث ملوک قطب سلاطین روزگار

شاهی که میکشند خطابش ز اوج چرخ — خورشید ملک خسرو جمشید اقتدار
در موکب جلال چو گیرد عنان اسب — مهرش سلاح دار بود مه رکابدار
رزم آوری که کوکب فتح و ظفر مدام — در قبضه گاه خنجر او می کند قرار
ای سنجق جلال ترا آسمان غلاف — وی مشعل ضمیر ترا اختران شرار
رعد تو آتشیت عیان گشته از دخان — طوپت مسافریست نهان گشته در غبار
دانی که چیست بر علمت مهچهٔ طلا — خورشید نصرتست بتأیید کردگار
خم ساخت قامت از پی تعظیم چرخ پیر — تا دید بر سمند سعادت ترا سوار
شاها شبی بتر دمن آمد خیال دوست — گفتا که چیست حال دلت در فراق یار
گفتم بدرد هجر خوشم وین زمان مرا — در دست نیست چاره بجز شکر و اصطبار

نصرت عساکر منصوره بسوی آن خطه [illegible] معدوده

گفتا بگو بمن خبر خیل شاه دین
تا خود چه کرد لشکر منصور شهریار

گفتم که مستمع شو اگر داری آرزو — تا شمهٔ بیان کنم از روی اختصار
سال عضد بقوت بازوی ایزدی — کز روزگار هشتصد و هفتاد و چار بود
از بهر غزو خیل فرنگ از بلاد خویش — لشکر کشید شاه در ایام نوبهار
صحرا همه بیمن قدوم شه جهان — پر آب بود و سبزه و گلهای تر ببار
از یمن و لطف آب و هوای ربیع بود — بر مرغزار و سبزه سرایند مرغ زار
هر روز رودها بره لشکر آمدی — هر یک بسان دجله و جیحون باعتبار

تاوقت رفتن شه دین بر کنار آب — پلها شدی مرتب و کردی سپه کذار

رفتن لشکر دوم از راه بحر و پل بستن ...

وزراه بحر بندهٔ مقبول خوش آنکه — محمود باد عاقبتش در جمیع کار

بالشکری عظیم فرستاده بود شاه — مجموع طوپچی و تفنکچی و نیزه دار

کفتی که از سفاین خیلش بروی بحر — سیلی روانه کشته چو بحری زهر کنار

مغلوب شد سفاین اعدا از و بان — بکشود چند قلعه بفرمان شهریار

تا خیل شه بساحل اقرپوز آمدن — او هم رسیده بود ظفرجوی و بخت یار

بر روی بحر بست ز کشتی پلی عظیم — تا بکذرد سپاه شهنشاه کامکار

در دم ز بحر لشکر سلطان عبور کرد — زانسان که تر نشد سم اسبی زصد هزار

آنجا نمود قدرغه‌ها جبه را و شد — دریا ز عکس آهن و فولاد پر شرار

هر قدرغه ز مرد مسلح بدی بر آب — چون قبهٔ ز آهن و فولاد بی قرار

دریا ز تیغ و نیزه و از سنک رعد بود — باغی پر از شجر که ز سنکش بود ثمار

از های و هوی لشکر و آواز سنک رعد — نزدیک بد که در سر کردون فتد دوار

بر روی بحر قدرغه چون بر فلک نجوم — کردند جبه عرض بدین شاه نامدار

فیروزی ...

زانجایکاه حضرت سلطان کذار کرد — با صد هزار مردم جنکی با وقار

قلعه ... پوز

در پای قلعه کوکبهٔ شه نزول کرد — نصرت قرین و فتح معین و خدای یار

آن قلعه بود راست چو روئین دزی عظیم — ثبت فرنک و مهرب کفار آن دیار

کردش دو باره همچو دو قد سد آهنین — هریک بچرخ سر زده از فرط افتخار

برجش چنان بلند که از غایت علو — قطعا نداد طایر اندیشه را کذار

یک حد او بپر بر و سه در میان بحر — بر قطعهٔ زمین چو کف دست هموار

کفار کند کرد وی از سنک خندقی — ژرف و عریض بر صفت نهر قندهار

عمقش بقدر چل ارش و عرض صد ارش — کبران ز سنک خاره تراشیده از حدار

بر کرد قلعه از سه طرف بحر موج زن — هر موج همچو قلزم مواج زانفجار

در هر دو باره بر بدن و برج و کنکره — در هر وجب نشسته دو صد مرد کارزار

چون سنک خاره باره و کیوانش پاسبان — چون برج چرخ قلعه و بهرام قلعه دار

در قلعه خانها چو قصور مشیده — می دید خلق چون غرف روضهٔ بهار

لکن درو ز زمرهٔ ابلیس لشکری — بی دین و ناسپاس و سیه روی بی وقار

کبران طوپچی و تفنکچی و تیغ زن — مجموع را دثار حدید و زره شعار

نزول عساکر منصوره ...

شب چون ز بر و بحر سپاه شه جهان — آن قلعه را کرفت بیک حمله در کنار

... قلعه ...

کفار طوپهای فرنکی بساز کرد — از بهر رزم با سپه آفرید کار

شب تا بروز دیدهٔ انجم نکرد خواب — از طاق و طنب طوپ در ین طاق سبز کار

روی هوا تمام چو زنبور خانه بود — ز آواز طوپ و توفنک کبران نابکار

ایشان درین جدال و همی گفت هاتفی   با دشمنان دین که ایا زمرة الکفار
جائی که کوس رعد بغرد ز طاق چرخ   زنبور در سبو چه کند نالهای زار

القصه کرد قلعه بفرمود شاه دین
تا سنگ رعد ساز کنند اول نهار

دیدم ز هر طرف سپهی آمده بجوش   مانند برق رعد کشان کوه و تیز کار
همچون نجوم بر طرف چرخ گردکشان   مردان کار طوپ کشان گشته در قطار
طوپی چه طوپ رعد چه رعد آفتی عظیم   بهر حصار خصم دلیلی بر انکسار
یک لولهٔ عظیم ز مس چون کهی گران   افکنده اوستاد به پیچ او مهار
جرمی عجب مهیب چو ناقورهٔ عظیم   وامانده ز صور سرافیل یادگار
آن صور مرده زنده کند از صدا ولی   زین صور زنده مرده شود در دمی هزار
یکجای برق و رعد ندیده کسی بهم   وین برق و رعد هر دو بهم گشته آشکار
دیدم بسی که در دل شبها ز بانگ او   روز قیامتی شده بر خلق آشکار
از غلغلش چو زلزلة الساعة شد پدید   شیء عظیم کرد بحصن عدو گذار
سنگی چو گوی چرخ بند در که گاه عزم   باشد سریع سیر تر از دور روزگار
طوپی که همچو اژدر غرنده گاه رزم   با نعره از گلو فکند شعلهای نار
هر شعله همچو دانهٔ ناری که اندرو   سنگی بود عظیم تر از کوه در قفار
وقت گشاد مهره ز تحریک پیکرش   گاو زمین بلرزد و ماهی شود نزار

در خیل خصم صاعقهٔ او فتد عظیم   وقتی که او بدیده کند جلوه برق وار
گر اژدر کلیم فرو برد سنگها   این اژدر از گلو فکند سنگ روزگار
از یک غریو نعرهٔ این اژدر دمان   سکان نه حصار بخواهند زینهار
هر قلعه که شد هدف او بگاه حرب   بر جستن بخاک تیره شود زود با هموار
گرد بروج قلعهٔ او تیر پوز از قضا   شد رعدها بامر شهنشاه استوار
هر دم نشان صور سرافیل و روز حشر   دادی ز طنطنه و هیاهوی گیر و دار
از ضرب سنگ رعد شهنشاه شهر گیر   برج حصار دشمن دین گشت پاره پار
وز دود و آه سینهٔ سوزان و دود رعد   روز و شب عدو همه چون تیره بود و تار
از تاب سنگهای هوایی ز خیل شاه   سالم نماند در همه قلعه یک جدار
تا بیست روز جنگ دما دم بسنگ بود   تا گشته گشت از دو طرف خلق بیشمار
چون کار تنگ شد بعدو خواست تا کند   چون خیل شب ز شعشعهٔ نور خور فرار
باز از زمین قلعه ز کشتی پلی عظیم   پس شد تا عدو نگریزد ز اضطرار
تا که بدید گشت سپاهی بروی بحر   صف بر کشید دشمن دین را با حصار
ز فوج فوج قدرغه و گوکه روی بحر   آمد بموج ورودی هوا گشت پر بخار
از بهر آنکه بشکنند آن پل بوقت رزم   صف بر کشید لشکر کفار خاکسار
بسیار سعی کرد که یابد بقلعه راه   او را نداد طوپ شهنشاه دین گذار
بیچاره گشت دشمن و لنگر فرو فکند   چون دید شاه دین که بدین نوع گشت کار

خاص از برای غیرت دین پیش چشم خصم — فرمود شاه حکم بتاراج آن دیار

صفت حرب سپاه پادشاه با کفار و خاکساری و غارت آن دیار

روزی دگر صباح برآمد غریو کوس
از بارگاه خسرو جمشید گیرودار

چون بحر خشم خسرو جم قدر موج زد — غرق سلاح شد سپه افزون ز صد هزار
کردند کارزار بنوعی سپاه شاه — کز کارزارشان بعدو گشت کار زار
مؤمن بتیر و نیزه و شمشیر و سنگ رعد — کافر بطوپ و توفنگ و قاورهای نار
از صبح تا بچاشت یکی جنگ شد چنانک — کز دی فتاد زلزله بر عضو روزگار
گر ناقلی بشرح کند وصف آن مصاف — طومار عاجز آید و گردد قلم نزار
مقهور گشت عاقبة الامر خصم شاه — منصور گشت شاه بتائید کردگار
آن شهر شد مسخر سلطان و از عدو — شد کشته صد هزار بشمشیر آبدار
از زر و سیم و برده غنی گشت آن زمان — مجموع خلق خاصه غلامان شهریار
دیدند گرم جنگی اسلام کافران — جستند همچنان که ز آتش جهد شرار
هر قلعه که بود در آن مملکت تمام — کردند اطاعت شه عالم باختیار
تخت فرنگ مسکن اسلام گشت و گشت — دیر و کنشت مسجد و ناقوس شد منار
چون سال سال هشتصد و هفتاد و پنج شد — شد در فرنگ زینت زر نام شهریار
برجیس خطبه خواند بنام شه جهان — خورشید کرد زر نجوم از فلک نثار
بر ساکنان جمله آفاق واجب است — هر روز شکر موهبت آفریدگار

مردم هزار شکر که این چرخ گرد گرد — هم بر مراد خاطر شه میکند مدار
برخور ز جاه و عمر که در مرغزار ملک — کس را نبود فتح و بدین فربهی شکار
ملک جهان بگیر که پیش از تو کس نشد — بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
تا روز حشر جلوه این فتح نامه هست — از کارنامه شه آفاق یادگار
شاها جمیع خلق غنی گشت و حامدی — مست از خزانه کرم شاه امیدوار
زین فتح بهره بخشش بشاعر از آنکه هست — بر شارع سخای تواش چشم انتظار
در گلشن مدیح تو شد وقت آنکه من — بگشایم از برای دعا دست چون چنار
مادام تا سپاه شب از شاه اختران — چون خیل کافر از شه دین میکند فرار
منصور باد خیل تو بر خصم تا ابد — مقهور باد دشمن بدکیش نابکار

در هر سفر لوای قمرپیکر ترا
اقبال بر یمین و ظفر باد بر یسار

فتح کشور ازناوود بر دست این سایه معبود و صفت غزوات جنود

ساقیا کو شیشه پر آتش تر کز هوا — می فشاند ابر آب زندگی بر خاک ما
همچو گل در باغ عشرت کن که در صحن چمن — بی می و مطرب ندارد مشرب صافی صفا
سرو در رقص آید و قمری غزلخوانی کند — چون نوای راست ساز و بلبل دستانسرا
از ریاحین گلشن اکنون مجلسی آراسته — وز گل و بلبل مهیا کرده صد برگ و نوا
می نماید عکس سرو و لاله در آب روان — همچو قد و عارض جان پرور آن دلربا

لاف زد با سنبل زلفش بنفشه زان سبب | می کشد دست صبا بیرون زبانش از قفا

سر به آب زر فرو بردست نرگس آنچنانکه | بو نمی آرد زمانی سر چو نیلوفر ز ما

سوسن آزاده خواهد تا شود رطب اللسان | از زلال مدح سلطانی شه کشورگشا

خسرو آفاق شاه ملک و دین قطب ملوک | آفتاب بنده پرور سایهٔ لطف خدا

ظل حق سلطان محمد خان بن سلطان مراد | اختر برج علا مهر سپهر کبریا

خسروی کز غلغل طبل جهانگیری او | روز تا شب گنبد افلاک باشد پر صدا

خاک ار نابود از بن غبار مقدمش | چون حبابش از تفاخر می کشد سر بر هوا

لشکر شاه جهان بر قلهٔ کهسار او | کوه بر کوهست سار گشته از عون خدا

روز هست از خیمها ترل جو چرخی پر نجوم | شب ز آتش می نماید بر زمین عکس سما

بهر اغراق عدو بحریست پر تیر و تبر | بر سر کوه و کمرها میزند موج بلا

گاه همچون سیل در دامان کوه آید فرود | گاه همچون ابر سازد قلهٔ کهسار جا

چون کبوتر خصم کج باز ار رود در برج چرخ | لشکر سلطان چو شاهین میروندش از قفا

که فرود آرند چون خرگوش نوحی را زکوه | که برون آرند جمعی را چو خرس از بیشها

همچو ترکش خصم بدکیش اندرونی پر ز تیر | از کمر آویخته هر گوشه بسته دست و پا

آتش قهر شهنشاه جهان چون شعله زد | همچو لاله سوخت هر سو صد هزاران خانها

که گروهی را دو نیم میزند همچون خیار | که سر جمعی کند همچون کدو از تن جدا

همچو لاله هر که را دید از عدوی دل سیه | غنچه سانش می نشاند بر سر میخ جفا

هر که روزی دیده باشد روی این کوه و کمر | بعد ازین هر گوشه از کشته ببیند پشتها

چون شد اقلیم عدو از قهر شه زیر و زبر | چرخ گفتا هر که را آتش عمل اینش جزا

بر دل اسکندر از غم کوه اندوهست و نیست | هیچ به زان کز کمر پرتاب سازد خویش را

شد پشیمان زامدن بر گوشهٔ اقلیم شاه | خر کجا جولانگه خورشید تابان از کجا

گر به پند بعد ازین این حالها گردد ز غم | در بن هر کوهی از چشمش روانه چشمها

شهریارا تا بدین کوه و کمر کردی طلوع | همچو خورشیدست در هر ساعتی فتحی ترا

از غنایم غازیان کوهی مقیم جنت‌اند | جمله با غلمان و ولدان از لطف شما

آفتاب مطلع شاهیست ذات پاک تو | از برای روشنی چشم عالم خوش برآ

می رباید تیغ تیزت دل ز خصم سنگ دل | هست شمشیر ترا خاصیت آهن ربا

شد سرم خاک رهت با دل مبارک مسلکش | دولت جاوید گشت او را ز خالق رهنما

جز ضمیرت کس چه داند قدر شعر حامدی | قیمت گوهر نداند هیچ کس چون پادشا

میکنم در مدح شه چون آسیا فکر دقیق | تا شدم با بحر دست در فشانت آشنا

من نگفتم بد کسی را نیک میداند دلت | کانکه صاحب دیده باشد بد نگوید نیک را

گو مجو بد گو تفوق بر من و تندی مکن | کو ندارد دیده آخر رفت انصافش کجا

طوطی آن ساعت که در گفتار میگردد شکر | زان چه غم دارد که میگوید کلاغش ناسزا

شکر حق کین ساعت از بحر غم بر ساحلی | پیشه کردم صابری را میکنم شکر خدا

شاه خورشید دست و من خاک رهش هر روز ازان	همچو گردون خلعتی زربفت پوشاند مرا

تا فلک در خدمت قدر تو می بندد کمر	تا قمر زین اطلس کحلی همی پوشد قبا

باد عالم در لباس طاعت بسته میان

قامت شاهان پی تعظیم اقبالت دوتا

این ترکیب بند اول قصیده ایست که در مدح شاه دین گفته شده

تا عزم رفتن کرده ای مه بشهر ادرنه	رود در بیابان کرده ام از مهر تو شهانه

در جان این سودازده مردم زغم افتد شرر	کوی دل و آهم همه سنگ آمد و آتش زنه

از بار هجر یار خود هر دم دل پرخون طپد	این بار اگر برگ نی لرزان شود او را تنه

عشقش چو در جانم بود از لشکر هجران چه غم	قلب از عدو فارغ بود چون شاه باشد در بنه

استاده در قلب سپاه حسن ترک چشم او	دلها زند یکیک به تیر از میسره تا میمنه

همچون غلام آن شه غازی که من چون مهر بمهر	تیرت ارض بلاده سیر ابوجه المسکنه

قطب سلاطین زمان شاهنشه عالی مکان

آن کز سپاهش هر جوان همچون جت و اردوان

شاهی که ابر همتش در فیض اگر باران شود	چون عکس روی زرد من هر جای زر باران شود

گر ابر از بحر دلش پند بعالم تربیت	بر جای برف از آسمان در و گهر باران شود

گر در زمستان لطف او یاری نماید باغ را	از چوب خشک بوستان اثمار تر باران شود

ور باد قهرش در رسد آتش شود ابر هوا	تا دهر را خالی کند حالی شرر باران شود

ابر سپاهش وقت کین چون کله بندد بر عدو	بر چشم و فرق دشمنان تیر و تبر باران شود

شاهی که ابر دست او بحر محیط لشکرش	در و گهر وقت سفر همچون مطر باران شود

شه زاده عالی همم جم خاتم حاتم کرم

کش هر ملازم همچو جم دارد جوانان در قدم

شاهی که ماه آسمان سرگشته است از مهر او	چون مهر در نور و ضیا معمور باد اشهر او

گر میل قهاری کند از ابر تیغ آبگون	برزد مهر بر شهر دی آتش ببارد قهر او

ور در پی خون ریختن از آب جیحون بگذرد	من بعد خون گردد روان بر جای آب نهر او

بر هر که اندازد نظر از مهر و بخشد بهره ای	ماهی زبحر آرد بدر در و گهر از بهر او

همچون عزیز مصر هست او را غلامان بی عدد	وز مصر هم در نیکویی بسیار خوشتر شهر او

شمشیر زهر آلوده اش گر عکس بر شیر افکند	آماس گیرد ناخنش در دم ز سهم زهر او

آن شاه عالی مرتبه سلطان محمد کز شرف

بر پای اسبش رخ نهد صد شهریار از هر طرف

آن کز هوای دولتش خورشید خاور یافته	ماه لوای رفعتش از عرش برتر یافته

آن شهریار بحر کف در دست و عالم چون صدف	روم از علو او شرف بر هفت کشور یافته

گردون که نخجیر او در وقت دار و گیر او	قوت سمای تیر او مغز غضنفر یافته

خورشید بر روی زمین در لشکر او روز کین	از تیرهاء آهنین باغی شجر یافته

هر جا که لشکر رانده دشمن از و در مانده	انا فتحنا خوانده نصرت چو حیدر یافته

دشمن اگر بارای خود از حد کشید، پای خود — هر موی بر اعضای خود مانند خنجر یافته

در مدح او سلکی درر در دامنم دیده بصر
در بحر می باشد گهر من دیده‌ام آنرا به بر

ای در هوای چتر تو خورشید تابان ذره‌ای — در پای قصر قدر تو این هفت ایوان ذره‌ای
نبود عجایب گر بود بر مهر و مه حکمش روان — هر دل که دارد در جهان مهر تو در جان ذره‌ای
کیوان اگر گردن کشد از ضرب سنگ رعد تو — قهر تو نگذارد درست از برج کیوان ذره‌ای
گر در ترازوی خرد قاف از وقارت دم زند — در پیش حلمت سنگ او آید بمیزان ذره‌ای
هر دل که بودش جوشن مهر تو در روز وغا — نازده قطعا برتنش شمشیر بران ذره‌ای
دانم که در دور قرای صاحب علم الیقین — پوشیده نبود بر تو از پیدا و پنهان ذره‌ای

زانرو بمدح حضرتت آمد مصنع شعر من
دارد خیالی خاصه از مطلع بمقطع شعر من

ای مرکز نه دایره داد از غم دور فلک — چون نقطه دارد دلم در دور غم جور فلک
همچون کلیم الله مرا از نار غم سوزد زبان — در طور هستی گو بیا نبود جز این طور فلک
آن قصد دارد تا مرا از سم دراند چون حمل — بر طالعم گویی که شد چون شیر نر ثور فلک
چشمم شکوفه بار شد زاه دل و نبود عجب — کز نخل سبزش زاه من ریزان شود نور فلک
چرخ از من و من از فلک هر دو بفریاد آمدیم — نبود عجایب گر رسد لطف تو با غور فلک
داد فلک در کوی تو از آه آتش بار من — فریاد من در راحت از جور غم دور فلک

ای خسرو صاحب نظر گوشی بدین فریاد نه
فریاد مظلومان شنوای شاه عادل داد ده

ای خسرو عالی محل من حامدی شاعرم — در مدح قدر و جاه تو وقت بلاغت قادرم
همچون کمالم در غزل در مدح سلمان دوم مثل — در نازکی چون کاتبی در صنعت خود ماهرم
قصد و خیال خاص من در روی عالم شد — من چون غزال شعر خود در گرد عالم سایرم
ده سال شد شاها کنون در گردش نه دایره — تا همچو پرگاری بسر بر مرکز غم دایرم
بر خشک و تر کردم نظر دیدم که بر روی زمین — جز روی و اشکم نیست کس کو بخشدم زر یا درم
دور سپهر آخر مرا آورد تا این آستان — من هم بدین معنی کنون از دور گیتی شاکرم

دانم که حق هر هنر در حضرتت ضایع نشد
نادیده کامی هیچکس زین آستان راجع نشد

شاها بر اعدا لشکرت منصور بادا تا ابد — شهرت جور و خانت جهان معمور بادا تا ابد
بر تخت شاهی ذات تو ساکن چو خورشید و جهان — از عکس ماه چتر تو پر نور بادا تا ابد
دولت شد از روز ازل روزی تو دیگران تو — گرد زوال از ذیل ایشان دور بادا تا ابد
در خسروی هم در جهان ای خسرو عالی محل — جایت بهشت و همنشینت حور بادا تا ابد
در ظل چتر شاهیت ذات وزیر کاملت — همچون تو در عیش و طرب مسرور بادا تا ابد
بادا همیشه در جهان نصرت غلامان ترا — یعنی سپاه غازیت منصور بادا تا ابد

ای شهریار پاک دین بادا خداوندت معین — اقبال بادت همنشین آمین برب العالمین

تهنیت عید قربان و مدح حضرت سلطان خلد ملکه

ای آفتاب طلعت تو عید عاشقان | روی تو قبلهٔ دل و کویت حریم جان
ما در میان وادی شوقیم تشنه لب | آبی ز زمزم لب لعلت بما رسان
ای حلقهای گیسوی تو عقل را کمند | وی غمزهای جادوی تو فتنه را سنان
من گرچه ز اهل قرب نیم در طریق عشق | قربانی ضعیف توام سر بر آستان
تا همچو تیر میکشیم راست سوی خود | میلم بسوی تست ز هر گوشه چون کمان
تا دست خویش در کمر عشق کرده‌ام | دارم سری بتیغ جواب تو در میان
دل در درون سینه هوادار تیر تست | تا در تنم بود چو کمان پی بر استخوان
از سوز سینه شد بفلک دود آه من | روشن شد آتش دل سوزان ازین دخان
هر گو چراغ روی تواش نیست در نظر | ناچار همچو شمع بود آتشین زبان
هر دم چو کاه روی بدیوار غم کنم | وز درد هجر بار کنم همچو نی فغان
خاک درش بشاهی عالم نمی دهم | ور میدهم بود بحقیقت مرا زیان
هر چند کم بضاعتم و خوار نزد یار | دارم امید از کرم حق که ناگهان
دست امل بذیل امانی رسد مرا | ازین لطف و رحمت شاه کامران
شاه زمان خلیفهٔ دوران معین دین | اسکندر زمانه سلیمان جم نشان

غوث ملوک قطب سلاطین مدار دهر
سلطان محمد بن شهنشه مراد خان

آن خسروی که سنجق قدر وی از علو | بر فرق هفت طاق فلک گشته سایبان
بر کرد ملک و دین بود از عون عدل او | تیغش چو سد آهن و حزمش چو پاسبان
چون دست در عنان زند اندر رکاب او | باشد هزار همچو جم وارد وان دوان
با صد هزار دیده فلک در زمان خویش | مانند او ندیده یکی صاحب الزمان
آفاق را غریق نعیم مقیم ساخت | دست و دلش که هست دو دریای بیکران
شد گرگ حافظ رمه از عدل او چنانکه | با شیر شرزه خواب کند در شبان شبان
ازین عدل و رحمتش شاد می کند | در کشور عدم دل نوشین روان روان

ای شهسوار عرصه که در حجر کاینات
کشته سفاین عدو از هیبت جهان

تو مهدی زمانی و عالم از آن تست | از شرق تا بغرب بتیغ بران بران
از موج سیل خیل تو دشمن نمی رهد | گر خود چو موج بر سر دریا شود روان
قدر تو در سفینهٔ عالم علم زده | نصرت کشیده لنگر و فتحست بادبان
هم از کمان کشتی و تیرش بروی خصم | گردون نهاده تیر قضا راست در کمان
از دور چون سفینهٔ دشمن شود پدید | رعد تو همچو برق پر آتش کند دهان
از سنگ رعد و ز تگرگ و ناوک تفنگ | بارانی از بلا شود آنجا یکه عیان
آدم بیاری سپهت روح انبیا | آیند با ملائکه مجموع از آسمان
از بهر صید دشمن رو به صفت شود | هر یک پیاده از سپهت اژدهی دمان

دشمن ز سهم تیغ تو گو نیز فی المثل　　گردد نهنگ و در دل عمان شود نهان
مهرش برد باوج و فرو افکند بخاک　　از قعر این محیط بیک شعلهٔ سنان
آنرا امان ز تیغ تو باشد که پیش تو　　حرفیش بر زبان نرود غیر الامان

شکر خدا که بندهٔ درگاه حامدی
دارد مدام پر شکر شکر شه دهان

این نیم جان که در تن داعی ودیعت است　　از نتیجهٔ کرم خسرو جهان
تا باشدم ز جان رمقی در درون دل　　خواهم که خاک پای تو باشد مرا مکان
چشم عنایت از من درویش وا مگیر　　در حق بنده گوش مکن قول دشمنان
هر سال تا که عید بود در جهان دو بار　　تا در زمانه گاه بهارست و که خزان

هر روز باد ذات ترا عید و نوبهار
تا حشر باد بخت تو بر تخت نوجوان

پای تو در رکاب و ترا خضر هم سفر　　کام دو کون حاصل و الله یار جان

ولہ فی مدیحه ایضا　　خلد ملکه و دولته

سحر چو شاه کواکب ز اوج قلعهٔ رابع　　نزول کرد ببرج شرف باحسن طالع
طلیعهٔ سپه شب بتحت ارض فرو شد　　ز خیل روز برآمد بروی دشت طلایع
چو نور مهر علم زد بفال فتح و سعادت　　برفت ظلمت چتر سیاه شب ز مطالع
چو شد نهان شب تیره ز آسمان یکی دم　　بدید گشت زمین را هزار گونه صنایع

فلک چو گلشن پر لاله سرخ و سبز بر آمد　　که شیر چرخ در و چون غزال زرد شده راتع
بفتح عسکر انوار و کسر لشکر ظلمت　　شکفت عارض عالم بسان لالهٔ ناصع
زمرد تا این علم شیر پیکر شه انجم　　بسان سنجق اقبال شاه دین شده ساطع

سپهر مرتبه سلطان محمد آن شه غازی
که نور ظل اللهیست از رخش شده لامع

شهنشهی که پی فتح و نصرت سپه او　　ستاره سایه و خور ساعی و قمر شده سارع
بعدل تا که علم زد چو مه بعرصهٔ عالم　　رسوم ظلم و ستم را وجودش آمده رافع
در آن مقام که عدلش طریق خیر سپارد　　مخالفت نگذارد میان چار طبایع
نه منحصر شده شها بخاص و عام عطایش　　که هست دولت و دین راسخای او شده شایع
بذات اوست خریدار علم و فضل و معالی　　ز اوج چرخ معلات مشتری شده بایع
مریض فقر نیابد شفا جز از کرم او　　که بهر دغم فقر جودش آمده نافع
فتاده دشمنش از اوج در حضیض مذلت　　شدست در نظرش تنگ روی عالم واسع

شها تو مهدی عهدی بعلم و عدل و سخاوت
بود بدینی و دین حکم تو مطابق واقع

تو آفتاب مبینی و خسروان همه انجم　　تو پادشاه زمینی ترا زمان شده تابع
سواد مملکت تو ز خط تفرقه ایمن　　که علم و عدل و کرم را ست ذاتت آمده جامع
بعدل تا شده ذاتت شه زمانه بهیبت　　نهال ظلم و ستم را ز بیخ و بن شده قالع

فلک برای شرف سیر میکند بهوات   چو آفتاب مبادا ز طریق مهر تو راجع
تویی سکندر و شمشیر آبدار تو سد است   که پیش لشکر یأجوج فتنه آمده دافع
ز سنگ رعد تو در رزم چون غریو برآید   ز بیم لرزه فتد بر بنای قبه تاسع
خبر ز فتح تو داده است پیک گلشن اخضر   که داده خسرو چرخش لباس اصفر فاقع
جهان ز صید تو دارد امید طعمه از آن رو   که تو چو شیر شکاری و او چو روبه جایع
بمرغزار فلک صبح و شام در طیرانست   برای طعمه باز تو نسر طائر و واقع
سوار چرخ بمشعل همیشه سبز کنانست   بگرد قصر تو چون پاسبان قلعه سابع
بآستان تو افلاک عنقریب به پیوند   ملوک مشرق و مغرب بخدمت آمده طایع
ز خاک راه تو تا چشم حاسدی شده خالی   پر است هر دمی از اشک من بقادر صانع
رفاقت سگ کوی تو دولتست و سعادت   ولی چه فایده آن را که بخت بد شده مانع
سری که دور شود از رکاب تو بارادت   بریده باد بشمشیر تیز و خنجر قاطع
همیشه تا که ز تأثیر اوج عالم علوی   نظام عالم سفلیست ز امتزاج طبایع

زبان خلق جهان درفشان بمدح تو بادا
که مدح ذات تو بحر صنایعست و بدایع

صفت بهار و مدح حضرت شهریار و صفت رمد در ذیل قصیده

جهان پیر جوان گشت از اعتدال بهار   بنفشه زلف شد و سرو قد و گل رخسار
بساط سبزه نمودار چرخ اخضر شد   چو مهر و مه ز گل و لاله لامعست انوار

درون باغ ریاحین بعیش مشغولند   که میکند ز درختان نسیم سیم نثار
بنفشه سرخوش و ساقیست لاله نرگس مست   پیاله نوش گل سرخ و مطربست هزار
نوای بلبل و قمری بنغمه بم و زیر   دو مطربند یکی دف زند یکی مزمار
نهاده در دهن خویش لاله حب المسک   برای آنکه ازو نشنوند بوی عقار
چو غنچه کیسه پر زر نموده در گلشن   پی سؤال روانی گشوده پنجه چنار
بباغ نرگس عیاش میزند چشمک   بگلرخان سهی قامت سمن دیدار
بهم برآمده سنبل ز رشک طره دوست   بخود فرو شده غنچه ز حسرت لب یار
خوشا کسی که چو غنچه درین محل دارد   صراحیی و رفیقی و گوشه گلزار
چو من ز سیب زنخدان یار هر که جداست   هزار قطره خون خورد بایدش چو انار
ز نقش ابروی او سیل بار شد چشمم   کمان قوس و قزح شد دلیل بر امطار
هزار دستان بر سرو راست باشد چون   مؤذنی که برآید سحر ببام منار
پس از دعا ز خدا طول عمر شه خواهد   برای ایمنی خلق در دل اسحار
شهی که از مدد عدل و رأفت او خلق   درون مهد زمین فارغند از اشرار
خدیو مشرق و مغرب معین دولت و دین   سپهر جاه و جلالت محیط کوه وقار

بنجوم کوکبه سلطان محمد غازی
که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار

شهنشهی که بوالای سنجق قدرش   نوشته آیت فتحت از ازل جبا

زآب خنجر آیینه فام او هر سال   نموده صورت فتحی بنیکویی دیدار
بیمن ذات شریفش سریر پادشهی   ز انقلاب شد آسوده تا بروز شمار
ظفر پیاده رود پیش پیش آن دم کو   بفر بخت شود بر سمند جاه سوار
بجای سبزه زر سرخ از زمین روید   اگر سحاب ببارد ز جود او مدرار
وگرنه آب و هوای سخای او باشد   کجا کند ورق سیم و زر درخت نثار
زآب جودش بالیده بر شجر اغصان   ز باد خلقش روییده در چمن ازهار
همیشه کشتی زرین آفتاب کند   بهر رای رزینش برین محیط گذار
اگر زمان بخلاف هوای او باشد   ز بیم فرو گسلد بادبان لیل و نهار
وگرنه لنگر حلمش بدی کجا گردی   کهن سفینهٔ گردون بگرد آب مدار
به بر و بحر اگر او جلوه سپاه دهد   بمرغ و ماهی بسته شود مطاف و مطار
ایا شهی که ببزم تو تیر اعظم   کند هلال صفت در صف نعال قرار
ز شوق مدح تو مرغان بنغمهٔ داوود   همه دعای تو خوانند بر سر اشجار
اگر بسرحد تیغ تو بگذرد فکرت   دو نیمه گشته فرو افتد از یمین و یسار
چنان زد آتش تیغ تو در نبرد علم   که از نهیب وی افتاد در فرنگ شرار
ز سهم تیغ تو کفار سر فرو بردند   چو ماهیان زره پوش در میان بحار
بزور لشکر جرار آهنین چنگال   کشان کشان همه را از میان بحر برآر
شها ز خاک درت دور دیدهٔ خود را   چو دیدهای رمدیده دیده ام خونبار

مراست دیده چو لاله سرشک چون ژاله   بخار آه دل من بسان ابر بهار
ز جور دور فلک هست کاسهٔ چشم   چو ساغری که بود پر شراب چون گلنار
مراست دیده چو یک شعله نار گشته روان   بروی زرد سرشکم چو دانهٔ نار
تنم چو نال و سرشکم شکوفه چشم گل   که دیده نال که آرد شکوفه و گل بار
ز شام هجر تو سرخست چون شفق چشم   سرشک من ز شفق رخ نموده پروین وار
ز سطح دایرهٔ چشم من بسوی فلک   خروج خط شعاعیست زین الم دشوار
ز سیل دیدهٔ خونبار هر شبی با چشم   چو ماهیی که بپیچد میان دریا بار
بروی مردم ازین درد در فرو بستم   بخانه نیست رفیقم بغیر نالهٔ زار
بغیر درد کسی بر سرم نمی پرسم   ز هر طرف که نظر میکنم یمین و یسار
ز دست رفت بغم کارم و نمی یارم   که پا برون نهم از جای خویش چون پرگار
اشارتی بنسیم سحر که از کویت   بسوی حاسدی آرد بر سم تحفه غبار
گران غبار که از سرمهٔ صفاهانی   بهست دیدهٔ بیمار را کند تیمار

همیشه تا که بود از بهار و عید نشان
بروی عالم خاکی ز گنبد دوار

ز چشم زخم زمان باد ملک شاه ایمن   معین و حافظ و یار تو خالق جبار

وله فی مدیحه ایضا   دام دولته و شوکته

ای که تنگ دلم پی دهان چون شکرش   ز هیچ لب نشنیدم در انجمن خبرش

ز هجرش آتش غم شعله زد ز سینه چنان — که برد آه دل من باسمان شررش
تنم ز بار فراقش نحیف گشته و غم — بدرد عشق کند هر زمان ضعیف ترش
ز تو من به برش چون کبوتریست صبا — که بسته ام ز سر شوق نامه به پرش
میان یار که در نازکیست همچون موی — که در کنار تواند کشید جز کمرش
بدل خیال رخش چون قدم نهد شب هجر — ز دیده سیم فشانم برم ز چهره زرش
اگرچه از بر آن سرو سیم بر دورم — امیدوار چنانم که برخورم ز برش
بباغ سبز جهان برخورم ز عمر دراز — گر افکند بسرم سایه نخل بارورش
دلم بدولت وصل قدش رسد روزی — بیمن همت عالی شاه دادگرش

سپهر مرتبه سلطان محمد غازی
که آسمان و زمین خوانده شاه بحر و برش

شهنشهی که از و هر که یک نظر یابد — زمانه افسر نیک اختری نهد بسرش
کسی که خاک ره او شود ز روی شرف — چو مهر و ماه دهد سیم و زر سپهر بسرش
چو سائلی ز سر افتقار و مسکینی — گرفته کاسه چوبین بدست بحر برش
ز مهر و ماه بقدر اعظمست گر شوکت — ز ذره و ز ستاره فزون بود حشرش
بروز رزم بچشم و سر عدو ناید — دو میل راه بجز تیر ناوک و تبرش
اگر زند بسر کوه تیغ چون خورشید — دو نیمه سازد از فرق کوه تا کمرش
بچرخ دولت و اقبال کوکبیست درست — که یافت مرتبه بخشی سهیل از نظرش

سپهر خواست که کحل الجواهری سازد — برای چشم کواکب ز خاک رهگذرش
زمانه گفت کز این نور چشم اگر خواهی — چو مهر و ماه شب و روز باش خاک درش
نهال چرخ چنین سبز و خرمست از آن — که ظل سنجق شاهنشهی بود ز برش
بخاک بوسی این آستانه روی نهد — هر آنکه دولت جاوید گشته راهبرش
شها هر آنکه دعاگویدت چو صبح از صدق — بلند نام کنی همچو کوکب سحرش
رسید زمزمه شعر حامدی بفلک — ز مدح خوانی شاهنشه فرشته فرش
بصبح و شام شده مهر و ماه داروشن — که نیست غیر دعای تو صنعتی دگرش
درون سینه داعی ز مدح شه باغیست — در و غزل گل و نسرین قصیده چون شجرش
ز فیض دست در بار شاه می چینم — بکام بخت بلندم ز هر شجر ثمرش
همیشه تا که بود نه فلک چنین دایر — مدام تا که بود سیر انجم و قمرش

وجود شاه بماناد بر سریر مراد
فلک ملازم و مه باد پیک نامه برش

وله فی مدیحه ایضاً خلد ملکه و دولته

ای خط تو زبرجد سبز و عذار لعل — کرده بخنده گوهر تو آشکار لعل
با قامت تو سرو نیارد که دم زند — گر باشدش ز خرد تر برگ و بار لعل
تا شد خیال آن لب یاقوت گون ز دل — در دیده مانده است مرا یادگار لعل
در دل مرا ز خط لب لعلت آتشیست — کش دود عنبر آمده است و شرار لعل

تا کوه غم نشست ز هجر تو بر دلم — از چشمها کشاده مرا در کنار لعل

نبود عجب ز خون شهیدان عشق اگر — گردد بروز واقعه سنگ مزار لعل

در لاله زار یاد لبت کرد جان من — کشت از سرشک دیدهٔ من لاله زار لعل

از خون چشم من چه عجب باشد ار پس — چون لاله از زمین بدمد هر بهار لعل

رفت این خبر بکشور هندوستان که شد — از چشم من برون روان صد قطار لعل

تا دید درج گوهر یاقوت رنگ تو — بگرفت گوش پیش لبت بنده وار لعل

حیران ماه روی توام زان شبی که من — دیدم سهیل وار در ان گوشوار لعل

ساقی بیا که روی من از غم چو کهرباست — در ساغر بلور فکن آب دار لعل

آمد بهار و غنچهٔ یاقوت گون شگفت — وز جام لاله گشت رخ سبزه زار لعل

در ساغر زر مه نو سرخی شفق — گویی که هست در قدح شهریار لعل

دری چرخ پادشهی انکه می کند — از جوهر غبار رهش افتخار لعل

سلطان محمد آن شه غازی که میکند

گردون ز مهر بر سر راهش نثار لعل

شاهی که سازد از دم شمشیر آبدار — خاک زمین ز خون عدو روز کار لعل

هردم ز ابر دست شفق رنگ زر فشان — جودش کند بر اهل زمانه نثار لعل

از بهر گوشوار غلامان او بود — هر سنگ پارهٔ که کند روزگار لعل

ای خسروی که در هوس گوشوار تو — گردیده است از دل سنگ آشکار لعل

داری ز مهر در دل احباب خانها — گو راست بوم عنبر و سقف و جدار لعل

در آرزوی بند کمر تو گشت سپهر — ترکیب کرد در کمر کوهسار لعل

لعل از برای حلقهٔ گوشت عزیز شد — ورنه نداشت پیش کسی اعتبار لعل

از مهر اگر نظر بسپهر افکنی درو — انجم بسان دانه شود در انار لعل

اشجار اگر ز فیض تو یابند تربیت — آرند خوشه خوشه چو انگور بار لعل

گر بفشری بقبضهٔ قدرت جبال را — از چشمه همچو آب کند انفجار لعل

همچون تگرگ لعل ببارد ز آسمان — گویی بچرخ اگر که چو باران ببار لعل

ز امواج بحر اگر طلبی لعل روز بزم — خرمن زند چو کوه بگرد بحار لعل

شاها کمینه پیر غلام تو حامدی — آورد روز بار بر پیم نثار لعل

مسکین بخاک راه تو بنهاده روی زرد — وز دیدها فشانده یمین و یسار لعل

دارد امید انکه بیمن قبول شاه — در چشم مردمان نشود شرمسار لعل

تا دام تاز کوه بدخشان همی برند — تجار بهر سود سوی قندهار لعل

بادا پر از جواهر و زر مخزنت چنانکه

هر دم بعیش صرف کنی صد هزار لعل

نظیرهٔ قصیدهٔ ظهیر در مدح حضرت شهریار عالمگیر

چو بوی سنبل و گل آورد نسیم بهار — شود چو زلف و عذارت لطیف لیل و نهار

ز اعتدال عناصر نسیم روح افزا — کند ز خواب بنات نبات را بیدار

برای صحبت حوری وشان باغ شود / چمن چو مجلس فردوس پر ز نقش و نگار
صبا بمجمر لاله فکنده عنبر و عود / شمال بر گل و ریحان فشانده مشک تتار
شکوفه و گل نار آورند بهر طرب / بیاد آن ذقن و رخ نوید سیب و انار
بیک پیاله لاله فتد ز پا نرگس / بنفشه نیز پریشان شود چو سنبل یار
بپای خاسته سرو از برای دست افشان / کشاده سینه صبا در هوای بوس و کنار
نوای فاخته بنگر که راست ساخته چنگ / شنو زلهجه قمری ادای موسیقار
ز روی دفتر گل بلبل حزین هر صبح / هزار باره کند مدح شاه دین تکرار

سپهر مرتبه سلطان محمد غازی

که چرخ را بمراد دل وی است مدار

شهنشهی که چو خور باستان و تیغ زرین / ز اوج برج شرف دایما بود سیار
میان بخدمت او بسته است و میدارد / فلک ز بند کمر ترکش وی استظهار
بچابکی و شکار افکنی درین میدان / چو او بر ابلق ایام کس نگشت سوار
سپهر و مهر همه خادمند و او مخدوم / جهان و خلق جهان بنده اند و او خوانکار
بهر کجا که نهد روی نصرتست و ظفر / که میرود چو غلامانش از یمین و یسار
شها زمین و زمان و سپهر میدانند / که کوه ابر عطایی و بحر قاف وقار
بگاه فیض گهر باری و عطا بخشی / شود خجل ز دل و دست تو سحاب و بحار
کفت بعون خدا گشته واهب الارزاق / دلت بنور یقین گشته قاسم الانوار

تو آشنایی و هر کو چو ذره با تو بود / شود چو صبح پر از اشرفیش دست و کنار
درین زمان که من بیقرار دور شدم / برای خدمتی از خاک درگهت ناچار
دقیقه ز دقایق نبوده ام غافل / ز ذکر و خدمت تو بالعشی و الابکار
بروز درس ثنای تو میزنم تعلیق / بشب وظیفه ذکر تو میکنم تکرار
بسوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد / که رقعه نبرد از دعات در منقار
فلک تصور آن میکند که بنده مگر / نموده ام ز غلامی این جناب فرار
ولی چو نیک نگرد دور از درت که مرا / چو دانه دانه عقیق است اشک بر رخسار
ز خون دیده گریبان من دهد مردم / مذاکه فاعتبروا منه یا اولی الابصار
کسی که او شود از خاک راه سلطان دور / بریزد آتش حرمان ز دیده هاش شرار
ز بیخودی بد عاجز خواستم ورنه / کسی بسینه زند نوک خنجر خونخوار
دل از سگ سر کوی تو دور کی گردد / باختیار کسی چون جدا شود از یار
ضرورتی چو کسی را بنو فتد نکند / بکاسه سر امید خویش خاک خسار
زمانه تا نگذارد داد فضل و دانش من / چگونه دست بدارم ز دامنت زنهار
بدان خدای که نه چرخ و هفت کوکب شد / بگرد مرکز عالم بامر او دوار
بعز و جاه رسولان و خسروان قدیم / بروح سید کونین احمد مختار
بچار یار گزین و ائمه معصوم / بحرمت صلحای مهاجر و انصار
بحق آن همه سوگندها که خورد ظهیر / بحق خاک درت کوست قبله احرار

که چشم من زجهان آن زمان شود روشن — کز آستانهٔ شه بسترم زچهره غبار
رضای او نفروشم بملک روی زمین — که خاک تودهٔ فانی ندارد آن مقدار
اگر عزیز و دلیلم تویی معزّ و مذل — چو التجا به تو آورده ام مرا مگذار
بجود شه بودم صد هزار امید که باد — شمار عمر تو همچون امید من بسیار
بهر کجا که منم داعی و غلام توام — حضور و غیبت داعی یکیست در اطوار
کتابت و غم افلاس و دین و تنهاییست — که پایمال فراقم سبب کند هر بار
همین همت عالی شاه می خواهم — که حامدی شود امسال فارغ از هر چار
همیشه تا که بود سنت غزا کردن
همیشه تا که بود صید مؤمنان کفار
ملازمان رکاب تو باد فتح و ظفر — نگاه دار تن و جانت خالق جبار
بظل سلطنت شاه زاده صد سال — ز عمر و جاه و جوانی شوند برخوردار

٢

تهنیت عید رمضان و دعای دولت سلطان

زهی از چهره ات عیدی بهر ساعت دل و جان را — هلال ابرویت محراب طاعت اهل عرفان را
اگر شادند جان و دل زابرویت عجب نبود — که باشد شادی از شکل مه روزه داران را
به پیش طاق ابرویت ز زلف آویخته هر شب — همی پیسم چو قندیلی دل پر درد سوزان را
بیا ساقی بگردان ساغر عیدی درین دوران — که چندان اعتمادی نیست دور کاسه گردان را

بهار و سبزه است و گل کنار آب و جام مل — رسانده بر فلک بلبل چو من در عشق افغان را
بده جام می گلگون بعیدی تا مگر یکدم — ز دست روزه سازم پاره همچون گل گریبان را
بروز روزه دور از سنبل مو و گل رویت — اگر باغ ارم باشد چو زندانست رندان را
نمی جوید مه نو هر کسی وز بهر دلشادی — نجوید عاشق مسکین بجز ابروی جانان را
هلال عید خم گشته پی تعظیم و میخواهد — که بوسد آستان بارگاه شاه دوران را

شه جمشید فر سلطان محمد خسرو اعظم
که هست از خاک درگاهش شرف خورشید تابان را

شهی کز یمن عدل و علم و انصافش خدا داده — ثواب حج ابراهیم و خیرات سلیمان را
خیال طلعتش شمعیست گوی قدسیان هر شب — همی سازند بر افلاک روشن دیدهٔ جان را
بدوران جوانمردی این شاه هنرپرور — رسیده سر بگردون چون مه و انجم غریبان را
چنان خانی کشد در عید بهر زمرهٔ عالم — کزان خان روغنین سازند سقف افلاک دامان را
ز خانش زله بربندد ملک زانسان که پرسازد — باکواب و اباریق مطلا باغ رضوان را
چو گیرد دست کشورگیر خسرو قبضهٔ خنجر — چو برگ بید دل در سینه لرزد شیر مردان را
بوقت رزم همچون سیل اگر خون عدو ریزد — بگرداند بخوناب آسیای چرخ گردان را
ز ضرب خنجر الماس شکل و تیغ برق آسا — بخون گردان کند در ساعتی سرهای گردان را
بخون دشمنان چون روی میدان لاله گون گردد — بسم پایی زند اسبش سر جیپور و خاقان را
ز جوش جیش او لرزد زمین و زهم فرو ریزد — نهیب سنگ رعدش قلعهٔ نه چرخ گردان را

ایا شاهی که اسپ برق سیرت در دم جولان / کند پر از مه و انجم سراسر روی میدان را
توی اسکندر ثانی و شد تیغ فولادت / بود مانندهٔ حرز یمانی اهل ایمان را
بیان مدح خود بشنو شها این یک غزل از من / که بود پی غزل ذوقی سخنهای ثناخوان را

نگار من چو بگشاید دو زلف عنبرافشان را
ز زلف و چهره بنماید بعاشق ورد و ریحان را

بنوشیده می لعلش کسی غیر از خط سبزش / که کس غیر از خضر هرگز ننوشید آب حیوان را
نصیحت گوش کن واعظ مده زین می مرا توبه / که با پیمانه بستم روز اول عهد و پیمان را
بپای لاله روی من که نزدیکت دور از تو / که سازم پاره تا دامان ز هجرانت گریبان را
فغان عاشقان پیش رخت نبود عجب زانرو / که باشد مستی در صبح مرغان خوش الحان را
چو تیرت می گذشتی از دل پرخون چه خوش بودی / اگر بگذاشتی در سینهٔ مجروح پیکان را
اگر در خواب دیدی صورت روی ترا یک شب / بعینی دیده بودی دیدهٔ سعدی گلستان را
شود خورشید از بیم زوال ایمن اگر روزی / بمیل زر کشد در دیده خاک کوی سلطان را

خداوند جهان مهدی دوران خسرو غازی
که درگاه رفیع او پناهست اهل ایمان را

بفال فتح شاها چون ز استنبول سفر کردی / ز غیب آمد نوید مرحمت ایران و توران را
صبا خاک رهت چون سرمه سوی اهل ایران برد / منور ساخت از وی دیدهٔ جمعی پریشان را
ز اهل ظلم خلق آن طرف پیوسته می نالند / مواد ار شهند آخر خلاصی بخش ایشان را

سپاه فتح بیرون بر درون خصم کو خون شو / بتیغ شه مسخر کن عراقین و خراسان را
بعون حق ز اهل ظلم بستان داد مظلومان / بعدلت جنت عدنی کن آن اقلیم ویران را
کنون فرصت از آن تست عالم را مسخر کن / دلیلی روشنست اینک نظر کن نص قرآن را
بزاری جامی مرصعجدم میخواهد از یزدان / که بیند تحت حکم بندگان شه صفاهان را
دراز مادحی شاه دین شادند جسم و جان / اگر دلشاد بود از جانب ممدوح سلمان را
همیشه تا پس از سی روزه روزه ساقی دوران / دهد جام هلال عید چرخ کاسه گردان را
ز دوران شاه را هر روز عیدی باد و تا محشر / بقای عمر و عز و جاه باد این ظل یزدان را

در مدح شاهنشاه عالیجاه ظل آله خلد الله تعالی ملکه و دولته و اقباله

بخط سبز تو و درج لعل و خال سیاه / که بر سپهر بهر تو زرد شد رخ ماه
ز هجر لالهٔ روی تو ناتوان شد دل / هزار آه که جان را نماند طاقت آه
گر گنه بود افشای مهر طلعت دوست / گناه دیده و دل می کند مرا چه گناه
بوقت دعوی عشقت بنزد قاضی عقل / سرشک سرخ و رخ زرد من بود دو گواه
بهجر روی تو انسان عین من مادام / کند چو مردم آبی در آب دیده شناه
رقیب خستهٔ غم بود جان شیرین را / فدای لعل لب یار کرد و فیه شفاه
بحسرت گل رویت چو من وفات کنم / ز خاک من بدمد یاسمین بجای گیاه
مدام دولت رندان می است ای ساقی / بیار باده که ما داعیم و دولتخواه
چه تحفه‌ای که برند اهل دل صفات رخت / برسم تحفه سوی بارگاه حضرت شاه

پناه ملت و عون الملوک نصرة الدین   سپهر دولت و خورشید ملک ظل اله

بجوم کوکبه سلطان محمد غازی
که قدر او رده بر قبهٔ فلک خرگاه

محیط حوصله شاهی که از نهافد او   به بر و بحر زند موج فوج فوج سپاه
بخط عدل بروی سواد استنبول   نوشت همت او فتحنا فاحیناه
ز رمح و خنجر و شمشیر او زراعت ملک   شدست خرم و دلکش چو از میاه گیاه
اگر سنان خلیلش رود بسوی مغرب   بچشم خصم شود صبح همچو شام سیاه
چو ماه سنجقش از روی بحر بنماید   بدان صفت که برآید شب چهارده ماه
بقدر دولت او پشت دین قوی گردد   شود ز هیبت او شیر چرخ چون روباه
چنان کنند سپاهش برزم قتل عدو   که گردد بحر شود خون روان بجای میاه
ز سهم گرز گرانش بچرخ ماه منیر   چو سنگ پشت سر اندر کتف کشد هر ماه
زهی بعدل خداوند کار روی زمین   غلام تو خرد و پیر و دولت برناه
سران ملک چو افلاک و انجم از سر شوق   نهاده اند سراسر بدرگه تو جباه
بجز تو نیست شهی همچنانکه میگویند   موحدان جهان لا اله الا الله
سکندری و سلیمان و برتر از هر دو   نبود از آن دو یکی همچو تو بحشمت و جاه
زمال و جاه اگر دم زند عدو با تو   شود چو مار سیه مال او و جاه چو چاه
سه بیت نقل کنم از قصیده سلمان   که در مدیح تو باشد بشعر من همراه

کسی که تابع رای تو گشت چون خورشید   کسی دگر نتواند دلیر کرد نگاه
برای خرج عطای کف تو مسکن کان   چه جان بکند و در آخر نماند طاب ثراه
شها بهار جوانی من گذشت و رسید   خزان پیری انده فزای شادی کاه
به پیش چرخ ستمکار کینه کش بجویست   اگرچه خرمن عمرم رود بباد چو کاه
چه حاجتست که من حال خویش عرضه کنم   که هست شاه جهان از ضمیر من آگاه
تو آفتابی و من همچو ذرهٔ خاکی   نظر بحال من انداز حسبة لله
که دایم از سر صدق و نیاز میخواهد   مزید دولت شه حامدی دولتخواه
همیشه تا که پناه جهان بود در تو   زحادثات جهانت خدای باد پناه
دراز باد ترا عمر بر سریر مراد   که می کند پس ازین بنده ات سخن کوتاه

صفت عید قربان و مدح بندگان حضرت سلطان

ای دل امروز عید قربان است   کشته شو پیش او که قربانست
قبلهٔ عشق طاق ابروی اوست   کعبهٔ جان جمال جانانست
عرفاتست آن دل سنگین   که از و جوش اهل عرفانست
مروه تا که دیده ام در عشق   زمزم چشم اشک ریزانست
کعبهٔ جان بجو زنیه وجود   ورنه جایت دل بیابانست
این حج آنکس که در بیافت بدهر   همه عمره دلش پریشانست
قبلهٔ جان بنزد اهل صفا   طاق ابروی خوب رویانست

غزلی وصف حلقهٔ زلفش   گوش کن زانکه سوسم آنست
خط بران لب که منبع جان است
سبزهٔ گرد آب حیوانست
هر کرا عشق آن پری رونیست   عقل داند که او نه انسان است
صفت نور مهر ازان نکنم   که مه عارضت دو چندان است
بیدلان را بغمزه دشنامی   می نبخشد لبت مگر جان است
سینهٔ من زپیک ناوک دوست   همچو صندوق پر زپیکان است
مست در دور کس حریف خرد   جز صراحی که مرد میدان است
پای دارید بزم را یاران   که پیاله بدست پیمان است
مه نو که چو نون گهی چون جام   که چو ابروی شوخ جانان است
یا بروی فلک بشکل هلال   نقش نعل سمند سلطان است
خسرو بحر و بر خلیفهٔ عصر   که ورا چرخ بنده فرمان است

شاه دین خان محمد غازی
کز شرف آفتاب تابان است

مشتری علم ماه کوکبه آن   که رخش مهر عالم جان است
در کمالش کلام ازان پیش است   که بیحر وجوب و امکان است
بحر در پیش دست در بارش   همچو درویش کاسه گردان است

تا راو راستیست پی آهو   راستی کار شیر مردانست
ای محیطی که در در بخشی   ابر دستت مدام باران است
کان دست تو منبع جود است   آری فرخنده معدنی کان است
بهر خدام تو بسفرهٔ چرخ   مه و خورشید گردهٔ نان است
مشکل امریست جود سیم بخلق   بر تو خود حل مشکل آسان است
دل و دست تو کان فیض عطا   ابر دربار و بحر احسان است
از پی بزم قدر تو شب عیش   مشعل ماه شمع ایوانست
زهره ات چنگی است و خادم مه   کاتبت تیر و بنده کیوان است
چرخ چون پاسبان بشعل مه   گرد بام و در تو گردانست
گنج اقبالی و بچشم عدو   رمح تو راست همچو ثعبانست
راست در رزم بگذرد تیرت   از دل خصم اگر چو سندانست
سر خصمت بخون دم هیجا   در ته پا چو گوی غلطانست
زیر ران تو خنگ چو کانی   همچو آب روان خرامانست
صرصرش پویه است و در مرسم   زر ستامست و سیم دندانست
نعل او شد هلال و پروین میخ   منطقه تنگ و زهره چشمانست
زین او دولت و رکاب ظفر   زان بمیدان دین بجولانست
هست چون رخش کوه پیکر ازان   که سوارش چو پور دستانست

ماه در آرزوی عید است   گاه چون گوی و گاه چوگانست

خاک پای تو نور دیدهٔ ماست   گر بجان می فروشی ارزانست

خسروا قدر کوه مرحمت
داند آن دل که بحر عرفانست

دل من گر چه می کند وصفت   جان من در ثنات حیرانست

ذات شه چون محمدست امروز   حامدی فقیر حسانست

تا در ایام از اقتضای سنین
مه ذی الحجه عید قربانست

باش باقی چو عید در ایام   که لقایت بقای دورانست

تهنیت عید صیام و مدح پادشاه عالی مقام

ساقی بیا که عید صیامست و نوبهار   دور گلست جام می لاله گون بیار

می از گلوی ساغر فیروزه ده مدام   زانرو که رفت روزهٔ سی روزه بر کنار

از ابروی تو شادم و در عین تهنیت   کز دیدن هلال بود شاد روزه دار

در بوستان دمی بیاد گل رخت   تا کی بود دو چشم پر آبم شکوفه بار

مانند لاله جام می آور که گفته اند   عیدست و موسم گل و یاران در انتظار

بی خون چشم جام تو بیست تا شود   از خون دیده ام چمن چرخ لاله زار

از کف منه پیاله که اکنون غنیمت است   صحرا و روی سبزه و گلگشت جویبار

هر شب بمنزلی زند آن ماه خیمه را   چون بندگان خسرو جمشید اقتدار

شاه جهان خلیفهٔ دوران پناه دین   عون ملوک قطب سلاطین روزگار

سلطان محمد آن شه عالی نسب که هست
دور سپهر را ابد از دولتش مدار

جمشید وقت خسرو خورشید منزلت   کایام را بسلطنت اوست افتخار

هر صبحدم ز صدق درون شاه نه فلک   در پای اسب او زر انجم کند نثار

رای منیرش ار فکند عکس بر سپهر   مهری دگر طلوع کند از وی آشکار

آنکو بچشم چاکر او نیست معتبر   او را بچشم اهل بصیرت چه اعتبار

چون عزم رزم جزم کند بهر کسر خصم   فتح از سوی یمین رود و نصرت از یسار

کافیست بهر کسر عدو در مقابله   از شاه یک پیاده و از خصم صد سوار

همچون علی مظفر از آن شد که در مصاف   اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار

ای آفتاب روم که در جملهٔ جهان   از پرتو تو گشته غنی اهل افتقار

خلق جهان ز خوان عطای تو شاکرند   از مصر تا بخطهٔ کشمیر و قندهار

خم شد قد فلک پی اکرام همچو نون   تا دید بر سمند سعادت ترا سوار

شاه جهان تویی و جهان همچو آهویی   در مرغزار دهر ترا می شود شکار

از جویبار لطف تو سیراب و تازه شد   در دهر دیار گلشن طبع سخن گزار

دولت نظام عالم و علمت کمال دین   لطف تو بی نهایت و جود تو بی شمار

دگلشن ثنای توام بلبلی غریب   هرچند هست همچو منت مدح خوان هزار
چون از طریق مهر لقای تو آمدم   در سلک مادحان توای شاه کامکار

برحسب حال خویشتن از گفتهٔ ظهیر
می آورم بمدح تو یک بیت مستعار

کای آفتاب ملک زمین نور و امکبر   وی سایهٔ خدای زمین سایه و امدار
شد در ثنای حضرت تو شعر حامدی   هم بردعای جاه و جلال تو اختصار
تا در زمانه گاه بهارست و گه خزان   هر سال تا که عید بود در جهان دو بار

باد اجلال و جاه تو پیوسته برخورید
در کل حال حافظ جان تو کردگار

صفت بهار و مدح شهریار شیر شکار دام دولته ما دام الفلک الدوار

بدور لاله و گل جام باده باید خواست   که وقت عیش و تماشای سبزه و صحراست
منه چو لاله پیاله ز کف بموسم گل   که لطف باده در ایام اعتدال هواست
چو گل نشست بتخت چمن سلطانی   بهر او ز دل بلبلان فغان برخاست
مرانچه بود نهان شد پدید در گلشن   ز خار خشک گل و از شجر زهر پیداست
بباغ سبز سپهر و گل نجوم نگر   ببین که سبزه و گل عکس گلشن خضراست
بنفشه و گل سوری چو زلف و عارض دوست   بطرف باغچه منظور نرگس شهلاست
صباح گفت بصد برگ این سخن سوسن   که پی سمن بری از برگ تو مرا چه نواست



اسیر سنبل و خال مهی سهی قد شو   که لاله را هم ازین حال در جگر سوداست
بسبزه و سایه فنا داز قدحیات لبی   ازان همیشه جوان همچو خضر سبز قباست
برآر سر ز گریبان خانه فصل بهار   که اجتماع ریاحین بدامن صحراست
بنفشه سرخوش و ساقیست لاله مطرب کبک   پیاله نوش گلست و هزار نغمه سراست
نواخت فاخته در بوستان بشادی عود   بصوت نغمهٔ چنگش ز طاق چرخ صداست
بدست لاله پیاله است بهر نرگس و گل   چو ساقی ایست که با جام می ستاده به پاست
بساز و برگ و نوا بوستان در این موسم   بسان مجلس عالی شاه ماه لقاست

پناه دولت و دین خان محمد غازی
که آسمان بزرگی و آفتاب سخاست

شهنشهی که ز بحر ین دست در بارش   مدام بر سر اد باب فضل ابر عطاست
محیط و کشتی عجز ابتر دو همت او   چو سائلی است بکف کاسه از پی درخواست
چو آفتاب بهر جا که روی می آرد   مهست پیک رکابش ستاره را هنماست
کشاد قلعهٔ عالم ز رعد فاتح اوست   چه رعد اوست که حلال مشکل اعداست
اپی گرفتن آفاق نزد قاضی عقل   بوقت دعوی شمشیر و کلک او دو گواست
ایا سپهر جنابی که قصر جاه ترا   کمینه جام منقش ز روی قدر سماست
ز قدر چشمهٔ خورشید و سبزه زار فلک   برای اسب تو یک طشت آب و مشت گیاست
مریض فقر نیابد شفا جز از کرمت   که این شفانه ز قانون بوعلی سیناست

ترا بروز ازل از برای دولت و دین — خدای هر دو جهان داد و داد داد خداست
بهار معدلتا یک غزل شنو از من — بیاد آنکه قدش سرو و رخ گل حمراست

بطاق ابروی شوخت که قبله گاه دعاست
وصال قد تو میخواستم و آمد راست

هزار شکر که دیدیم درج یاقوتت — که آن زروی حقیقت مفرح دل ماست
خیال ابروی شوخت نماید م دیده — مرا بوادی عشق تو دیده قبله نماست
زدوری گل رویت ملول و مخزونم — ولی چو روی تو دیدم هزار ذوق و صفاست
بکشتن من اگر مائلی بکن تعجیل — ازان سبب که زتاخیر هم آفتهاست
چو سرو از غم دور زمانه آزادست — زروی مرتبه تا حامدی غلام شماست
زجور یار و جفای سپهر اگر گویم — بصد کتاب نگنجد شکایتی که مراست
ولی زتنگ دلی ذره بخواهم گفت — بشهریار که خورشید ملک و ظل خداست
محیط حوصله شاهی که بر سپهر وجود — چو آفتاب جهانگیر عین نور و سخاست
بد هر صرصر قهرش خزان جان کاهست — نسیم عاطفت او بهار روح افزاست
پناه اعظم شاه زمان خلیفه عصر — که نام قدر تو برتر زگنبد اعلاست
تو گنج معدلتی و سنان زرینت — بچشم دشمن دین راست همچو اژدرهاست
چو عزم جزم کنی رزم را فلک گوید — که باز بر سر اعدا نزول تیغ بلاست
ملائکه همه خوانند آندم آیت فتح — پی معاونت آیند بر زمین که غزاست

زخون کبر دران دم چنان شود صحرا — که عقل گوید کین کان لعل یا غبراست
زفتح خویشتن و کسر دشمنان هرسو — فرست نامه که اکنون لوای فتح براست
شها تو منبع جودی و نزد اهل کمال — کلام تو گهرست و دل تو چون دریاست
بنازکی و خیالات و قصد معنی خاص — سخن به از تو نداند کسی خدا داناست
تو جوهری و من از عین مفلسی شب را — بکف گرفته و آورده کین متاع مراست
قبول میکنی از لطف و عقل میداند — که نزد جوهریان آبگینه را چه بهاست
قصیده را بدعای تو ختم خواهم کرد — که تحفه که بود بنده را بدست دعاست

همیشه تا که ازین چار جوهر کبری
قوام بودن ترکیب عالم صغراست

بهار جاه و جلال ترا مباد خزان — که ذات پاک تو خود اصل عالم کبراست

قصیده موشح باسم حضرت سلطان آفاق خلیفة الله علی الاطلاق و فتح کشور مدلی و افلاق بر دست این شاه باستحقاق

س سحر که مهر بتسخیر عرصه آفاق — چو شاه روم برافراخت از افق سنجاق
ل لوای نور عیان کرد مهچه لماع — سپاه زنگ نهان ساخت پیرق براق
ط طلوع صبح ظفر از مشارق الانوار — بدید گشت و درین بود حکمة الاشراق
ا ازین طباق زبرجد زعکس خویش نمود — حدایقی که دران نقش خیره گشت احداق
ن نوشت منشی چارم سپهر آیت نور — باب زر همو ترق برین بلند رواق



م مجره کرد نثار ره شه جم جام — هزار گوهر رخشان ز صحن سبع طباق

ح حمایل دُرِ پروین و نجوم ز چرخ — چو شقّهٔ طرر چتر خسرو آفاق

م محیط حوصله سلطان محمد غازی — مدار دور زمان داور باستحقاق

د دلیل عرصهٔ فتح ای شهی که می ماند — به پای اسب تو صد شاه رخ علی الاطلاق

ب بشش جهت شده چتر ظلیلت از رفعت — ز روی عز و شرف سایبان این نه طاق

ن نظاره کن علم فتح را صد اندر صد — که پیش از تو آرد سپهر چون وفاق

س سپهر اگر شود جوش و غلغل رعدت — بخواب بیند تا روز حشر روی فواق

ل لوای فتح تو مانند چتر خود والاست — بکسر هر که بورزد بدهر با تو نفاق

ط طلوع نیر اعظم اگر بمهر تو نیست — زوال یابد و گردد چو مه اسیر محاق

ا اگر شقی ز شقاوت مطیع تو نشود — دلش ز خنجر تو شق شود چو اهل شقاق

ن نمی دهد بعدو دهر غیر زهر هلاک — وگر نبات خورد زهر آیدش بمذاق

م مگر که جرم زمین با تو بی حیایی کرد — که افکند برخش هر زمان سحاب بزاق

ر روان مدعیان تو در جحیم مقیم — نعیمشان نبود جز حمیم یا غساق

ا اگر موافقت از آسمان طلب داری — بوفق رای تو آید فلک ز روی وفاق

د درین زمانه علم شد دلت بخلق و کرم — که ساخت داعی خلق تو خلق را اخلاق

خ خدای کرد بیمن سخاوتت ایمن — تمام خلق جهان را ز خشیة الاملاق

ا اگر عدو کشد از طوق طاعت گردن — مهابت تو بکوبد سرش بضرب چماق

ن انکه نداشت عدو عهد خدمتت و دم — اسیر بند بلا گشت و ما لهم من واق

خ خوشا دمی که مدلی شود ز فتح تو جبر — بر فتح کفر پس از کسر لشکر افلاق

ل لوای فتح تو بر چرخ سر کشد ز علو — رود بخاک فرو توق و بیرق قبچاق

د دران زمان شود از فتح شاهی تو بدید — بشهرها ز نو آیین و زینت اسواق

ا ایا شهی که فلک همچو بنده ات دایم — برای خدمت جاه تو بسته است نطاق

ل لطیفه ایست که داعی بخاک بارگهت — بسان دولت جاوید بوده ام مشتاق

ه هوای مادحیت جذب کرد داعی را — بملک روم در آورد راستی ز عراق

م میان چشم و خاک درت نمیدانم — که پی وصال چرا او فتاده است فراق

ل لطیفه دگرم این که هر که مدح تو گفت — سرش بچرخ رساند لطفت از اشفاق

ک کنون که بنده بمداحیت شدم مشغول — مرا ز بخشش شاها نه هیچ هست خلاق

ه هزار بلبل اگر در ریاض مدح تو هست — مراست بحر طبیعت محیط بر اذواق

و ولی ز طالع وارون خود چو منفعلم — چه حاصلم ز مراعات ضعف و اغراق

س سواد نسخهٔ من پر ز مدح حضرت تست — اگر دعای توام نیست رونق اوراق

ل لقای تست مرادم که عاقبت روزی — فزاید از تو مرا نور مشعل اشواق

ط طراوت سخنم نیست بی گل مدحت — که بی صبا نبود زیب غنچه وراق

ا از انشی من و فتح تو صورت تاریخ — بود ز فتح مدلی و اولکهٔ افلاق

ن نماز صبح و عشا تا بروز و شب باشد — همیشه تا که بود فالق فلق فلاق

همیشه حامدی از حق بصدق میخواهد | دوام سلطنت بالعشی والاشراق

تهنیت عید قربان و ذکر فتح ازناوود و کوهستان بر دست حضرت سلطان تابان

مرا عیدیست هر روز از رخ چون ماه تابانش | صفائی دیگرست این دم که خواهم گشت قربانش
درون وادی عشقم بزاری مرد راجویان | برای شربتی از زمزم چاه زنخدانش
مگر عشاق را میخواند آن مه بهر قربانی | که از هر سو بفریاد آمده لبیک گویانش
رسد بر حلقهٔ زلفش وی دست من مسکین | اگر در پا بیفتد کارم از زلف پریشانش
براه کعبهٔ معنی بهمرم آنچنان سارع | که وقت سیر چون مه میکنم قطع بیابانش
درین وادی بصدق دل اگر می آیی ای حاجی | ز روی شوق گل چینی ز هر خار مغیلانش
بطوف کعبه حاجی می نماید سعی و عارف را | به از طوف حرم باشد طواف کوی سلطانش
سپهر معدلت قطب سلاطین خسرو اعظم | که ماه و مهر میخوانند از جان خان بن خانش

شه عالی نسب سلطان محمدخان معین الدین
که گشت افلاک با انجم برغبت بنده فرمانش

جهانداری که تا خورشید چتر او شده طالع | بصدق دل دعاگویند در ایران و تورانش
شده خلق زمانه از کنار دجله تا آموی | چو کشتی نوغرقه بدریای احسانش
نهاده ماه بر سر از شرافت خاک درگاهش | کشیده مهر خاور در دو دیده گرد یکرانش
نماید خلق عالم را باحسان ره سوی دولت | ازین معنی که خواند خرد مهدی دورانش
دران دم کو بتیغ و اسپ زرین کند حمله | سر گردان بخون گردان شود در خاک میدانش

چنان آید بجولانگه کمیت کوه سیر او | که باشد جای عین نعل چشم شیر مردانش
ز جوش جیش او لرزد زمین و زیم فرو ریزد | نهیب سنگ رعد او بروج حصن کیوانش
سپهر از پیکر خورشید دارد اسپری چرخی | برای آنکه باشد از حوادث حافظ جانش
چو پیری میتروی بهرام پیش صدمه خیلش | چو طفلی مکتبی بر چپس ترد علم و عرفانش
فلک راه مجره پاک می سازد بنور مه | دران ساعت که چون خورشید باشد میل سیرانش
سپاهش میکند سیران چنان در مملکت گیری | که بر و بحر و کوه و دشت باشد جمله یکسانش
عدو چون پیک چرخ از اوج اگر هم بگذرد تیرش | نشاند در دلش چون مرغ پران زه بر پیکانش
چنان دیوان ازناوود را سوی سقر رانده | که در باغ جنان خوانده تا روح سلیمانش

صفت بنای آن قلعه حصار ازناوود

بسی روز اندران منزل بنا فرموده یک قلعه
که از رفعت رسیده کنگره بر سقف ایوانش

بروجش چون بروج حصن چرخ هشتمین ثابت | بترتیبی که ماند چشم نه افلاک حیرانش
زده در خندقش وهم شناور دست و پا صدره | نه یکدم ساحلش دیده نه پیدا کرده پایانش
بسالی آفتاب الحق ده و دو برج میگردد | نیارد زود تو زین گرد آخر هیچ دورانش
ولی این نیر اعظم بیک مه در چنین پیدا | چنین سی برج عالی ساخت آخر دور بنیانش
شکست اسکندر ثانی و این سدیست از آهن | که نتوانند هرگز رخنه کردن اهل عصیانش
هران کز خندق مهرش کناری جوید از نخوت | بیک ضرب از میان دو نیمه سازد تیغ برانش
اگر فردوس گویم مجلس او را عجب نبود | که زهره چنگی بزمست و رضوان دربانش

بیا و بزم او شب با نوای چنگ و صوت نی — همی خواند این غزل زهره ز اشعار ثناخوانش

مه گلچهرهٔ من گر به زلف همچو چوگانش
رباید گوی دلها را که باشد مرد میدانش

حه شیدیست این یارب مبادا از سر ما کم — درین گلشن زمانی سایهٔ سرو خرامانش

ز ما عاشق آن لعل خندان گشت می ریزد — بروی کهربا رنگش سرشک همچو مرجانش

اگر زلف چو زنجیرش نمی بودی سبب آخر — که آوردی برون گوی دل از چاه زنخدانش

جدا میدارد م از شمع رویش تا چو پروانه — ز غم خود را بسوزانم بشادی رقیبانش

بسوز نالهٔ من نیستش رحمی و می ترسم — که گیرد شعلهٔ آه من درویش دامانش

همی بارد ز چشم حامدی یاقوت رمانی — ز هجران لب چون لعل و مروارید دندانش

چو بلبل کرد عاگو میل وصل گلرخی دارد
رساند با مراد دل در آخر لطف سلطانش

گهربخشی که بر هر دل که اندازد نظر یکره — غنی گردد ز بحر دست چون جیحون و عمانش

جهان از بخشش او گر شود واقف کمر بندد — که گردد منخرط از صدق در سلک غلامانش

نگردد از غم ایام تیره خانهٔ آن دل — که یکساعت کند روشن چراغ آل عثمانش

صفت شهر استنبول

همین عز و اقبالش چنان شد شهر استنبول
که گفتن می توان رشک عراقین و خراسانش

دهان جان پر آب از حسرت انگور و انجیرش — زبان عقل شیرین از صفای سیب و رمانش

سران کز سردی دوران هوایش ملتجا سازد — نماید از لطافت نوبهاری در زمستانش

سرای شاه چون برج اسد بر طارم اخضر — کشیده سر که گی منزل کند مهر درخشانش

بپای قصر قدر شه که هست از سدره عالی تر — نماید چرخ چون در پای اخضر تخت ایوانش

کواکب هر شبی با مشعل مه گرد قصر او — بفرق سر همی گردند همچون پاسبانانش

فلک با سایهٔ دیوار قصرش التجا کرده — که همچون صبح صادق رخ نهد بر پای سکانش

درین شهر آنچنان جمعست دلهای مسلمانان — که نتوان یافت فردی کو بود خاطر پریشانش

فلک چون دید معمورش بعهد شاه دریادل — ازین پس تا بود عالم نخواهد دید ویرانش

همی یابد دل غمدیده از آب و هوای او — صفای زنده رودی و هوای باغ کارانش

چنان شد شهر از آب و هوا در صحن دل ساکن — که خود یاد می ناید دمی شهر صفاهانش

صفت شعر شاعر

شها از وصف شعر حامدی هم شمهٔ بشنو
که نسبت می توان کردن کنون با شعر حسانش

طریق شعر من طوریست خاصه در ثناخوانی — که در خواب آنچنان طوری ندیده چشم سلمانش

صفات بحر ذات تست مضمونش از آن زو شد — صنایع جمله در وی گوهر و اشعار من کانش

بهر حرفی درین بحر معانی صنعتی بیند — سخندانی که نیکو بنگرد ترکیب ارکانش

دلم را صد مباهاتست بر اهل سخن زانرو — که می ماند بمدح شه بدین اسلوب دیوانش

ز مدح شه چو خورشیدست شعر من ندارم غم — که نتوانند دید از حقد چون خفاش اقرانش

نهال شعر پروردم بباغ طبع خود عمری — بامیدی که روزی بر خورم ز اوراق و اغصانش

هزاران شکر صانع را که او طوطی نطق را ، بنود آینهٔ طبع چو تو شاهی سخن دانش

کرم از خاک برداری برآیم خوش زفیض تو ، بسان سبزهٔ تشنه که سازد تازه بارانش

همیشه تا که باشد دورهٔ نه چرخ و هفت اختر ، همیشه تا که باشد شش جهات و چار ارکانش

بشادی برخور از شاهی هزاران سال در عالم

ممالک گیر و زربستان و چون انجم ابرفشانش

دعاهایی که هر صبح این فقیر از صدق میگوید ، همی گویند آمین از دل و جان اهل ایمانش

نظیرهٔ قصیدهٔ ظهیر در مدح شهریار عالم گیر

ز هجر غنچهٔ لعل تو و رخ گلگون ، روان شدست ز چشم چو لاله هردم خون

بهرماه رخت آه سینه ام هر شب ، شرارهٔ دل سوزان رساند تا گردون

درون تن دل و جانم مریض عشق تو ماند ، چرا بلطف نپرسی ز حال اهل درون

اسیر عشق تو گردیده ام مکن عیبم ، که شیر شرزه شود در کمند عشق زبون

گهی جهان طلبم گاه جان و گه زلفت ، محقق است خرد را که الجنون فنون

بهجر عشق چو بی اختیارم ای عاقل ، مگیر خردهٔ بسیار بر من مجنون

ببانگ عود دمی راست کن نوا مطرب ، مگر ز چنگ خرد وارهم بدین قانون

اگر رسد غمی از دوست شاد شو ای دل ، که کس ز آمد نعمت نمی شود محزون

ز جور دور زمان التجا بشاهی بر ، که هست درگه او ملتجای اهل فنون

خلیفه مرتبه شاهنشهی که در رتبت ، کمینه بندهٔ او چون جمست و افریدون

بجوم کوکبه سلطان محمد غازی

که هست حامد قدر وی از قلم تا نون

جز و کراست جمال و جلال پادشهی ، بحلم و حکمت لقمان و علم افلاطون

بگرد مرکز عالم چو او شهی عادل ، ندیده باصرهٔ چرخ پیر تا اکنون

بعون حق شده ز انسان رفیع قدر که گشت ، به پیش پایهٔ عالیش قدر گردون دون

ز پیش عزم سپاهش بحار چون صحرا ، بزیر نعل سمندش جبال چون هامون

دران زمین که بود جای رزم او در دم ، ز کشته پشته شود ظام و ز خون جیحون

بنوع دیگر ایا شاه دین یکی مطلع ، شنو ز بنده از آن رو که الحدیث شجون

زهی ز سهم خدنگ تو شیر چرخ زبون

ز عکس تیغ تو رخسارهٔ ظفر گلگون

خیال خنجر و شمشیر آتش افشانت ، ز چشم خصم روان کرده قلزم و جیحون

بمهر طلعت چون آفتاب تو هر صبح ، نموده جلوه بر آفاق چرخ آینه گون

چراغ مجلس روحانیان تویی که بود ، ز شمع روی تو پر نور مشعل گردون

سماط دهر کشیده پی ضیافت تست ، وگرنه زود شدی کاسهٔ سپهر نگون

درون شش جهت آمد دی که هفت اقلیم ، شود مسخر حکمت بامر کن فیکون

درون سینهٔ تو گنج علم و عرفانست ، مراد دهر درین پرده از تو نیست برون

شاه اعظم بحر کرم شه عالم ، که هست خاک قدومت ز لطف کحل عیون

تو قطب پادشاهانی و نیست شک که ترا — بود بعون خدا نصرت و ظفر مقرون
عدوی بخت تو چون نخل سرفرازی جست — ولی ز جادهٔ اقبال عاد کالعرجون
حسود جاه تو از خاک راه پست‌تر است — گرش بود بمثل صد خزینه چون قارون
از آن بصدق نماید بکار خیر قیام — که در مظاهر گیتی برای تست شئون

شها ز خاک درت حاسدی سوخته دل
فتاده دور بابرام طالع وارون

اگر جفای سپهرش نمی‌شدی باعث — بدست خویش نمی‌کرد خویش را مغبون
خ ز هجر ماه رخش آنچنان شدم که ز غم — دلم چو چشمهٔ میم است و قد چو حلقهٔ نون
٢ کنون جدا شده‌ام از رفیقکی که چو او — نداده بود بدا کی سپهر بوقلمون
جز این غمی دگرم نیز هست کز غم آن — دو دیده بحر شد و اشک چون در مکنون
بشکل آن قد و نم خرده مرا دین آست — ضمان من دل آواره است و جان مرهون
مرا ز فکرت این دین نه‌ست صبر و قرار — که کس مباد در ایام همچو من مدیون
بود ز دوری درگاه عالی تو مرا — دلی چو آتش و صندوق سینه چون کانون
غریق بحر غم زار چه بنده‌ام لله — مرا ز بحر غم آور بلطف خود بیرون

بقای عمر تو باد که عاقبت کام
همین همت عالیت می‌شود میمون

٣ تا که بود ز بر هفت طاق سپهر — بنای عنصر گیتی بسان چارستون (١)

سرای قدر تو معمور باد و در همه حال — تنت درست و دلت شاد و عارضت گلگون

نظیرهٔ شفاعت‌نامهٔ سلمان در مدح حضرت خان خانان خلد ملکه

ای ز سهم خنجرت بر چرخ لرزان آفتاب — خنگ اقبال ترا بوسیده ماه نو رکاب
در جهانگیری علم گشتی بفیروزی چنانکه — آسمانت می‌کند اسکندر ثانی خطاب
تا روان شد فوج فوج از هر طرف خیلت چو سیل — گشت شهر و قلعهٔ دشمن ز موج آن خراب
از نهیب تیغ خونریز تو دشمن بارزه — غرقه شد در خون چشم خویش چون ماهی در آب
گر کند با کوه قدرت دست کین اندر کمر — همچو سنگ آسیا در گردش آید از شتاب
از برای بزم خاصت هر سحر فراش مهر — خیمهای لاجوردی را کشد زرین طناب
رامح افلاک از بهر تو بر نار شفق — نسر طائر را بنوک رمح می‌سازد کباب
شهریاران جهان را خاک راهت شد مقر — پادشاهان زمانرا بارگاهت شد مآب

پادشاها بر درت کو قبله گاه عالم است
مدتی شد تا ندارد بنده راه از هیچ باب

من سگ این آستان بودم ولیکن چشم بد — دور از آن در دورم افکندست از آن عالیجناب
من که بودم از عطایت غرقه در ناز و نعیم — می‌کشم اکنون ز دور چرخ انواع عذاب
یارب آن اقبال و دولت کو که از روی کرم — که گهی با بنده میکردی بدلجویی خطاب
آن سعادت کو که من از دولت بخت بلند — دیدمی رخسار آن خورشید تابان بی‌حجاب
ای خوشا روزی که من همچون ریاحین رنگ رنگ — از عطای شاه دین پوشیدمی هر دم ثیاب

ای خوش آن روزی که از دست شه بر فرق من / سیم می بارید همچون رشح باران از سحاب

من که بودم کمتر از یک ذره در پیش رخت / داشتم از خرمی در سر هوای آفتاب

گاه چون مه با سعود چرخ میکردم قران / چون مه نو گاه با خورشید می سودم رکاب

تا مرا از چشم خویش افگندی آن دولت نماند

آن همه نعمت تو پنداری خیالی بود و خواب

در وجود آمد بنادانی ز داعی خرده / گرچه کردم همه عمر از جرایم اجتناب

ماه بختم را از آن غفلت خسوف غم گرفت / گرم شد خورشید تابان بر من از روی عتاب

خیمه زد خیل غم هجران در اقلیم دلم / دولت وصل مه رویت پذیرفت انقلاب

پادشاها در زمان مصطفای مجتبی

آنکه بد پیغمبر از دار جهان مالک رقاب

کرد روزی شاعری گستاخیی تازه نبی / رفت همچون زلف مه رویان بسی در پیچ و تاب

در میان جمع آن شاه شریعت با علی / قطع کن گفتا زبانش را ز من ای بوتراب

مرتضی رفت و مراد شاعر مسکین بداد / گفت اینست ای عزیزان این زبان را صواب

مصطفی این حال چون از مرتضی معلوم کرد / گفت پوشیدی درین کار ای علی ثوب ثواب

پادشاها تاب قهر شه ندارد حامدی

زانکه نبود خاک را تاب عتاب آفتاب

در بسیط خاک هرگز در خیال من نبود / این که گردد تیره از برگ خسی دریای آب

من بحسب حال خویش از گفتهٔ سلمان همین بیت / میکنم تضمین مدح پادشاه کامیاب

آفتابا گر گناهی دیده‌ای از من بپوش

ور بتیغم میزنی سهلست روی از من متاب

خرده گر در وجود آید ز من بر من مگیر / خرده‌های ذره کی خورشید گیرد در حساب

در جهان رسمی قدیمست از بزرگان مرحمت

وز فرودستان خطا والله اعلم بالصواب

تا بود افلاک همچون خیمه و اوتاد میخ / تا بود خیط شعاع مهر تابان چون طناب

باد قایم خیمهٔ عزت باوتاد دوام / سایبان خیمات اقبال تا روز حساب

وله فی مدیحه ایضا خلّد ملکه و دولته

دیده‌ام چون ماه روی آن گل خندان / با دل محزون خود گفتم مبارک باد عید

بعد ازین ماییم و جام باده و سودای وصل / زانکه دور غم گذشت و نوبت شادی رسید

پیر گشتم وز دلم مهر سیه چشمان نرفت / کی تواند کرد منع عاشقی موی سفید

اختر سعدست آن ماه و هر که بینمش / آسمانم تهنیت گوید با اقبال سعید

مونس جانم خیال آن لب خندان بس است / زانکه زین بهتر گلی در باغ جانم نشگفید

نوبتی دیگر من بیدل بکام خویشتن / گر ببینم ماه روی او بود عمری جدید

ماه می آید بصدق دل چو مسکین حامدی / تا ببوسد دست دولت بخش سلطان روز عید

شهریار بنده پرور خسرو صاحب لوا / پادشاه روم سلطان عرب شاه عجم

پیش او مردن مرا از عمر جاویدان به است — خاک راهش دیده را از کحل اصفاهان بهست
خاک کوی آن پری رو تر دارباب نظر — در صفا صد ره ز آب چشمهٔ حیوان به است
من نمیگویم چه می باید مرا در کوی او — یارب آنم ده که گویند اهل معنی آن به است
با لب لعلش کرا پروای عقل و صبر و دل — کز همه چیزی بتر دا اهل عرفان جان به است
از نکورویان عالم بهتر است آن مه بلی — از مه و خورشید حسن صورت انسان به است
به ز صد چون من سگی کو شد مقیم کوی دوست — هست مشهور این که یک دانا ز صد نادان بهست
از برای روشنی چشم مسکین حامدی — خاک راه بندگان حضرت سلطان به است

شهریار بنده پرور خسرو صاحب کرم
پادشاه روم سلطان عرب شاه عجم

گر بدرد عشق آن ماه از جهان خواهم شدن — روز محشر پیشوای عاشقان خواهم شدن
گر بماند بر دل من داغ مهرش روز حشر — در میان عاشقان او نشان خواهم شدن
گر خیال او دمی لب بر لبم خواهد نهاد — همچو روح قدس سر تا پای جان خواهم شدن
گر چه گشتم پیر دور از آفتاب روی او — چون به بینم ماه رخسارش جوان خواهم شدن
وصف آن نرگس گر از من گوش خواهد کرد یار — همچو سوسن باز سر تا پا زبان خواهم شدن
تا بپرسم حال ضعف طالع خویش از مسیح — همچو آه خویش سوی آسمان خواهم شدن
ز اشتیاق نقش نعل مرکب آن تندخو — خاک راه حضرت شاه جهان خواهم شدن

شهریار بنده پرور خسرو صاحب کرم — پادشاه روم سلطان عرب شاه عجم

ای باستقبال فتحت بر سر راه آمده — خیل منصورت ز نصر من الله آمده
هر کجا لشکر کشیدی در جهان از عون حق — صد سپه از غیب با خیل تو همراه آمده
از برای نصرتت با سنجق و تیغ و سپر — بر زمین از آسمان خورشید با ماه آمده
برق تیغ آتش افشانت ز تاب قهر تو — چون قضایی بر سر بدخواه ناگاه آمده
از سمای چتر اقبالت بگوش اهل دل — هر زمانی نعرهٔ انی انا الله آمده
دولت و اقبال و بخت و نصرت و فتح و ظفر — چون غلامان هر سحرگاهت بدرگاه آمده
تیر و زهره هر دو با بانگ دف و نی از فرح — روز عید این بیت خوانده بر در شاه آمده

شهریار بنده پرور خسرو صاحب کرم
پادشاه روم سلطان عرب شاه عجم

خسروا ذات شریفت تا ابد مسرور باد — چشم بد از روی خوب بندگانت دور باد
دایما در ظل خورشید حقیقی روی تو — همچو قرص مهر تابان غرق رش نور باد
هر کجا روی آوری چون آفتاب خاوری — چون نبی خیل تو بر اعدای دین منصور باد
با تو دارد حق نظر از عدل و احسان کردنت — تا ابد ذات شریفت همچنین منظور باد
قدر خاک بارگاهت گر نداند حامدی — تا قیامت از سر کوی سلامت دور باد
از پی تفریح خاطر و ز برای چشم زخم — در جهان از مدح تو این بیت ورد و حرز باد

شهریار بنده پرور خسرو صاحب کرم
پادشاه روم سلطان عرب شاه عجم

نظیرهٔ قصیدهٔ سلمان در مدح حضرت شاه شاهان جهان خلد ملکه

بصد نیاز دل از یار ناوکی میخواست   اشارتی بسوی غمزه کرد آمد راست
هزار شکر که تیر خدنگ غمزهٔ او   نشست در جگرم آنچنانکه دل میخواست
خط تو مظهر آیات مصحف حسن است   نشان آیت آن خط هم از لبت پیداست
لب تو حقهٔ لعلست و از زمرد سبز   برو نوشته خطت آیتی که فیه شفاست
دهان تنگ تو چون چشمهایست از یاقوت   ز لعل ناب دران چشمه ماهی گویاست
تو همچو شاخ گل تازه من آن بلبل   که تا جمال ترا دیده ام دلم شیداست
مرا مدام توجه بطاق ابروی تست   از آنکه روی تو ام قبله دیده قبله نماست
نه فکر زلف تو دارم من حزین تنها   هر که می نگرم در سرش همین سوداست
درون گلشن عشقت هزار بلبل هست   که هر یکی ز رخت با هزار برگ و نواست
ولی ز هجر تو ای لاله رو مرا چون چرخ   هزار داغ نهان هر شبی ز دل پیداست
خیال ماه رخت را که بخت بیدار است   مگر بخواب توان دید لیک خواب کجاست
چگونه خواب خوش آید مرا که دور از تو   چو شمع آه جگر سوز و چشم خون پالاست
مدام در دل من ذکر ماه عارض تو   چو فکر مدح شهنشاه آفتاب لقاست
شه محیط کرم ابر آفتاب علم   که ماه سنجق و خورشید ظل و ابر عطاست
سپهر مرتبه سلطان محمد غازی   که آفتاب سلاطین عصر ظل خداست

شهی که غلغلهٔ کوس مملکت گیرش   فکنده زلزله در طاق گنبد خضراست
ز پرچم علم او که سر کشیده بعرش   فتاده سایهٔ اقبال بر سر دنیاست
فروغ رای وی از روی تخت پادشهی   محیط عرصهٔ آفاق آفتاب آساست
ز آفتاب هم از قدر و رفعت افزونست   که کوه لنگر و دریا دل و سحاب سخاست

صفت

قصر دیر ابستان شاهی

شها بلندی قصر سپهر نه پایه   هزار پایه فروتر ز قصر قدر شماست
فروتر است از آن نیز هم نیارم گفت   که چرخ همچو زمین است و قصر شه چو سماست
بچشم ما شرف قصر شه ز روی شرف   ز اوج کنگرهٔ قلعهٔ نهم اعلاست
طبق طبق غرف قصرت از درون و برون   چو چار طاق فلک غرق لاجورد و طلاست
منقش است و ملون حدود و ارکانش   درون اوست لطیف و برون او زیباست
ز فرش بام سرایت که هست مرمر سبز   فتاده عکس برین هفت لوحهٔ میناست
سپهر و مهر تجنت جدار ایوانست   بروی صفهٔ فیروزه خشت کاریهاست
ز روی مرتبه اوج محیط چرخ کبود   بپای قصر جلالت بسیط چون دریاست
ز گرد دایرهٔ حولی چو فردوسست   نموده سرو و صنوبر چو سدره و طوباست
درون باغچهایت که غیرت ارمست   شجر چو نخلهٔ شاخ گلشن میناست
از شاخ درختان ثمر ز لعل و درست   ورق زمرد سبزست و پیچ و ساق طلاست
درو ز بس که درم ریز برگی از هارست   بساط سبز منقش چو کسوهٔ دیباست

بظل هر شجری تکیه کرده لاله رخی — که هر وحش پر طاووس سنبل حوراست
برای بزم جلالت سپهر با انجم — زبرجدین طبقی پر ز لولوی لالاست
بدست ساقی قدر و جلال شه بر چرخ — هلال ساغر زرین شفق می حمراست
مدام از پی تعظیم جرعهٔ جامت — فلک رکوع کنان چون صراحی صهباست
برای قدر تو جاییست کند رو ناهید — بصوت این غزل همچو آب نغمه سراست

غزل

مه رخ تو که بر سرو ناز ساخته جاست
بچشم اهل دل آینهٔ خدای نماست

به پیش شمع رخت هر پری رخ آینه ایست — که در هر آینه عکس مه رخت پیداست
تفرجیست ترا هر دمی در آینهٔ — ز عکس طلعت خود کافتاب ملک بقاست
ز روشنی نتواند کسی جمال تو دید — زهی ظهور که در چشم خلق عین خفاست
تو شاه کشور حسنی و بر سر تو مدام — فتاده کاکل مشکین تو چو ظل هماست
تراست بر طبق نور درجی از یاقوت — درون درج تو سی و دو لولوی لالاست
سخن ز سنبل زلفت نمی کنم زانرو — که فکر در شب تاریک موجب سوداست
ولی ز روی تو جویم صفا در آن سر زلف — که روشنی بشب از قرص ماه باید خواست
خط رخت که تواند نکو مطالعه کرد — بغیر شاه که حلال جمله مشکلهاست
شهی که بر ورق کاینات همچو نبی — همه مشاهد سر کتابهای خداست
شها بملک نظیر تو نیست در عالم — چو کردگار که در ذات خویشتن یکتاست

سپاه جاه تو با نیزهای درخشنده — بسان چرخ مکوکب محیط بر غبراست
ز بیم آتش خشم تو سوخته است جگر — نهنگ را که وطن کرده در دل دریاست
در آب آتش قهر تو دیده ماهی چشم — که از شرارهٔ آن داغهاش بر اعضاست
بچشم دشمن تو خار شقهٔ رحمت — نموده راست چو گیسوی اژدر تو سیاست

صفت

تراجو دید نشسته به پشت اسب مراد
سپهر از پی تعظیم شه بپا برخاست

ز شهر چتر جلالت دمی که کرد خروج — زمانه گفت که شاها لوای فتح تراست
بخدمت تو سلاقان چو خیل کردپی — که پیش پیش محمد روان بسوی سماست
براق صورت مه سیر توسنیست ترا — که چون غزالهٔ چرخ برین زمین پیماست
تبارک الله از آن برق سیر رعد صهیل — که کوه پیکر و مرمر سم آهنین اعضاست
ستاره چشم قلم گوش ماه پیشانی — که غرهاش بنظر صبح جاه اهل سخاست
چو تیر راست رو و سخت پی بسان کمان — چو نار گرم تک و خوش خرام همچو صباست
جهد بتاب چو نوری که در دل نارست — رود بر آب چو زورق که بر سر دریاست
بکوه و دشت بسان عقاب می پرد — پر نیست او و بر اعضاش موی پرهاست
کبوتریست هوایی که در چلوک طریق — بوقت هر وله بازی کنان بروی هواست
بنور دیده شبیه است از آنکه در رفتن — بهر کجا نظر افکند خویش هم آنجاست
بجستی حرکت چون نهنگ در بحر است — ولی بگاه سکون همچو کوه بر صحراست

زپای او که چو پرکار رست از آهن — هزار دایره بر مرکز زمین پیداست
براه شوق سمش نعل کرده چشم جهان — که تا نهد رخ خود هرکجا که آن کف پاست
تو آفتابی و اسب تو شیر شرزه از آن — که شیر در چمن چرخ منزل بیضاست
ز صبح خیل تو هرجا که گشت صحرا گاست — چو شب سیاهی خیل حسود شد کم و کاست
چنان فتاد در افلاک غلغل کوست — که تا بحشر از و گوش چرخ پر ز صداست

صفت سراپرده شاهی در اردوی همایون ظل اللهی

بمنزل تو دو فراش زنگی و رومی — زدند خرگه قدر ترا که چرخ علاست

بسان چرخ نهم هفت قبهٔ والا — که چتر جمله ملون ز اطلس و خاراست
سرادقات جلال تو از علو چو فلک — نهاده سر بسپهر و ز عالم بالاست
بگرد خرگه تو ده هزار خیمهٔ نو — بشکل خیمهٔ افلاک هریکی برپاست
چنانکه دایرهٔ هاله گرد خرمن مه — بگرد خرگه شه خیمها چنان پیداست
درون هریک ازان خیمه ده تفنگچی جست — که مهرهٔ تفنگش منیخ دیدهٔ اعداست
بجولی تو فلک گفت کای بلندجناب — تو همچو چشم جهانی و تیرها مژهاست
چو گرد دایره دیده صف صف مژگان — ز گرد حولی قدر تو تیرها شده راست
بسان چشمهٔ خور کز اشعه بر گردش — بسوی دیدهٔ بیننده تیرها بهواست
ز چار سوی صلب عدوی بد فرجام — چو از مناره قصاب سیخها در واست
تو نور چشم جهانی و درد و چشم عدو — نموده دائره حولی تو عین بلاست

بگرد آن زده صف لشکری فزون ز عدد — که غرق جوشن و زرخود و آهنین اعضاست
چهار لشکرت از چار حد که هریک ازان — بتیغ همچو بستان تیغ چون دریاست
سوار دو دوی خیلت زخیمه و آتش — بروز انجمن آرا و شب سپهرآساست
بپیش روی تو تمود هیچ دشمن از انکه — تو آفتابی و او پیش طلعت چو سهاست
عدو بخون دل خویش غرقه گشته چو لعل — ز سهم تیغ تو در سنگ خاره ساخته جاست
چگونه دشمن شه می برد بقلعه پناه — که در سپاه تو صد منجنیق قلعه گشاست

صفت سنگ انداز قلعه کیری

تبارک الله از آن صد قلعه گیر که او — بروز معرکه غرنده همچو اژدرهاست

بدود و آتش و سنگ سیاست آن رعدی — که برق صاعقه و تیر سیل حادثه زاست
بهر حصار که او شد حواله یکدو سه روز — تمام برج و بدنهای او ز خوف گداست
فکنده از گلوی خود بجای آتش سنگ — بروی دشمن از آن روکه اژدرهاست
ز دود او که شود گله بند بر سر خصم — ز صبح تا بمسا روز خصم همچو عشاست
دمی که طوپ هوایی برافکند سنگی — چو طوپ مهر خروجش بسوی اوج سماست
ز اوج چرخ بس از ساعتی ز رجعت او — درست بر اعدا از دل سنگ بلاست
چو هیچ قلعه ز رعدت نمی جهد بسلام — خوشا سعادت آن بنده کو امان زیو خواست
تو هرکجا که همی روی می شوی فیروز — کمر فتح و نصرت از پس و عون حق ز قفاست
جهان پناه شها خسروا خدا او ندا — در تو انجمن فضل و زمره فضلاست

توآن سحاب نوالی که ملک معنی را / کف تو ابر مطیرست و خاطرت دریاست
ترا هزار غلام حکیم و شاعر هست / که هر یکی چو سنایی و بوعلی سیناست
سخن دُرست و تو آن دُرشناس سلطانی / که گر نه از تو نداند سخن خدا داناست
برج لعل ضمیرت ز دست لاف سخن / صدف که در دهن او شکسته دندانهاست
به پیش شاه چه حاجت ز خود سخن گفتن / که پیش خسرو صاحب نظر هنر گویاست
چه بیت مدعی و شعر پر صنایع من / مثال خرقهٔ پشمین و خلعت دیباست
چه لاف میزند از گفته که معنی آن / چو نور ماه بود مستعار و لفظ خطاست
اگر کسی بتأمل نظر کند بیند / که چون کدوی سرش جمله خالی از معناست
بفن دزدی اشعار و لاف بی معنی / گرفتمش که یکی شیخ شد نه کودک ماست
امید هست که همچون بشارتی برسد / اشارتی که معین ظرافت شعراست
که کارخانهٔ او چون دکان شیشه گریست / ز دست همچو منی کار او بسنگی راست
ز حامدی نظر لطف خویش باز مگیر / از آنکه داعی دیرین بندگان شماست
ز بحر خاطر مواج شد دراز سخن / روا اختصار کن ای دل کنون که وقت دعاست
همیشه تا بود ایام را شهور و سنین / مدام تا که شب و روز را صباح و مساست

سحاب دست تو فیاض باد تا محشر
از آنکه گلبن شاهی از او بنشو و نماست

نظیرهٔ قصیدهٔ سلمانست که بامر شاه عالم در شبانه روزی گفته شده است

ای هلال عید از مهر رخت تابان شده / طاق ابرویت دلم را قبله گاه جان شده
در خیال ابرویت پیوسته می سوزد دلم / همچو قندیلی که در محراب ما سوزان شده
چون کنم ذکر لب و دندان تو تسبیح من / دانه دانه اشک همچون لولو و مرجان شده
در سر زلف چو زنجیر تو قندیل دلم / چون ستاره سر شبی تا صبحدم تابان شده
تا خم چوگان زلف عنبرینت دیده مه / در هوای سنبلت چون گوی سرگردان شده
من نه تنها گشته ام حیرانت ای خورشید رو / هر که دیده ماه رویت همچو من حیران شده
بر منار سرو بلبل چون مؤذن شام عید / در خیال ابروی تو ماه نو جویان شده
ماه نو را بین که گویی نعل اسب شاه ماست / کز عزیزی گوشوار کوکب کیوان شده

خسرو آفاق شاه ملک و دین سلطان روم
آنکه عدل او فزون از عدل نوشروان شده

آنکه در وصف بهار عارضش هر صبحدم / این غزل ورد زبان زهرهٔ خوشخوان شده
ای رخ و زلفت تماشاگاه چشم جان شده / چشم از عکس جمالت پر گل و ریحان شده
بی رخت هر گه که بر گلزار افکندم نظر / گل نموده همچو آتش غنچه چون پیکان شده
سنبلت بر سرو لرزان شد ز آهم در چمن / بر درخت از باد باشد برگها لرزان شده
شد تنم از تیر مژگانت مشبک چون قفس / وان قفس مرغ دلم را در غمت زندان شده
تا هلال ابرویت را دیده ام از شوق آن / قبلهٔ من نقش نعل توسن سلطان شده
آن شهنشاهی که در رزمش بذکر این غزل / تیر با ناهید چنگی مرد و همدستان شده

قرص خور در خانهٔ بهرام تا مهمان شده
ز آتش آهم بهار و حمل بریان شده

شاه انجم تا نظر بر خاک افکند از شرف — بهر احیای زمین از ابر جان باران شده
تا بر افکند از رخ گل پرده ما روح نامیه — همچو گل طفل شجر بر مرز سر خندان شده
تا گشوده دیده نرگس بر رخ بستان هنوز — عاشق رنگ عذار لالهٔ نعمان شده
مجلسی آراسته در باغ گل در روز عید — نای زن قمری و بلبل مطرب خوشخوان شده
در هوای یاسمن رویان ریاحین باد نوش — بر ریاحین از شکوفه باد سیم افشان شده
بلبل و قمری چو کرده راست آهنگ غزل — کف زنان گشته چنار و سرو پاکوبان شده
در میان گلرخان باغ در بزم بهار — لاله بر یاد شه عالم قدح گردان شده
ظل حق سلطان عالم پادشاه بحر و بر — آنکه شاهان جهانش بندهٔ فرمان شده

حضرت سلطان محمد خان شه جمشید فر
کز شرف خاک رهش تاج سر خاقان شده

آنکه چترش بر جهان کهنه تا افکند ظل — عالم ویران ز فیض جود وی آبادان شده
پادشاهی کو به تیغ عدل در آخر زمان — دافع دجال همچون مهدی دوران شده
تا لوای قدر او بر اوج گردون زد علم — از شرف مهرش علمدارست و مه دربان شده
تا نهال دولتش از باغ شاهی سر کشید — برگ او عدلست و بار او همه احسان شده
بانی قدرت برای دولتش روز آفرید — چار طاقی کش ستونها جسم چار ارکان شده

خسروا صاحب قران شاها لوای قدرت تست — کز بلندی سایبان هفتمین ایوان شده
تا فتاده آوازهٔ رزم تو در ایران زمین — کوه البرز از نهیب گرز تو لرزان شده
از زمین برخاسته از بهر تعظیمت جبال — چون براق برق سیرت جانب میدان شده
تا بارزنجان شده خیل جهانگیرت برزم — دشمن کم فرصتت را نرخ جان ارزان شده
شد نهان در سنگ چون آهن عدو تا تیغ تو — ناگهانی تن برهنه بر سر ایشان شده
چون شده دریای خشمت موج زن روز رزم — خاک از خون عدو چون قلزم عمان شده
چرخ گردون دیده تا آن دم کلهٔ خصم تو را — همچو چرخ آسیا از سیل خون گردان شده
سر شکسته مغز پیدا دشمنت را هر کجا — پسته وار از پردلی او را دو لب خندان شده
هر طرف افتاده بر خاک از نهیبت دشمنی — سر درون جبه برده چون کشف پنهان شده
راستی بر سرو هرگز هند و تا کس ندید — جز سر خصمت که بار نیزهٔ پیچان شده
دست بسته میدواندی دشمنت را روز کار — ریسمان در گردن او از رگ شریان شده
آتش قهر تو یک شعله زده وز تاب آن — صد هزاران خانه در هر گوشه ویران شده
بر زمانه آن زمان چرخ برین کرده ندا — کین سزای یاغی گویا یاغی سلطان شده
گر ز تو دشمن بگرداند رو نبود عجب — خیل انجم دایم از خورشید رو گردان شده
رخ نهاده خسروان از هر طرف بر درگهت — زانکه در اسلام این در قبلهٔ ایمان شده
ای جهانداری که ابر دست سیم افشان تو — بر سر آفاق وقت جود زر باران شده
بر سر ما در تموز فاقه و تیه نیاز — ابر دستت سایبان رحمت رحمان شده

از سر من سایهٔ ابر عنایت وا مدار / کافتاب فقر گرمست و تنم عریان شده
سر زبان گز چو مهر مدحت لبالب بسته است / در خور تیغ تو همچون دسته دندان شده
من نیم از فکر مدح شاه خالی یک نفس / اینک این شعر روان پرور گواه آن شده
ای که چون سلطان اویست اکنون صد غلام / حامدی از دولت تو ثانی سلمان شده
من بامرت در دو روز این شعر گفتم از آنکه / جان من مأمور امر سایهٔ یزدان شده
تا من عشرین ماه روزه آمدن خبری / گفت کز درگاه عالی این چنین فرمان شده
من بعون دولت شه گفتم این ابیات از آن / ذکر تاریخش بقر دولت سلطان شده
تا ز دور چرخ هر شب پیکر تاریخ ماه / چون تریخ مهر بر نیلی فلک غلطان شده
باد همچون ماه و مهرت دور شاهی بر دوام
زانکه دور شاهی تو احسن دوران شده

در مدح بندگان حضرت پادشاه عالم مولی ملوک العرب والترک والعجم خلد ملکه

آن سهی سرو که رویش گل باغ ارمست / دهنش مهر سلیمان و لبش جام جمست
شد ز تیر مژه‌اش کار دل غمزده راست / ناوک غمزهٔ آن سرو مبارک قدم است
در پناه زره زلف عبیر افشانش / دل ما را دگر از سهم حوادث چه غم است
ای صنم عمر تو خواهم که فزون باشد و حسن / ورنه از دولت عشق تو مرا خود چه کم است
غرض بنده بروی چو مه تو نظر است / مقصد عاشق مسکین نه زرست و درم است
تا ز تو چاشنی درد گرفتست رقیب / در دل غمزده از حسرت آن صد الم است

غرقه‌ام از غم دوری تو در خون جگر / خود نپرسی که فلان عاشق ما در چه دم است
گفتی که بستم پر نکنم بر عاشق / گردنت ترک ستم بر دل ما کم ستم است
کام آید ز تو پیغامی و که دشنامی / از تو هر چیز که آید همه لطف و کرم است
تا کی از باغ ارم گویی و از جنت خلد / جنت خلد بود رویت و کویت ارم است
دایم از زمرهٔ عشاق پرست آن سر کوی / گوییا بارگه خسرو گردون حشم است
شاه جم مرتبه اسکندر افریدون تخت / که ولی حلم و علی علم و محمد علم است

خان محمد شه فرخنده سیر قطب فلک
خسرو روم که سلطان عرب با عجم است

آنکه در ملک جهان همچو سلیمان شاهست / آفتاب فلک شاهی و ظل الله است

کی بود باز که بینم گل خندان ترا
آب از دیده دهم سرو خرامان ترا

باغ گلهاست جمال تو که یارب مرساد / چشم زخمی ز خزان تازه گلستان ترا
چون نیارم که ببینم رخت از منظر قصر / هر دم از دور سلامی کنم ایوان ترا
صبحدم بر ورق لاله بدیدم ژاله / یاد کردم ز لطافت لب و دندان ترا
بر سر خستهٔ غم لب بعیادت بگشای / که شفا داده خدا حقهٔ مرجان ترا
گفته‌ای شکر جفاهام چرا می نکنی / بنده چون شکر کند لطف فراوان ترا
سببی هست بپایان شه عالم که بد / در حق عاشق خود بخشش و احسان ترا

آن شهنشاه که مجموع جهان بندهٔ اوست

حارس ملک جهان و دولت پایندهٔ اوست

ای ز شرم خم زلف تو پریشان سنبل ‌‌ ‌ از حیا پیش رخت غرق عرق پیکر گل

بر گل روی تو در وقت صبوحی بچمن ‌ ‌ خواند بلبل غزل و گفت صراحی قلقل

شاه خوبانی و هست از پی تسخیر قلوب ‌ ‌ لشکرت خال و خط و چتر سیاهت کاکل

حال دل گر بتو گفتم چه عجب باشد ازانک ‌ ‌ چون به پیش رخ گل در سخن آید بلبل

صوفی ار عزم بزهد است رخ و لب بنمای ‌ ‌ تا به بیند کمال تو صفای گل و مل

در غمش راه سرشک ای مژه نتوانی بست ‌ ‌ که نه بستست کسی بر زبر دریا پل

غیر آن شاه جوان بخت که در دولت او ‌ ‌ مصر جامع شده از روی شرف استنبول

خان خانان زمانه ملک روی زمین

که شد از عون حقش فتح و ظفر تاج و نگین

ای شده چتر تو از روی شرف ظل خدای ‌ ‌ علم فتح تو در معرکها گردون پیمای

اختر بخت جهانگیر تو بر ابلق چرخ ‌ ‌ همچو خورشید بود تیغ زن و قلعه گشای

بر سریر عظمت جای تو و در هر دم ‌ ‌ مژدهٔ فتح و ظفر میرسدت از صد جای

هر کجا پیشتر قدر تو نهد روی بود ‌ ‌ نصرت و فتح طلادوز و ظفر راه نمای

توئی آن شاه جهان بخش که دارد ز شرف ‌ ‌ سایهٔ بیرق تو خاصیت فر همای

همیکند هاتف غیب از فلک ملک ندا ‌ ‌ که جهان جمله ترا گشت بتوفیق خدای

تا بماند بزمان نام نکوی تو بمان ‌ ‌ تا بپاید بزمین گنبد دوار بپای

زانکه عالم بوجود تو بود خرم و شاد

که ترا تا صد و سی سال خدا عمر دهاد

خسروا تخت ترا دولت جاویدان باد ‌ ‌ پایهٔ تخت ترا شانهٔ چار ارکان باد

تا بود دورهٔ این قبهٔ فیروزه سلب ‌ ‌ دور اقبال تو در ملک دو صد چندان باد

هر کجا روی نهی چهرهٔ اقبال و ظفر ‌ ‌ دایم از آب خنجر تو رخشان باد

باد تا حشر بقای تو و همچون خورشید ‌ ‌ اختر بخت تو از برج اسد تابان باد

در جهان تا که حساب شب و روز است مقیم ‌ ‌ عدد عمر تو چون خیل تو بی پایان باد

هر سحر گفته دعایت فلک سیماپی ‌ ‌ که سرت سبز و رخت سرخ و لبت خندان باد

دایم اینست دعا حامدی سوخته را ‌ ‌ که جور و ضات جنان شهر تو آبادان باد

دوش می گفت دعای تو بصدق این مسکین

روح قدس از سر اخلاص همی گفت آمین

خلد الله ملکه و سلطانه

ایضا فی مدح السلطان بن السلطان بن السلطان سلطان محمد بن مراد خان

زهی ز شرم لبت آب زندگی پنهان ‌ ‌ به پیش عید رخت خضر کرده جان قربان

ز آب زمزم اشک من و صفای رخت ‌ ‌ شدست کعبهٔ کویت بهشت جاویدان

تو نور قدسی و کوی تو قبلهٔ حرم است ‌ ‌ که روی کرده بدو خلق از چهار ارکان

بکعبهٔ سر کوی تو هر که داخل شد ‌ ‌ ز خط سبز تو یابد برات امن و امان

دلا بکوش و چو حجاج در حریم وصال — بحلقهٔ سر آن زلف دست خود برسان
چه حاجتست بیابان بکمه گردن قطع — مرا که کعبه تمناست و کوی دوست همان
طواف کعبه کند خلق و عاشق از سر صدق — کند طواف در بارگاه شاهجهان
شه ستاره سپه نیر فلک خرگه — که پادشاه زمینست و آفتاب زمان

بنجوم کوکبهٔ سلطان محمد غازی
که او بعون خدا گشت بر جهان سلطان

خلیفه مرتبه شاهی که بر در قصرش — ملازمند کنون صد چو قیصر و خاقان
بدور دولت او گشت بر جهان ظاهر — رسوم عدل و قوانین ملک نوشروان
عروس بارگه ملک ذات کامل اوست — بگرد او زده صف چون وتد ملوک جهان
تبارک الله ازان نور بخش خورشیدی — که هست بر سر آفاق سایهٔ رحمان
ایا شهی که جلالت ز روی قدر و شرف — زدست بر سر این سقف قبه شادروان
توئی محمد و آخر زمان زمانهٔ تست — ترا رسد که بخوانند مهدی دوران
توئی سکندر و تیغ تو سد فولاد ست — میان کوکبه کفر و کشور ایمان
اگر نه تیغ تو بودی ظهیر دولت و دین — ز فتنه کشور ایران زمین شدی ویران
برای قتل عدوی تو چون رود در باغ — چو برگ بید شود خنجر از شجر ریزان
بقصد دیدهٔ خصمت چنان رود در تاب — که غنچه را بجهد آتش از سر پیکان
دمی که غلغله خیزد ز طوپ عثمانی — چنانکه رعد بغرد بموسم نیسان

جهند زگردنهٔ طوپ برق آتش بار — چو آتشی که برون آید از دم ثعبان
ز تاب آتش سوزان بسوی خیل عدو — روان شود چو که قاف سنگهای گران
بسان چرخ اگر گردد بگرد مرکز خاک — به پیش صف شود آندم اژدها گردان
زهر عرابه بر آید هزار طوپ و تفنگ — چو تیر حادثه گردد ز قوس چرخ پران
هزار مهره که هر مهره بوقت کشاد — ز پشت مهرهٔ صد کس برون رود آسان
سران لشکر اعدا در اول حمله — بسان برگ شود ریخته ز باد خزان
بود سوار و پیاده ز لشکرت صد صف — که هر صفیش بود همچو قلزم و عمان
بهر کجا که تو طالع شوی سپاه عدو — بسان لشکر انجم شود ز خوف پنهان
تو میروی ظفر از پیش تو روان چپ و راست — چو آن پیاده که در پیش شه کند جولان
شهنشاها اندرین محل غزلی — بوصف سبز خطی گوش کن ز مدحت خوان

زهی بهار خطت سبزه زار عالم جان
خیال قد تو در باغ دیده سرو روان

بگرد باغ گلت از بنفشه دایره ایست — درون ز لعل پر آب حیات شادروان
بملک حسن بود از خطت همیشه بهار — بلی همیشه بهارست در ریاض جنان
بغیر غنچهٔ خندانت ای نگار کسی — ندیده لعل که باشد درو گهر پنهان
ز لاله کم نتوان شد تو هم بیا ساقی — پیاله گیر چو گل بر کنار آب روان
که از هوای رخت بر سرت نثار کند — شکوفه از ورق خویش سیم چون باران

بری دیدن روی تو در چمن از نار   برون کند سپر خود ز منظر اغصان
ز مهر روی تو با برگ و با نواست چمن   بسان مجلس عالی حضرت سلطان
شه محیط کرم ابر آفتاب علم   که گستریده بر آفاق سایهٔ احسان
بخوان چرخ که خاص از پی ضیافت اوست   هلال کاسه و خورشید گشت گردهٔ نان
جهان پناها شها همچو خانهٔ کعبه   غلام حلقه بگوش تو اند پیر و جوان
کمینه پیر غلام تو حامدی که شدست   بمن تربیت شاه ثانی سلمان
بصبح و شام درین روزگار چون بلبل   بطلعت گل اقبال تست مدحت خوان
پس از دعای سحرگاه و ورد نیم شبی   دوام دولت و عمر تو خواهد از یزدان
مدام تا که بود چار فصل در ایام   همیشه تا که بسانی شود دو عید عیان
تنت درست و دولت شاد باد و کارت راست
براستی و درستی و حرمت قرآن

ایضا بمدح السلطان الاعظم خاقان الاعدل الاکرم خلد ملکه و دولته

زهی ماه رخت آیینهٔ جان   سر کویت بهشت اهل عرفان
نعیم جنت آمد وصل رویت   خط سبز و لبت روح و ریحان
مگر مهر سلیمان است آن خط   که شد دیو و پری او را بفرمان
دهانت چشمهٔ آب حیاتست   در و دیوارش از لعل بدخشان
بگردا بنفشه رسته و گل   شده خالت چو خضر او را نگهبان

ز شرم لعل خندانت همیشه   در آبست و عرق لولو و مرجان
صبا با زلف و خالت وقت بازی   کند از مشک و عنبر گو و چوگان
خیالت میکند شب در دلم جای   ولی همچون پری از دیده پنهان
بیا ساقی بیاد لعل نابش   بده جامی چو یاقوت درخشان
قدح بر ده که یکدم خوش برآیم   بیاد مجلس عالی سلطان
خداوند جهان قطب سلاطین   شهنشاه زمان مهدی دوران

سلیمان دوم سلطان محمد
شه خورشید طلعت ظل یزدان

شهنشاهی که ظل سبحق او پست   ز رفعت سایبان هفتم ایوان
بعون حق سمند دولت اوست   درین فیروزه گون میدان بجولان
همی بارد چو رحمت بر سر خلق   ز ابر دست او باران احسان
بود بر بام قصر قدر و جاهش   غلامی پاسبان هندوی کیوان
بچشم خصم سیف الله مطلق   که از روی عدو بین است سلطان
ایا شاهی که پیش اسب قدرت   پیاده رخ نهد صد همچو خاقان
ز شیر عدل تو روباه فتنه   نهاده سر چو آهو در بیابان
به روز رزم گرز چوگان تیغت   سر گردان شود چون گوی گردان
نبارد ز ابر گرد و برق شمشیر   ز چشم خصم جز سیلاب طوفان

خورد غوطه بخون خصم تیغت — که برفرق آیدش چو پسته عریان

ز سهم خنجرت هر شامگاهی — شود در چاه مغرب مهر پنهان

شهنشاها بوصف قامت دوست — شنوان یک غزل باز از ثنا خوان

زهی نخل قدت سرو خرامان

خط سبزت بهار عالم جان

چو پوشیدی لباس آسمانگون — شدت خورشید و مه گوی گریبان

ز شوق عارضت تا روز محشر — برآید لاله از خاک شهیدان

چو باد افشاند زلف عنبرینت — شد آن سیب ذقن در مشک پنهان

ز هجر مهر رویت چند چون چرخ — شفق گون گردم از دیده دامان

اگر خون ریزیم بنما جمالت — که روز عید را شرطست قربان

رقیب از بهر سربازی بکویت — اگر دعوی کند گوییست و میدان

بروای حامدی می باش صابر — که درد عشق را صبرست درمان

بگوش جان رموز عشق بی گو — بصدق دل دعای شاه میخوان

خداوندی که ذات او خلیفه است

کنون دشش جهات و چار ارکان

غبار خاک راه او چو سرمه — کشد در چشم خود خورشید تابان

همی گویند ماه و مهر دایم — که ما هستیم خاک راه سلطان

جهان بخشا رهی موری ضعیفم — تویی در دولت و حشمت سلیمان

ندیده چرخ از آدم تا بدین دم — چو تو شاهی عطا بخش سخن دان

من لب تشنه خاک آستانم — بهمن باران جودت کشته باران

ز من تقصیر و از شاه جهانگیر — بپایان بخشش و لطف است و احسان

همیشه تا ترنج ماه باشد — بروی لوح فیروزه غلطان

بتخت پادشاهی همچو خورشید — جهانگیر و قدح نوش و زرافشان

رفیقت فتح و نصرت باد جاوید — بحق جملهٔ آیات قرآن

ایضاً در مدح حضرت شاهنشاه عالی جاه ظل اله خلد ملکه و دولته

ای شب زلف ترا در عقدهٔ پرکار ماه — در دندانت چو پروین روی چون گلنار ماه

برده از خوبان به نیکویی سبق نازم که هست — کوی سیمین تو در چوگان عنبربار ماه

پیشتر شبها خیالت در دل آرم بر آنکه — زلف تو شامست و دندان انجم و رخسار ماه

در مذهب جامهٔ زنگارگون دیدم رخت — همچنان کاندر میان خلعت زرکار ماه

مهر رخسار ار نمایی از شب هجران چه غم — کم شود ظلمت چو شب ظاهر کند دیدار ماه

از چه زرد است و گدازان دور از آن مهر رخت — گر نشد چون من ز درد عشق رویت زار ماه

دوش می گفتم بزاری باغبان چرخ را — ای که هستت در نضارت یک گل از گلزار ماه

چون روا داری که این رخسار خاک آلود کن — دور از پی سم سمند شاه ماند چار ماه

شاه گردون رتبت انجم حشم سلطان روم — آنکه خورشیدش سلحدار است و خدمتگار ماه

حضرت سلطان محمد پادشاه بحر و بر
آنکه مدحش چون عطارد میکند تکرار ماه

آن شهنشاهی که از دریای مغرب هر شبی | سوی او آید بسان کشتی پربار ماه
پاسبان قصر قدر اوست با خیل نجوم | هر شبی تا صبحدم زانرو بود بیدار ماه
ساغر زر از شفق گر دست بر نی تا کشد | پیش این شاه فلک رتبت بعشق یار ماه
تا نهاده رخ براسب این شاه جهان | گشته در قطع منازل چون صبا سیار ماه
گاه چوگان گردد و گه گوی از مهر رخت | گوی می بازد همانا شب درین مضمار ماه
از نسق عدلت ار واقف شود نبود عجب | گر کند از شب روی من بعد استغفار ماه
عازمست از بهر کسر خیل ظلمت زان سبب | می کند از منجنیق قدر تو استظهار ماه
همچو سیمین بال و پر مرغی که آرد بهر خلق | نامهٔ فتح سپاه شاه در منقار ماه
بهر تسخیر پری مانند مردی معزمی | می کشد نه دایره گرد خود از پرکار ماه
پیشتر شبها کند خود را چو زرین ساغری | بو که یابد بخششی در بارگاه بار ماه
پادشاها می کند سرعت بهنگام سفر | تا فروزد در رهت مشعل شبان تار ماه
هست چون یکی مبارک پی شبان روز و شب | در رکاب شه ندارد جز دویدن کار ماه
بس که در شبهای هجران می کند یاد رخت | هم از آن شد تا شود چون حاسدی بیمار ماه
گر شود دور از رخت بیمار هم نبود عجب | چون بود مانند من در هجر بی تیمار ماه
بی چراغ مهر تا تاریک می باشد جهان | تا بود مشعل فروز گنبد دوار ماه

بر سریر سلطنت باقی بمان بسیار سال
تاج بخش و ملک گیر و کامران بسیار ماه

ای رخت آفتاب عالم عشق | خط سبز تو نقش خاتم عشق
شست زلفت کمند گردن عقل | حسن رویت سوار ادهم عشق
تا قیامت فضای شهر وجود | شد منور بیمن مقدم عشق
در حریم نشاط راه نیافت | هر جفاکش که گشت محرم عشق
من که طیار لامکان بودم | سالها دور بودم از غم عشق
چون فرود آمدم بعالم خاک | غسل کردم در آب زمزم عشق
تا تجلی حسن را دیدم | شدم از روی شوق همدم عشق

گاه غم گاه هجر یارم کشت
این دو هر دم هزار بارم کشت

ای جبین تو لوح دفتر حسن | عارضت آفتاب کشور حسن
سنبل عنبر نبات از پی ناز | تاج مشکین نهاده بر سر حسن
سرو بالای تو بدل جویی | خلعت لطف کرده در بر حسن
صف آراستی سپاه مژه | تا گرفتی تمام کشور حسن
غمزهای تو تیز کرده سنان | مژهایت کشیده خنجر حسن

تا مسخّر کند بلاد قلوب   خط و خالت کشیده لشکر چین
من که غوّاص لجّهٔ سخنم   تا بجان گشته ام ثناگر چین

چشم از عشق چین دریائیست
که بدو دجله نسبت ما نیست

چون ز پس تو عشقم افزون شد   بی لب لعل تو دلم خون شد
عشق شد در درون دل پاکن   صبر برداشت رخت و بیرون شد
از پی عشق تا بنزدم شد گرم   آه سردم باوج گردون شد
بهر میم دهان او قد من   راست مانند حلقهٔ نون شد
در ره عشق آن پری پیکر   خرم آن عاشقی که مجنون شد
دوش ساقی چو جام می برداشت   رویش از عکس باده گلگون شد
چشم پرخون من چو رویش دید   گوش کن تا که حال من چون شد

بگل او نظاره می کردم
غنچه وشش جامه پاره می کردم

ای سرای تو کعبه رویت عید   عید مشتاق تست تا جاوید
کام دلهاست زمزم دهنت   هر که آنرا ندید هیچ ندید
حلقهٔ کعبه است آن سر زلف   لیک دست کسی بدان نرسید
وصف رویت شنید واز سر شوق   کعبه بر خویش جامه را بدرید

عید رویت چو آشکارا شد   ابروانت کمان حسن کشید
از سر خط استوا خورشید   چون کدوی نشانه گشت پدید
آنچنانش زدی بناوک عشق   که چو گردون بخون فرو غلطید
تیر تو بر نشانه واقع شد   نسر طایر ز بیم آن بپرید
صبح عید آسمان بمشعل مهر   آمد و آستان شه بوسید

شاه آفاق خسرو اعظم
ظل یزدان شهنشه عالم

آفتاب ممالک و سایهٔ حق   خان بن خان خلیفهٔ مطلق

خسرو بحر و بر محمد خان
که ز تیغش سر عدو شد شق

پادشاهی که هرچه او گوید   چرخ از صدق گویدش صدق
مهر دارد بدشمن او کین   زان برد دسته را تیغ ورق
شد ز تیغش چو بود بی شفقت   غرقه در خون چشم خود چو شفق
خواهد از حق مزید عمرش چرخ   از شفق راست تا بوقت فلق
هاتفی گفت اگر خواهد برد   در جهان از شهان دهر سبق

دولت کامران خواندگارست
که مدامش عون حق یارست

پادشاها جهان بکام شماست / ملک و دولت در اهتمام شماست

در جهان سکهٔ جهانداری / از ازل تا ابد بنام شماست

آب حیوان که جست اسکندر / در جهان جرعهٔ ز جام شماست

ابلق دهر کو سریع رواست / زیر زین مراد رام شماست

آنکه مغز عدوست طعمهٔ او / در زمانه دم حسام شماست

وانکه تا حشر تازه خواهد بود / چمن جاه و احتشام شماست

از غم روزگار آزادست / تا بجان حامدی غلام شماست

نوازش بندهٔ حقیر فقیر / نظر لطف خویش باز مگیر

خسروا ایزدت نگهبان باد / پیش تو دشمن تو قربان باد

از برای دوام سلطنتت / دهر را با تو عهد و پیمان باد

عرصهٔ روزگار تا محشر / بجمال تو چون گلستان باد

حصن اعدا ز هیبت رعدت / جمله چون شهر لوط ویران باد

در سرایت که قبلهٔ خلق است / خور سلح دار و ماه دربان باد

خصم احمق نهاد از سهمت / دایما همچو بید لرزان باد

تا جهان هست همچو اسکندر / جملهٔ عالمت بفرمان باد

باد عالم ترا بزیر نگین

بار جانت خدای باد آمین

خلد ملکه و دولته

در مدح حضرت سلطان الزمان مهدی آل دوران سلطان محمد خان

اگرچه چشم من از ماه طلعت تو جداست / خیال روی تو در دیده عین نور و صفاست

بیاد قد تو میخواست همدمی دل من / روان بپهلوی چپ جای کرد تیر تو راست

رها ان زپس کوی خویش از انکه چو سرو / اگر سرم برود پای همچنان برجاست

وفاست سیرت من چون سگان آن سر کوی / از انکه عادت مردم کریم وفاست

بوصل آن لب شیرین بکار رسد چو کس / دلی که از سر جان برنمی تواند خاست

خیال قد تو در هر سری که هست چو سرو / اگر سرش بهوایت رود بباد رواست

زمین سایهٔ قد تو سرو گشته جوان / ستاده بر طرف جو چو خضر سبز قباست

چو سرو هیچ گلی بار نارد این عجب / که بار سرو تو ای لاله رو گل حمراست

بتر و رشک برم راستی که او شب و روز / گشاده بهر دعا دستها و رو بهواست

چو من ز حق طلبد جان درازی شاهی / که بارگاه وی امروز ملجاء دنیاست

شه ممالک بحرین و خسرو برین / که آفتاب زمین و زمن و ظل خداست

سر ملوک جهان خان محمد غازی / که خاک بارگهش همچو چرخ مستعلاست

جهان ستان ملکی تاج بخش سلطانی / که ظل سنجق او را خواص فر هماست

شهی که عین صوابست جمله تدبیرش / از ان چو عقل مجرد بکارها داناست

برفت از آینهٔ کاینات زنگ ظلام / که چون ضیا علم رای او جهان آراست

سحاب دست درافشان او ز لجهٔ طبع
همیشه فیض رسان همچو بحر گوهرزاست

ایا شهی که بعون خدای بخشنده
ظفر سپاه تو و نصر چتر و فتح لواست

سپهر مرتبه چون گویمت بگاه سخن
که پیش رتبت اعلای تو سپهر ادناست

بزیر سایهٔ بال تو باز چرخ بقدر
چو پشه ایست که در زیر سایهٔ عنقاست

جو آفتاب تو بر تخت بخت دار سرو (?)
ظفر ز آینهٔ خنجر تو روی نماست

بهیچ فعل تو تغییر ره نیابد (?)
ازانک ذات تو همچون سپهر ثابت راست

بجز تو را نرسد دعوی جهانداری
سپهر و مهر و عناصر برین قضیه گواست

درین میانه شها مطلعی دگر بشنو
ازانکه تهنیت عید عادت شعراست

بعید روی تو و کوی تو که کعبهٔ ماست
که کار ما همه عمر ز روی تو بصفاست

دلم بحلقهٔ زلف تو بسته است امید
امید از طرف بنده کار کار خداست

رخ تو قبلهٔ جانست ازان جو قبله نما
همه کجا که تویی روی جان من آنجاست

هوای مهر تو چشم پر آب زمزم کرد
جز اهل شوق که داند که این چه آب و هواست

بکیش عشق جو قربان شوم ز رخم بجای
ازانکه در دم آخر مرا امید لقاست

بغمزه چشم تو چندانکه می کشد عاشق
ستاده زمرهٔ دیگر جو پیر و بر سر پاست

نشست با قد سروت شبی زمانه بپیر
جو شد صباح ز شوق قدت جوان برخاست

قدت نسیم الفی لب لعل ب باشد
ز مشک زیر لبت خال همچو نقطهٔ باست

بگرد شکل خال و خط تو حل روزی
نفقیه شهر که حلال جمله مشکلهاست

راه کعبهٔ وصلش دلا تو جون صبا
خموش باش که در خامشی هزار صفاست

بجز بمدحت شاه جهان دهن مگشا
که مدح شاه جهان موجب گشایشهاست

سپهر مرتبه شاهی که بر سریر وجود
مدام همچو نبی در امور دین بیناست

پناه دهر خداوند کار عالمیان
که پرچم علمت سایبان اوج سماست

تویی خلیفهٔ حق در طریق صدق ازان
که عادت تو به از رسم و عادت خلفاست

بهر که ست رسید دست پرتو کرمت روان
ازانکه طلعت تو نوربخش چون بیضاست

عدو ز بخل فرو شد بخاک چون قارون
بجود ما که چو موسی ترا ید بیضاست

هوای جود تو چون روح نامی از دل خاک
همه خزینهٔ قارون نهاده بر صحراست

بدست راد تو ما کرده ایم نسبت ابر
نشسته بر ورق روی او عرق ز حیاست

هزار شکر خدا را که حامدی فقیر
ز لطف شاه جهان دید هر مراد که خواست

همیشه تا که ز دوران شمس هر سالی
بود دو عید و بهر عید صد هزار صفاست

مدام شارق بخت جو مهر تابان باد
که آفتاب بخت اختر سعادت ماست

در مدح سلطان البرین و خاقان البحرین اعدل الملوک الی ... خلد الله ملکه و دولته

رخش در آینهٔ حسن عکس خویش نمود
هر آنکه دید جمالش نهاد سر بسجود

زرنگ چهرهٔ او در چمن خجل شد گل | که سرخ و زرد برآمد بدور چرخ کبود
شهید عشق ببویش ز خاک برخیزد | بسان لاله و گل با لباس خون آلود
بنقش پای سگش روی خویش مالیدم | زدیم بر زر اقبال سکهٔ مقصود
بنوش جام می و سهل گیر کار ای سمن | که حرمتی نبود باده را بدین رنود
تو آفتابی و همچون ستاره دیدهٔ من | ز شام تا بسحر یک شب از غمت نغنود
سحر ز زهره شنیدم که بر فلک میخواند | ثنای خسرو عالم بنغمهٔ داود

نجوم کوکبهٔ سلطان محمد غازی
که آفتاب جهانست و سایهٔ معبود

شهنشهی که خدا داده ز امر کن فیکون | بسیط روی زمینش برغم انف حسود
برای سود ابد هر کسی که چهرهٔ خویش | بخاک بارگه او نسوده است چه سود
کجاست حاتم طایی که اندرین ایام | ز بندگان شه آموختی طریقهٔ جود
اگر نسوزد از آتش محب او چه عجب | که بر خلیل گلستان شد آتش نمرود
بفال فتح و ظفر هر کجا که روی نهاد | بضرب تیغ جهانگیر کشوری بگشود
بروز رزم نظر کن بتیغ خون ریزش | اگر ندیده‌ای دیده نار ذات وقود
میان آه دل و سوز سینهٔ دشمن او | بسان دوزخیان شد غریق آتش و دود
بامر حق شده روشن بچشم خلق جهان | که هر که روی بتابد ازو بود مردود
ایا شهی که ترا در ازل خدای جهان | جمال فتح در آئینهٔ ظفر بنمود

بر آستان تو هر کو کمر بطاعت بست | کند سپهر برش از علو قدر [illegible]
تو آفتابی و روشن ز رویت آیت نور | سرای دولت و اقبال تست دار خلود
ز خسروان جهان گوی پادشاهی را | مهابت تو که بر خصم غالبست ربود
مخالف تو در ایام دیده و سر خویش | ز هیبت تو سپر ساخت پیش تیر و عمود
بهر کجا که رخ آری پی معاونتت | بعالم از فلک آید فوج فوج جنود
بامر حق ز برای تو خلق شد عالم | بدوستی محمد شد این جهان موجود
بیا بچنگ قدح گیر در سرای سرور | درون مجمر غم گو عدو بسوز چو عود

تاریخ ولادت فرزند [illegible]

بدور معدلت خسروا مرا پسری
ز وادی عدم آمد بسوی شهر وجود

بعشر اول ماه جمادی الآخر | که سال هشتصد و هفتاد و پنج هجری بود
ز برج خاکی من گشت اختری طالع | بساعتی فرح انگیز و طالعی مسعود
مسافریست رسیده ز عالم ملکوت | بسوی عالم ملک از قضا کار ودود
ز اوج مرحلهٔ قدس گشت منزل و پست | ره دراز برای محبتت پیمود
ز راه دور بتعجیل میرسد گویی | که صیت معدلت وجود شهریار شنود
درون گلشن مداحی شه عالم | کمینه حامدی شاعرست و او محمود
ز شاه این نفس اسباب سور میخواهد | که ماه دیگر از نو بملک شاه افزود
سزد گر از کرم شاه دین ز کلبهٔ من | باوج چرخ رسد بانگ چنگ و نالهٔ عود

همیشه تا که بود رسم سور و شرط دکون — که از برای عروسی و که پی مولود
ادام در ایام بهر شاه جهان — بخیر دولت و اقبال و فتح نا معدود

ایضا در مدح پادشاه عالم فرمان فرمای بنی آدم خلد ملکه و دولته

ساقیا می ده که آمد باز دوران بهار — تازه ساز از نو پیک پیمانه پیمان بهار
آسمان کاسه گردان بین که چون جام بنفش — میکند ساقی گری بزم مستان بهار
لاله با کلبانگ بلبل کاسه میگیرد مدام — می ببانگ چنگ می نوشد در ایوان
ساغر می را تو هم در پای گل در خنده آر — کین اشارت می کند گلهای خندان بهار
میکند مهمانی بلبل بصحن بوستان — زان مهیا کرده گل صد برگ بر خوان بهار
چونکه پیدا کرد برگ عیش و مستی در چمن — از برای چیست پنهان سیب و رمان بهار
لاله رویانست با داغ مه ما ورنه کی — داشتی قرنی بترد لاله رویان بهار
سر سحر از روی اوراق شجر در بوستان — مدح شاهنشاه میخوانند مرغان بهار
خسرو آفاق عون ملک و دین قطب ملوک — کز نسیم خلق خوبش تازه شد جان بهار

شاه دین سلطان محمد خان بن سلطان مراد
آنکه گسترد است از فیض کفش خوان بهار

آن شهنشاهی که چون قدرش نظر بر گل فکند — بر فراز تخت چمن گشت سلطان بهار
او بهار عالم جانست و خلق روزگار — بر سر خان عطایش گشته مهمان بهار
پیش دست در فشانش کم بود از قطره — هر در و گوهر که ریزد ابر احسان بهار

مهر یک حبه است از خرمن الطاف او — اصل هر دانه که پنهانست در کان بهار
قطره شبنم بمهر رشته دندان او — پر در و گوهر کند هر صبح دامان بهار
راستی تا سرو را گردند نسبت با قدش — سر فرازی میکند در صحن بستان بهار
تا نموده با خط سبزش بنفشه سرکشی — هست غل بر گردنش در کنج زندان بهار
بی خطا مرش بسیبی گر برد دندان فرو — بر کند باد صبا از کام دندان بهار
خسروا گر بر زمین آید سموم قهر تو — دانه گندم نروید تا به پایان بهار
گر وزد روزی نسیم خلق خوبت بر حجر — بر دمد از سنگ خارا ورد و ریحان بهار
هست با عدل تو در احیای ملک و دین بهم — اصل هر آیت که نازل گشته در شان بهار
در میان مدح میخوانم شها بشنو ز من — یک غزل بر یاد مرغان ثناخوان بهار

ای نهال قامتت سرو خرامان بهار
ماه رویت در شرف خورشید تابان بهار

سرو اگر با قامتت دعوی رعنایی کند — بر کند از بیخ او را باغبانان بهار
پیش چشم اشکبارم در هوای قامتت — پی حیایی میکند هر لحظه باران بهار
آب چشم ما که چون سیماب هر سو میرود — پی گل رخسار خوبانست جویان بهار
در هوای دکمه جیب گل سوری صبا — می گشاید هر سحر گوی گریبان بهار
بهر تسخیر کواکب بار دارد طیلسان — مدتی در کنج خلوت بود رهبان بهار
خواست باران تا چو ما بیند بهار عارضت — برد با خود عاقبت در خاک ارمان بهار

ای گل خندان بهرت اشک چشم ما بهمن / گر ندیدی در گلستان چشم گریان بهار

فراز سبزه چشم نرگس رعنا کنون / همچو عدل شاه عالم شد نگهبان بهار

آنکه هر گو رخ بتابد از گل رخسار او / چون مغیلان خار گردد در گلستان بهار

گر سوی بستان فرستد باد را از بهر حرب / بر تن گلشن بدرد باد خفتان بهار

گر نسازد تیز بهر خنجر اعدای او / بید خنجر از چه رو ساید بسوهان بهار

گر کند در مزرع دینی جوی را از بت / خرمنی گندم شود یک جو ز میزان بهار

گر بهار از خرج او گردن کشد تخش چو برق / در زند آتش بخرمنهای دهقان بهار

شهریار است این دم در سرای آب و گل / بر مه روی تو روشن چشم سکان بهار

گر نیابد ز ابر احسانت زمستان تو پت / دست اعطای زمستان کی دهد نان بهار

از برای پرورش طفلان بستان را به بر / می کند عدل تو سیر از شیر پستان بهار

بر سر دست است بستان را تماشش بیرفت رنگ / بهر پای انداز شاه دین بالوان بهار

غنچه و شبنم بروی برگ میدانی که چیست / بر طبقهای زبرجد دُر و مرجان بهار

حامدی نوروزی قدر تو بر نقد سخن / سکه نو زد بنام شه بدوران بهار

گشت معنیهای رنگین رهی در مدح شه / موجب آرایش اسباب دکان بهار

از بهار طبع من باران لطفت وا مدار / زانکه بی باران نباشد هیچ سامان بهار

تا شکوفه پیشوای میوه باشد در چمن / تا زمستان سمرقندیست دربان بهار

باد ذات پاک شه بر تخت سلطانی مقیم / ابر دست درفشانش باد خاقان بهار

م

ایضا در مدح سلطان اعظم خلیفه الله فی العالم خلد ملکه

هر دم از صد تیغ بیند از تو بر اعضا قلم / یک سر مو سر نه پیچد از خطت قطعا قلم

بس که در شبهای تاری کرد فکر خط تو / از خیالت شد چو مویی در ره سودا قلم

دست قهرت گردی صدره بر دار از تن سرکش / از خط امرت برون ننهد زمانی پا قلم

چون مرکب ساخت اشیا منشی ابدا عیان / از پی وصف خط سبز تو کرد انشا قلم

ای قلم قدی که گشت از بهر تحریر خطت / ابرویت نون و بیاضت چهره و بالا قلم

چونکه اثبات دهان نقطه وارت کرده خط / حرف حرف دعویش را گفته آمنا قلم

راست چون قد تو بهر دستبوس شاه دین / هر کجا پا می نهی می روید از آنجا قلم

آنکه چون خورشید دایم میکند بر لوح روز / بهر القاب وی این بیت از شرف املا قلم

آفتاب سلطنت سلطان محمد شاه دین / آنکه اکنون حامد او بنده از نون تا قلم

بهر فرمانش قلم بد اصل و دنیا جمله فرع / زان مقدم گشت بر دنیا و ما فیها قلم

خط اسما چونکه می شد نازل از گردون بخلق / اسم قدرش کرد تحریر از همه اعلا قلم

گر جهان پر تر گردد در سخن دانی یکی / شرح عدل او نگوید راستی الا قلم

پرتو نور جمالش دیده ز امر کاف و نون / زان چو حرف عین دارد دیده بینا قلم

روشنش گشته است پیر سینه پر علم او / پهلوی لوح مبین کرد است از آن زو جا قلم

از پی تحریر خط امر او بی واسطه / زرع واسط شد کنون در اوسط دنیا قلم

جون نویسد خط اشعار مدیحش بر بیاض | درفشانیها کند جون بحر گوهرزا قلم
گر کند گاه تکلم یک اشارت از بنان | در بیان آید روان جون بلبلی گویا قلم
بهر مدّ پر از قلم گیرد بدست آن گنج لطف | مدّعی را در نظر آید چو اژدرها قلم
خصم او در بحر طغیان گشته جون فرعون غرق | زانکه گشت از دست او جون اژدر موسا قلم
خسروا تا خطّ مدحت ثبت کرده بر بیاض | عنبرافشان گشته همچون سنبل حورا قلم
تا مشرّف شد بتحریر کتاب مدح تو | از بسیط لوح مینا دارد استغنا قلم
جون صفات نور قدسی میکند در منشآت | می کند هر دم بذات اقدست ایما قلم
مید بد از فتح شه هر ماه در شهری خبر | زیر این خاکستری برجست جون ورقا قلم
اسم قدرت را بآب زر نویسد همچو مه | بر رخ دیباچهٔ صفحهٔ مینا قلم
جون نهالم دست غم از بیخش ار برمی‌کند | از خط فرمان شه ناید برون اصلا قلم
از دعای بنده تا در خطّ شکرت کرده جا | راستی راهست جون طوطی شکرخا قلم
در هوای خطّ مدحت بس که میگردد بسر | هم آن شد تا شود جون حامدی شیدا قلم
خسروا عمریست تا در خطّ این نه دایره | گشته همدم با من نون قامت تنها قلم
بس که از غم هجرت تن من همچو نالی شد نزار | بس که از سودای خطت میزند شبها قلم
در فراقت غرقه شد در خون چشم زین سبب | مردمانرا می نماید در نظر حمرا قلم
دارد از جودت توقع چشم پر آبم که تا | وانگیرد منشئ الطاف تو از ما قلم
تا کنند اهل دل از دانش بخط قند علوم | تا کند راز درونها بر ورق پیدا قلم

خط فرمان ترا بادا همه عالم مطیع | ذات پاکت را مبینا در جهان همتا قلم

مخمّس در مدح شهریار کشوردار حضرت خوانکار خلد ملکه

قدّ و رخ تو سرو و گلستان باشد | خطّ و خدّ تو لاله و ریحان باشد
دندان و لبت لولو و مرجان باشد | ماوای دل آن سنبل پیچان باشد
تا در دل مسکین رهی جان باشد

ای خاک رهت ساخته افسر چشم | وی ریخته در پای تو گوهر چشم
از عکس مه روی تو انور چشم | آن شب که خیالت نبود در چشم
کاشانهٔ من کلبهٔ احزان باشد

ای در همه عمر مهر تو حاصل من | آمیخته با عشق تو آب و گل من
خاک کف پای سگ تو منزل من | در بوتهٔ سودای تو تا کی دل من
جون سنبل زلف تو پریشان باشد

شد سینه بعشق تو پر اخگر جو فلک | قدم شده از مهر تو چنبر جو فلک
نشانده رخم به پای تو زر جو فلک | از خوبی تو چه کم شود گر جو فلک
در سینهٔ من مهر تو پنهان باشد

روی تو بهار عالم افروز بود | سوی تو مثال بخت فیروز بود
یارب که بروزی من آن روز بود | کو باشد و من باشم و نوروز بود
وانکه گل و لاله کاسه گردان باشد

موی تو جو سنبل است و رویت جون گل — پیوسته پریشان شده بر گل سنبل
جون لاله مکن پیاله خالی از مل — کامد دم آنکه در چمنها بلبل
جون من بگل روی تو حیران باشد

بلبل طرف گل و چمن می جوید — پی سنبل زلف تو چو من می پوید
سوسن که ز روی تو سخن میگوید — پیوسته بآب گل دهن می شوید
تا مادح بندگان سلطان باشد

مولای زمان شاه جهان خسرو روم — دردانهٔ بحر قدس و دریای علوم
عالم همه خادم وی و او مخدوم — وز خان عطای او نمانده محروم
هر شخص که از زمرهٔ انسان باشد

آن مهر منیر آسمان شاهی — بر خلق زمین عنایت اللهی
محکوم و مطیع او ز مه تا ماهی — وز روی جهانگیری و صاحب جاهی
ثانی سکندر و سلیمان باشد

در بزم جو خور بانجمن زر بخشد — جون بحر بسائل در و گوهر بخشد
جون ابر بهار فیض بی مر بخشد — سی روزه باهل سخن کشور بخشد
مالی که خراج ملک خاقان باشد

در رزم جو او تیر و کمان برگیرد — از سهم فلک بروی اسپر گیرد
خورشید ز ترس ترک مغفر گیرد — آن لحظه که او قبضهٔ خنجر گیرد
سرهای سران بخاک غلطان باشد

اسبش که چو رخش رستم است و گلگون — در پویه ز باد و در تک از برق فزون
دولت سوی فتح و ظفرش راهنمون — وین طرفه که در حالت تعجیل و سکون
جون کوه گران و مرغ پران باشد

ای شاه فلک پیادهٔ درراهت — خورشید غلام رخ همچون ماهت
گردون کمر بندگی درگاهت — بربسته که شود غلام و دولتخواهت
وز صدق ترا بندهٔ فرمان باشد

تو چشم و چراغ همه آفاقی — در فن جهانگیری و شاهی طاقی
خورشید ترا ساغر و گردون ساقی — تا دور زمانه هست باشد باقی
دور تو که آن احسن دوران باشد

ای گشته چو مهر تیغ زن عالم گیر — در خیل تو خادم زحل و کاتب تیر
خورشید تو و بدر منیر است وزیر — کو در دم نظم و در زمان تدبیر
ثانی نظام ملک و حسان باشد

تو گوهر بحر جودی و دهر صدف — بحر از حسد دست تو بر سر زده کف
از خاک رهت یافته خورشید شرف — تو همچو سلیمان نبی و آصف
پا بستهٔ فلک قدر سخن دان باشد

دل نیست که او بجان ثناخوان تو نیست — جان نیست که او بندهٔ فرمان تو نیست
خلق دو جهان بجز که مهمان تو نیست — غیر از سر خوان لطف و احسان تو نیست
در سفرهٔ هر که گردهٔ نان باشد

من حامدیم داعی دیرین شما　　وصاف جلال وجاه وتمکین شما
از جان شده ام بندهٔ مسکین شما　　وز صدق گرفته طور وآیین شما
کان احسن طور اهل عرفان باشد

سی سال در اقصای جهان گردیده　　وز جور فلک جفای غربت دیده
تا خاک رهت ساخته روشن دیده　　دانسته چو خاک درگهت بوسیده
کین قبلهٔ آمال غریبان باشد

هر صبح بدی نرگس من پر ژاله　　گاهی شدی از غم رخ همچون لاله
چون نال شدی قامت من از ناله　　تا بو که ز بعد محنت سی ساله
در شهر شما یکی ز سگان باشد

بد خاطرم از جفای غربت خسته　　چون شیشه دلی ز سنگ غم بشکسته
اکنون بغلامیت کمر دربسته　　خواهد که بطاعتت کند پیوسته
هر سعی که در حیز امکان باشد

خواهم که شب فراق گردد آخر　　چشم برخ حبیب گردد ناظر
واندر سفرم رنجه نگردد خاطر　　هر لطف که شاه در حق این شاعر
فرماید دستوری واحسان باشد

مادام که نور مهر باشد ظاهر　　تا ماه برین سپهر باشد سایر
تا دائرهٔ بروج باشد دایر　　تا دهر بود زبان لطفت شاکر
تا گاه بهار وگه زمستان باشد

ذات توچو آفتاب نورافشان باد　　اقلیم تو چون بهشت آبادان باد
فتح وظفرت ملازم ودربان باد　　یارب که ترا دولت جاویدان باد
الله ترا یار ونگهبان باشد

ایضا در مدح حضرت شاه وشهریار جهانگیر خسرو فرخنده تدبیر خلد ملکه ودولته

دل من راست از روز ازل خو کرده با تیرش　　چو تقدیر این چنین باشد چه شاید کرد تدبیرش
دلم پیش خدنگ او همی سازد سپر سینه　　پی آن تا کند چون مغز جا در استخوان تیرش
پریشان خوابها بیند دلم در زلف او هر شب　　بگو ای بخت بیدارم چه خواهد بود تعبیرش
دلم هیچ از وجود آن دهن نایافته گاهی　　سوی ملک عدم رو کرد وما گفتیم تکبیرش
ندارد صورت نقاش چین رنگی ز بینایی　　وگر نقش ترا دیدی خجل گشتی ز تصویرش
مرید پیر عقلست اشک ازان رو بر رهت دارد　　مگر در عاشقی گردست ازینسان روبره پیرش
روان شد اشک در بازی زانو که پیدا شد　　هوای خاک راه حضرت شاه جهانگیرش
سمای اوج برج سلطنت سلطان محمد آنکه
چو حاتم صد غلام آزاد می سازد ز نه میرش
شهنشاهی که از روز ازل حکم قضای حق　　مقدر کرد از لطف این قدر شوکت بتقدیرش
سران هر کو بطوع خود بطوق خدمتش ناید　　اگر رویین تنست آخر کشد در بند زنجیرش
چنانی دود از سر گبران برآورد او که زد شعله　　شررها در فرنگستان بسنگ از ضرب شمشیرش
بگو بد عاقبت فرق تکور انگرز گرزش　　مسخر سازد اقلیمش چو باشد میل تسخیرش

بیام چرخ اگر کیوان نباشد خاک راه او | فرو کوبد حصارش سنگ رعد مملکت گیرش
وگر جز در هوای مجلسش سازد نوا زهره | ز قدرش از شرف در اوج دندان شکند تیرش
بعزم صید چون خیلش روان گردد شود در دم | که از خون پلنگان لاله گون در دشت نخجیرش
بعهدش بچهٔ آهو گر از مادر جدا افتد | ز شیر شیر می سازد بدشت آهوی تر پیرش
سپاهش را ز تیغ خصم نبود بیم جان قطعا | که خود را بر سپاهی میزند هر مرد دلیرش
چو فتح کاشرفی افشانده همچون صبح بر عالم | خجالت برده خورشید از طبقهای مناقیرش

شها در فیض اگر باران شود ابر عطای تو
ریاحین روید از خارا بفصل دی ز تاثیرش

چو سازد کیمیای جود تو خاک وجودم زر | عجب نبود اگر جابر برد خجلت ز اکسیرش
هزاران خشت زر چون مهر سازی ریزه و بخشی | کجا بونی که آموزد ز جودت طرز تکسیرش
بفتح اردا ستانهات شنیدی روح فردوسی | حدیث از رستم دستان نگفتی در اساطیرش
تو سلطانی و بر مجموع عالم طاعتت واجب | برین معنی شده ناطق کلام الله و تفسیرش
هر آنکو مادح قدر تو باشد در جهانگیری | چو خورشید از زبانش نور بارد وقت تقریرش

نوشته حامدی همچون غلامان ثنا خوانت
دعای عز و اقبال تو وین بد اصل تحریرش

تو بحر لولو افشانی برت هر حرف شعر من | بصورت چشمهٔ معنی است در مدح تو بپذیرش
بدینسان بلبلی گویا بخاک افتاده در گلشن | کرم فرما بلطف خود ز خاک راه برگیرش

همیشه تا که شکل مستدیرست افضل اشکال | همیشه تا جهان قایم بود ز افلاک و تدویرش

مبادا هرگز از گیتی زوالی مهر بخت را
سپهر ذات این باد از اعدا و تزویرش

تهنیت عید و مدح خسرو اعظم پادشاه عالم خلد الله ملکه و دولته

ای خم ابرو و زلف تو شب عید و هلال | آفتابی تو بدین شیوه زهی حسن و جمال
ابرویت قبلهٔ جانست و مرا بود یقین | با خیال تو درین روزهٔ سی روزه وصال
بلبلی کو دو رخ همچو مهت دیده بعید | ماه تا ماه درین روضه بود فارغ بال
گلشن دیده و دل راست ز تو برگ و نوا | که بقد سرو روانی و برخ آب زلال
ساقیا عید صیام آمده در موسم گل | زین طرب سرو برقص است در ریاحین خوش حال
سرگران نرگس و لاله قدح باده بکف | پیر مجلس گل صد برگ و عنادل قوال
بلبل و قمری چنگی بنوا ساخته راست | پردهٔ مدح شه عادل فرخنده خصال

خان اعظم شه بخشندهٔ عالی گوهر
جان عالم مه رخشندهٔ فرخنده سیر

ای خجل ساخته زلف سیهت سنبل را | ساخته غرق عرق لالهٔ رویت گل را
رخ جان پرور تو یک گل خودروست کزو | صد هزاران طرب افزوده دل بلبل را
نشود جمع بهم سنبل و نسرین ای گل | بر سمن تا تو پریشان نکنی کاکل را
دل شیران بربایی چو شهباز دو زلف | وقت بازی بگشایی گره چنگل را

آن لطیفی که ترا ساخته مقصود دو کون   همچو کل ساخته هر عضو تو جزو و کل را
بار آمد و افکنده چو نرگس لاله   در پیاله بهوای شه عالم مل را
شاه جم مرتبه اسکندر ثانی که ز لطف   همچو فردوس برین ساخته استنبول را

آن سپهر عظمت نیر برج دولت
معدن لطف و کرم خسرو عالی همت

ظل حق خسرو اعظم ملک عالم گیر   آفتاب فلک پادشهی بدر منیر
ای فلک قدر ملک مرتبه کز رفعت همت   زهره ات چنگی و خادم زحل و کاتب تیر
بهواداری باز تو خروس افلاک   بر سر چرخ کشد هر سحر از صدق صفیر
گر بعهدت فتد آهو بره از مادر دور   سازدش شیر ژیان از شفقت سیر از شیر
هر که از سلسلهٔ طاعت تو رفته برون   چرخ دوار کشد گردن او در زنجیر
روز عید آمد و در بزم سپهر از شادی   مهر و مه سیم و زر افشان چو سلطان و وزیر
تیر با زهرهٔ قوال بآوازهٔ چنگ   کرده این بیت بمدح شه عالم تحریر

آنکه داده‌ست خدا سلطنت جاویدش
باد فرخنده و میمون و مبارک عیدش

گر کند میل بدان پایه که کشور گیرد   قاف تا قاف جهان همچو سکندر گیرد
همچو خورشید به بخشش کف سیم افشانش   بعد از این روی زمین را همه در زر گیرد
دست جباری گردون بزمین کی فکند   بندهٔ را که وی از خاک غبار بر گیر

پیکان در گلوی خصم بجوش آید خون   در دم رزم چو او قبضهٔ خنجر گیرد
خواست دشمن که کند حیله ولی نتوانست   با نبی عشوهٔ دجال کجا در گیرد
مجلس عیش بیارای در این موسم گل   تا عدو شمع صفت سوختن از سر گیرد
سوی گلشن قدمی نه که در این فصل بهار   لاله ساقی شود و بهر تو ساغر گیرد
خواند این بیت بمدح شه خورشید محل   زهره در مجلس افلاک چو مزهر گیرد

شب عید است مبارک بتو ای خسرو روم
شده روشن بهوای تو قنادیل نجوم

خسروا عید صیام تو مبارک بادا   فلکت مسند و مهر افسر تارک بادا
بر سریر عظمت جای تو و در ظلت   امرا خوشدل و حق ناصر هر یک بادا
جمله در خلعت عیدی تو از سر تا پای   دشت احداث ز ذیل همه منفک بادا
دیدهٔ کو بحسد می‌نگرد در سیهت   معدن زنبرک و پیکان ناوک بادا
خدمتت گر نکند خصم سبک سر چو کدو   سرش از زخم خدنگ تو مشبک بادا
در جهان تا که بود قاعدهٔ علم حساب   عدد عمر تو چون خیل تو صد لک بادا

تا بصد سال ترا باد بدولت گل عید
همچنین باد اهر سال در استنبول عید

ایضا در مدح خسرو جمشید خو پادشاه خورشید رو خلد ملکه و [illegible]

دارم دلی از فتنهٔ چشم سیه او   کشتهٔ هر بادیه مانندهٔ آهو

در وادی هجران تو هر شام نهد دل | بر خار مغیلان غم از درد تو پهلو
کوی غم عشق است که میدان بلاهاست | ما ایم و سری گوی صفت بر سر این کو
جان من شوریده که بود از دو جهان فرد | شد جفت غم از دوری آن طاق دو ابرو
عمری بسر کوی بلا نهر دو چشم | متواج شده بحر تو چون دجله و آمو
در باغ زدم نی گل روی تو دمی برد | اوراق شجر زرد شد و ریخت ز هر سو
هجر تو چو ایام خزان ساخت رخم زرد | روی چو بهارت بنما ای گل خودرو
من عاشق روی تو و این طرفه که واعظ | هر دم دهدم توبه ز روی تو زهی رو
باد سحر از لالهٔ روی تو زند دم | مشک ختن از سنبل زلف تو برد بو
شب بر سر کویت ز پریشانی سودا | می گفت دلی خسته در آن حلقهٔ گیسو
کس دام بلاهاست وز آنجا نتوان رست | پی بر تو الطاف شهنشاه ملک خو
سلطان سکندر در جم جاه که گردون | بسته بارادت کمر بندگی او

خوانکار جهانگیر فلک قدر که او را
صد بنده بود همچو ابقراط و ارسطو

شاهی که ربود ست ز شاهان زمانه | در عرصهٔ اقبال بچوگان ظفر گو
او جان جهانست و جز او را نکند یاد | در سینه هر آن دل که زند نعرهٔ یاهو
در رزم عدو ذات وی آن کوه وقارست | کو کوه ز جا بر کند از قوت بازو
ای خسرو جم قدر که در چشم جهان هست | افعال تو مانندهٔ اقوال تو نیکو

هفتست اقالیم جهان لیک درین هفت | بر مسند اقبال نظیر تو یکی کو
در قصر جلالت بود از غایت رفعت | مانندهٔ یک جام زر این قبهٔ مینو
گفتم که بود مثل تو در باغ زمانه | از شاخ شجر فاخته گفت که کوکو
گر بشنود از لفظ گهربار تو حرفی | از شرم شود غرق عرق پیکر لولو
دستت چو مه و مهر زرافشان بگه بزم | بخشد بسپهر سیم و فلوری بتر از او
در موکب اقبال تو زیبد پی خدمت | خورشید سلحدار و زحل خادم هندو
خاص از پی فراشی درگاه تو گردون | از شهپر طاووس فلک ساخته جارو
تو حافظ اسلامی و در شهر ولایت | کلک تو بود حارس و شمشیر تو بارو
از رعد تو سالم نرهد قلعهٔ دشمن | گر برجش از آهن بود و باره اش از رو
تو مهر جهانگیری و در معرکه باشد | شیر فلکی پیش سمند تو چو آهو
در رزم سنان تو دو کس را چو کند یک | بر عکس کند تیغ تو آن روز یکی دو
آن روز شود عرصه چو باغی پر لاله | از کشته و خون هر طرفی گشته روان جو
جز درد سر خود ندهد خصم تو زانیست | در دسر او را ز دم تیغ تو دارو

گر سر بری از حاسدی دلشده چون کلک
قطعا نکشد سر ز خط امر تو یک مو

پیوسته دعا گویم و بینم ز شه احسان | صد شکر که غافل نه از حال دعاگو
در رهگذر فیض عطای تو دو چشم | جوییست که هستش همه دم لطف تو مرجو

آب بود نان ده این خانهٔ شش در ... تا خاک بود در ته این قبهٔ نه تو

باد اختر جاه تو چو خورشید درخشان

عمر تو و اولاد هزار و نود و دو

ایضا در مدح این سلطان عالی شان عظیم البرهان خلد ملکه و دولته

بیا ای صبح فیروزی چراغ مهر تابان کن ... چو مه در مجلس انجم هلال جام گردان کن

بتیغ و نیزهٔ زرین ز برج فتح طالع شو ... بسان نیر اعظم مه سنجق درخشان کن

سپاه ظلمت شب را بتیغ خور هزیمت ده ... سر بهرام در خون شفق چون گوی غلطان کن

چو سعد اکبر اندر علم برهانی مبین بنما ... دعای نور برخوان و بدان تسخیر کیوان کن

بگذر برآی از مشرق وحدت بمهر و از دویی ... برو عنقای مغرب شو وطن بر کوه عرفان کن

رخ آفاق را از فیل ظلمت پاک ساز آنگه ... به پای اسب شاه عالم از انجم زرافشان کن

تو هم ای آفتاب نوربخش از اوج طالع شو

وگر میل شرف داری دعای جان سلطان کن

بهارست ای گل شمشاد قد آهنگ بستان کن ... دمی در باغ خوبی سرو قامت را خرامان کن

نوای بلبل گریان ز عشق روی خود بشنو ... چو گل بر طرف جو بنشین لب چون غنچه خندان کن

ز حلق بلبله خون کبوتر ریز و ساقی شو ... درین دوران طرب بر بانگ نای و چنگ ارغنون کن

رسان بر گنبد گردون صدای عود چون زهره ... ببانگ چنگ روح افزای و با پیمانه پیمان کن

بجام ارغوانی رنگ سرخوش ساز نرگس را ... چو سنبل خوش برآی و همچو لاله کاسه گردان کن

بشارت پند گوید بلبل آخر زان یکی بشنو ... ز دور گل قیاس بی وفاییهای دوران کن

خواهی چو هر شب خیز باش ای گل وگر برگ و نوا ... چو مرغان سحرخوان مدح باغ خلق سلطان کن

شه عالی نسب سلطان محمد خان که در مهر اورا

همی گوید که عالم را مثال باغ رضوان کن

بصبح و شام مهر و ماه می گویند کای قادر ... مرین سلطان عادل را شه ایران و توران کن

باسمش سکه و خطبه مشرف ساز و در عالم ... سلاطین زمانه را در رکابش بنده فرمان کن

ازین دریای پر معنی برآور بر سپهر ابری ... ز فیض دست در بارش جهان را غرق احسان کن

خداوندا تو این خورشید اوج پادشاهی را

بتخت شهریاری ثانی آصف سلیمان کن

ایضا در مدح ملک ملوک عالم پادشاه اعظم خلد الله ملکه و سلطانه

همه یاران سفر کردند و من تنها بجا ماندم ... قرین محنت و همصحبت درد و بلا ماندم

صفای نور چشم من جمالت بود و تا رفتی ... براه کعبهٔ مقصود داعی بی صفا ماندم

ز محراب دو ابرویت خادم دور در هجرت ... گشاده دست و رو در قبله از بهر دعا ماندم

جزای من درین نزدیکی از هجر تو مردن بود ... که دور از روی تو من این چنین زنده چرا ماندم

قضای چرخ را با من بجرم زیستن جنگست ... اگرچه این قدر زنده بتقدیر خدا ماندم

چنان سرگشته ام پرکار وار از گردش گردون ... که چون مرکز نمیدانم که از بهر چه وا ماندم

خدا را ای صبا از من بدین یک بیت یاد شده ... که من از آستان خسرو اعظم جدا ماندم

همائی اوج برج سلطنت سلطان محمد خان
سلیمان دوم جمشید ثانی خسرو دوران

شهنشاهی که قدر او زده بر آسمان خیمه
جلالش را شد از رفعت سرای لامکان خیمه

فلک شد خیمهٔ قدرش خط نصف النهارش تیر
ز رفعت نیر اعظم کاج تیر آن خیمه

درین خرگاه سبز از عکس خود خورشید هر روزی
برای خادمانش میزند از پرنیان خیمه

هر آنکو بد کند دل را بوی در خرگه عالم
بلا بی مهر زمان او را زند در ملک جان خیمه

اگر دشمن کج اندیشد برای او زند آخر
ز ضرب رمح قتالش بجای راستان خیمه

بخواری سفر هر کو برای خدمتش خو کرد
زند با دوستان او چو گل در بوستان خیمه

بهر منزل دلا چون مه ز جان پیک عنانش شو
که زد بر دشت چون خورشید شاه کامران خیمه

شه عالم پناه دین و دولت سایهٔ یزد
که میخوانند مهر و مه ورا سلطان بن سلطان

بفیروزی چو مه هر جا که سازد در جهان منزل
همین مقدمش گردد چو باغ خلد آن منزل

بهر منزل که نازل گشته چون خورشید در عالم
شده همچون جنان پر سبزه و آب روان منزل

بهنگام تروش می شود از بهر حفظ او
حصاری از دعا کاره روان پیدا در آن منزل

ز فیضش هر کجا در ربع مسکون ربع او گردد
شود پر سرو و سنبل راست چون باغ جنان منزل

هلال قوس او هر جا شود نازل بعزم رزم
کند از شصت او تیرش بچشم دشمنان منزل

بهر ملکی که او سازد نزول از بهر ویرانی
که دارد چشم معموری دگر باره از آن منزل

بعرق آسمان اکنون زمین را صد مباهات است
که بزوی از شرف کردت سلطان زناد منزل

شهنشاه زمان مهدی دوران خسرو عادل
که صد چون کیقباد داور است از جان بندهٔ فرمان

بهر منزل که قدرش از شرف چون مه مکان سازد
چو خورشید آن زمین را همچو اوج آسمان سازد

همای همت او سایه بر خاکی که اندازد
ز آب عدل فیاضش چو روضات جنان سازد

دل خلق جهانی چون خط خوبان شود خرم
ز فتح خود بهر شهری که مکتوبی روان سازد

بود هر کو دو رویی کرده چون تیغش ز سرداران
روانی از پی عبرت سرش تاج سنان سازد

بسان چشمهٔ خورشید گردد از زوال ایمن
کسی را کو شبی چون مه بخوانش میهمان سازد

هر آنکو می کند با دوستانش دشمنی پیدا
روان چشمش بخاک تیره چون جیفه نهان سازد

بمدحش بعد ازین چون مشتری در عالم دانش
عطارد بر فلک این بیت را ورد زبان سازد

ایا شاه فلک قدر ملک سیما که همچون تو
ندیده در هزاران قرن هرگز دیدهٔ دوران

الهی آفتاب دولتت بادا از زوال ایمن
دلت از حادثات چرخ بادا ماه و سال ایمن

باستقلال بادا بر سپهر معدلت ذاتت
چو خورشید از نحوسات فلک در کل حال ایمن

همیشه شاد بادا احباب جاهت از بقای تو
ترا بادا دل فیاض از بیم ملال ایمن

بانواع کمالات و فنون فضل در عالم
ز نقص چشم زخم دشمنان بادت جلال ایمن

رخ هر کو بخاک پای اسبت سوده شد روزی
ز گرد غم چو گل در باغ جان بادش جمال ایمن

بفیاضی و دانش ذات پاکت بر سپهر جاه
بسان سعد اکبر باد در عین کمال ایمن

ز قوس مشتری تیر فلک چون در وبال افتد — جوان یک بیت برخواند بماند از وبال ایمن

درون کسوت شاهی جهانی با کمالی تو

دلت دریای عرفانست و دستت منبع احسان

سپهر ذاتت ایمن باد از خصم و شبیخونش — وگر قصدت کند گردون بریزد یک شبی خونش

درون هر که روشن نیست از شمع ولای تو — کند سوق اجل در دم ز سوق دهر بیرونش

هر آنکو شد قرین خادمان درگهت دایم — سعادت باد همچون مشتری پیوسته مقرونش

ز بهر خدمتت هر کو چو مرکز نیست پا برجا — بگرداند بسر ما تدهٔ پرکار گردونش

سرم از خاک راه حضرتت گر چند دور افتاد — ز ضعف طالع خویش و وبال بخت وارونش

دلم را تا بغایت بار هجران تو مضعف بود — مقوی فیض الطاف تو خواهد بود اکنونش

بچنگ خویش چون ناهید گیرد عود شادی را — دعای تو بدین یک بیت باد آهنگ قانونش

تو خورشید جهانگیری قمر پیک رکاب تو

ترا ناهید چنگی باشد و تیرت مدح خوان

بهر منزل که بخرامی بسان بوستان بادا — نزول موکب قدرت بکام دوستان بادا

هر آنکو شد زمانی هم سفر با خادمان تو — مکان در چشم او مائدهٔ باغ جنان باد

به پیش لشکر جرار تو چشم و سر دشمن — دو جای از بهر زخم ناوک و تیغ بران بادا

بسان سعد اکبر چون کمان رزم برداری — بر تیر تو چشم دشمن جاهت نشان بادا

ایاغ مدح شه چون طوطی شیرین سخن الحق — مدام از شکر شکر توام ذوق دهان بادا

درون گلشن جاهت بآزادی جان سوسن — بسان حامی در مدح تو رطب اللسان بادا

عطارد را در آن وقتی که آهنگ شرف باشد — بمدح جاهت این بیتش چو من ورد زبان بادا

چو گل بر تخت شاهی باد خندان بخت تو دایم

بود در تحت فرمان تو هفت اقلیم جاویدان

این قصیده در یک شب گفته شده بمدح حضرت پادشاه

خلد ملکه و دولته

صبح شادی سر زد از جام شراب — وز گلوی خم برآمد آفتاب

ساقی سیمین بر از بهر طرب — ریخت در جام زرین لعل مذاب

مطرب خوشخوان نوایی راست کرد — با صدای چنگ و آواز رباب

ساغر می را غنیمت دان که هست — نوبهار عمر ایام شباب

گر بدست افتد گل اندامی بجوی — سایهٔ بید و کنار جوی آب

باده میخور غم مخور زانرو که هست — دور شاه کامران کامیاب

شاه عالم خسرو غازی که هست — چون سلیمان نبی عالیجناب

خسروی کو مهدی دوران بود

ظل حق سلطان محمد خان بود

ای نسیم صبحدم یارم کجاست — آنکه رویش گل قدش سرو راست

عکس رویش در دل و چشم من است — روشنم گردید کو بدر دو جاست

سرو سنبل موی گل رویی که او — مونس جانست و نور دیدهاست

آب چشم شد روان از بحر او | با خیالش هر شبم این ماجراست
گر همی گویم بزاری پیش ابر | ابر میگوید مرا هم این بکاست
از گل رخسار و سر روش ای صبا | گر خبر داری بگو با بنده راست
ور ز من پرسد بگویش حامدی | مادح شاهنشه گیتی گشاست

پادشاهی کافتاب عالم است
وز همه شاهان عالم اعظم است

ای میان جانم و تیرت وداد | دیده را با خاک پایت اتحاد
جز درون سینه ام صورت نبست | ناوکی کان یافت از شستت گشاد
داد دل جان تا ستد کام از لبت | نیست زین به در جهان داد و ستاد
ساخت ورد بنده وصف قدر تو | الذی هو قادر فوق العباد
داد ما را در دو خوبان را دوا | هر کسی را آنچه لایق بود داد
خلق را جان بر لب آمد از فراق | می کنند از وصل آن دلدار یاد
ای صبا از مقدم شاه جهان | گر خبر داری ببر سوی بلاد

کای فقیران رحمت سبحان رسید
یعنی آن سلطان بن سلطان رسید

ای لبت جان بخش چون آب حیات | خال لعل دلکشت حب نبات
گرد کویت روز تا شب آفتاب | هست سرگردان چو چرخ ثابتات

می نهم بر درگهت روی نیاز | شاه چینی از تو میخواهم زکات
می نه بینم جز خیال طلعتت | هر کجا رخ می نهم در شش جهات
در طریق عشق شو ثابت قدم | زانکه عالم را نمی بینم ثبات
در جهان از ذکر باقی هیچ چیز | نیست به و الباقیات الصالحات
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات | شد طفیل شاه عالم کاینات

ای ز رفعت عرش اعلی جای تو
توتیای دیده خاک پای تو

پادشاها حافظت الله باد | دور چرخت بنده درگاه باد
قصر قدرت را که برج دولت است | پاسبانش مهر و مشعل ماه باد
هر کجا رخ می نهی خیل تو را | نصرت و فتح و ظفر همراه باد
باد در شاهنشهی عمرت دراز | نوبت اعدای تو کوتاه باد
خاک کویت قبلهٔ آمال خلق | آستانت آسمان جاه باد
هر که یک جو کم کند مهرت ز جان | چهرهٔ او زرد همچون کاه باد
صد هزارت مدح خوان چون حامدی | بندهٔ مسکین دولتخواه باد

یا اله العالمین یارش تو باش
در همه حالی نگهدارش تو باش

آمین

صفت خزان و مدح حضرت سلطان جهان خلّد الله ملکه و سلطانه

ساقیا فصل خزانست بده آب رزان که به از آب رزان نیست در ایام خزان
شده اشجار درین وقت ز جود خورشید پای تا سر همه در خلعت زربفت نهان
شب بباغ فلک از نور کواکب گویی عکس اوراق زر اندود خزان گشته عیان
ورق زرد ز جو سیر کنان سوی شجر همچو ماهیست روان گشته ببرج سرطان
باغ در فصل خزان راست چو پیری زرگر ساخت ز اوراق شجر پر ز زر و نقره دکان
هر سبک روح که دارد خبر از آخر کار در خزان یک نفس از کف ننهد رطل گران
بگذران روز بشادی و مخور بیهده غم عبرتی گیر ز ایام خزان گذران
شده اشجار چنان رنگ برنگ از دم باد که نماید مرصع همه چون باغ جنان
ابر دربار و شجر نیز زرافشان گشته همه از بهر نثار ره سلطان جهان
شاه جم مرتبه اسکندر ثانی که بود اختر برج شهنشاهی آل عثمان
خان محمّد شه دریا دل عالی همّت که ازو یافته آفاق مراد دل و جان
پادشاهی که بهنگام گهربخشی و جود هست دست و دل او رشک محیط و عمان
در سراپردهٔ قدرش که سپهری ثانیست زهره و تیر بود مطرب و خادم کیوان
هر شبی تا بسحر چرخ چو نوبتچی خاص هست با مشعل گرد سرایش گردان
هر که در خدمت او بست کمر همچون نی روز تا شب بودش پر شکر دهان

وانکه از دایرهٔ مهر وی آمد بکنار کرده تیغش بیکی ضرب دو نیمه ز میان
نسر طایر پر و از سهم ز برج گردون چون خدنگش شود از شصت مقارن بکمان
بسر رهگذرش هر سحری شاه فلک زر فشاند بهواداری ازین هفت ایوان
خسروا شاه ملوکی و سزد گر باشد خاک پایت ز شرف تاج سر پادشهان
سبب امن همه روی زمینی ز آنرو پادشاهان همه خوانند ترا قطب زمان
آفتابی تو و هر یک ز غلامان تواند مشتری فلک فضل و سپهر عرفان
شد ز صیدت همه آفاق جو آهویی و هست هر تنی از سهمت بر صفت شیر ژیان
چرخ در مطبخ اقبال تو از روی شرف ساخت بر آتش خورشید حمل را بریان
بهواداری میدان شه کشورگشای گاه چون گوی شود ماه و گهی چون چوگان
در جهان هست چو خورشید بر اعیان روشن که ربودی بسنان گوی شهی از میدان
پادشاها همه دم حاسد سوخته دل باشد از مدح ریاض کرمت رطب لسان
آفریدا ز پی مدح تو مرا حق ز آنرو همه دم کار من اینست زهی عالی شان
من باخلاص دعاگوی توام تا هستم
نیستم غم اگر ان حال نخواهند اقران
خواست حاسد که برانی ز در خویش مرا من سگ کوی توام خواه بران خواه بخوان
مبادا ز سر کویت ببرد خاک مرا من نخواهم شد ازین کوچه علی رغم فلان
ما سگ کوی توام ایمنم از سنگ رقیب نیست به از سر کوی تو مرا دار امان

تا بهار او گل و در فصل خزان میوه بود   تا بود نه فلک و شش جهت و چار ارکان

باد در گلشن شاهی تو هر روز بهار

باغ اقبال و جلال تو مبینا د خزان

ایضا در مدح حضرت شاه دین قطب الملوک و السلاطین خلد عمره و دولته

ماه رخت که آینهٔ لطف صانع است   چون آفتاب از افق حسن لامع است

خالی ز حسن نیست زمانه عزیز من   تو یوسفی بحسن و دولت مصر جامع است

هر دم خیال دوست بچشم کند طلوع   اقبال مردمان همه از حسن طالع است

گفتم که بوسهٔ زلبت دارم آرزو   گفت ان گدای میکده را این چه طامع است

هر دم به تیر غمزه کشد عاشقی دگر   تیری نمی رسد بمن آیا چه مانع است

باری بتیغ دوست چو خواهم فنا شدن   چون بهترین مرگ بشمشیر قاطع است

بیمار اهل درد چه داند طبیب از آنکه   بیمار عشق را غم و درد تو نافع است

مقصد نهان و راه بعید ست و تن نحیف   درخواب رفته بخت من و عمر سارع است

هر شب بمدح پادشه از شعر حامدی   زهره غزل سرا شده و ماه سامع است

شاه زمان خلیفهٔ دوران معین دین

اسکندر زمانه سلیمان راستین

آن خسروی که ابلق ایام رام اوست   آرامگاه دولت و عزت مقام اوست

آن شهریار مصر معانی که در جهان   آنکس عزیز گشت که از جان غلام اوست

نه قبهٔ مذهب افلاک چتر اوست   وز روی قدر ساغر خورشید جام اوست

بهرام کو مبارز گردون اخضر است   ترسان ز سهم خنجر الماس فام اوست

هر دم سوار قبهٔ افلاک همچو پند   لرزان ز بیم نایرهٔ انتقام اوست

آن گوهر مراد که در بحر کاینات   کام خدا و خلق جهان جمله کام اوست

خضر زمان نوید قبول شمست و باز   آب حیات منبع انعام عام اوست

آن شاه جم نژاد که مانند آفتاب   در شرق و غرب سکهٔ دولت بنام اوست

شاه سپهر مرتبه سلطان محمد است

کز ایزدش سعادت و اقبال شد مدام

لطفش بخاک تیره اگر یک نظر کند   آن خاک را ز روی شرف همچو زر کند

گر یابد از سحابش مدد ابر روزگار   هر قطره کز سحاب بیفتد گهر کند

از شرق تا بغرب بگیرد جهان اگر   چون آفتاب میل بتیغ و سپر کند

بر شهر خصم اگر بوزد باد قهر او   شهر و ولایتش همه زیر و زبر کند

جوی شود روانه ز خون مخالفش   کز معبرش زمانه بزورق گذر کند

از آه خویش دشمن جاهش در آتش است   همچون سمندری که در آتش مقر کند

هر ذره چو بدر شود در رهش اگر   مانند ماه نو بر کابش سفر کند

هر صبحدم بصدق درون زهره بر فلک   مدح و ثنای خسرو عالم ز بر کند

کای خسروان دهر غلام تو را غلام   گشته اینا پی شوکت شاهی بتو تمام

مهر سپهر ملک خداوند بحر و بر / سلطان کامکار شهنشاه دادگر

آن شاه شهربخش که خلق زمانه را / بخشد چو مهر و مه زر و نقره سپهر

آبیست تیغ آینه رنگش که خصم را / از موج آن روان گذرد خون دل ز سر

رمحش برای ستی علم فتح و نصرت است / تیرش کبوتریست بآفاق نامه بر

شاها ز سهم تیغ تو در صلب دشمنت / نطفه روان چو خون شود و خون شود شرر

وز بهر آنکه پاک بسوزد وجود خصم / آید شرر ز پنجرهٔ دیده‌اش بدر

هرکو میان نبست پی خدمتت چو کلک / پرکار وش دو نیمه شد از فرق تا کمر

مردم بیاد طلعت تو ای شه جهان / این بیت در دل من مسکین کند گذر

کای مهر و ماه و انجم و افلاک چاکرت
سرتاسر جهان بدلی پاک چاکرت

هر لمعهٔ ز رای تو خورشید انوریست / هر پرتوی ز روی تو ماه مشتریست

یک شمه از روایح خلق کریم شاه / صد باره به ز گلشن اخلاق ناصریست

شاها همیشه داعی دیرینه حامدی / بسته میان چو کلک برای سخن وریست

از همتت چو کاتبیم گرچه طبع من / بر ساحلی فتاده ز دریای شاعریست

از من سزای جاه و جلال تو خدمتی / ناید ولی چه چاره کنم چاره صابریست

فی الجمله مادحی و غلامیست کار من / کار تو لطف و مرحمت و بنده پروریست

تا کار نوبهار و خزان در بسیط دهر / که گاه حله بافی و گه گاه زرگریست

دایم سریر ملک بتو سرفراز باد
بخت جوان و تازه و عمرت دراز باد

بر تخت کامرانی و اقبال ذات تو / ایمن ز مکر این فلک حقه باز باد

بر درگهت که قبلهٔ حاجات عالم است / شاهان دهر چون مه نو در نماز باد

امروز هر غنی که زند دم ز احتشام / مجموع را بدست جوادت نیاز باد

هر کس که روی خویش بگرداند از درت / بر روی او ز حق در دولت فراز باد

دایم برای عیش تو و خادمان تو / چنگ سپهر و مزهر زهره بساز باد

نصرت رفیق و فتح قرین و ظفر معین / نخل مراد خرم و عمرت دراز باد

تا حشر باد دولت و نصرت ترا قرین
آمین بحق سورهٔ طاها و یاسین

در مدح این بانی مبانی جهانبانی یعنی حضرت اعلی خاقانی خلّد عمره و دولته

زهی بمهر رخت آفتاب نورانی / خجل ز درج عقیق تو لعل رمّانی

تراست بر طبق نور درجی از یاقوت / درو ز درج تو سی و دو گوهر کانی

بناز سنبل شوخ تو می‌کند دایم / بروی لالهٔ سیراب عنبرافشانی

ز جام لعل تو جانراست صد دلفروزی / ز چین زلف تو دل راست صد پریشانی

تنم ز زخم خدنگ تو راست چون قفسیست / دران قفس دل من همچو مرغ زندانی

کنون که خسرو مشرق تراست ملک دل   چرا کند آنجا بغیر ویرانی

رخ تو باغ گل و چشم ابر نیسان است   همیشه تازه بود باغ از ابر نیسانی

دل شکسته من کوی تو گشته سر خود   اگر کند سر زلف تو میل چوگانی

رخ تو عید جهان است و هر که دیدش گفت   زهی صفای تماشای صنع یزدانی

زهی سعادت آن خط مشکبوی که او   فکنده سایه بگل همچو چتر سلطانی

شهنشهی که چو شد بر سمند ملک سوار   سپهر کرد خطابش سکندر ثانی

نجوم کوکبه سلطان محمد غازی

که در جهان بکرم می کند جهانبانی

خدیو مشرق و مغرب که بارگاهش را   بروز بار کند آفتاب دربانی

ملوک صف زده چون جن و انس تا بر تخت   کند بعدل و کرم ذات او سلیمانی

صبا ز طبع لطیفش اگر مدد یابد   شود ز تربیتش جسم خاک روحانی

سرای فضل و هنر راست در زمان عامر   بنای عدل و کرم راست بر زمین بانی

بغیر دولت بیدار شاه عالمگیر نیست   که همچو بخت کند هر طرف نگهبانی

شها خدا بهمه حال یار و ناصر تست

تراچه بیم ز وسواس خیل شیطانی

درون گلشن اقبال می کند دایم   بچشم دشمن جاه تو غنچه پیکانی

ز سهم گرز گرانت نمرده است عدو   ببین که تا بچه حد می کند گرانجانی

درون باغ حماقت نشاند نخل امل   معین است که بار آردش پشیمانی

بدانکه یافت ظفر بر دو بنگی غافل   فکند باد امل در بروت نادانی

چگونه پنجه زند با تو خصم روبه فن   که همچو شیر ژیان نیست کلب ساسانی

بجزم باش و بعون خدای واثق شو   که حق بسازد کار عدو بآسانی

همیشه خیل جهانگیر شاه بر اعدا   مظفر است بتأیید عون یزدانی

کشند پادشهان اقتدا بطور شما   که بهترین رسوم است رسم عثمانی

فلک بنام تو زد باز سکه شاهی   نواخت بهر تو در پنج کوس سلطانی

چو فیض دست تو باران جود باراند   هوا ز ابر بپوشد لباس ارانی

شها بگلشن مدح تو حامدی دایم

بسان بلبل عاشق کند ثناخوانی

تویی بدامن آخر زمان محمد وقت   بمن ز یمن قبولت رسید حسانی

غبار خاک ره شاه در دو دیده من   هزار باره به از سرمه صفاهانی

همیشه تا که بمیدان مدح شاه جهان

زنند اهل بلاغت دم از سخندانی

بگلستان وفا غنچهای آمالت   شکفته باد ز انفاس لطف رحمانی

دراز باد ترا عمر و دولت باقی

بزیر سایه جود تو عالم فانی

م

صفت سور حضرت شاهزادهای معظم حضرت جم سلطان عبدالله خان و مدح پادشاه اعظم اعدل اکرم مولی ملوک العرب و الترک و العجم خلد ملکهم و دولتهم.

ای که از سور تو دلها دیده انواع سرور — چشم بد از روی خوب قرة العین تو دور
روح قدس از عالم علوی بروی مجلست — میکند مانندهٔ خورشید هر دم رش نور
چون فتاد آوازهٔ سور تو اندر شش جهت — آسمان بر روی هفت اقلیم بست آیین سور
ساختی یک مجلسی عالی که از رفعت سزد — آسمان فرش وی و فراش آن گیسوی حور
بس که در بزم تو عود و عنبر تر سوخته شد — شد دماغ زهره بر گردون معطر از بخور
آنچنان وافر کشیدی خان که بعد از بزم تو — دانه چینند از مقام سور تا محشر طیور
شاد شد دلها که خواهد داشت ارزانی بخیر — خسرو اعظم ببزم خاص تشریف حضور

یارب این باغ جنان یا بزم شاه عالم است — کز شرف روی زمین چون سقف نیلی طارم است
می نوازد زهره عود و تیر میخواند غزل — گنبد فیروزه گون پر نغمهٔ زیر و بم است
از پر و ر سور و شوق صحبت و ذوق مدام — ساحت دلها طربناک است و جانها بی غم است
زین طرب همچون صراحی کام جان پر خنده است — زین بشارت دل چو لاله با پیاله همدم است
ست چون شاه جهان در خانهٔ خود آفتاب — آسمان در گشت و مه در چرخ و گیتی خرم است
سور سلطانی و عیش دوستکامی خوش دمی است — ای دل این دم را غنیمت دان که عالم یکدم است

دل ز روزی فرخ و فرخنده می پرسید عقل — گفت آن روزی که از ایام گیتی اکرم است

روز سور حضرت خان بن خان سلطان جم است
وقت عیش و عشرت و شادی خلق عالم است

باز گردون اهل عالم را رعایت می کند — کارها را بر مراد اهل دولت می کند
نور می بخشد با نجم نیر اعظم چنانکه — شاه با خیل خود اظهار محبت می کند
صیت انعام و جوانمردی شاه تاج بخش — خلق را از چار رکن دهر دعوت می کند
آنکه چون جمشید سنتهای نیکو وضع اوست — حضرت جمشید خان از سور سنت می کند
دست در بارش چو ابر نو بهاری مرزبان — همچو باران بر جهان ایثار رحمت می کند
نعمت شه ساخت مملو خیل دلها را چنانکه — هر گرامی بینم از جان شکر نعمت می کند
حشن سلطانست یا جنت که امروز اندرو — گشته نازل از فلک کیوان و خدمت میکند

مجلس خان بن خان خوانکار عالی همت است
حضرت شهزاده را روز سور سنت است

شد زمین چون آسمان در روز بزم شهریار — زهره قوالست و مه دلاک و مهر آیینه دار
قدسیان از عرش می آرند کرسی را فرو — تا کند شهزاده روز سور بر کرسی قرار
چرخ رگ بند از شفق کرد و ز دور از تابات — بهر پاکی بست از خورشید تیغ زرنگار
کرد در دم سنت شهزاده عبدالله خان — آنکه نقش نعل اسبش کرده گردون گوشوار
غنچهٔ او از عقاب لعل چون آمد برون — سلکی از یاقوت رمانیش آمد در کنار

بزم شاهی را مبارکباد گفت ایام و گرد   زانجم همچو صبح از صدق بر عالم نثار
مطر باد روزی که خواهد ماند در روی زمین   یاد آن روز مبارک یادگار از روزگار

روز سور سنت شاهان عالی گوهر است
آنکه هر یک در درج خسرو بحر و بر است

چون بگردون شد نوای چنگ و عود از بزم شاه   راستی را از فرح در چرخ آمد مهر و ماه
حوریان یکسر ز منظرها برون کردند سر   می کشند از عین دلشادی ببزم شه نگاه
ساقیا می ده که از این دم کرام الکاتبین   چاکران شاه را تا حشر ننویسید گناه
در هزاران سال استنبول چنین بزمی ندید   صورت دعوی ما راست مهر و مه گواه
سادس ماه صفر در نهصد و هفتاد و هفت   بود این سور مبارک جند از این سال و ماه
حامدی در جشن این شه زاده عالی نسب   گفت یک تاریخ دیگر زو ممتع پادشاه
ای دل آن روزی که حاضر شد ز هر سو خسروی   از برای خدمت سلطان به پیش بارگاه

روز آن سور است کز وی گشت مسرور انس و جان
سور جم سلطان و شاهنشاه عبدالله خان

پادشاها دایم از سورت جهان مسرور باد   تا زمان تست روزی عید و روزی سور باد
تا جهان بیند برین فیروزه منظر آفتاب   دولت و بخت تو با هم ناظر و منظور باد
تا بود سقف مقرنس عامر این خاکدان   دایما از عدل و احسانت جهان معمور باد
جمله عالم باد در ظل تو و ز روی شرف   خاک پایت تاج فرق قیصر و فغفور باد

همچنان کز عون حق هستی مظفر در جهان   تا قیامت بر اعادی لشکرت منصور باد
سینهٔ خصم تو از زخم خدنگ لشکرت   سال و مه پر ثقبه همچون خانهٔ زنبور باد
بر زبانها مدحت اولاد و اعقاب شما   دایما تا هست این بیت متین مذکور باد

دولت را باد خلق از ماه تا ماهی غلام
جمله عالم باد محکوم تو آمین والسلام

ایضا در مدح پادشاه اعظم خاقان اعدل اکرم خلیفة الله فی العالم مولی ملوک العرب والترک والعجم خلد الله ملکه و سلطانه

آنکه دل بردست و دارد قصد جانم دوست است   وانکه از هجر رخ او ناتوانم دوست است
ناخدنگ افکن نگارینی که تیر غمزه‌اش   کرده همچون مغز جا در استخوانم دوست است
وانکه چون خضر مبارک پی بسوی آب حیات   میدهد هر دم بزلف از لب نشانم دوست است
در آرد چین با ابرو که زند از غمزه تیر   آنکه می ترساند از تیر و کمانم دوست است
دی خیالش بر در دل حلقه زد دل گفت کیست   روی بنما تا بدانم گفت جانم دوست است
از تماشای گل و شمشاد نگشاید دلم   گر ز رخ و قامت گل و سرو روانم دوست است
چارهٔ درد دل من نیست در دست طبیب   مرهم درد دل و داغ نهانم دوست است
گر ز وصلش سود بینم که ز هجرانش زیان   در دو عالم مایه سود و زیانم دوست است
هر کس از جان حاصلی دارند و من چون حامدی   از جوانی حاصل جان و جهانم دوست است

گنبد گردون شد از شورش پر از فریاد من   او خود از سنگین دلی هرگز نیارد یاد من

دوستان با آن بت شوخ شکرلب چون کنم   صبر کردم روز دور از روی او شب چون کنم

من که در جان مهر آن لب دارم از روز ازل   ترک مهر دلبر و جام لبالب چون کنم

بی لبش گر دور ماند از لب ساغر لبم   پیش رندان جهان دعوی مشرب چون کنم

چون ز دست دیده و دل غرق آب و آتشم   شکوه از مهر سپهر و جور کوکب چون کنم

در تب هجرش اگر چون بید می لرزم چه عیب   می شوم غرق عرق از تاب این تب چون کنم

هر زمان گوید دل من بی کمند زلف او   فکر بیرون آمدن زین چاه غبغب چون کنم

مذهب من عشق خوبانست و مشرب جام می   ترک مشرب سهل باشد ترک مذهب چون کنم

در دعایش می نیارد کرد مسکین حامدی   پیش آن محراب ابرو آه یارب چون کنم

بی دعای صبح و عون طالع و تایید بخت   خویش را بر درگه سلطان مقرب چون کنم

آنکه گردون همچو گویی در خم چوگان اوست

احسن دوران بر اهل خرد دوران اوست

ای که طالع شد ز اوج برج خوبی شاه ماست   آنکه روز و شب خیال طلعتش همراه ماست

تا جدائیم از کمان ابروی آن تیر قد   قلعهٔ گردون مشبک از خدنگ آه ماست

دولت ما وصل بالایش بود و ز بهر ما   غیر از ین چیزی نخواهد هر که دولتخواه ماست

باز هشیاریم که گاه از می لعل لبش   جمله غمخواری از ین هشیاری گه گاه ماست

گر کشیم از کلب کوی او جفا گاه از رقیب   بر سر کوی غمش بنگر چه ها در راه ماست

دل بر انش گر برون می نایدا ز چاه ذقن   از پریشانی بخت و طالع گمراه ماست

می کند شاه خیالش در دل پرخون نزول   منزلش الحمد لله در دل آگاه ماست

منت ایزد را که در عالم بفیروزی بخت   سکهٔ نقد جهانداری بنام شاه ماست

ظل حق اسکندر ثانی سلیمان دوم   آنکه خاک راه او بودن دلیل جاه ماست

شاه دین قطب سلاطین مهدی آخر زمان

حضرت سلطان محمد پادشاه کامران

ای که سطح بارگاهت اوج چرخ تاسع است   آستانت در بلندی آسمان سابع است

هر شبی در مجلس انجم بذکر مدح شه   زهره مطرب تیر خوشخوان ماه و کیوان سامع است

بهر خدمت امتثال امر عالی تو را   تیر داعی مهر ساعی گشته و مه سارع است

هر که در مصر معانی تابع امرت نشد   حاصل عمر عزیزش در دو عالم ضایع است

خیل یاجوج فتن را در حدود ملک و دین   سد تیغ آتش افشان تو دایم مانع است

هر که برگشت از سر راه هواداری شه   اختر بخت وی از سمت سعادت راجع است

مردمان را هر زمان لطف جزیلت شامل است   مجرمان را در جهان عفو جمیلت شافع است

واقعا شد ملجأ شاهان عالم درگهت   نیست اغراقی درین معنی بیان واقع است

جامع عدلست و احسان و جوانمردی و لطف   آنکه استنبول بعهدش رشک مصر جامع است

خسرو آفاق شاهانشاه اعظم عون دین

آنکه میخواند مه و مهرش امیر المؤمنین

پادشاها آفتاب طلعت تابنده باد   طلعت تابنده ات را دولت پاینده باد

پادشاهان جهان در بارگاه عالیت
دست بر سم نهاده سر به پیش افکنده باد

بندهٔ کو والئ مصرست و خواندش عزیز
در مقام عجز و ذلت بنده‌ات را بنده باد

همچنین کز خیر و احسانت جهان معمور شد
تا قیامت ذات پاکت همچو نامت زنده باد

تا که در صبح بهاران غنچه خندد در چمن
کام جانت بر سر تخت طرب پر خنده باد

سبز و خرم باد سرو قامتت در باغ عمر
نخل عمر دشمنت از بیخ و بن برکنده باد

سینهٔ کو خالی از مهر تو و احباب تست
راست چون صندوق سهام از خدنگ آگنده باد

تا جهان کهنه باشد باد بختت نوجوان
فصل تابستان و ماه نو بتو فرخنده باد

با صدای چنگ زهره هر سحر بر اوج چرخ
از فرح تیر دبیران پت را خوانده باد

فصل تابستان سال نو بتو فرخنده باد
دولت و جاه و جلال و حشمتت پاینده باد

ایضاً در مدح حضرت خسرو کامکار شهریار شیر شکار پادشاه جهاندار جمشید روزگار خورشید نامدار اعنی شاه عالم خوانکار خلد عمره و دولته

عید جانها طلعت همچون مه تابان اوست
هر که پیش روی او قربان شود قربان اوست

حلقه را در کعبه دل وابستهٔ زنجیر اوست
آب زمزم شرمسار چشمهٔ حیوان اوست

یار من ماهیست کز وی نور گیرد آفتاب
دل چو چرخ بیقرار از مهر سرگردان اوست

دانه دانه اشک رنگین در کنار عاشقان
از لب و دندان همچون لولو و مرجان اوست

طلعت او نوبهارست و بگویش روز و شب
دود آهم ابر و برق و اشک من باران اوست

میکند ساقی به یغمای ملک عقل و دین
بنگرید این توسن گلگون که در میدان اوست

پی لب جان پرور او زندگانی چون کنم
من که در تن نیم جانی دارم آن هم زان اوست

وقت آن آمد دلا کز شوق جان قربان کنی
پیش آن شاهی که عالم جمله در فرمان اوست

شاه دین اسکندر ثانی امیر المومنین
آنکه باشد ابر دستش رحمة للعالمین

ماه من چون تیر مژگان بر دل غمناک زد
شعلهٔ آهم علم بر قبهٔ افلاک زد

شمهٔ می گفت بلبل دوش از وصف رخش
گل ز شوق او گریبان تا بدامان چاک زد

منزل خیل خیالش در درون جان ماست
ماه رویش خیمهٔ عزت بجای پاک زد

هر کجا شاهم بفتح ملک دلها رخ نهاد
باد نصرت آمد و در چشم دشمن خاک زد

نوبهارست و کنون خورشید تابان از شرف
بر دل اعدا چو سلطان آب آتشناک زد

پادشاهی کو بعزم رزم چون جنبش نمود
فتح و نصرت هر دو او را دست در فتراک زد

ثانی اثنین سکندر خسرو گیتی ستان
حضرت سلطان محمد پادشاه کامران

خسروی کز دور شاهان خوبتر دوران اوست
خلق عالم جمله غرق لجهٔ احسان اوست

مشعل خورشید کو چشم و چراغ عالم است
بسته چون قندیل خود را در حرم ایوان اوست

که یکی را تاج بخشد که یکی را سر برد
این که میگویند فرمان قضا فرمان اوست

آفتاب عالم جانست ذات پاک او
چرخ گردان دایما در سیر سرگردان اوست

رفته از مضمار شاهی خسروان یکسو ازانکه / جمله عالم همچو گویی در خم چوگان اوست

ذات پاکش را عطارد داعی و خادم زحل / قرص خورشیدش سلحدار و قمر دربان اوست

طاعت او واجب آمد بر همه عالم ازانکه / آیت نص اطیعوا منزل اندر شان اوست

حافظ جانش خدا بادا که در هر دو جهان / جان خلق جمله عالم طفیل جان اوست

منت ایزد را که اندر دامن آخر زمان / حضرت او شد محمد حامدی حسان اوست

تا قیامت ذات پاکش همچنین ممدوح باد

مدح او خلق دو عالم را مدد روح باد

خسروا عالم ز رویت پر ضیا خواهد شدن / حاجت خلقی ز درگاهت روا خواهد شدن

در زمین من بعد چتر عرش فرسای شما / سایبان قبه هفتم سما خواهد شدن

تا کند در کوی اقبالت گذر هر صبح و شام / فتح و نصرت همدم باد صبا خواهد شدن

بهر قصد دشمن بدکیش اگر فرمان دهی / هر مگس عنقا و هر مور اژدها خواهد شدن

هرچه اسکندر برو فرمان روا شد پیش ازین / از زمین جمله بفرمان شما خواهد شدن

بعد ازین در چشم دشمن قلعه البرز کوه / زیر سم اسب خیلت توتیا خواهد شدن

زاه وافغان نداشت بعد ازین خصم ترا / دور ازین در عمر بر باد هوا خواهد شدن

هر که ماند از تو یک چندی جدا چون حامدی / راستی را زود رند و بی نوا خواهد شدن

پادشاها حال این مهجور مسکین را بپرس

از کرم حال دل داعی دیرین را بپرس

پادشاها شیر گردون زیر فرمان تو باد / دشمن بدکیش همچون گاو قربان تو باد

از بسیط ربع مسکون هرچه اسکندر گرفت / ضعف آن در قبضه فرمان دربان تو باد

ست در دست قضا زمانت چوگان قدر / کله خصم سبک سر گوی چوگان تو باد

سبز خنگ چرخ با فتح و ظفر رام تو شد / وقت جولان فرش غبرا سطح میدان تو باد

آفتابی کرده از مغرب بعون الله طلوع / از در ایران زمین تا بحر هند آن تو باد

تا باحسان ملک دلها را رعایت میکنی / حضرت ایزد همیشه حافظ جان تو باد

در همه حالی خدات حافظ و دولت معین

دشمنت مقهور باد آمین برب العالمین

ایضا در مدح حضرت شاه جهان سلطان زمان مهدی دوران خلد ملکه و دولته

ای بر اوج کبریا خرگاه سلطانی زده / خیمه قدرت در اقلیم جهانبانی زده

قاف تا قاف جهان کرده بتیغ تیز فتح / در سپاه انس و جن کوس سلیمانی زده

خوانده بر عالم جلالت آیت الملک لی / واندرین طاق زبرجد نوبت خانی زده

کشور دلها گرفته مهر القابت چنانکه / عقل کل بر زر انجم سکه عثمانی زده

زمره هر صبح از صفای دل بطبل ماه و مهر / نوبت شاهی این اسکندر ثانی زده

خسرو بر و بحر آفتاب شرق و غرب / شیر یزدانی که او شمشیر ربانی زده

شاه دین سلطان محمد خسرو صاحب قران

آنکه او پیوسته دم از عون یزدانی زده

پادشاهی عادل عارف که ذات کاملش — در مقام معرفت گلبانگ سبحانی زده

چون دلش از لی مع الله دم زده هنگام قرب — جبرئیل از فخر آنجا لاف دربانی زده

ز ابر دستش جسته برق جود در کوه و جود — آتشی اندر دل لعل بدخشانی زده

در ریاست یافته جانی ز لطفش هر تنی — در سیاست تیغ قهرش گردن جانی زده

یک غزل بشنو ز من شاها که در گلزار مدح — بلبل طبع رهی لاف غزلخوانی زده

دوش می‌آمد نگارم راح ریحانی زده
لعل نابش طعنه بر یاقوت رمانی زده

خال مشکین عذارش مانع بر آتش سپند — سنبل زلفش نفس از عنبرافشانی زده

مردم از مستی جام چین رنگ چهره‌اش — طعنه‌ها بر نقش صورت خانهٔ مانی زده

گفتم ای سروی که در دل تا خیالت کرده جا — در چمن کبک دری لاف خرامانی زده

همچو تو جانی روا باشد که در گلزار حسن — ساغری بحضور بندهٔ جانی زده

گفت دیدم گلرخا زاد در گلستان بهار — همچو لاله ساغر مهای روحانی زده

گر چو نرگس سرگران گشتم از آن می نیست عیب — بندهٔ را کو چو غنچه بادهٔ پنهانی زده

نوبهار و موسم شادی و ایام گل است — بلبلی بر هر گلی هر لحظه دستانی زده

همچو آن مادح که در گلزار مدح شاه دین — همچو بلبل هر زمان دم از خوش‌الحانی زده.

آن شهنشاهی که در اوصاف سلطانی او
جامی دایم دم از انفاس رحمانی زده

پادشاها بنده در مدح و ثنای حضرتت — روز میدان فصاحت کوس سلمانی زده

در سخن دانی بمن مدح سلطانی دلم — در ظرافت طعنه بر دیوان خاقانی زده

نام شاهان جهان از مدح جاهت زنده شد — تا جلالت خیمه در اردوی انسانی زده

تا بود جمعیت گلها در ایام بهار — در چمن گل خیمه تا از ابر نیسانی زده

ذات پاک شاه باقی باد کز عکس دو رخ
بر سر آفاق چون خور چتر نورانی زده

۲

خاقان

ایضا در مدح حضرت سلطان السلاطین الزمان سلطان محمد بن مراد

صبح فتح از مطلع اقبال تابان می‌شود — آفتاب نصرت از گردون درخشان می‌شود

اختر دولت بسمت راس عالم بر رسید — لشکر ظلمت از و چون سایه پنهان می‌شود

سنجق خورشید تابان در کف موسی صبح — که ید بیضا نماید گاه ثعبان می‌شود

چون بمیدان می‌رود خورشید با تیغ و سپر — لشکر انجم ز سهم او گریزان می‌شود

ماه را از ضرب تیغ مهر در میدان روز — کله در خون شفق چون گوی غلطان می‌شود

زهرهٔ انجم بهرا و ز نرگسدان چرخ — همچو اشک از دیدهٔ عشاق ریزان می‌شود

ماه هر شب در هوای عرصهٔ میدان شاه — گاه چون گو می‌نماید گاه چوگان می‌شود

تا نهد بر نقش نعل اسب شه روی نیاز — از فلک خم گشته چون ابروی خوبان می‌شود

جنة جند صفا یعنی که قرآن عظیم — در قرانها شاه ما را حافظ جان می‌شود

شاه غازی آفتاب بحر و بر کاندر جهان / خان خانان بوده و من بعد خاقان می شود

حضرت سلطان محمد خان شه جمشید فر / آنکه در عالم باستقلال سلطان می شود

ثانی اثنین سکندر شاه افریدون حشم / آنکه مهرش در دل اصل دین و ایمان می شود

تا باکنون ذات پاکش پادشاه روم بود / بعد ازین دم خسرو ایران و توران می شود

در هوای بزم او هر روز در ایوان چرخ / جام زرین بر بساط نقره گردان می شود

چرخ هر دم با زبان حال میگوید که باز / سکهٔ دولت بنام آل عثمان می شود

در حریم باغ بر گل خصم اگر پا می نهد / زیر پایش برگ گل خار مغیلان می شود

جز غبار خاک راهش هر که سازد توتیا / میل چشمش تیر زهر آلوده پیکان می شود

با سگ کویش رقیب ار دشمنی ورزد چه شد / دیو در هر جا عدوی جان انسان می شود

خصم آهن دل که کردی دعوی الملک لی / از نهیب تیغ فولادش پشیمان می شود

باب توبت بر رخ اعدای دولت بسته شد / زانکه خورشید این زمان از غرب تابان می شود

در میان مدح شاها یک غزل بشنو ز من / کز تف عشقم دل اندر سینه بریان می شود

در سخن چون حقهٔ لعل تو خندان می شود / قیمت لعل و در و مرواری ارزان می شود

مانده ام دور از بهار طلعت بی برگ لیک / چون همی بینم رخت عالم گلستان می شود

بر لب لعل تو خط سبز را هر کس که دید / چون خضر سیر از زلال آب حیوان می شود

روی خوبت در سحاب زلف مشکین همچو ماه / گاه پیدا می نماید گاه پنهان می شود

تا پریشان گشت زلفش هست سرگردان دلم / همچو آن موری که او را خانه ویران می شود

نیستم تنها من بیچاره حیران رخت / هر که می بیند چو من روی تو حیران می شود

تا کمان ابروی آن دلبرم آمد بچشم / بر دل از مژگان او صد تیر باران می شود

عشق او در ملک دلها همچو شه فرمان رواست / هر که روی شاه بیند بفرمان می شود

شاه دین اسکندر ثانی امیر المؤمنین / آنکه در آخر زمان مهدی دوران می شود

خسروا صاحب قران شاها غلامت حامدی / بندگان حضرتت را عبد مجان می شود

گر چه لایق نیست اما با غلامان درت / چون تشبه می کند ناچار از ایشان می شود

چون ورا نبود حمایت در جهان جز حضرتت / هیچ شکی نیست کو محسوب اقران می شود

بارگاهت چون حرم خاصیتی دارد شریف / کانکه داخل شد درو در حفظ یزدان می شود

من سگ آن آستانم لیکن از سنگ رقیب / خاطر مجموع من گه گه پریشان می شود

کرم الطفت درین گلزار گرداند عزیز / خواری از دشمن تحمل کردن آسان می شود

تو شهنشاه جهانی نیک خواه بندگان / شکر حق را کانچه میخواهد دلت آن می شود

از سوار چرخ در میدان سیمین فلک / هر سحر تا بر سر راهت زر افشان می شود

باد زیر زین بختت ابلق ایام رام / کاختر بختت بفیروزی بسیران می شود

فتح و نصرت همنشینت باد و خضرت همسفر / هر کجا باشی خدایت حافظ جان می شود

م

در مدح شاه و شاهزادهٔ عالمیان قطب سلاطین الزمان

سلطان بایزید بن سلطان محمد بن سلطان مرادخان خلد ملکه و دولته

دل ز زنجیر سر زلف تو در هم می‌شود / جان ز یاقوت شکربار تو خرم می‌شود
همچو یاقوت است آن لبها مفرح بهر آنکه / هر که می‌بیند لب لعل تو بی غم می‌شود
خاتم لعلت [illegible] ی تو و آن خط سبز / بر لب یاقوت رنگت نقش خاتم می‌شود
چون هلال ابرویت می‌آید در پیش چشم / بر جمالت صبر من افزون و غم کم می‌شود
پی لبت خون دلم می‌جوشد اندر بر چنانکه / آب اندر جویبار دیده‌ام دم می‌شود
گفتمش جای غمین دارم بتنغم میل کن / در تبسم گفت صبری کن که آن کم می‌شود
بایدش پروانه‌وش بر شمع رویت جان فشاند / در حریم عشق تو آن دل که محرم می‌شود
ماه نو بر گنبد زنگارگون چون حامدی / تا ببوسد نقش نعل اسب شه خم می‌شود
شاه اعظم حضرت خان بن خان سلطان روم / آنکه خاک پاش تاج فرق آدم می‌شود

قرة العین شه آفاق سلطان بایزید
آنکه در ظل پدر سلطان عالم می‌شود

بحر عرفان و کرم شهزاده‌ای کز فرط جود / دایم او را دولت و اقبال همدم می‌شود
هر که روزی گشت بر خان عطایش میهمان / تا قیامت نان ده صد همچو حاتم می‌شود
هر پیاده کو دمی بر پای اسبش رخ نهد / از می جام قبول شاه چون جم می‌شود
در دل هر کس که بگذرد ازو یکمو خلاف / هر سر مو بر تنش چون مار ارقم می‌شود

گر سگی از وی نظر یابد بهنگام شکار / پنجه تاب صد هزاران ببر و ضیغم می‌شود
خسروا ابر چشمه کز وی لب خاتمت آب خورد / آبش از عین شرف چون آب زمزم می‌شود
رایت بختت علم هر جا زد از کلک قدر / رایت فتح و ظفر والاش معلم می‌شود
رمح سرتیزت برون آرد بیک طعن سنان / هر غمی کاندر دل بدخواه مدغم می‌شود
خواست دشمن تا کند سوری بباغ ملک لیک / بر دلش از سهم تو آن سور ماتم می‌شود
تاج بخشی و جهانگیری بظل باب خود / هر تو را شاهی بعون او مسلم می‌شود
بارگاه عالیت دارد شکوهی کاندرو / افصح ار آید بوقت نطق ابکم می‌شود
هر کرا در سینه باشد مهر ماه روی تو / در بزرگی و شرف صدر معظم می‌شود
طرح مهرت من کنون در جان و دل می‌افکنم / وان بنا از یمن الطاف تو محکم می‌شود
نیست بر آیینه طبع تو مخفی هیچ چیز / زانکه هر ساعت دلت از غیب ملهم می‌شود

پادشاها مدتی شد تا که مسکین حامدی
از دل و جان مادح سلطان اعظم می‌شود

من درین فن بعون شه مقدم بی‌سخن / هر مؤخر چون بزعم خود مقدم می‌شود
از شکست خصم ناکس کم نگردد قدر من / از ستاره‌ها کی بر آسمان کم می‌شود
شد رقیب از دین و ایمان بی نصیب از بهر آن / نایدش شرم از کسی چندانکه ملزم می‌شود
میکند خود را بمن تشبیه لیکن نزد عقل / کی خر دجال چون عیسی مریم می‌شود
غیبت من می‌کند یعنی چو من گردد ولی / کی بمکر و وسوسه شیطان چو آدم می‌شود

هر کز ان بهر دل خفاش از مهر منیر … چار طاق طارم فیروزه مظلم می شود

تو شهنشاه کریمی و سخن دان در جهان … هر کرا اکرام فرمایی مکرم می شود

تا ز فتح دوستانت دشمنان کردد غمین … تا ز کسر دشمنانت دوست خرم می شود

باد دشمن را چنان کسری که بینی کز فلک … فتح و اقبال و ظفر با موکبت ضم می شود

حافظ جان تو باد الله کز عون خدا … در سفرها خضر زنده با تو همدم می شود

م

در فتح بندگان حضرت خوانگار سپه شکن و کسر لشکر ازون حسن

سحر چو چتر و انجم ز نیلگون ایوان … بتیغ و اسپر زر سوی شرق گشت روان

طلیعه سپه روز شد بدشت پدید … قراول شب زنگی ز بیم گشت نهان

کمان توس و قزح در هوا بزه کردند … که از شهاب ببارند بر عدو باران

ز برق خنجر خورشید و خود زرینش … بسیط روی زمین شد چو قلزمی جوشان

کشود خیل سحر بر سپاه شام کمین … کشاد شصت قضا تیر حادثه ز کمان

سپاه نور یکی حمله کرد چون شاهین … که سر بکوه فرو برد لشکر زاغان

ز چند روز بنوعی شکست لشکر شب … که از سیاهی خیلش نماند هیچ نشان

ز سیل خیل ظلم بیم بود بی رخ مهر … که از تنور جهان سر برآورد طوفان

ولی چو مهر جهانگیر روی خویش نمود … ز ظلم خیل ظلم پاک کرد روی جهان

بتیغ مهر چنان کشته گشت لشکر شب … که چرخ را ز شفق گشت پر ز خون دامان

بسوخت زآتش انوار مهر خط لیل … چنانکه از اثر قهر شاه ارزنجان

پناه و پشت سلاطین سکندر ثانی … که از ملوک سرآمد بپارسی پنجان

سپهر مرتبه سلطان محمد غازی
که چرخ می کندش تهنیت بملک جهان

زهی کرفته بشمشیر تیز روی زمین … بخاک مقدم تو افتخار کرده زمان

از این پچپیس همه عالم تراست در طاعت … تراست هرچه سکندر کرفت در فرمان

هزار شکر که ذات شریف حضرت شاه … فکند بر سر آفاق سایهٔ احسان

هزار شکر که شد فرق دشمن حاسد … چو کو و تیغ جهانگیر شاه چون چوکان

هزار شکر که دجال روزکار کریخت … ز پیش خیل جهانگیر مهدی دوران

هزار شکر که نام عدو حرامی شد … ترا سزد که بخوانند در جهان سلطان

تویی بعون خدا آفتاب عالم گیر … ز کینهٔ دل خفاش مر ترا چه زیان

ترا چه غم چو تویی شاه زمرهٔ اسلام … که ترکمان ز سر حقد کرد ترک ایمان

دراز کرد سخن با شهی که او راست … کنون بهر بن کوهی چو او دو صد چوپان

درون سینهٔ خود جای کرد کینهٔ شاه … ز بعد آنکه بدستش فتاد ملک جهان

فکند باد امل در بروت نادانی … شد از حماقت بسیار تابع شیطان

کشید لشکر بسیار سوی روم و عرب … که تا بظلم کند شهر مؤمنان ویران

همی زدی ز پی رخش لانهای گران
چو جان بن جان سمت گشت باکه آن

بسال هشتصد و هفتاد و هشت خسرو روم
کشید بر سر او لشکری چو کوه گران

صفت لشکر شاه و تاریخ فتح

یکی سپاهی کز ترس زهره‌اش آب شدی
اگر بدیدی در خواب روح چنگیز خان

بسان مور و ملخ لشکری تمام سلاح
که کثرت عددش بود توب صد تومان

نهان در آهن و فولاد جسم جمله چنانکه
نبود جز نظر مردم اسب عیان

بگاه حمله چو سیل و که درنگ چو کوه
دم مقابله مانند آتشی سوزان

گهی چو ابر علم میزدی بقلهٔ کوه
گهی چو سیل فرود آمدیش در دامان

بروز صحرا بودی چنانکه چرخ بشب
ز خیمها که بدی چون ستارهٔ رخشان

زمین و چرخ بدی هر دو شب چو دایره
ز آتش و ز ستاره پر انجم تابان

عدو چو دید که گردون برو توجه کرد
چو مجرمان شد از آسیب آه خود لرزان

غبار لشکر شه جون ز دور می دیدی
چو بز ز کوه بکه می گریخت نعره زنان

ز آتش غضب شاه دین ممالک او
چنان بسوخت که گویی نبود آبادان

بهر مکان که همی سوختی چو لاله بنار
کشیدی از جگر صاحبش زبانه دخان

بهر کجا که شدی خیل شاه همچو بهار
ز خیمهای ملون شدی نگارستان

چو شیر رایت سلطان عدو همی دیدی
شدی غزاله صفت در پس جبل پنهان

بمکر و حیله و تدبیر و هر چه ممکن بود
نداشت روی مقابل شدن بشاه جهان

چو دید شاه که دشمن گریز میجوید
ز بیم زهرگ و رعد و سنگهای گران

نهان خیل خود از یک طرف بگردانید
با سم عود همی رفت همچو شیر ژیان

فتاد در دل دشمن گمان آن که مگر
بماند از طلب دشمن آن سپاه گران

ازون حسن باغورلو محمد و زینل
بگفت کای پسران وقت فرصتست الان

سه بخش کرد سپه را و رفت بر سر کوه
چو آهن از دل خارا بر آمد آن نادان

سه لشکر از سه طرف چون سه کوه از آهن
بخیل شاه بعزم قتال گشت روان

چو دید شاه زمانه که خصم آهن دل
نهاد روی سوی حرب از سر طغیان

بسوی لشکر منصور اشارتی فرمود
که غازیان مگذارید ترکمانانان

ز جای خود نهضت کرد خیل خسرو روم
چنانکه موج همی زد چو قلزم و عمان

خروش کوس زده جا بچرخ رفت چنانکه
ز بیم غلغله بگرفت گوش خود کیوان

عنان عزم سوی حرب تافت خسرو روم
چو داد خنگ سپهرش دران مصاف عنان

روان مقدمهٔ خیل شاه با دشمن
بعزم رزم در آویخت همچو شیر ژیان

غریو خیل بر آمد چو رعد و تیغ چو برق
غبار معرکه شد ابر و تیر شد باران

ز تیر روی هوا گشته بود چون قفسی
که مرغ جان عدو گردی اندرو طیران

سنان نیزه بدل می گذشت همچو خیال
درون سینه وطن کرده تیر همچو گمان

دران مصاف ز چوگان تیغ مردان شد
چو گوی گردان در زیر پا سر گردان

شه ستاره حشم با دو شاهزادهٔ خود
نهاده روی بمیدان چو رستم دستان

ز هر طرف امرا نیز حمله آوردند / چو دید دشمن بدکیش گشت سرگردان

بجز گریز دران حال هیچ چاره ندید / عنان اسب رها کرد همچو باد وزان

همان مقدمهٔ خیل شاه در پی او / فتاد و کشت و گرفت و ببست و هرچه توان

ز قتل و غارت اموال و بستن اعدا / دو روزه راه برفت و بگرد با ایشان

ز کشته پشتهٔ آمد پدید از هر سو / ز کله هر طرفی بود گنبدی گردان

هزار سر همه چون هندوانهٔ جلبی / برای نام سپه ساختند تاج سنان

مبارزان عدو را کمند در گردن / بدست بسته فلک نزد شاه ساخت روان

عدو و لاف گزافش نگر که روز مصاف / نداشت تاب قراول پادشاه جهان

نه شاه دست سوی تیر برد و نه لشکر / نه یک پیادهٔ بیکی چری گرفت کمان

نه احتیاج بطوب و نه احتیاج تفنگ / نه پهلوانان برند کف بگرز گران

همان که جنگ قراول شاه دید عدو / گریخت همچو شغالی ز پیش شیر ژیان

تمام سنجق و طبل و کبرکه و کوسش / بجبه خانه و اسباب با خزاین آن

ببارگاه شهنشاه حاضر آوردند / وزان ملول شد اعدا و دوست شادان

هزار شکر که شد دشمنان او مقهور / چنانکه خواست دل دوستانش جاویدان

هزار شکر خدا را که شاه عالمگیر / مظفرست بتأیید واهب رحمان

هزار شکر که شد مستجاب از داعی / دعای نیم شبی و تلاوت قرآن

ز شعر بند چو تاریخ فتح خوانکارست / ترا ست سال و مه و روز و هفته خود دوران

کمینه مادح دیرینه حامدیٔ فقیر / بخوان بخشش و احسان تست مدحت‌خوان

ز روی فخر رهی کلب آستان توام / تو کلب خود را خواهی بران و خواه بخوان

ز فتح تو دلم از جور روزگار برست / اگرچه هست غم روزگار را پایان

ز فتح و نصرت سلطان روزگار مرا / خلاص گشت گریبان جان ز دست غمان

همیشه تا که بود فتح ملک کام ملوک / همیشه تا که بود کسر خصم راحت جان

بکام دل بسر تخت و بخت سلطانی / هزار شهر بگیر و هزار سال بمان

همیشه حضرت شه زادهای عالی قدر
بظل جاه تو اقلیم بخش و ملک ستان

م

ایضا در مدح پادشاه کامران خسرو صاحب قران خلد ملکه و دولته

ساقی بده پیاله لب لعل یار می / عیدیٔ ما بساغر زرین بیار می

بنشین بروی سبزه چو انجم که گلرخان / نوشند همچو گل بسر سبزه زار می

چون غنچه از صراحی فیروزه هر بهار / در جام همچو لعل فکن لاله وار می

زانرو که در پیالهٔ زر ماه عید هم / از جام مهر می فکند هر بهار می

چرخ از شراب مهر چنان گرم شد که ریخت / همچون شفق ز ساغر مه در کنار می

انگور چون ز باغ برون رفت در جهان / بگذاشت بهر اهل طرب یادگار می

بی آن رخ و ذقن مکن ای دل هوای عیش / یعنی مخور بمیکده بی سیب و نار می

عیدست و نوبهار و کنون گاه باغ … نوشند هر یکی بنوای هزار می
برداشت باز نرگس مخمور سر ز خواب … گل پیش بردش از پی دفع خمار می
از جام دوستکامی گل می کشد مدام … نرگس بیاد بزم شه کامگار می
سلطان عصر ظل خدا شاه بحر و بر … کز جام بهر عید بدستش گردکار می

سلطان محمد بن شهنشه مراد خان
کش چرخ داده با قدح زرنگار می

شاهی که در بساط جنابش ز بس طرب … پیش عبید او نبود در شمار می
گویا بدآب جو طرب بندگی او … گردد ز شادی آب بهر جویبار می
گردون نهد برین طبق سیم جام زر … در عید اگر خورد شه جم اقتدار می
در دور جود اوست هنی عیش دوستان … آری بنو بهار بود خوشگوار می
ای خسروی که در چمن عدل و هیبتت … جز لاله هیچ کس نخورد آشکار می
در بزم بندگان تو از کثرت نعم … باشد بر عبید تو بی اعتبار می
هر کو ز خاک پای تو گردید بختیار … از دست او برون نبرد اختیار می
نحل می از بزم تو ره یابد از حباب … آورده ام ساغر چون لعل بار می
اندر خرد که در خم نیلی آسمان … غیر از برای بزم تو ناید بکار می
لیکن تو بر سریر جلال از کمال عقل … هرگز بسوی لب نبری از وقار می
هنگام دست برد تو در رزمگه نهاد … در مغز دشمنان تو پا استوار می

در روز کین که دوی پیر خصم سر سبک … چون لاله می کشید بران کوهسار می
اندر هوای جاه تو مانند شیر چرخ … گرد از نخست عقل عدو را شکار می
چون دشمنت ز توسن دانش پیاده شد … بر دشمن تو گشت بقوت سوار می
ساقی تیغ تیز تو در کام خصم ریخت … از کاسه سر سرش بگه کارزار ها
سرگشتگی نصیب عدو شد ز جام چرخ … کافکند در سر عدوی شه دوار می
چشم عدو چو خیره شد از عکس رخ ها … با دشمنت نمود طریق فرار می
چون جام ماه نو چو عدو عهد شه شکست … آورد بر کدوی سرش انکسار می

شاها بروز عید بگفتم قصیده
کو را دثار مدح تهست و شعار می

در مدح جاهت از خم الفاظ آبدار … چون مصطبه کشیده ام اندر قطار می
شنیده ام که گفت کسی مدحتی چنانکه … باشد ردیف آن سخن آبدار می
گرچه نمی خورم می گلگون چو حامدی … بردم ز جام معنوی اینجا بکار می
تا پیش چشم اهل نظر جلوه گر بود … در کسوت عنب ز سر شاخ دار می

بادا همیشه ذات تو در بزم عیش شاد
دلدار بر یمین تو و بر یسار می

آمین

م

صفت هلال عید و مدح پادشاه اسلام خلّد ملکه و دولته

دوش بر لوحهٔ زبرجد گون / شد پدیدار شکل زرین نون
زورقی دیدم از زر صافی / بر سر بحر نیل کرده سکون
گفتی از کهرباست جامی زرد / چرخ بر روی زجاجه ایست نگون
یا ز یاقوت زرد جامی کان / یادگار جم است و افریدون
یا کمانست زه فرو کرده / که ز جمشید مانده تا اکنون
یا زه جامه ایست از زر ناب / بر لباس سپهر انگلیون
یا خود انگشتری یار منست / کز انگشت خویش کرده برون
یا گل زرد سبزه زار سپهر / گرد او صد هزار آذریون
عقل از این شبهه ام برون آورد / زانکه او بود پیر اهل درون
گفت این نعل اسب سلطانست / که شده گوشوارهٔ گردون

آنکه مه بر سم سمندش روی
می نهد تا برد ز میدان گوی

ای لب لعل تو شفای قلوب / آیت نور بر رخت مکتوب
گرد بر گرد جام لعل لبت / بارک الله نوشته آن خط خوب
مقصد کل تویی که پیکر تو / هست سر تا بپا چو گل محبوب
گرد کوی تو چرخ از آن گردد / که ترا شد بعاشقی منسوب

خاک راه تو چون من مسکین / مهر سحر از مژه کند جاروب
نه منم طالب رخت تنها / چرخ را نیز هم تویی مطلوب
مهر روی تو چون محبت شاه / جای کردست در درون قلوب

پادشاهی که در جهانبانی
اوست الحق سکندر ثانی

ای لبت به ز جان شیرینم / ذقن تست سیب سیمینم
بخت کو تا بدست مردم چشم / از بهار رخ تو گل چینم
بینم از روی همچو خورشیدت / روشن این دیدهٔ جهان بینم
بغمت خوی کرده ام زانسانکه / شادمانم دمی که غمگینم
دور از آن زلف عنبرین همه شب / توی آشفته حال و مسکینم
من بعشقت چونی کمر بسته / بسته گردون میانه در کینم
خبرش نیست گویا که رهی / مادح شاه فرخ آیینم

شاه سلطان محمّد غازی
که فلک راست زو سر افرازی

آنکه چون قدر او بدید سما / پیش او بوسه زد زمین ده جا
گفت ظل خداست این خورشید / بر زمین بنگرید ظل خدا
شاه گردون سریر دریا دل / خسرو بحر دست ابر عطا

ای فلک رفعت قدر قدرت — که بود پنجهٔ تو دست قضا
چرخ خم گشته است و میخواهد — که ببوسد سم سمند تورا
روی تو صبح مطلع شاهیست — آستان تو آسمان ذکا
دایما قبله گاه اشرافست — سر کوی تو زاده اشرفا

یارب او را اساس محکم باد
تا ابد قبله گاه عالم باد

ای همه عادت تو شاهانه — عون الله با تو همخانه
هرکجا شمع رخ برافروزی — باشدت آفتاب پروانه
طایر تیر سینه دوزت را — دل اعدای دین بود دانه
هرکه سودای جز تو در سر اوست — عقل داند که هست دیوانه
دشمنت را پی گریز از تو — همه تن پای گشت چون شانه
با تو هرکس که دم زد از شاهی — مات شد در درون خانه
هرچه خواهد دلت ز فتح و ظفر — از خدا دادن از تو شکرانه

همه حال شادمان بودن
با همه خلق مهربان بودن

۱ عید از طلعت منور باد — دایمت کام دل میسر باد
خلعت ملک جاودانه تورا — از عطای خدای در بر باد

ذات شه بر بساط عیش و نشاط — ایمن از دهر آدمی خور باد
در دم حرث و نسل خصم ترا — آب در صلب عین آذر باد
خاک چشم عدو ز نیزهٔ تو — راست چون پشتهٔ مشجر باد
هرچه اسکندر از جهان بگرفت — پیش از آنها تورا میسر باد
غنچه وش باد خنده ناک لبت — گل رویت مدام احمر باد

باد عالم ترا بزیر نگین
یار جانت خدای باد آمین

فتح شهر کفه بر دست سلطان سلاطین الزمان خلد ملکه و دولته

ای ز فتح موکبت در چرخ از شادی فلک — در همه حالی دعای جان تو ورد ملک
از ملک تا مژدهٔ فتحت شنیدست آفتاب — آمده در چرخ و میگوید که دام الملک لک
شکر حق کز مقدم خیل شه صاحب یقین — آفتاب فتح طالع شد برغم اهل شک
کفه را در کف قبض آورد شاهین کفت — تا ابد هرگز مبادا کفه من کفیک فک
زهره روز بزم فتح شاه از بهر نثار — کرد پر زر کفهٔ میزان شاهین فلک
بعد ازین هرجا که خواهی رفت در روی زمین — نصب کن رایات سلطانی که نصر الله معک
شاه عادل خسرو صاحب قران قطب ملوک — آنکه خورشیدش سلحدار آمد و انجم یزک
خسرو کشورکشا سلطان محمد آنکه هست — در رهش نه نقره خنگ چرخ سایر چون یدک

پادشاها خسروا که هر دو عالم حق تست | زانکه شد مامور امرت از ثریا تا سمک
ارادت گر نگردد چرخ تیغ خور کند | نقش زرین نجوم از لوح سبز چرخ حک
قرص خورشید و شهاب ثاقب اندر عهد تو | در دو چشم دشمن دین همچو طوپست و تفک
گر تو لشکر خواهی از افلاک و انجم روز حرب | ثابت و سایر فرود آید ز گردون یک بیک
از پی چشم و سر اعدای دین سازد عیان | ماه که طوپ و زنگی که کمان زنبرک
جوهر شمشیر خود را گر تو خواهی تجربت | دشمن از سنگ سیاه دل کند آنرا محک
دشمنت در دام افتد چون طمع در ملک کرد | از طمع می اوفتد پیوسته ماهی در شبک
نوبهار خلق خوبت در دل فصل شتا | می دماند خیری از خارا و گلبرگ از خسک
پر فلوری هر سحر چینی فغفوری چرخ | آفتاب آرد بدرگاه تو بر رسم یلک
طور شاهان جهان خانیست پر نعمت ز عدل | بر سر آن نعمت طور عثمانی خانان نمک
کی تواند گشت پیرامون قصر قدر شاه | خنک گردون گرچه باشد گرد گرد و تیز تک
این قدر شد درک ما را از جلال شه که هست | ذکر لطفش همچو جنت یاد قهرش چون درک
چین ابروی تو هر مسکین که بیند از نهیب | خون دل پالاید از مژگان خود همچون الک
در جهان تا جود و لطف شاه باشد بیشمار | حامدی را تا بود پر نعمت شه رگ برگ

باد در عالم حساب عمر و خیلت آنچنانکه
ان یکی باشد هزار و آن یکی پنجاه لک

آمین
م

هم در فتح شهر کفه و صفت کشتی جنگ و سنگ رعد گشتی و مدح خسرو صاحب قران خلد الله تعالی ملکه و سلطانه

زهی جلال تو را بر و بحر در فرمان | همیشه حکم تو در ملک همچو آب روان
ترا رسد که بخوانند مجمع البحرین | که هست دست و دلت همچو قلزم و عمان
تویی بگوهر شاهی ز خسروان ممتاز | بگوهر شرف عدل و بخشش و احسان
ز بحر اخضر گردون بکشتی زر ماه | فلک فلوری انجم کند بر تو روان
تراست لشکر جرار و تیغ عالم گیر | تراست دولت بیدار و ملک جاویدان
براستی چو تویی رهنمای دولت و دین | سپهر کرده ترا نام مهدی دوران

محیط حوصله سلطان محمد غازی
ابوالفتوح زمان پادشاه هر دو جهان

شها سفاین خیلت بفتح و فیروزی | ازین محیط چو شد سوی شهر کفه روان
رئیس فتح و خدم نصرت و ظفر ملاح | رفیق دولت و هادی عنایت یزدان
چو بر سپهر کواکب سفاین تو نمود | بصورتی که کف غم بروی زد عمان
زمانه دید که از عکس سنجق سیهت | هزار ماه ز هر گوشه شده تابان
ز فوج فوج سفاین که موج زد بفلک | ز هر طرف شده کوهی ز رمح و تیغ عیان
بشکل و هیات سیمرغ و پیکر اژدر | چو نره فیلی کز آب باشدش میدان
ز بانگ طوپ و ز آواز کوس و شیهه اسب | ز طاق و طنب گرگها و نعره گردان

ز لمع تیغ و درخش سنان و عکس زره … ز ابر چشم عدو گشت سیل خون باران

تبارک الله ازان کشتئ که در دم جنگ … بر افکند ز دهان برق و رعد و سنگ و دخان

ز هر غریو که از وی بطاق چرخ افتد … چو طاق چرخ شود برج قلعهٔ ویران

هزار طوپ فرنگی و تیر توفک و رعد … چو تیر حادثه گردد ز هر طرف پران

کند بحیله اجل از حباب کشتی نوح … ز خون کشته چو خیزد ز هر طرف طوفان

گرفته تیغ و کفن آفتاب پیش آید … بروی زرد که خواهد ز خنجر تو امان

اگر تو عزم نمائی تراست عرب و عجم … چه جای کفه و تاتار یا قرابوغدان

بسنگ رعد پس از کسر قلعه لشکر شاه … بضرب دست گرفتند کفه را آسان

سپاه شاه جهان کفه را بدست آورد … بضرب تیغ جهانگیر و زخم تیر و سنان

ازان شاه جهان شد بفر بخت بلند … دیار کفه و دشت تتار تا توران

چو کفه حاصل کشتیست نزد اهل نظر
شدست حاصل تاریخ کشتئ سلطان
٨٨٠

همیشه تا که بود نام کشتی و دریا … مدام تا که بود کفه پلهٔ میزان

هزار سال بمان بر سریر سلطانی … بکام خویش همه تاج بخش و ملک ستان

ز حامدی نظر لطف خویش باز مگیر … که در دعای تو چون سوسن است رطب لسان

بهر کجا که روی خضر باد همراهت
تنت درست و دلت خوش خدات حافظ باد

م

ترجیعی دیگر هم در فتح شهر کفه و مدح پادشاه جهاندار سلطان دولت یار حضرت خنکار خلد الله عمره و دولته

چو لعل مشرقی مهر را جلا دادند … بکیقباد فلک افسر ضیا دادند

چو شد تهمتن گردون بسبز خنگ سوار … بحرب خیل شب تیره را صلا دادند

سپاه نور بر افراخت سنجق نصرت … که در ازل علم فتح را بما دادند

چو خیل لیل هزیمت نمود و خواست امان … زر خراج ز انجم به پادشا دادند

درفش مهر بر آمد ببام قلعهٔ روز … بخلق کون و مکان مژدهٔ صفا دادند

مبشران سعادت ازین بلند رواق … بچار سوی زمین و زمان ندا دادند

که کفه را بکف آورد همت تازی
بفر دولت سلطان محمد غازی

صبا بکوی مغان روز ما سلام بگو … نیاز مندی ما را بشیخ جام بگو

حدیث تشنگی ما و ذوق خدمت او … به پیش جام می صاف لعل فام بگو

سخن ز ذوق می و شوق مطرب و ساقی … تمام چون شود احوال ما تمام بگو

زمین بدان بت زرین کلاه سیمین بر … بگو درود و پس رودی درین مقام بگو

حدیث لطف شه ما و بنده پرورش … چنانکه من بتو گفتم بخاص و عام بگو

وگر خبر ز تو پرسند چون نسیم سحر … بساکنان حوالی مصر و شام بگو

که کفه را بکف آورد همت تازی … بفر دولت سلطان محمد غازی

بیار ساقی از آن می که مشکبو باشد — که بعد فتح جمال قدح نکو باشد

هوای آن لب شیرین درین دل پر خون — مفرح است جو آن می که در سبو باشد

اگر نمی کند ایما بسوی شرب مدام — پس از چه روی سر شیخ جون کدو باشد

بگیر جام میی همچو ساغر جلاب — ز دست آنکه سمن رو و مشک مو باشد

بباغ عیش چراغ طرب برافروزم — اگر رفیق خیال جمال او باشد

بمن زمین و زمان میدهند مژده فتح — ز بهر که می شنوم این سخن نکو باشد

که کفه را بکف آورد دولت تازی

بفر دولت سلطان محمد غازی

شبی بسیم بری دست در کمر کردن — بهست از انکه کمربند خود ز زر کردن

دهد بدل فرح و دیده را فزاید نور — بروی ماه رخی ساعتی نظر کردن

خوشم بذکر لب لعل یار و خوش باشد — بیاد او دهن خویش پر شکر کردن

دلا ز شوق رخ ماه عارضان تا چند — چو چرخ دامنت از دیده پر شرر کردن

براه عشق ترا گر هوای او باشد — خیال غیر بباید ز سر بدر کردن

ایا نسیم سحر چار رکن عالم را — ز فتح شاه جهان بایدت خبر کردن

که کفه را بکف آورد دولت تازی

بفر دولت سلطان محمد غازی

شها خدای جهانت معین لشکر باد — ترا بهر نفسی فتح ملک دیگر بار

بروز فتح هر آیین که بست بهر تو چرخ — همی زینت و آیین منت کشور باد

بهر کجا که سپهی در جهان کند فتحی — کمین پیاده خیل تو میر لشکر باد

حسودت ار همه بهرام تیغ زن باشد — تنش ز پیکر تیغ تو هفت پیکر باد

بفر بخت تو بر سروران خیل عدو — سنان رمح سپاهت همیشه سرور باد

فلک عدوی ترا دست بسته می آرد — ز حاسدیت سمن پیت دایم از بر باد

که کفه را بکف آورد دولت تازی

بفر دولت سلطان محمد غازی

م

فتح بقیه بلاد و قلاع قرمان بر دست نوکر سلطان

ندا ز غیب سحر که بگوش جان آمد — که باز مژده فتحی ز لامکان آمد

صبا که رفت بگوش برای خاک رهش — بدیدهای سحرخیز شادمان آمد

خیال روی تو باز م بدیده خونین — چو مه بمنزل و چون گل بگلستان آمد

برای بزم تو لاله ز اوج گلشن قدس — بدست جام می همچو ارغوان آمد

صبا ز جام لبت گو بیا نسیمی برد — که همچو سنبل سیراب سرگران آمد

برآی خوش چو گل ای سرو قد در گلشن — که بی جمال تو خوش بر نمی توان آمد

کسی که بهتر میان و دهانت آگه شد — که خوب ذهن و نکو رای و خرده دان آمد

ز فرقت تو بنالید کوه سنگین دل — ز رقت اشک وی از چشمه‌سار روان آمد

شبی که من ز فراق تو ناله میکردم — ز آه و ناله من خلق در فغان آمد

سحر ز مشرق انوار نیر اعظم — چو ماه پنجه سلطان کامران آمد

پناه پادشهان آنکه حضرت او را — لقب سکندر ثانی از آسمان آمد

نجوم کوکبه سلطان محمد غازی

که خاک درگه او قبله جهان آمد

خدا در اول دوران بعقل گفت که این — محمدیست که در آخر الزمان آمد

عدوش خواست که تا بر سر آید از اقران — درین میانه سرش بر سر سنان آمد

بکشتی کرمش هر که التجا آورد — ز موج لجه افلاس بر کران آمد

ایا شهی که ز دیوان حکم لم یزلی — ترا خطاب سلیمان جم نشان آمد

بگرد قصر تو گردون از آن همی گردد — که او بعون خدا بر تو مهربان آمد

تو آفتابی و عالم بظل رافت تست — سری قدر ترا عرش سایبان آمد

شود چو کیش پر از تیر سینه آنکو — بدشمن تو چو شمشیر در میان آمد

چو دید صد ره خیل تو خصم روبه فن — برای مهرب راضی بمهر دان آمد

کسی که راه خلاف تو راست میرفتی — کنون بغصه خمیده چو خیزران آمد

شکسته و مغلوب سنجق اعدا — چو تیر زی پر و پیکان بآستان آمد

هر آنکه یافت نظر از تو سر کجا که برفت — برای حرب سپهدار و پهلوان آمد

سر عدوت که رفت از پی سری سپه — چو گوی غلطان از ضرب صولجان آمد

برای زردی رخسار خصم و شادی تست — رخ عدوی تو مانند زعفران آمد

از کف تو خلاصی نمی تواند یافت — چو لعل اگرچه مکانش درون کان آمد

بفتح لشکر منصور باد فرخنده — غنیمتی که ز اقلیم قرمان آمد

بقای عمر تو بادا که تا نه بس گویند — که فتحنامه خیلت ز اصفهان آمد

میان مدح شه تاج بخش یک غزلی — بخاطر من مهجور ناتوان آمد

مرا چو نام لب یار بر زبان آمد

ز ذوق آب حیاتم بکام جان آمد

ز خاک کوی تو تا دور گشت دیده من — ز دیده بر رخ من جوی خون روان آمد

دلم ز جام لبت کام خویش می طلبد — درین طلب دل مسکین من بجان آمد

ز تیر غمزه که هر سال میزدی بر دل — بنازکی نظری کن که وقت آن آمد

هزار شکر خدا را که حامدی بجهان — برای مادحی خسرو زمان آمد

جهان پناها امروز دست با ذل تست — که از غریم حوادث مرا ضمان آمد

ز ابر دست در بار شاه تا دورم — ز دست تنگی مسکین دلم بجان آمد

ز اشک چشم و رخ زرد حال بنده بپرس — ز من مپرس که احوال بر چه سان آمد

ز حق برای تو عمری طویل میخواهم — مراد بنده ز هر دو جهان همان آمد

همیشه تا که بود جرم مهر و مه سایر — مدام تا که شب و روز را قران آمد

وجود شاه بماناد بر سر بر مراد — که خلق را بوجودش ز غم امان آمد

تهنیت عید و بهار و مدح حضرت شهریار شیر شکار جمشید روزگار خورشید کامکار حضرت خوانکار دام ملکه الی یوم القرار

روی بنمود مه نو چو خم ابروی یار ساقیا عید و بهارست می لعل بیار
عمر در باغ تو چون آب روان می گذرد گل برآر از گل دل غم بغفلت مگذار
صبحدم خیز و درین صحن چمن چون لاله کاسهٔ می طلب و دست بشو از همه کار
تا کی ای دل ز می نرگس یاقوت لبان چون بنفشه همه سرمست و تو در عین خمار
کمتر از غنچه نه گیر صراحی در دست کمتر از لاله نه نوش می نوشگوار
از می لعل برا چون گل و با خود پرداز که فلک نیز بجز با تو ندارد سر و کار
چند مانندهٔ پرگار بسر گردیدن مرکز دایرهٔ عشق تویی ره بخود آر
گر کنی پاک سرای دل از اندیشهٔ غیر اندرین دار بجز یار نه بینی دیار
سرو بستان وجودی و گل باغ جمال هست سرگشته بمهر تو سپهر دوار
جام بر کف نه و در باده نگر تا ز صفا حور در پردهٔ روحت بنماید دیدار
تا ز زنجیر سر زلف تو دور افتادم بیم آنست که در هجر به بندم زنار
گرد رویت چو ز دود دل من خط بدمید روشنم شد که ز آه آینه گیرد زنگار
یار گوید ز عاشق سر و جان می طلبد شاد باش ای دل غمدیده و جان بخش بیار
بزم عشاق درین پرده بساز ای مطرب راست کن ساز صبوحی و نوایی بردار
نوبهارست و هوا خرم و گیتی سرسبز فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار

دور جام می لعل است و کسی در عالم غیر حزم شه آفاق نشاید هشیار
خان اعظم شه دریا دل عالی همت خسرو روی زمین پادشه کوه وقار
خان محمد ملک مشرق و مغرب که فلک
می کند از سر تعظیم خطابش خوانکار
شهسواری که چو خورشید درخشان سر صبح خواسته گوی ز سهم دم تیغش زنهار
چرخ بر دوش کشد غاشیهٔ اقبالش همچو خور تا شده بر ابلق ایام سوار
بحر جودست و بهار کرم و همچو سحاب دست او بر همهٔ خلق جهان لولو بار
هست در رزم عدو خنجر خون آلودش آب و آتش که بیک جای گرفتست قرار
ای فلک قدر قمر منظر خورشید محل وی ملک صدر فریدون فر جمشید آثار
ظلم را کند شد از هیبت پاست دندان ملک را تیز شد از خنجر عدلت بازار
هر که بیرون نهد از دایرهٔ مهر تو پا دست قهر تو دو نیمه کندش چون پرگار
در دل خصم خلاف تو درختیست که هیچ بجز از غنچهٔ پیکان ندهد چیزی بار
جانش از پنجرهٔ حنجره پرواز کند در دل هر که کند یاد خلاف تو گذار
اگر افتد بدل خصم خیال تیغت زخم نادیده بدو نیمه شود همچو انار
شب دم مهر نمی زد ز تو گر خنجر صبح گشت دو نیمه ز سر تا بقدم همچو خیار
هست بر خیل عدو قوس تو در روز نبرد همچو ابری که بود پیکر آن صاعقه بار
رمح خطی تو گان همچو عصای موساست می نماید ز سنان فی شجر الاخضر نار

گرکند دشمن تو سرکشی از کون خری — از کمند تو شود بر سرش افسر افسار
خواست بردار کند خصم تورا چرخ بلند — کفت بهرام بر و زود سرش را بردار
بکه قاف اگر اکرام کنی در ساعت — برزمین همچو کف دست کنندش هموار
کرم اگر از کرم لطف تو نوشد آبی — از سر بادهٔ لعلی برود رنج خمار
بر بذل کف راد تو بود کان ممسک — پیش لطف چمن خلق تو باشد گل خار
تا که القاب تو دیدند بروی زر و سیم — میل اصحاب یمین است همه سوی یسار
حامدی نیز همی خواست که باشد زین قوم — خواست از شاه زمانه زر عیدی این بار

تا بود کوکب سیار برین گردون هفت

تا در ایام بود عید دو و فصل چهار

باد در عیش و طرب مدت عمر تو چنان — کش بهر روز بود عیدی و هر عید بهار
باش بر مسند شاهی و جهانگیری وجود — دایم از عمر و جوانی و جهان برخوردار

ظل عالی تو بر تارک فرزندانت

باد مبسوط با قبال الی یوم قرار

م

تهنیت عید و بهار و مدح حضرت خوانکار خلد ملکه و دولته

باز عید آمد و ایام بهار ای ساقی — ساغر بادهٔ گلرنگ بیار ای ساقی
غنچه وش گیر صراحی بسر سبزه و نوش — بادهٔ لعل بیاد لب یار ای ساقی

توبه کن تا نکنی توبه ز می ور بکنی — بشکنی هر دم از آن توبه هزار ای ساقی
با کسی سیر گلستان طرب کن که بود — ذقنش سیب و عذارش گل نار ای ساقی
دور از او مار سر زلف بتان هر ساعت — از دل چنگ شنو نالهٔ زار ای ساقی
بخط سبز تو سوگند که در عالم عشق — در دل ما ز کسی نیست غبار ای ساقی
میکند شاخ شکوفه بسر اهل طرب — همچو سلطان جهان سیم نثار ای ساقی
شاه جم مرتبه اسکندر ثانی که کفش — هست بخشنده تر از ابر بهار ای ساقی

آنکه خواهد شد از و ملک جهان پر نعمت

خان محمد شه دریا دل عالی همت

باز بکشود صبا بر رخ بستان در گل — سر برون کرد نسیم سحر از منظر گل
از پی بزم ریاحین چمن باد صبا — عود و عنبر بهم آمیخته در مجمر گل
جای در سایهٔ گلبن طلب ای سرو که باد — ریزد از پرتو رخسار تو گل بر سر گل
چمن از خاک کف پای تو چون یافت شرف — ریخت در پای چمن باد صبوحی زر گل
قرب سالیست که با خار غمش ساخت هزار — بامیدی که نشیند نفسی در بر گل
بهر سلطان خیالش بگلستان طرب — باد باقی بسر تخت شجر افسر گل
هر سحر بلبل بیدل بسر رحلهٔ شاخ — خواند مدح شه دین از ورق دفتر گل

شهریاری که گل از طلعت او گشته خجل

شاه جمشید صفت خسرو اسکندر دل

خوش برآمد بچمن بالب خندان لاله — رخ برافروخته چون عارض خوبان لاله

همچو خورشید که از سبزهٔ مینو تابد — از چمن همسحری گشته درخشان لاله

گلشن از سبزه و نرگس شده چون چرخ بنفش — هر طرف همچو چراغی شده تابان لاله

هست در بزم ریاحین چمن سرو چو شمع — سفرهٔ بزم گل و مجمره گردان لاله

بکف آورده بدفع الم ماه صیام — ساغر بادهٔ چون لعل بدخشان لاله

کرده چون ما طلب دولت دیدار بعید — صبحگاهی زده مشعل بگلستان لاله

زده از رنگ رخ آتش بدل و جان حسود — همچو والای سر سنجق سلطان لاله

ملک بحر و بر اسکندر ثانی شه روم

که نشد هیچ کس از خان عطایش محروم

شهریاری که جهان را چو جهان می‌سازد — هر چه او خواست خدا نیز چنان می‌سازد

از پی آنکه دهد بوسه رکابش مه نو — بر فلک قامت خود خم چو کمان می‌سازد

گوش تا گوش کشیده ست قضا تیر اجل — دیدهٔ دشمنش از اوج نشان می‌سازد

هر که در دهر مقابل شودش چون خورشید — سینهٔ خود سپر تیغ بران می‌سازد

خویش بر مسند اقبال چو خورشید مقیم — هر طرف لشکر منصور روان می‌سازد

بینوایی که ازو کرده سؤالی بعطا — دست و دامان ور امعدن و کان می‌سازد

آن شهنشاه جوانبخت جهانگیر که او — پیر را از نظر لطف جوان می‌سازد

پادشاهی که رخش گاه تجلی عین است — معنی دست و دلش گاه سخا بحرین است

خسروا عید صیام تو مبارک بادا — فلکت مسند و مهر افسر تارک بادا

بر سریر عظمت جای تو و در ظلت — امرا خوشدل و حق ناصر هر یک بادا

جمله در خلعت عیدی تو از سر تا پای — دست احداث ز ذیل همه منفک بادا

دیدهٔ کو بحسد می نکرد در بهجت — معدن زنبرک و مسکن ناوک بادا

خدمت گر نکند خصم سبک سر چو کدو — سرش از زخم خدنگ تو مشبک بادا

در جهان تا که بود قاعدهٔ علم حساب — عدد عمر تو چون خیل تو صد لک بادا

تا بصد سال ترا باد بوقت گل عید

همچنین باد بهر سال در استنبول عید

م

قصاید آندر قصیدهٔ مسمط در مدح حضرت پادشاه خلد ملکه و دولته

ای از لب شیرین تو جان آب حیوان یافته — وی از خط مشکین تو مسکین دلم جان یافته

تا در خط همچون شبت دیدم سهیل غبغبت — جانم ز یاقوت لبت لعل بدخشان یافته

زان روی چون قرص قمر صد باغ دارم در نظر — چشم رهی گلهای تر زان باغ و بستان یافته

شد نوش لعلت از صفا جان حزینم را دوا — زان نرگسان دار الشفا مر خسته درمان یافته

تا لب گشودی در سخن ارزان شده در عدن — مردم دل من زان دهن صد فیض پنهان یافته

ای جان و دل را تاج سر سر تا بپا کان گهر — از حقهٔ لعلت بصر لولو و مرجان یافته

تا آن دل بی خان و مان گشته خیالت را مکان — صد گنج معنی هر زمان در کنج ویران یافته

دل زان دو زلف چون رسن رفته در ان چاه ذقن   صد خسته دل چون خویشتن آنجا بزندان یافته
تو بر سریر دلبری جمشید افریدون نوی   حسن تو زان دیو و پری مأمور فرمان یافته
خلق زمانه سر بسر در عشق تو بسته کمر   حسن رخت گویا نظر ز اقبال سلطان یافته

شاهنشه روی نسب خان عجم شاه عرب
کو در جهان از لطف رب ملک سلیمان یافته

ای دلبر غنچه دهن وی ماه روی گل بدن   والای چرخت پیرهن گوی گریبانت پرن
بر جملهٔ خوبان شهی بر آسمان دل مهی   خورشید گردون خرگهی خوی تو خوش خلقت حسن
گل منفعل از روی تو سنبل خجل از موی تو   مل شاد دل از خوی تو نوش لبت جان را عطن
زلفت دلم را جان بود این گوهر آتش کان بود   زانرو که از ایمان بود آزاده واجب وطن
تا دور از روی توام آشفته چون موی توام   دل میکشد سوی توام پیوسته در سر و علن
دور از لبانت دم بدم در کوه غم جان میکنم   بهر تو ای شیرین صنم فرهاد وارم کوه کن
من بندهٔ فرمان تو جانی که دارم زان تو   بادا فدای جان تو جان من و صد همچو من
ای دل بتیغ آن تند خو سرمی برد او زشوق   عشاق سرها همچو گو آورده بیرون از بدن
گاهی یکی را پرورد گاهی یکی را خون خورد   در جمله را سرها برد کس را چه یارای سخن
عشقت روان در ملک جان گو راست فرمانی   مانند سلطان زمان کیخسرو لشکر شکن

شاه سلیمان مرتبه جمشید خاقان کوکبه
کو در دو گیهان رتبه خانی خاقان یافته

هر که که بر بام آن صنم چون ماه تابان می شود   خورشید زرینه علم از شرم پنهان می شود
چون سرو عالی پایه اش جلوه دهد پیرایه اش   سروی دگر از سایه اش با وی خرامان مشود
افتد چو چشم خون فشان بر ساق آن سرو روان   مسکین دلم از شوق آن چون بید لرزان مشود
شد غنچهٔ آن سرو قد غارت گر دین و خرد   دل آشکارا می برد و ز دیده پنهان می شود
گرچه بهجر از چشم ما سازد روانه چشمها   چون می نماید چهره را عالم گلستان می شود
ابروی آن شمشاد قد پیوسته بر گل می چرد   زان از خوشی حسن خود بر لاله غلطان می شود
در هجر اگر اهل طرب دارند خیلی تاب تب   چون او نماید رو و لب گلشکر ارزان مشود
ای دل بکوش و عیش کن در گردش چرخ کهن   کانکس که نشنود این سخن آخر پشیمان می شود
این جام زر بر آسمان در مجلس روحانیان   از بهر سلطان جهان هر روز گردان می شود
آن پادشاه بحر و بر گو هر چه گوید خیر و شر   افلاک می بندد کمر مه بنده فرمان می شود

سلطان نشان راستین سلطان محمد شاه دین
کو چون امیر المؤمنین شاهی شاهان یافته

ای خیل اقبال ترا نصرت بفرمان آمده   بخت نکو فال ترا دولت ز یزدان آمده
بهر علو جاه تو فتح و ظفر همراه تو   فیضی که بد دلخواه تو از عالم جان آمده
ای در دو عالم پادشه چاووش خلقت مهر و مه   عرش مجیدت بارگه دربانش رضوان آمده
تو آفتاب خسروان دستت سحاب بیکران   بر جملهٔ ناماوران فیض تو یکسان آمده
هر لحظه از جود دلت حاصلت صدکان گوهر   زیرا وجود کاملت دریای احسان آمده

پس لشکر نصرت ترا کامد ز اوج کبریا — گردون والا از لوا الوان در الوان آمده
بر قصد خصمت روز کین مهر از سپهر چارمین — با اسپر و تیغ زرین تنها بمیدان آمده
چوکان تیغت روز کین چون گشته با دست قرین — در خون سر اعدای دین چون گوی غلطان آمده
از آه خصم مبتلا چرخ فلک روز و غا — مانند چرخ آسیا از باد گردان آمده
خیل تو هر جا رانده دشمن از و درمانده — انا فتحنا خوانده نصرت ز یزدان آمده

ذات تو همچون مصطفی در بارگاه کبریا
هم ز اول نشو و نما مهدی دوران یافته

ای هفت دریا قطره از دست دربار شما — عرش معلا ذره در پیش مقدار شما
بر خاک راهت مهر سحر برداشته گردون بسر — بر سینی فیروزه زر از بهر ایثار شما
عدل تو در کار جهان گردیده معمار جهان — ذاتت نگهدار جهان ایزد نگهدار شما
کویت چو گلزار حرم مانند جنت پر نعم — پنهان شده باغ ارم از رشک گلزار شما
در خسروی فرزانه چون گوهر یکدانه — خورشید چون پروانه باشد هوادار شما
مه شمع روشن کرده شب آراسته بزم طرب — ساغر رسانده جان بلب از شوق دیدار شما
حکم تو در عالم روان مامور امرت انس و جان — نور چراغ اختران از شمع رخسار شما
تا گشته در دور زمان کار تو اصلاح جهان — شد مهر و مه بر آسمان سرگشته در کار شما
بخت تو در دور زمن تا ز دلوای خویشتن — در خواب شد چشم فتن از عدل بیدار شما
در سیر چون مه بشکرت از دشمن آگه لشکرت — نصر من الله لشکرت عون خدا یار شما

ای خسروان را مقتدی وی سروران را مهتدی

از یمن جودت حامدی خود را چو سلمان یافته

فرضست بر من مدح آن شاه سلاطین ساختن — در مدح خسرو هر زمان اشعار شیرین ساختن
شاعر منم من ساحرم در صنعت خود ماهرم — در هر طریقی قادرم مدح شه دین ساختن
دائم بهنگام سخن در وصف آن روی حسن — بر چرخ معنی چون حسن صد ماه و پروین ساختن
کاهم چو سلمان نکته ور کاهم چو حافظ بذله گر — هر دم باسلوبی دگر خواهم دواوین ساختن
دائم درون دوستان از مدح کردن شادمان — اعدای شه را در جهان از هجو غمگین ساختن
هر شاعری کاید بر و انصاف اگر باشد در او — خواهم ورا در گفت و گو البته مسکین ساختن
در عرصهٔ معنی مراز ید بفرمان خدا — از عون اقبال شما اسب سخن زین ساختن
هست این مسمط مدحتی هر جزو در وی صنعتی — نتوان بجز در مدتی مانندهٔ این ساختن
باید بجبینی سما خورشید را همچون طلا — حل کرده دیوان مرا الواح زرین ساختن

زیرا که در دیوان من باشد ثنای خان من
خانی که از وی جان من جاه فراوان یافته

تا گرد میگردد فلک دور شهی باد آن تو — تا ذکر میگوید ملک الله یار جان تو
در بحر دستت زورقی این هفت جنگ ازرقی — بحر سعادت خندقی گرد سرابستان تو
خورشید گردون رفعتی جمشید زرین رایتی — قانون شاهی آیتی منزل شده در شان تو
تا آسمان دایر بود تا مهر و مه سایر بود — تا روشنی ظاهر بود کون و مکان ماد آن تو

معمور باد امسکنت پر نور باد گلشنت — مهجور باد دشمنت از کرد شهرستان تو
تا رنگ و بوی کل بود در هند و چین سنبل بود — تا شهر استنبول بود آفاق در فرمان تو
باد اسمه ملک جهان از قیروان تا قیروان — تا دامن آخر زمان در حکم فرزندان تو

دایم همه روی زمین بادا ترا زیر نکین
کردون بمیناد ت حزین آمین برب العالمین

م

ایضا در مدح سلطان سلاطین الزمان سلطان محمد بن سلطان مراد خان

زهی کرفته بتیغ تو ملک و دین آرام — ز صبح فتح تو برده خبر نسیم شام
دل عزیز بلرزد از بن نهیب چو بید — اکر خبر برد از فتح شه بمصر حمام
خلاف رای تو هر کس که در ضمیر آرد — چو تیر راست شود مو بهاش بر اندام
بکنه وصف جلال تو چون رسیم که هست — علو قدر تو برتر ز پایهٔ اوهام
شه ستاره حشم چرخ آفتاب کرم — که چرخ خم شده قدی کند ترا اکرام

نجوم کوکبه سلطان محمد غازی
که شد فرشته کنون تیغ تست در اسلام

ز چرخ دولت و اقبال چون ظهور کنی — کریزد از تو عدو چون ز آفتاب ظلام
عنان خویش چو خورشید هر کجا تابی — جبال از پی تعظیم می کنند قیام
اکر فتد بکه قاف عکس شمشیرت — شود دو نیمه دل قاف راست چون تن لام

چو بر فرات سراپردهٔ جلال زدی — بشه ز ملک عرب تا عجم رسید سلام
که ای سکندر ثانی و مهدی بر حق — بیا که ملک جهان از تو میشود بنظام
کسی که طعنه همی زد بلشکر تو سزد — که طعن نیزه خورد بعد ازین بجای طعام
عدو چو کرد نظر در سپاهت از سر کوه — بماند خیره دو چشمش ز عکس برق حسام
هلال وش دل اعدا شکست بر سر کوه — چو شاه برزبر کوه زد چو مهر اعلام
کریخت از سپه شاه دشمن مکار — چنان که روبه مسکین کریزد از ضرغام
بدست خیل تو شد ده هزار مرد اسیر — چنانکه در کف شاهین بوقت صید حمام
عدو که از سپهت میکریخت چون باد زو — فتاد با همه زیرکی خویش بدام
بضرب دست کرفتی و جانش بخشیدی — بهادری و جوانمردی این بود بتمام
ترا حصار کرفتی بسنک رعد و کنون — دیار بک شد از آن تو تا بدار سلام
خرد جو فتح ترا دید کفت تاریخش — که شاه ما را آفاق باد جمله بکام

زهی جهان ده جان بخش جان ستان که توئی
خدا بدست تو دادست در جهان احکام

عدو بجرم سزاوار زحمتست ولی — تو خود بعفو سزاوار رحمتی چو کرام
ترا بقاست از امروز تا قیامت از آن — که کسب کشت ترا نام نیک در ایام
ز شاه ماند قوانین مملکت کبری — کر از سکندر آینه ماند و ز جم جام
خدا برحمت خویش اختیار کرد ترا — که فیض جود تو عامست همچو فیض غمام

بجز جناب کریم تو کیست از شاهان که کرد در شبی آزاد سی هزار غلام

بجان و مال و باسباب خود غلامی چند که جمله را بود اندر زمین بسیار تمام

هزار شهر زیاقوت در جنان داری باجر وقف عمارات مسجد و حمام

جهان بخیر تو آباد گشت ازان معنی که چون تو صاحب خیری ندیده چشم انام

شدست بارگهت ملجأ ملوک جهان که تو بعدل و کرامت خلیفه و امام

بخاک بوسی درگاه عالیت غربا ز چار گوشهٔ آفاق بسته اند احرام

رعایت غربا میکنی برای خدا نه بهر آنکه زیادت شود ترا خدام

غریب بارگهت حامدی که در عالم
همیشه از کرمت دیده بخشش و انعام

صفات ذات تو می گوید از سر اخلاص چنانکه میرسدش از خدا بدل الهام

منم غریب و سخنهای بنده جمله غریب غریب را همه جا خسروان کنند اکرام

دل غریب دعاگوی خویش را مشکن بتهمتی که بگویند بهر بنده لیام

ز من هر آنچه بگویند وصف ایشان نیست ازانکه در صفت قایل است روی کلام

بجرم آنکه منم دوستدار خاک رهت بقصد من کمر کینه بسته اند مدام

برای خاطر ایشان مرا مکن مهجور عذاب خاص مفرما برای خاطر عام

سخن بسیست ولیکن مجال گفتن نیست مگر که ملهم غیبی کند ترا اعلام

درین سفر چه بلاها که آن بمن نرسید ز غمز ساعی و مکر عوان و شر عوام

خدای داند و آگاه می کند شه را که هست خالق جبار عالم و علام

همیشه تا که بود آفتاب عالم گیر گرفته جای درین اندرون سبز خیام

طناب خیمهٔ عمر تو باد پیوسته بمیخ دولت جاوید تا بروز قیام

جهان بکام تو و شاهزادهای تو باد
خدای هر دو جهان یار و روزگار بکام

۲

در مدح پادشاه کامران خسرو صاحب قران خلد ملکه و دولته

یارم بغمزه تیر جفا در کمان نهاد دولت نگر که رو بمن ناتوان نهاد

زان پیش کو گشاد دهد تیر غمزه را جانم ز شوق خندق دل را نشان نهاد

از گرمی تجلی خورشید حسن بود سوزی که عشق در دل پیر و جوان نهاد

دردی که داد جان حزین را بلای او درمان آن در آن لب شکر فشان نهاد

حق خواست تا چو شمع بسوزد مرا ز عشق کین مغز چون فتیل درین استخوان نهاد

چون چشمهٔ حیات مرا تشنگی بخواست آمد خیال یار و دهان بر دهان نهاد

چون گل لبم ز خنده فراهم نمی شود زان شب که یار در دهن من زبان نهاد

روی تو کارخانهٔ صنع است و اوستاد هر جا حلاوتیست بروی دکان نهاد

ای دل بخط آن گل خود روی دل منه بر دور گل که گفت که دل میتوان نهاد

مشکن دلم بسنگ جفای رقیب ازانکه در وی امانتیست که آن دلستان نهاد

آنکس که داد غنچهٔ خندان بسرو من — گنج سرور در می چون ارغوان نهاد
دل از هوای قد تو در زلف کرد جا — چون بلبلی که بر سر سرو آشیان نهاد
مقصود نقش زلف و قد و ابروی تو بود — کلک قضا سه حرف که بر لوح جان نهاد
بر یاد ابروی تو رخ خویش ماه نو — بر نقش نعل اسب شه کامران نهاد
شاه زمان خلیفهٔ دوران که از شرف — نامش فلک سکندر گیتی ستان نهاد

سلطان محمد بن شهنشه مراد خان
کامسال باج بر ملک خاوران نهاد

شاهی که باز همت او در دم عروج — پای جلال برزبر آسمان نهاد
هست از برای گوی گریبان او فلک — هر لعل آبدار که در جیب کان نهاد
در کاینات تا علم عدل بر فراخت — ظلم از میانه رخت ستم بر کران نهاد
هر کو نه در هوای ثنایش زبان کشید — مانند شمع نار غمش در زبان نهاد
دولت بروی دشمن او در فراز کرد — وانگاه قفل دیگر از آهن بران نهاد
بر بام او سپهر ز خط شعاع مهر — مانند بام کعبه ز زر ناودان نهاد
در ملک شه ز ازاهیر عدل اوست — هر عادت لطف که نوشین روان نهاد
جرم هلال و تیر چو تمغای شاه بود — بر ران خویش خنگ سپهرش از آن نهاد
خصمش سبک سر آمد از آن دست روزگار — بر پای او ز حادثه بند گران نهاد
خیلی که بیزدی همه لاف بهادری — بگریخت از نهیبش و سر در جهان نهاد

دشمن ز عجز گشت پشیمان ز فعل خویش — آمد بمهر و روی بر آن آستان نهاد
عذر عدو بسمع رضا گوش کرد شه — در دست خصم خویش عنان امان نهاد
آزاد کرد و بنده شدی تو بسی هزار — دل بر رضا و رحمت غیب دان نهاد

شاها پی نثار قدوم شریف تست
دری که چرخ بر طبق آسمان نهاد

دست خرد به پایهٔ قدرت نمیرسد — بر بام آسمان نتوان نردبان نهاد
هر کو خلاف رای تو یک نکته ذکر کرد — ایام مهر خامشیش بر دهان نهاد
با دوستان خویش دم جود لطف تو — هر خرده که داشت چو گل در میان نهاد

شاها کمینه پیر غلام تو حامدی
کز صدق رخ چو صبح بر آن آستان نهاد

طوطی صفت بشکر تو تا بر گشود لب — گردون بدست خود شکرش در دهان نهاد
زان صد فتوح دید ز شاه جهان که حق — مفتاح فتح در کف شاه جهان نهاد
زاندم که دست حکمت حق بهر نور عین — این هر دو شمع باصره در شمعدان نهاد

تا حشر شاد باش که گردون برای تو
طرح اساس مملکت جاودان نهاد

آمین

م

قصیدهٔ مسمط در مدح حضرت سلطان السلاطین الزمان خلد ملکه

ای جان وصال روی تو چون عید اکبر یافته
وی دل خیال موی تو از حلقه برتر یافته

شد کعبهٔ اهل صفا کوی تو ای حوری لقا
دل کرده از جان سعیها تا مروه در یافته

تو عین آب زمزمی اصل حیات عالمی
دل از زلالت مرهمی بهتر ز کوثر یافته

نور محمد روی تو حلقه خم گیسوی تو
چشم من از ابروی تو خود را منور یافته

دل از پی این خاک در ای بس که شبها تا سحر
خار مغیلان و حجر بالین و بستر یافته

ای بوج گردون تربت مرغان قدسی بسملت
مه خاک راه محلت در چشم اختر یافته

در رهگذار عید که بیضا نهاده رو بره
عیدی ز لطف پادشه صد خرمن زر یافته

شه زادهٔ عالی همم جم خاتم حاتم کرم
گوشاهی از تیغ و قلم همچون سکندر یافته

قطب ملوک راستین سلطان محمد شاه دین
کز عدل او روی زمین صد رونق و فر یافته

آن شاه عالی مرتبه شهباز عرشی منقبه
خورشید انجم کوکبه کو ملک در خور یافته

آن شهریار بحر کف در دست و عالم چون صدف
روم از علو او شرف بر هفت کشور یافته

خورشید رو بر راه او از مهر روی ماه او
مه بهر دولتخواه او دولت مقرر یافته

باشد دعایش بر فلک پیوسته او را د ملک
قدوسیان هم یک بیک مدح وی از بر یافته

تیر دبیر کاردان مانندهٔ دیوانیان
در نه کتاب آسمان مدحش مقرر یافته

نیر کو بدین دولت سر آورده باشد التجی
نحل مراد خویش را البته مثمر یافته

دشمن اگر بارای خود از حد کشیده پای خود
هر موی بر اعضای خود مانند خنجر یافته

گردون که خنجر او در وقت دار و گیر او
قوت همای تیر او مغز غضنفر یافته

از بس که خون دشمنان در دشتها کرده روان
که خاک دشت از خون آن چون لاله احمر یافته

او را کمیتی زیر ران فربه سرین لاغر میان
در تاختن گویی که آن همچون پری پر یافته

اسبی که او در گرد سم باد صبا را کرده گم
گرده علم در پویه دم تا شکل اژدر یافته

در رسم خنجر زبان مانندهٔ کوهی گران
از جای خود گشته روان رفتار صرصر یافته

زین وی از دولت بود بالشچه از نصرت بود
هر جا و دو فرصت بود بر خیل کافر یافته

چون شهسوارش گو یکی با همچو اسب او یکی
پسنده از هر سو یکی او را شاکر یافته

از مدح شاه مه محل خواهم شدن سوی غزل
زانرو که جانم این عمل بر دل مصور یافته

ای از لبت جان در سخن تنگی ز شکر یافته
لعل تو در درج دهن سی و دو گوهر یافته

از اشک من سلکی درر در دامنم دیده بصر
در بحر می باشد گران دیده در بر یافته

بر روی همچون آذرت بهر لب چون شکرت
طوطی خال دلبرت خوی سمندر یافته

دل زیر زلف چون شبت دیدست عبغبت
جان نیز از مهر دو لبت قند مکرر یافته

آن خط زنگاری ببین بر آن لب چون انگبین
گویی بیاض یاسمین سطری معنبر یافته

مه دیده رخسار ترا گشته هوایی همچو ما
صد روشنایی در هوا از مهر دلبر یافته

می جسته آن چشم سیه آیینه مانند مه
از نقش نعل اسب شه های مدور یافته

شاهی که وقت عزم او که تاب نارد رزم او | ساقی برای بزم او از مهر ساغر یافته
شاهین عدلش هر کجا پرواز کرده از قضا | در چنگ اهل ظلم را همچون کبوتر یافته
هر جا که لشکر رانده دشمن ازو درمانده | انا فتحنا خوانده نصرت چو حیدر یافته
شاها تو جان عالمی مقصود نسل آدمی | تو شهریار اعظمی بخت از تو افسر یافته
خورشید سرگردان تو ناهید مدحت خوان تو | اقبال در ایوان تو عشرت میسر یافته
هر جا که می تابی عنان کس عدو را در جهان | از آب تیغت دشمنان تاثیر آذر یافته
خورشید بر روی زمین در لشکر شه روز کین | از تیرهای آهنین دشتی مشجر یافته
پی جوهر شمشیر تو در آرزوی تیر تو | دل در بر نخچیر تو شکل صنوبر یافته
جایی که اسبت در گذر دستی نهاده بر حجر | از نقش نعل او بصر عینی چو کوثر یافته
داری جوانان در قدم مانندهٔ کاوس و جم | گشته ز لطفت محترم آمال همبر یافته
گردون برای هر تنی دارد مطلا جوشنی | بهر سر هر گردنی از ماه مغفر یافته
عدل تو بر کرده علم ظلم و ستم را کرده کم | زان شیر و آهو را بهم یار و برادر یافته
دفع حوادث را زمان در پشت ای شاه جهان | این نه فلک را همچنان بر شکل اسپر یافته
در باغ معنی گل ز تو مقصود عقل کل ز تو | سکان استنبول ز تو صد بحر گوهر یافته
شمس و قمر مهمان تو ثور و حمل قربان تو | عید جهان از خوان تو سم کرده سم زر یافته
آنرا که دولت رهنمون گردیده ای بحر فنون | یک دیدن روی تو چون صد عید اکبر یافته
تا حامدی شد در جهان از مدح تو رطب اللسان | از ذوق مدحت کام جان شیرین چو شکر یافته

تا از سما و از زمین ذهن حکیم دور بین | این هفت آبا را قرین با چار مادر یافته
ذات تو ای شاه جهان بادا ز حوادث در امان
کز ذات تو خلق جهان راحات بی مر یافته

م

ایضا در مدح شاه کامران سلطان صاحب قران خلد الله ملکه و سلطانه

ای از سواد سنبل تو در حجاب ماه | در دیده عکس روی تو همچون در آب ماه
خورشید نور وام ز روی تو می کند | زانرو که کسب نور کند ز آفتاب ماه
دایم حساب موی تو روشن همی کند | از بهر آنکه مو بود اندر حساب ماه
شب تا بروز یاد رخت میکند چو من | گو دست در هوای رخت ترک خواب ماه
در زلف ار عذار تو پنهان شود چه شد | زانرو که ناپدید شود در سحاب ماه
جایی که آفتاب جمالت کند طلوع | شاید اگر ز شرم رود در نقاب ماه
مانند مغز نان پری خوان کشد بهر | در گرد خویش داره از شکناب ماه
مانند پیکی آمده از شرق و می دود | اندر رکاب این شه عالیجناب ماه
سلطان شرق و غرب ابوالفتح روزکار | کش مهر طبل باز شدست در کاب ماه
سلطان محمد بن مراد آنکه آفتاب | گو دست شکل سنجق او را خطاب ماه
آن خسروی که اهل بلاغت صفت کنند | نعل سم سمند ورا در کتاب ماه

بر یاد بزم عالی این شاه روزکار ... در جام از شفق فکند شب شراب ماه

خواهد که همچو مرغ مسمن نبار مهر ... خود را کند کباب بسیخ شهاب ماه

ای خسروی که رخ بسم اسبت ارنهد ... پوشد ز مهر روی تو ثوب ثواب ماه

در کوچ روز و شب طلبد ماه سنجقت ... جوید چو روز عید شود شیخ و شاب ماه

راحت ز کرد خیل ظلم پاک می کند ... زان میکند بقطع منازل شتاب ماه

هر که که اسب خاص تو سم بر زمین نهد ... طالع شود بهر قدمی از تراب ماه

باشد برای خان تو نه چینی فلک ... پرواز کرده بر سر آن جون ذباب ماه

مه را بفیض نور بدستت چه نسبت است ... باشد ز بحر دست تو چون یک حباب ماه

جایی که مطرب تو درآرد بچنگ چنگ ... خود را کند ز شوق کدوی رباب ماه

در اصل خویش نور ندارد مه فلک ... از مهر طلعت تو شده نوریاب ماه

از شرم مهر روی تو وقت مقابله ... هر روز پس رود ز تو چون موی تاب ماه

از چیست سنجق تو فلک گر کند سوال ... گویم چو حامدی حزین در جواب ماه

مادام تا به پشتی مهر تو بر فلک ... پر برکند ز زاغ شبان چون عقاب ماه

با داد وام ملک تو چندانکه بر فلک
ز و صد هزار سال کند انتخاب ماه

م

در وصف جام سرای و قصر حضرت پادشاه اسلام خلد ملکه

زهی قصر تو برج دولت و دین ... سرایت را فلک یک جام زرین

ز عکس کاشی و جام سرایت ... شده ست این گنبد فیروزه رنگین

سرایت جنت خلدست و رضوان ... کند جاروب آن از زلف مشکین

زهی قصری که شد جنت غلامت
منقش سقف چرخ از عکس جامت

الا ای از زخت قصر تو پر نور ... ارم باغ تو قصرت بیت معمور

ز مهر روی تست این قصر روشن ... بوقت بزم تو نور علی نور

سپهرش غرفهٔ فردوس خواند ... که در وقت تفرج کویدش حور

زهی قصری که شد جنت غلامت
منقش سقف چرخ از عکس جامت

چهار ارکان این قصر مثمن ... بود چون روضهٔ فردوس روشن

از آب لاجورد و زر محلول ... در و دیوار او گشته مزین

فلک در سایهٔ دیوار بامش ... بسان عز و دولت کرده مسکن

زهی قصری که شد جنت غلامت
منقش سقف چرخ از عکس جامت

ن قصری بعالم هیچ جا نیست ... از ین به در جهان آب و هوا نیست

ی خلد و آب او اگر چه ... نکو باشد بدین لطف و صفا نیست

دعای صاحبش گوییم مادام / که چیزی جز دعا در دست ما نیست

زهی قصری که شد جنت علامت
منقش سقف چرخ از عکس جامت

سرایت تا ابد معمور بادا / ز عکس روی تو پر نور بادا
دعای حامدی پیوسته این است / که دایم صاحبش مسرور بادا
چو تاریخ بنایش عزت شد / جهان را بر زبان مذکور بادا

زهی قصری که شد جنت علامت
منقش سقف چرخ از عکس جامت

م

تهنیت صحت حضرت پادشاه اسلام دام صحته وسعادته

شکر کز لطف جمیل حضرت پروردگار / یافت از دار الشفاء غیب صحت شهریار
شکر حق کان زبدهٔ افلاک وانجم دوستکام / بر سمند جاه چون خورشید تابان شد سوار
شکر حق کز عقدهٔ غم رست شاهنشاه ما باز / می کند گردون گردان بر مراد او مدار
شکر ایزد را که بر اوج سپهر سلطنت / باز چون خورشید تابان گشت شاه کامکار
پای این سرو ریاض سلطنت گر درد کرد / شکر کان درد اندرین حالت نیامد پایدار
ز آسمان آمد بفال سعد عیسی بر زمین / روح قدسی گشته با او در علاج شاه یار
شاه را چون صحت ذات همایون رخ نمود / برد چون خورشید از آیینهٔ دلها غبار

این بشارت چون شنید از صبا مانند گل / خلق عالم شاد گشتند از صغار و از کبار
در چمن بر دوستان شکرانهٔ این مژده را / می کند هر دم ز شادی گل با سپر زر نثار
رحمت حق بین که داد از گنج قرآن عظیم / پادشاه بنده پرور را شفا پروردگار
ملک چون کشتی پر لزل بود بر آب فتن / صحت ذات شریف شاه داد او را قرار
شاه دین اسکندر ثانی سلیمان دوم / خسرو جمشید سیرت شاه افریدون وقار

خسرو آفاق عون ملک و دین قطب ملوک
حضرت سلطان محمد پادشاه نامدار

تا بود آب و هوا اصل حیات خلق باد / تا ابد آب و هوای ملک شه را سازگار
دولتش باقی و بختش تازه باد و دین درست
همنشینش خضر بادا دایم والله یار

م

تهنیت قدوم موکب همایون بشهر استنبول و ذکر فتح اسکندریه نی

بحمد الله که از فر همای چتر سلطانی / مشرف گشت استنبول بعون لطف یزدانی
ز برج دولت و اقبال بر سقف زمرد گون / بر آمد بار دیگر غلغل کوس جهانبانی
بیمن طلعت فرخندهٔ شاهنشه عالم / فضای ربع مسکون شد چو باغ خلد نورانی
وصول اختر دولت بسمت رأس اهل دل / دلیل عدل و بذل آمد ز دور چرخ سلطانی
از این شادی فکنده غلغلی در گنبد گردون / ببانگ خیر مقدم جبیل کروبی و روحانی

مبارک باد همچون طلعت خورشید بر عالم / طلوع خسرو آفاق بر تخت جهانبانی

بسیط ربع مسکون همچو استنبول منور شد / یمن مقدم فرخندهٔ اسکندر ثانی

خداوند جهان مهدی دوران خسرو غازی / که او را میرسد بر مسند اقبال سلطانی

شه گیتی ستان قطب زمان سلطان محمد خان

که او را شد مسلّم در زمانه منصب خاقانی

شهی کز بین عدل و بذل و لطف و رفق می آرد / سر شاهان عالم را بطوق بنده فرمانی

بدرگاهش ملازم هست صد چون قیصر و خاقان / که در عالم از آن او است این دم تخت قاآنی

کمر بستند جن و انس چون مور و ملخ پیشش / که تا بر مسند شاهی کند داتش سلیمانی

لوای فتح و فیروزی از آن آل عثمان شد / که ایزد ملک عالم را بایشان داشت ارزانی

زهی از شوکت در شان شاهی بخت مسعودت / زده بر اوج برج کبریا کلبانگ سبحانی

کشیدن لشکر از بهر جهانگیری ترا زیبد / که همچون خسرو انجم بود کارت زر افشانی

جهانبانی ترا شاید که از حق مظهر لطفی / جهانگیری ترا زیبد که هستت عون ربانی

لوای فتح را هر جا بری بی هیچ دشواری / پس از کسر اعادی جرگنی ملکی بآسانی

بدورت گشت تا اقصای مغرب آب دین جاری / ز سعی تیغ جولانت بفیض فضل یزدانی

ترا ثانی شد اسکندر ز باغ خلد می گوید / که باز اسکندر به فتح کرد اسکندر ثانی

بعدل عمری و صدق بوبکری ترا زیبد

بشمشیر علی دادن نظام رسم عثمانی

در این دم یک غزل بشنو ز من ای شاه دریا دل / که طبع بنده خو کرده است عمری با غزلخوانی

زهی از جام لعلت سرخ رو یاقوت رمانی

هوادار ترنج غبغبت سیب صفاهانی

فراق از حد گذشت ای دلبر مه روی کی باشد / که گردد دیدهٔ جانم برخسار تو نورانی

اگرچه دورم از کوی تو مرغ جان من با تست / چه باک از بعد جسمانی چو باشد قرب روحانی

ز تیر غمزه‌ات شد سینه‌ام همچون قفس وز غم / درو مسکین دلم پر میزند چون مرغ زندانی

ز هجر آن لب میگون دلم غمگین شد ای ساقی / بیاد خط سبز او بیار آن راح ریحانی

بتلخی میرود عمرم بدیداری مدد فرما / که پیش آن لب شیرین دهم جان را بآسانی

خوشا وقتی که آن زلف مسلسل بینم از وی / نماید رو بمن جمعیتی بعد از پریشانی

خوشا وقتی که آرد چون سعادت مژدهٔ دولت / بسوی بنده جانی بشیر عفو سلطانی

شه خورشید طلعت غوث اعظم خسرو عالم

که می آیند شاهانش بدرگه بهر دربانی

شها بر جملهٔ آفاق چون خورشید مشهور است / که تو در بزم و رزم الحق چراغ آل عثمانی

چو روز رزم بندد گله ابر گرد بر اعدا / ببارد جوهر شمشیر تو یاقوت رمانی

چو صبح تیغت از لیل قراب آید برون در دم / از و لامع شود بر ملک و دین نور مسلمانی

در آن دم از دم تیغت بخون دل شود گردان / سر گردان چو گو در زیر پای خنگ چوگانی

بسان خانی کشد در رزمگاه از لاشهٔ اعدا / که وحش و طیر را تیغت کند تا حشر مهمانی

چو ذاتت در جهان بانی قصر عدل و بذل آمد — جهانبانی تراز پید تراز پید جهانبانی

شهنشاها جهاندارا غلامت جامی دایم

بجان و دل کند ذات شریفت را ثناخوانی

سپهر و مهر میداند که روز و شب بمدحت — بسان صبح صادق می‌نماید گوهر افشانی

خیالت در دل و در سینه مهر و در زبان ذکرت — تو بی او را بهر جایی که باشد همدم جانی

همیشه هست و بود و نیز خواهد بود تا محشر — بچشم خاک درگاهت به از کحل صفاهانی

علی رغم عدو من خود نخواهم رفت از اقلیمت — سگ کویم تو میدانی گرم خوانی و گر رانی

مرا این بس که دور افتادم از کویت ز بدنامی — بدست خود تبر بر پا زدم از فرط حیرانی

سخنهای رقیبان را مکن باور که مؤمن را — نباید در دل و جان کارگر وسواس شیطانی

من رند شتردل را که خیلی کودنی کردم

بسوی خیل خود ره ده برغم بدگو بالانی

گناهی خود نکردم بنده در کویت و گر کردم — تو شاهی عفو کن از لطف بر من بنده جانی

همیشه تا بود غیبت ز شاهان موجب خیبت — همیشه تا برد عاقل ز کار بد پشیمانی

ترا اقبال و دولت باد و عمر و خوشدلی دایم — بکام دوستان باقی درین کاشانهٔ فانی

ریاض دولت و بختت که چون باغ جنان آمد

همیشه سبز و خرم باد از انفاس رحمانی

آمین

ایضاً در مدح سلطان سلاطین الزمان خسرو صاحب قران ملک ملک جهان السلطان بن السلطان سلطان محمد بن مراد خان خلد عمره و دولته

از یار مرا بخت بدم باز جدا کرد — این بار مرا بخت بدم نیک سزا کرد

از چین سر زلف تو دل جست جدایی — سودازده را بین که چه تدبیر خطا کرد

ایام جزا داد دلم را بفراقت — تا میل جدایی ز همه خویش چرا کرد

ای مه ز ره لطف چرا رحم نیاری — بر خسته دلی کش غم هجر تو جزا کرد

هیچ خواست دلم کز تو بکامی رسد اما — ایام مرا خود ز تو ناکام جدا کرد

دل ساکن کوی تو شد ای ماه از آن روز — کز کوی تو جایی نتوانست هوا کرد

چشمم ز فراق رخ تو گوشه نشین شد — بر مردم بیگانه در دیده فرا کرد

غم ساخت رخم زرد و دلم سرد بهجرت — بنگر که غمت با من بیچاره چها کرد

عمری که رود در پی تو می‌بایدم آن عمر — می‌بایدم آن عمر دگر باره قضا کرد

دی وعده همی داد فراق تو بقتلم — امروز غم هجر تو آن وعده وفا کرد

ای هجر بخواری چه کشی غمزده را — کو مادح خسرو و جمشید لقا کرد

سلطان سلاطین زمان کش ملک القلب — خورشید فلک مرتبه‌ها لوا کرد

قطب فلک پادشهی شاه محمد — کو همچو علی دشمن دین کشت و غزا کرد

شاهی که مه و مهر بر اوج فلک جاه — اورا همه شب و روز دعا گفت و ثنا کرد

قدرش بسر قبهٔ افلاک علم زد — چون تیر اعظم لمن الملک ندا کرد
ای شیر شکاری که دم رزم عدو را — بطش تو چو بگرفت دگر باره رها کرد
هر دل که سر از سلسلهٔ مهر تو پیچید — در گردن خود حلقهٔ زنجیر بلا کرد
در آب حسام تو که موجش همه خون است — همچون سرطان شخص حسود تو شنا کرد
هر تن که بتابید ز فرمان تو گردن — تیغت سر او چون کدو از جسم جدا کرد
افکند سحاب کرمت سایه بعالم — وانگاه چو باران بجهان سیم عطا کرد
شاها فلک کهنه چو خورشید رخت دید — قد چون مه نو از پی تعظیم دوتا کرد
خورشید چو آیینهٔ خود پیش رخت داشت — رخسار تو او را ز شرف غرق ضیا کرد
شد مشتری نعل سمند تو مه نو — در سوق فلک تا موس بیع و شرا کرد
خورشید شد و نور فرستاد بانجم — قدرت ز شرف چون نظری سوی سها کرد
هر که تو از روی شرف سایه فکندی — گردون لقب او بجهان ظل خدا کرد
خورشید جهانتاب چو رخسار ترا دید — در ابر نهان گشت و ز روی تو حیا کرد
آنکس که بهر صبحدمی مهر رخت دید — مانندهٔ خورشید همه عمر صفا کرد
از موکب عالی تو هر کس که جدا ماند — دانند مه و مهر که بر خویش جفا کرد

شاها چه دهم شرح که از مکر زمانه
با خاطر ساده دل ایام چها کرد

دست حیل از آستی کید بر آورد — تا عاقبت از بهر من این فتنه بپا کرد

انگیز چنان کرد که این فتنه کورا — از لشکر خوانکار جهانگیر جدا کرد
با نور چراغی که بد از لطف تو روشن — آن کرد که با روشنی شمع صبا کرد
امید چنانست که او نیز بتو شد — این شربت دردی که خدا روزی ما کرد
من خواستم از هجر تو مردن ولی از شوق — بیچاره دل از ذکر جمیل تو غذا کرد

امید وصال تو مرا زنده نگه داشت
ورنه غم هجر تو مرا خواست فنا کرد

گر بار دگر دولت دیدار بیابم — دانم که چسان بایدم آهنگ دعا کرد
ور زانکه چنین خسته و مهجور بمانم — خواهم سر خود را ز تن خویش جدا کرد

شاها ز رهی باز چه گیری نعم خویش
کس سوخته دل خو بغم عشق شما کرد

شاهی چو تو مشهور بانواع کرمها — کاشاعر خود را بجهان [illegible] کرد
از من گنه و زلت و از شاه جهان عفو — آن عفو که سلطان ز گناه غربا کرد
تا هر بد و نیکی که درین مرکز خاکی — دوران گذران کرد بتقدیر خدا کرد

تقدیر خدا تابع امر شه ما باد
کو رحمت خود شامل حال فقرا کرد

آمین

م

ایضا در مدح حضرت پادشاه عالیجاه ظل آله شاه سلیمان دستگاه ملک ملوک زمان خسرو صاحب قران خلد الله ملکه وسلطانه

اگر حال من دلداده میدانست جانانم / عجب دارم اگر رحمی نمی فرمود بر جانم

گرم از حلقهٔ زنجیر این شوق دادستی / فزون زانکه داشتی چون سنبل زلفش پریشانم

وگر آن ماه دانستی ره و رسم وفاداری / بدینسان کی رهای کردی در زندان هجرانم

غریب خسته حال افتاده در کنجی چسان باشد / بحق دوستی جانا که در کویت بد انسانم

چو از کوی تو بیرفتم من بیدل چه می بودی / گر از جسمم برون رفتی ز دوری زخمت جانم

غم عشقت نهان میداشتم در دل چه دانستم / که اشکم پیک پیدا کند اسرار پنهانم

جهانرا پشت پا خواهم زد ای مطرب درین پرده / نوایی راست کن یکره که تا دستی بر افشانم

لبش خون دلم خورد است از و جویم شفای جان / که غیر از وی نمیداند کسی قانون درمانم

قرار و صبر بی خورشید رویت تافت روی از من / رخ از بهر چه می تابی تو نیز ای ماه تابانم

زکویم میروی گفتی و یا خود می شوی ساکن / چسان میخواهیم ای مه تو دانی من نمیدانم

نه از پا می نشینم نه بجائی میروم زین در / چو سرو ای میر خوبان بر لب روی تو حیرانم

اگر تاجم نهی بر سر غلامی حلقه در گوشم / وگر بندم نهی بر پا اسیری بنده فرمانم

گرم خوانی وگر رانی من بیچاره در عالم / بدین خوش میکنم دل را که مدح شاه میخوانم

شهنشاه جهان سلطان دوران آنکه در عالم / دل و دستش همی گوید که من جیحون و عمانم

شهنشه عالم غیاث ملک و دین سلطان محمد خان / که عدل او همی گوید که من شاه جهانبانم

خداوندی که اسمش با زبان حال میگوید / که دوران منست امروز و من مهدی دورانم

کنون از ماه تا ماهی بود مأمور امر من / که من بر مسند شاهی چو خورشید درخشانم

فلک طاقیست خم گردیده و من طاق معلا را / بعالم من بعدل و علم و جود و حلم ارکانم

هزاران قیصر و خاقان مرا بندیست از برامن / بکشور قیصر رومم بلشکر صد چو خاقانم

اگر خود آهن است اعدا منم تا تند آتش / وگر دیو است دشمن من بحمد الله سلیمانم

زمانی کوه را چون خور دو نیمه تا کمر سازم / دمی چون مهر عالم تاب بر عالم زر افشانم

بخان لطف من خانان از آن امروز محتاجند / که من در جملهٔ آفاق این دم خان خانانم

چو چرخ ثابتست ایوان من و ز بهر حفظ من / سپهر اطلس آمد چون حصاری گرد ایوانم

اگر خواهم بلشکر ربع مسکون را فرو گیرم / بر عدو قلعه گیر خود حصار چرخ بستانم

هزاران همچو چنگیز خان غلام تیغ زن دارم / که کهتری بود چنگیز خان و من شاهی مسلمانم

همیشه روی عالم را بآب عدل می شویم / منم اکنون که در روی زمین ماحی عدوانم

مسلمانان بعهد من از آن آسوده اند الحق / که من با عدل و با رأفت پناه اهل ایمانم

باحسان تازه میدارم ریاض طبع اهل دل / که دستم ابر در بارست و من دریای احسانم

همه روزه بهر وجهی مراد خلق می بخشم / عزیز من که در مصر مروت شاه و سلطانم

هر آنکس را که میگیرم بجرم خویش میگیرم / هر آنکس را که میرانم بجرم خویش میرانم

زبان خلق از آب لطف من تر گشت چون سوسن / منم آنم کز زبان خلق مدح خویش میخوانم

شها گفت از زبانت بنده شعری تازه در مدحت　　زمانرا چون زبانم من بهر وجهی سخن رانم

بگاه بنده پروردن خطابم حامدی کردی　　ازان پیوسته از جانت دعاگوی و ثناخوانم

بیمن لطف واحسانت درستست این اگر گویم　　محمد اندرین دوران توئی و بنده حسانم

تو ثانی سلیمانی و من در ظل اقبالت　　بعون بخشش واحسان تو ثانی سلمانم

بهر اسلوب بتوانم مدیح حضرتت گفتن　　که در گلزار اقبالت هزار دستانم

بر جوهر شناسی همچو تو از خود نمی لافم　　اگرچه شیخ این فنم مرید اهل عرفانم

بجز مدح و دعای حضرتت در عالم معنی　　ز هر چه گفتم و کردم پشیمانم پشیمانم

علی رغم رقیبانم به از اول رعایت کن　　که گر من نیکم و گر بد گیاه این گلستانم

بهار طبع من پژمرده شد در خشک سال غم
ز فیض ابر دست شاه خود محتاج بارانم

همیشه تا سما گوید که من جای مه و مهرم　　همیشه تا زمین گوید که من ماوای شاهانم

دوام دولت و اقبال و عمر شاه دین بادا
دعائی بهر شاه دین ازین بهتر نمیدانم

آمین

تذکره در التماس مزید علوفه و مدح پادشاه اسلام خلد ملکه و دولته

ای وصل مه چهرهٔ تو عین مرادم　　با ذکر تو فکر دو جهان رفته زیادم

جز نقش خیال مه روی تو نبستم　　بر هر چه در دیدهٔ غمدیده گشادم

غمگین نتوان یافت دلم را که چو غنچه　　دایم بخیال گل رخسار تو شادم

بر رهگذر تیر تو از بهر تفرج　　صد پنجره بگشوده ز هر گوشه فوادم

ابواب مرادات برویم شد مفتوح　　تا روی بخاک سر کوی تو نهادم

هر کام که دیدم همه از لطف تو دیدم　　زان روز که از مادر ایام بزادم

صد شکر که کم نیست غمت از دل پر خون　　چون شاکرم از لطف تو در خورد زیادم

گفتی که کنم جور و جفا بر تو زیادت　　لطف تو چرا کرد فراموش ز یادم

تو همچو سلیمان و من آن مور ضعیفم　　کاورد بفرمان تو در کوی تو بادم

تا نون دو ابروی تو دیدم چو مه نو　　هر روز فزونست بروی تو ودادم

در برج شرف بود مرا کوکب طالع　　آندم که بدین قبلهٔ اقبال فتادم

یعنی بدر شاه جهان خسرو غازی　　سلطان عرب شاه عجم خسرو عالم

خاقان زمان خان جهان شاه محمد
دارندهٔ دوران شرف زمرهٔ آدم

شاهی که مرا غرق نعم ساخت بدانسان که　　تا هست مرا جان منم و شکر دمادم

خود را بغلامان درت تذکره کردم　　من حامدیم آنکه ترا کم ز عبادم

خواهم ز خدا تا که شود عمر تو افزون
در شام و سحرگاه همین است مرادم

آمین

م

تهنیت قدوم موکب همایون حضرت پادشاه اسلام

همای چتر شه خصم بند قلعه گشای ... ببخت خویشتن آمد دگر بعون خدای
پیک سفر دو سه جا لشکر عدو بشکست ... چنانکه نعرهٔ تحسین برآمد از صد جای
خیال ملک بدر کرد از سر دشمن ... بگرز کله شکاف و بتیغ خون پالای
هزار شکر خدا را که روی ملک آراست ... برای نصرت ایمان برای ملک آرای
عنان رزم سوی بزم تافت بعد از فتح ... رفیق دولت جاوید و خضر راهنمای
چو آفتاب که آید بسوی برج اسد ... نهاد شاه جهان رخ بسوی پرده سرای
بذکر فتح نوای عطارد و زهره ... باوج چرخ برآمد بصوت بربط و نای
گذشت نوبت اندوه و دور جام رسید ... بیار ساقی از آن روح بخش غم فرسای
بذکر فتح شه دین که صیقل جان است ... غبار غصه ز آیینهٔ دلم بزدای
هزار شکر خدا را که پادشاه مدام ... مظفرست بتأیید و عون بار خدای
شه محیط حشم بحر آفتاب علم ... که صیت سلطنتش رفته تا بچین و خطای

نجوم کوکبه سلطان محمد غازی
که هست سنجق او را خواص ترسمای

شهی که چرخ کمربسته گویدش هر دم ... که پادشاهی و من بنده خدمتی فرمای
فلک بزین و لجام مرصع از سر صدق ... کشیده پیش وی این نقره خنگ آهن خای
بخاک بارگه اوست دست بر سینه ... هزار قیصر و خاقان ستاده بر سر پای

همیشه تا که مقوی قلب باشد مشک ... مدام تا خفقان زاد داست کاه ربای
بروی مسند دولت هزار سال بمان
عدو به بند و ممالک ستان و قلعه گشای

صفت حصار نو در شهر اسلامبول برگرد دیر ابستان و قصر حضرت شاهی ظل الهی سلیمان دستگاهی خلّد عمره و دولته

ای حصارت را سپهر از عرش برتر ساخته ... برج و بارو دولت و فتح و ظفر در ساخته
دست قدرت برزمین از قلعهٔ ذات البروج ... قلعهٔ قدرت بچندین پایه برتر ساخته
بیت معمور ترا هر چند حصنی بد حصین ... حفظ حق گرد سرایت حصن دیگر ساخته
قلعهٔ دارت که هستش مهر تابان قلعه دار ... گشت چون برج حصار چارم اختر ساخته
تا بسازد قلعهٔ قدر ترا معمار عقل ... بو فلک خشتی ز سیم و خشتی از زر ساخته
چرخ سیمابی ز عکس خویشتن آورده آب ... وز گل سنگ و گلش از مشک و عنبر ساخته
بانی گردون فصیل برج و باروش ز مهر ... گوییٔ از فیروزه و یاقوت احمر ساخته
بهر تیر انداز او در چشم خصم از هر طرف ... روزنی در زیر آن فیروزه منظر ساخته
کرده دیوارش گچ اندود از فلق استاد صنع ... و آسمان را در فضایش فرش مرمر ساخته
گرد بر گرد جدار قلعهات رسّام فکر ... خندقی مانندهٔ دریای اخضر ساخته
دیده بانی قلعهٔ گردون برای روشنی ... این دو مشعل بر سر برجش منوّر ساخته
آمدش در دار بهرام و سلحدار آفتاب ... کز شعاع خود جهان پر تیر و خنجر ساخته

بسبانش از صدای سنگ رعد و زخم تیر   کور کرده چشم خصم و گوش او کر ساخته

قلعه کار غادش انجم بوده و معمار مهر   چرخ بر گرد تو چون برج دو پیکر ساخته

در درون شهر استنبول بامرت قلعه   گرد قصرت گشت چون چرخ مدور ساخته

دولت شه طرح آن انداخت در ماه صفر   تا رجب شد برج و باروش سراسر ساخته

کرد ایوانت بسال هشتصد و هشتاد و دو   قلعه گر دید چون سد سکندر ساخته

دیده گردون ندیده در بسیط شش جهت   قلعه زنسان که شاه هفت کشور ساخته

خان اعظم پادشاه قلعه ساز قلعه گیر   آنکه یزدانش برای خویش مظهر ساخته

ظل حق سلطان محمد خان شه عالی نسب
آنکه چون خور مشرق و مغرب مسخر ساخته

پادشاهی کز برای خدمتش استاد صنع   نه سپهر و هفت کوکب را مقرر ساخته

تا چو خورشید جهان آرا شده طالع ز روم   قاف تا قاف جهان از رخ منور ساخته

سیم قارون را برآورده بهمت از زمین   هم بدست خویش عالم را پر از زر ساخته

سایه خود ساعتی بر هر که افکنده بمهر   در زمان بهرام وارش میر لشکر ساخته

هر کرخ بر سم اسب او نهاده چون هلال   همچو شاه ملک شاهش صاحب افسر ساخته

همچو ماه و آفتاب از مهر بر روی زمین   روز را شهری و شب شهری برابر ساخته

پادشاها سایه حقی و در حصن وجود   طینتت را حق ز لطف خود مخمر ساخته

حق بدستت داده است از لطف مفتاح فتوح   ای بتو اقبال و دولت تا ابد در ساخته

پیش بر دست قیاضت همخوانم ز بر   یک غزل کان هست همچون لولوی تر ساخته

ای جمالت عالم جان را منور ساخته
مهر رویت ماه را در حسن چاکر ساخته

کرده روشن در دل تنگم چراغ مهر تو   آنکه مه را شمع این فیروزه منظر ساخته

تا بنفشه کرده پرچین بگرد گل در و   حسن شاد روانی از یاقوت احمر ساخته

هست چتری آن دو رخ را کاکل عنبر فشان   پادشه دیدی که چتر از مشک اذفر ساخته

زلف تو افراخته بر دوش چوگانی ز مشک   وز خط سبزت ذقن را گوی عنبر ساخته

چون بشیرینی ضیافت کرده جان را آن دهن   از لبت حلوای قندی را مکرر ساخته

تا جدایم از رخ آیینه رنگت هر شبی   آه من آیینه گردون مکدر ساخته

گرد کویت گرد و باز آیدم دل هر زمان   در هوایت خویش را همچون کبوتر ساخته

گرچه خوارم در فراقت جان من هر دم چو گل   دفتری در مدح شاه بنده پرور ساخته

پادشاه کامران قطب زمان شاه جهان
آنکه عالم را بدست جود چاکر ساخته

آن امیر المومنین سیرت که او را کردگار   در فن کافرکشی ثانی حیدر ساخته

کاتب تقدیر از دیوان فطرت در ازل   دولت جاوید بهر او مقدر ساخته

خسروا شاها جهاندارا غلامت جامدی
آنکه در مدحت چو گل دیوان و دفتر ساخته

اندرین مدت که از درگاه عالی دور شد / روز کارش چهره گلناری اصفر ساخته
از جفای چرخ قدم چون مه نو حلقه شد / تا مراجعت بدین دور از این در ساخته
تا همای سمت شه سایه از این دور کرد / در هبوط غم مرا چون مرغ بی پر ساخته
محنت و درد غریبی و فراق روی شاه / این سه حالت بنده را یکباره مضطر ساخته
چشم بسته نظر بر من فکن باری دگر / تا شود کار رهی یکبار دیگر ساخته
روز و شب تا مهر و لطفت هست در بحر و بر جود / تا بود حصن سپهر هفت پیکر ساخته

باد ذات پاک تو در قلعهٔ حفظ خدای
قلعهٔ زانسان که باشد تا بمحشر ساخته

آیین

تهنیت قدوم موکب همایون از سفر اسکندریه بجانب اسلامبول

باز رسید از سفر آن صنم دلربا / قد علم وار پیش لشکر زلف از قفا
لشکری آراسته نیزه و تیغ آخته / صف صف مژگان جدا غمزه جدا خط جدا
تا نرسد از غبار نرگس او را غمی / چتر شده بر سرش سایهٔ فر هما
کحل کش نرگسش میل زر آفتاب / شانه زن سنبلش دست شمال و صبا
ز اهل وفا در رهش هر قدم از روی شوق / ریخته در خاک و خون جان و دل و دست و پا
بس که فرو شد بخاک خون شهیدان عشق / بردمد از راه او لاله و گل سالها
هر که نشد در ره آن مه غازی شهید / خواست که از نو کند رسم غزا را قضا

یار چو فارغ شد از قتل رقیبان تمام / گفت سپهر برین باد مبارک غزا
دوش ز اوج فلک زهره بخنیاگری / رفت ببرج شرف داد بعالم ندا
کز افق آمد پدید کوکبهٔ خسروی / باز بگردون رسید غلغلهٔ مرحبا
باز برآمد بچرخ گرد ره شاه دین / دیدهٔ افلاک گشت روشن از آن توتیا
شکر که افتاد باز از مدد عون حق / بر سر اسلامبول سایهٔ ظل خدا
شاه سکندر سریر خسرو جم دار و گیر / کسری آصف وزیر مهر سلیمان لقا

پادشه کامران خسرو صاحب قران
شاه محمد که هست مظهر لطف خدا

شاه مبارک قدم خسرو عالی همم / جامع عدل و کرم واضح جود و سخا
ای ز پی خدمتت بسته و آراسته / چرخ مرصع کمر صبح ملمع قبا
قدر تو روز ازل از پی عز و شرف / بر سر گردون زده بارگه کبریا
چرخ ز تو چون بدید راستی عدل گفت / نیر اعظم مقیم شد بخط استوا
کسب ز روی تو و قبلهٔ کوی تو کرد / سینهٔ افلاک مهر دیدهٔ انجم ضیا
بارگهت ملجاء اهل کمالست از آن / کرده بدرگاه تو اهل هنر التجا
مدح تو بر بنده دین باشد و نبود عجب / گر کنم این یک غزل در وسط آن ادا

گفتمش از دل گذشت تیر تو صد ره مرا
کرد نظر سوی من گفت مضی ما مضی

بود ز کوی توام دور نصیب این قدر / کس نتواند شدن مانع حکم قضا

گر گذرد از دلم تیر غمت را ضیم / چارهٔ حکم قضا نیست بغیر از رضا

زلف ترا گر شکست خواست دل شکچین / نیست از وی این عجب هست در اصلش خطا

باز ز دوری یار گشت دل من ملول / ساقی گلرخ بیار بادهٔ گلگون بیا

من چو بوصف رخش ساز کنم نغمهٔ / زمرهٔ عشاق هم راست کنند این نوا

تا نتوانم دید حسن ترا با رقیب / یوسف مصری کجا گرگ بیابان کی

دور ز رویت رقیب کافر مطلق شدست / خیز و بکش از نیام تیغ بقصد غزا

همچو شه دین پناه مظهر لطف آله
آنکه بود بر سر پادشهان پادشا

پادشها شاعر فتحیه گو حامدی / هست بتوفیق حق در صدد اولیا

بر سر سجادهٔ تقوی و طاعت مدام / می طلبد از خدا دولت شه را بقا

خ گرچه جوانی بسی کرده باقبال شاه / ساخت ز مستغفرین عاقبت او را خدا

م در همه جای دمش هست شفاء القلوب / هست بقانون علم در همه جا معتدا

گرچه گناهم بسی است لیک چو مستغفرم / جرم و گناه از گدا باشد و عفو از شما

ملک سنائی چو تو فتحیه گوئی چو من / دور ز کویت مرا چرخ مدار و روا

من سگ کوی توام بسته بزنجیر شوق / تا تو بگوئی برو یا تو بگوئی بیا

بر سر راه توام منتظر یک سخن / گوش بسوی خبر چشم براه صبا

داعی جان توام فتحیه خوان توام / رحمت و احسان و لطف منک و منی دعا

تا که بمغرب برد لشکر نور آفتاب / تا که شود ریخته خون شفق در مسا

باد بکام دلت عالم کون و فساد
عمر تو صد سال باد ای شه کشور گشا

آمین

ایضاً در مدح حضرت پادشاه زمان خسرو صاحب قران خلد ملکه و دولته

این خم نیلی که در وی صد هزاران اختر است / صورت گنج زر است اما بمعنی اژدر است

آسمان اهل نظر را بر زمین از عکس مهر / می نماید زر ولی زر نیست نار آذر است

گر بچشم معرفت بینی شب مهتاب را / روشنت گردد که همچون زنگی در چادر است

لعل خوبان را مفرح بی تصرف کن گر آن / در نظر یاقوت رمانی و در دست اخگر است

شیر مردی را کند هر لحظه آن مه صید از آنکه / آهوی آن شوخ همچون روبهی حیلت گر است

ترکمان گاه بر دل گاه بر جان میزند / همچنان پیش خدنگش سینهٔ ما اسپر است

کشتهٔ آن غمزه را خون جگر زینت بس است / بر تن خاکی شهید عشق را خون زیور است

در جهان زان غمزهٔ خونریز ایمن نیست کس / گرچه خفتانش ز فولاد است و ز آهن مغفر است

هیچ تدبیری بعالم دافع تقدیر نیست / فکر خلقان دیگر و تقدیر یزدان دیگر است

همت سلطان کند شهر عدو زیر و زبر / زانکه با کفار خیبر رزم کار حیدر است

آن نبی قدر علی قوت که اندر خشک و تر / خلق میدانند کو شاهنشه بحر و بر است

شاه دریادل سلیمان دوم جمشید عصر　　آنکه در فن جهانگیری فزون از اسکندر است

حضرت سلطان محمد شاه عالی مرتبه
آنکه او را هر غلامی چون قباد و سنجر است

آفتاب چرخ شاهی آنکه در اردوی او　　بدر شد بکلربکی و خیل انجم لشکر است

آنکه آسان می‌گشاید حصن اعدا تیغ او　　ذوالفقار حیدری مفتاح باب خیبر است

او بعون حق کند فتح اقالیم جهان　　نی مظفر از فزونی عدا و عسکر است

خون گرفته خصم را هم خنجر سلطان دوا　　خون چو در تن گشت فاسد چاره زخم نشتر است

مدعی در خواب خرگوش است چون نرگس ولی　　همچو سوسن دایما زو خنجرش بر خنجر است

تاب تیغ او کجا دارد عدوی بی ثبات　　آهوی بیچاره را کی طاقت شیر نر است

از ثبات اوست ملک ایمن ز سیل حادثات　　در میان موج کشتی را نجات از لنگر است

غم مخور شاها که جبر کسرها حق می‌کند　　بهر دونان شاه عالم را کجا غم در خور است

یک غزل عیدی شنو از من که دوران مرا　　معده و دل همچو نار و بر پر آب و آذر است

ساقیا شکل مه عیدست یا جام زر است
یا اشارت کاهل دل را ساغری در خور است

باز بهر صحبت اهل طرب در شام عید　　شد صراحی چرخ و نقل انجم مه نو ساغر است

ساغری ده مرا عیدی بیاد یار از آنکه　　در بهار و عید می خوردن صفایی دیگر است

برد مید از خاک زرد و سرخ گلها این زمان　　مست می باید شراب احمر و گر اصفر است

از بنفشه چون شبستانیست سرتاسر چمن　　واندرو شمع و چراغ از لاله‌های احمر است

از گل و نسرین و سنبل سبزه چون آیینه ایست　　کز صفا پیدا درو عکس سپهر و اختر است

در چنین موسم که لاله ساغر می بر گرفت　　جام می با بانگ چنگ و ناله نی خوشتر است

جرعه دردی مرا از شربت شکر به است　　رند را آب عنب به از شراب کوثر است

خاصه اندر شهر استنبول که از لطف هوا　　سلسبیلش آب و خارش ورد و خاکش عنبر است

هست این شهر از شرف در دور عدل شاه دین　　به ز هفت اقلیم اگر چه تخت پنجم کشور است

پادشاها خسروا ذات همایون تو را
مهر و مه داعی دیرین است و گردون چاکر است

ذات پاکت نیک میداند که لعبت باز چرخ　　هر دمی در پرده شکلی به نیرنگی در است

گر درین پرده نوایی زد مخالف راست نیست　　قول او عشاق را کش تار چنگ در مزهر است

بر خلاف رایت از خصم این خبر ناخوش نمود　　صوت خر را چون اصولی نیست ناچار انکر است

گر غلام شاه راجع شد ز دشمن باک نیست　　پشه هم گه گریزاننده شیر نر است

بنده‌ات داند که در هیجا گران باید رکاب　　چون ضرورت شد سبک کردن عنان اولیتر است

گر شود در گوشه مغلوب تا که لشکری　　ار شاهنشاه عالم منبع صد لشکر است

اکثرت نان بخیلان نشکند گر گوشه‌ای　　نشکند هرگز کسی تا بر فلک قرص مهر است

در مثل یوم علینا هست و پس یوم لنا　　این مثل از جمله امثال عرب روشن تر است

چند مکسور عدو را گر شد این نوبت جری　　خیل منصور ترا هر بار فتحی دیگر است

هر کجا شه میرود فتح و ظفر همراه اوست … فتح اقلیم جهان در مقدم اسکندرست
در ازل داده ست یزدان جملهٔ عالم ترا … هر که ایمان دارد از من این حدیثش باورست
تا بود در کشور اسلام هر سال این دو عید … لیکن یکی در صورت اکرم وان بمعنی اکبرست
هر دم از وصل مهی باد اترا عیدی دگر … تا برین گردون گردان جای مهر انورست
لشکرت منصور باد ادایم و عمرت دراز … دولت یار و سعادت همدم و حق یاورست
مهر و مه میگوید آمین کز زبان حامی
قدسیان عرش را هم این دعاها ازبرست

م

خلد عمره و دولته

غزلی در صفت اردوی همایون حضرت پادشاه اسلام

زهی زده علم فتح تو بچرخ برین پر … زماه سنجق قدر تو چشم مهر منور
ز رنگ شقهٔ اعلام قلعه گیر سپاهت … ملون آمده مرآت هفت طارم اخضر
چو بر سمند سعادت سواره دیده جمالت … نهاده رخ بسم اسبت از فلک شه خاور
بهر کجا که تو طالع شوی بعون الهی … کنی بتیغ چو خورشید بر و بحر مسخر
تویی بعدل و کرم مستحق تخت خلافت … خدای داده ترا در ازل لباچه و افسر
فلک در اردوی خیلت چو دیده بهر تفرج … ز عکس لمع سنان خیره گشته دیدهٔ اختر
بچشم حامدی اردوی تست باغ سعادت
وز نیزه بهر سو هزار سرو و صنوبر

م

در فتح لشکر حضرت شاه سپه شکن و کسر لشکر اوزون حسن

هر دم هزار شکر که از عون ذوالمنن … منصور گشت شاه بر اعدای خویشتن
بکر بخت از مصاف شهنشاه شهر گیر … در حالت مقاتله خیل اوزون حسن
شد در حصار قدر عدو در دم بزرد … از سنگ رعد حادثه صد رخنهٔ محن
زین فتح سربلند شد از روی افتخار … ماه لوای شاه بخورشید مقترن
باری دگر پیاپی دولت نگین ملک … آمد بدست شاه علی رغم اهرمن
بازان فتوح فرخ و فرخنده باد بر … اسکندر زمانه و کیخسرو زمن
دارای شرق و غرب و خداوند بحر و بر … جمشید شید مرتبه شاه سپه شکن
سلطان محمد بن شهنشه مراد خان
کوه بلند رتبت و خورشید تیغ زن

م

هم در فتح حضرت سلطان لشکر شکن و کسر اوزون حسن

همین فتح شاه روم از آب دجله تا ارمن … پس از کسر عدو ضم شد بدار الفتح قسطنطن
ز هر سو تاجداران جهان مانند بی کسی … نهادند از سر رغبت بحکم شاه دین گردن
چو ماه سنجقش از جیب فتح آورد سر بیرون … کشید از فخر قدرش بر سر عرش برین دامن
چو قادر دید چون خورشید شه را در جهانگیری … بعجز و ناتوانی معترف شد سایه وش دشمن

عدو را در سر بود از خمار بادهٔ نخوت / ازان قرابهٔ فیروزه رنگش داد درد دن

نخست اندر دل اعدا نهان بود آتش فتنه / که روز رزم شاه از سنگ پیدا گشت چون آهن

برآمد بر فراز کوه دشمن با چنان خیلی / که هر یک بود در روز رزم چون گودرز و رویین تن

اگر چه در دل آهن نهان شد سینهٔ اعدا / ز ضرب تیر خیل شه مشبک شد چو پرویزن

چنان کز پرتو خورشید ناپیدا شوند انجم / ز ماه رایت شه گشت پنهان دشمن کودن

سپاه خصم ازان جوشن بیفکند و گریزان شد / که نقش خیل شه می دید در آیینهٔ جوشن

درین فتح همایون هر کرا چون غنچه خندان / دهانی بود تحسین را زبان بگشود چون سوسن

گریزان شد سپاه دشمن خر طبع اشتر دل / ز پیش صدمهٔ خیل شه جم جام رستم تن

پناه خسروان سلطان محمد خان که
هزاران بندهٔ نامی بسان نوذر و بهمن

م

تهنیت قدوم موکب شاه روم بشهر استنبول

همای چتر شه قلعه گیر خصم شکن / فکند سایهٔ دولت بشهر قسطنطن

مقام کرد برین آستانه فتح مبین / که بود در دل و جانش مقیم حب وطن

ندای عمر دهد باز عالمی گیرد / بنو بهار چو بیرون خرامد از مسکن

کنون ز رزم عنان سوی بزم شاهی تافت / که خسروان جهان را جز این نباشد فن

چو جم مدام ز مرآت جام می بیند / جمال فتح همین نظر بوجه حسن

درون جنت کویش گشوده اهل کمال / زبان بشکر عطایای حضرت ذو المن

هزار شکر خدا را ازین که خسرو من / مراد بخش زمین است و کامیاب زمن

جهان رحمت و لطف پادشاه کریم / که رفته صیت سخایش ز روم تا به عدن

پناه پادشهان خان محمد غازی
که هست خاک رهش توتیای چشم پری

م

این قصیده در شبی گفته شد در مدح پادشاه اسلام خلّد ملکه و دولته

تا دلم خاصیت لعل لبت دریافته / هر دم از یاقوت نابت جان دیگر یافته

عکس روی زرد ما بر خاک راهت دیدهٔ اشک / همچو آن طفلی که در ره خردهٔ زر یافته

سبزهٔ خط و لب جانبخش تو هر کس که دید / سبزهٔ خضر و کنار آب کوثر یافته

شاد گشته دل ز پیکانهای تیر غمزه ات / همچو محتاجی که ناگه چند گوهر یافته

تا دلم وصف لبانت گفته ای شیرین سخن / جان من خاصیت قند مکرر یافته

تا بمجلس پیش رویت خود نمایی کرده شمع / سوز در دل کنده بر پا تیغ بر سر یافته

دانه‌های در اشکم دیده در دامن بصر / هر چه گم کرده بقعر بحر گوهر یافته

هر خردمندی که دیده بر فلک شکل هلالی / عکس نعل مرکب شاه مظفر یافته

شاه دین سلطان محمد خسرو صاحبقران — گشت همای تیر قوت از مغز کافر یافته

آنکه این چرخ پلنگی هر جوان از لشکرش — وقت کوشش در غزا همچون غضنفر یافته
دولت از روز ازل در سایهٔ اقبال او — رفته چون خورشید و از فتح و ظفر در یافته
باز قدرش چون به پرواز آمده خورشید را — بسته بر پا بر مثال زنگی از زر یافته
تا نهاده مهر بر خاک ره او روی خود — از غبار خاک پایش دیده انور یافته
راستی را عود بزمش ز طاوس قدسیان — بهر مضراب نوای عود شهپر یافته
هر کسی کز مهر رویش دم زده مانند صبح — بر سریر دولت از خورشید افسر یافته
خون بدخواه آمده در جوش بی شمشیر او — زان بر اعضا هر سر مو همچو خنجر یافته
از نهیب گرز او البرز با آن سنگ و قدر — خویش را با خاک ره هر دم برابر یافته
ای که از شمع جلالت بر مثال آفتاب — چرخ ایوان جلالت را منور یافته
باز وهم دوربین پرواز کرده سالها — پایهٔ قدر تو را از چرخ برتر یافته
هر جوانی از غلامان تو از کل سپهر — بر مثال رستم و سام دلاور یافته
چرخ در وقت غزا ذات همایون تو را — از پی تیغ از علی در دست خنجر یافته
از پی دفع حوادث قبهٔ خورشید را — پیش ماه روی خوبت همچو اسپر یافته
هر که چون نرگس بچشم و سر نکرده خدمتت — راستی بر دیده و سر تیر و کشش پر یافته

پادشاها دیدهٔ بختم منور گشته است
تا غبار آستان حضرت در یافته

کسب از خاک سر کوی سگ کوی تو کرد — آبرویی را که پیش خلق چاکر یافته
بعد ازین خواهم با قبالت به آب زر نوشت — جمع دیوانم که از مدح تو زیور یافته
فخر دارد بر دواوین کل دیوان من — زانکه مدح حضرتت را صدر دفتر یافته
تا بعالم نیر اعظم که شاه انجم است — تکیه که زین بالش سبز مدور یافته

در زمانه باد با عیش و طرب عمرت دراز
کز همه اسباب عاقل عمر خوشتر یافته

م

صفت شمشیر بطریق لغز و مدح خسرو عالمگیر خلد ملکه و دولته

چیست آبی منجمد چون قلزمی گشته عیان — ظاهر اچندین هزاران ماهی سیمین در ان
زادهٔ خاک آب شکلی دیده رتبت از هوا — در دم موج آتش از اطراف او گشته عیان
تیز طبعی صفدری آهن دلی آیینه روی — وقت زادن تربیتها دیده از نور و دخان
هیچ کس بر حرف او انگشت نتواند نهاد — وانکهی از سادگی خود با همه کس در میان
صفحهٔ او در نظر روشن بود چون بنگری — لاجوردی لوح پر جوهر چو پر انجم آسمان
مار شکلی اژدها طبعی که اندر روز رزم — بخورد چون اژدر ضحاک مغز سرکشان
برق آتش بار گفتن می توان او را از آنکه — گاه پیدا باشد و گاه از نظر گردد نهان
اکند چون چشمهٔ سوزن جهان در چشم خلق — گاه می آید برون از چشمه چون آب روان
هست آبی تا میان دین طرفه کند روز رزم — دشمن شه را که از سر بگذرد گاه از میان

رخ نماید شاه دین را هر مهی فتحی ازو   اهل معنی خوانده اند آیینهٔ فتحش ازان
غیر سلطانش نیارد کار فرمودن کسی باشد بلی   زانکه از روی عدو سیف است سلطان پیکان
سیف سلطانست و سلطان سیف حق   چون جناب پادشاه روم ابو الفتح زمان
خسرو آفاق عون حق امیر المؤمنین   آنکه سیف الله اعظم گفتن او را می توان

خسرو شمشیرزن سلطان محمد شاه دین
آنکه شیر چرخ از شمشیر او خواهد امان

پادشاهی کز دم شمشیر خون آلوده اش   شد شکفته چهرهٔ فتح و ظفر چون ارغوان
تیغ در دفع دشمن کلک او در ضبط ملک   گشته اند از عون لطف و قدرت حق توامان
تا عیان شد جوهر شمشیر آتش بار او   فتنه شد در گوشها از سهم تیغ او نهان
در میان گر آب تیغ او نبودی واسطه   آدم آدم را نمیدادی درین عالم امان
تا نهنگ تیغ خون آشام او بگشود لب   کرد چون ماهی عدو در قعر دریاها مکان
پادشاها یک غزل بشنو باسلوبی دگر   وصف آن آبی که باشد آتش تر نام آن

غزلی در صفت مدام و در ذیل مدح خسرو عالی مقام

ساقیا آب رزانم ده در ایام خزان
کندر ایام خزان شیرین بود آب رزان

آن مقوی دل و جان کز برای دفع غم   نوشدارو کرده نام آن حکیم نکته دان
لاله رنگی گشته چون یاقوت سیال از قدح   در میان چشمه سار لعل و مرواری روان
احمری تانی که چون بر کف نهی از عکس او   مغز چون شنگرف سوده گردد اندر استخوان

خرمی بخشی که از برج صراحی چون شهاب   بهر دیو حزن دارد تیر شادی در کمان
از صفای خاطر خود همچو یاقوت مذاب   آتشی در آب صاف افروخته قندیل سان
همچو روحی بی کثافت همچو مهری بی کسوف   همچو نوری بی تغیر همچو ناری بی دخان
ابنة العنقود گلرویی که میچو شد دلش   در هوای مجلس این خسرو عالی مکان

خسرو جم جام خضر وقت شاه روزگار
هادی ارباب ایمان مهدی آخر زمان

آن شهنشاهی که هنگام سواری می شود   در رکاب او دوان صد چون قباد و اردوان
میزبان صد چو حاتم گردد اندر روزگار   هر که یک شب گشت بر خوان عطایش میهمان
پادشاها در زمان دولت و اقبال تو   اهل معنی بگذرانیدند پیر از آسمان
آنچه کردی در حق شاعر ز احسان و کرم   هیچ سلطانی نکرد از دور جم تا این زمان
ملک دلها شد ز احسان تو آباد آن چنانکه   شاد شد در جنت از تو روح پاک خسروان

آستانت آسمان عز و اقبالست و هست
حامدی بر درگهت مانند خاک آستان

تا بود از هیبت شه تیغ فتنه در غلاف   تا بود از عدل سلطان آب و آتش را قران

ذات شه پاینده بادا بر سریر سلطنت
دولتش باقی و بخت یار و اقبال جوان

آمین

قصیدهٔ بزبان ترکی هم در مدح پادشاه اسلام خلد عمره و دولته

اول گل که بنکز دورلر حسنله یوزین آیه — کون یوزی مصحفندن قدرله در برآیه
تا آیه نسبت ایتدم خورشید طلعتینی — اتی کلاهنی آی بوشادیدن سمایه
یوزینی کورمیجه غم ظلمتی د دکیمز — خورشید اگر کرو نمز آلور جهانی سایه
فلسه نظار دیشور کوکلمه تیر غمزه — سلطان نظر قلورسه دولت اورر کدایه
من اتمزم شکایت هجر ایلدن اما — هر کیجه بیک آسم احواللی در آیه
هجران اگر قلورسه جانومه قصد بنک کز — بر ذره بیزم غم شکر ایلرم خدایه
غمدن پناه ادرم اول شاه سایه سینه — کیم سایه سی ویرپدور فرسایهٔ همایه
اول خسرو زمانه اول کوهر یکانه — کیم رومدن ارشدی آوازه سی خطایه

سلطان محمد بن سلطان مراد غازی

کالقابنی فلک در خورشید چرخ پایه

چشم کواکبا چون خورشید خاک رای — بو ماون زرا بحره هر کون ادر صلایه
چون کوردی بر بوزنده نقش سم سمندی — تشنه قلدی خورشید جام جهان نمایه
شاهاسنی کنشه نسبت تشوک کبیدور
کیم برکشی کنشی نسبت اده سهایه
خورشیدی زیردستوک ایلدی چرخ اطلس — تا دولتوک دایانسون آلطونلو متکایه
آیله کون بلورلر کیم حامدی مسکین — دایم دعالر ایلرسن شاه مه لقایه

عشاقی زنده قلدک جودله هرپرینی — لطفله هم نظر قل بورندی بی نوایه
تابنکی آی کیمیسی بورر بودنیکز ازره — بحر کفک جهانی تا غرق ادر عطایه
ابر کفوک همیشه تا حشر فایض اولسون
شویله که تازه توتسون آفاقی آیدن آیه

م

وله ایضاً
قصیدهٔ دیگر ترکی هم در مدح حضرت پادشاه اسلام خلد عمره

هر صبح که گل یوزینه کوکلم نظر ایلر — جان بلبلینه باغ جناندن خبر ایلر
کوکلمده نیچن ذکر ادرم قند لبینی — نی کبی سراپای وجودم شکر ایلر
اکسیر غمی درد له زرد ایلدی یوزم — کور کیم غم عشقی نجه طپراقی زر ایلر
مهری یورکم قانی قلور انجو کوز بده — کون پرتوی دنکیزده دلوبی گهر ایلر
هر تیر کیم اول غمزه بم کوکلمه آتار — بیچاره کوکل قار شوده سینم سپر ایلر
یغمالدی صبر و خردم یاقدی بنی زار — پروانه کور شمع رخنگ کیم نلر ایلر
چون یاقدی بنی کوکلی سوندوردی رقیبک — کور بو کنشک نوری که طاشه اثر ایلر
رحم ات بکا ای شوخ که کوکلم کیجه کندوز — وصف خط و خد شه جمشید فر ایلر
ورشید زمان شاه جهان خسرو غازی — کالقابنی کردون شه عالی گهر ایلر

سلطان سلاطین زمان شاه محمد
کیم سلطنت مملکت بحر و بر ایلر

اول لطف وکرم کانی که بو دور زمانده | خورشید فلکده غضبندن حذر ایلر
عالمده کمه کیم نظر مهرله باقسه | یوزینی شرف مسندی ازره قمر ایلر
کون محترق الور نظر قهری دلرسه | گردونده اوی خشمله زیر وزبر ایلر
بخت وخرد ودولتله قنده وارسه | اوکنده قلاوزلنی فتح وظفر ایلر
چون لشکر منصوری دلرکسر اعادی | قنده که وارور فتحله برملکی جر ایلر
گر خصم خلافیله ازون ایلسه دیلی | تحل قدنی لایق تیر وتبر ایلر
خورشید جهانگیر سک کوبله هر کون | همسرلیکله راضی الوپ سربسر ایلر

شاها بو وفادار قولوک حامدی اولکیم
سکا دل وجانله دعای سحر ایلر

بلبل کبی مدحک درکن بو فلک آنی | سحر گده چون کل کبی خونین جگر ایلر
انصافنی کور بو فلک سفله نوازک | کیم اهل هنر حقنه هر دم نلر ایلر
طالع چو رجوع اتسه هنر فایده ورمز | بخت اولمسه کون داغدلعلی حجر ایلر
بیچاره نیاز ایله یوزن قاپوکا سورر | حالینی درای شاه وسوزی مختصر ایلر
مقصودی آنوک یوزکی کورمکدرر آنجق | آزه وجوقه دمیه سن کیم نظر ایلر

قاپوکدن اکا گر بر آووج طپرق ارسه
طپراقی آلپ شوقله کحل بصر ایلر

تا انجمنه نور ورور شاه کواکب | تا قطب مجاور الوره سفر ایلر

یارب ابدی قل بو شهک دولت وعمری | زیرا که جهانده همه دم خیرلر ایلر

آمین

در مدح حضرت بکلربکی احمد پاشا بعد از مراجعت از سفر شهر کفه

ای ملازملر سکا فتحله اقبال وظفر | قنده کیم وارسک سکا خضر نبی در راهبر
دور آدمدن بری دنیایه ای کشورکشا | براغورلو سنجلین کلمدی کلمیسر
پادشاهوک سمتیله ای شه صاحبقران | سن الورسن قنده کیم وار در جهانده قلعه لر

سنجق سلطان سنوکله براشورکیم دنیاده
نرایه وارسک جهانی فتح ادرسن سربسر

برمبارک یوزلو سرورسن که دولتلو الور | پادشه قاتنده هر کیم بولسه سندن بر نظر
خضرله الیاس اکبسی ساغ وسولوکدن یورر | چون سمندوکا بنین ادهسن عزم سفر

حامدی بینوا جاندن دعاجکلردر سنک
صدق ایله عمرک ازونلغی دلر شام وسحر

کورمسون خورشید اقبالک جهانگیر زوال | دولتوک یلدوزینه اولسون سعادت راهبر

آمین

م

این اول قصیده ایست که در روم گفته شده است در مدح صاحب اعظم محمود پاشا طاب ثراه وجعل الجنة مثواه

بهارست ای گل خندان شرف ساز بستان را
که می‌بخشد مه رویت شرف خورشید تابان را

مگر دارد هوای ماه رویت صبح روشن دل
که می‌سازد بهرت چاک همچون گل گریبان را

زطرف جو بصحن بوستان سرو آب خواهد زد
که بیرون کرده دست خویش وگرد آورده دامان را

درین دوران چو گل ساقی بجام می بچرخ آرد
بصحن باغ ای مه آسمان کاسه گردان را

صراحی سر فرو دارد چو نرگس پیش گل و آن بت
که لاله کرده پر جام می چون لعل رمان را

چو بلبل با هزار افغان کنون مرغان برت ای گل
نهاده همچو لاله بر طبق دلهای بریان را

بجام باده یاقوت چه کاهد خون دل هر دم
جو از لعل لبت قیمت فزاید جوهر جان را

بپا دبزم عشاقت چو بلبل بین که بر گردن
رساند او تار چنگی راست همچون عود افغان را

بهر آب روی و دانهٔ خال تو مرغ دل
بشادی در قفس همچون گلستان دیده زندان را

قره پر غنچه شد زاشک ای گل بادام چشم من
که از هر شاخش آموزد شکوفه برگ ریزان را

چو من در روم در سیرت اشک و طوطی طبعم
شده تعلیم گو مجموع مرغان ثناخوان را

زسوز نالهٔ بلبل دو چشم همچو بحری شد
مگر میخواند از بر مدحت دستور سلطان را

نظام سلطنت محمود پاشا بحر پر معنی
که همچون گوهرست الفاظ آن بحر سخن دان را

وزیر شاه عالم صدر عالم انکه باید ماند
به پای اسب او در عرصه رخ مهر درخشان را

بگوهر بخشی و نظم معانی زابر طبع خود
کند دست و دلش غرق حیا جیحون و عمان را

بمهر و تربیت بر اوج گردون گر نظر سازد
کند چون سعد اکبر از شرف در حال کیوان را

بضبط مملکت شد جلوهٔ آوازهٔ روشن
زعکس تیغ و صیت کلک او ایران و توران را

نیارد کرد پنهان اهل کفر اسلام از بدعت
که تیغش سد فولادیست پیدا اهل ایمان را

شده نخل شریعت سبز از آب عدل فیاضش
شرار تیغش آتش زد نهال اهل عصیان را

اگر پی آبروی بی خبر گشت از باد جیاری
ریزد آتش تیغش بر آن خس خاک خذلان را

اشارت بسوزانیدن [illegible] حروفیان در روم

باصل و فرع باغی را نهد چون خار بر آتش
که در این گلشن خاکی سزا این است ایشان را

با جران عمل قدر رفیعش خرگه عزت
بجایی زد که همچون خیمه دید این نه ایوان را

بچشم دوستان و دشمنان از لطف و قهر خود
نماید هم درین عالم مثال خلد و نیران را

محبت را درون نار فاقه گر نظر سازد
دماند زآتش و دود آب لطفش ورد و ریحان را

عدو چون پیک چرخ از اوج اگر سهم بگذرد گریزش
نشاند در دلش چون مرغ پران زهر پیکان را

کمان او ندارد غم زجان خصم آهن دل
که تیرش میکند سوراخ همچون موم سندان را

زمه در سر کشد خورشید در رزم اسپری چرخی
جو بیند زابر قوس لشکر او تیر باران را

زضرب شش پر و شمشیر فولاد غلامانش
زگردان در سر و بر پاره سازد خود و خفتان را

سبب شد صید اعدا را کمند مرد جرارش
که سازد حبس چنگ شیر و بال مرغ پران را

زکلکش هر پیاده تربیت دیده بمهر شه
که می‌گیرد بدندان در هوایش تیغ بران را

زجوش جیش او لرزد زمین وز بیم فرو ریزد — نهیب سنگ رعدش قلعهٔ نه چرخ گردانرا

بجمله رخ نهاد اب آهو سیرش از دشمن — که نعلش میدهد بر باد خاک شیر مردانرا

فشانی کرده با لشکر از کلک زبان آور — بحکم از کام اژدرها برون آرند دندانرا

بزم ان نیر چرخ وزارت آن گهر بخش است — کزو خورشید آموزد بهر صبحی زرافشانرا

وزیرا کلک گوهربخش تو آن مجلس آرای است
که جام عدل و رأفت میدهد ساقی دورانرا

تو شمع محفل جانی بروشن طلعتی زانرو — فزاید مردمی نوری زرؤیت عین انسانرا

بعلم و عقل و عدلت نیست از دوران پریشانی — که ذات جامع است این دم فنون فضل و عرفانرا

زمانه خادم تست و بلر سومش دید گردون — بمهر از زر انجم سیم و از مه کرده نانرا

سپاه فتح بیرون بر درون خصم گو خون شو — بتیغ شه مسخر کن عراقین و خراسانرا

بعدلت حق ز اهل ظلم بستان جای مظلومان — بعدلت جنت عدنی کن آن اقلیم ویرانرا

وزیرا بحر شعر حامدی را بین که هر حرفش
چو آن دریست کو قیمت دهد لولوی غلطانرا

سوار طبع من صدره بچوگان بلاغت زد — ز سرباری بگوی نغمه صلای گوی و میدانرا

ندارم صورت دعوی کسی در شعر در معنی — که چون در نازکی افتد سخن بحث است سلمانرا

تو مقدار سخن دانی که بحر گوهر افشانی — وگرنه نیست قدری در بر نادان سخن دانرا

هوای خاک راهت برد خواب از چشم من سالیست — که هر ماهی بشهری میکنم قطع این بیابانرا

بصد زاری زحق هر شب همیخواهم که یکروزی — بصبح وصل گرداند مبدل شام هجرانرا

کرم از خاک برداری بر آیم زاب لطف خویش — بسان سبزهٔ تشنه که یابد فیض بارانرا

هزارت مدح خوان چند و من هم بلبل عشقم — در این گلشن بسلک خادمان کش این پریشانرا

همیشه تا شود گریان بجان از نالهای خود — چو بیند بلبل آشفته دل گلهای خندانرا

مبادا باغ عالم بی بهار طلعتت یکدم — که نبود بی بهار چهره ات نور این گلستانرا

زبهر پای بوست حامدی بود از رجب عاشر
که آمد هم درین تاریخ سوی بر سعیرانرا

۹۶۹

هم در مدح وزیر اعظم منبع اللطف والکرم محمود پاشا طاب ثراه

زلفش دل بسوی تیر آن ابرو کمان برد — چو آن مرغی که بهر طعمهٔ خود زآشیان پرد

چو می آید بسوی سینهٔ من تیر دلدوزش — همی ماند همایی را که سوی استخوان پرد

به تیر آه من صوفی کجا خواهد رسید ای دل — گر از وجد ریایی فی المثل بر آسمان پرد

خدنگش راست می آید بدین چشم پر آب من — چو آن مرغی که هر دم بر سر آب روان پرد

چو پروانه که گرد شمع می پرد مرا هر دم — بگرد بارگاه صدر اعظم مرغ جان پرد

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین
که دارد صورت هر اختراعش معنی رنگین

وزیر شاه کز رخ عرصه را پر نور می دارد — بأسب معدلت فیل فتن را دور می دارد

بباغ دهر ویران هر دم آب عدل فیاضش — بنیکویی ریاض ملک و دین معمور می دارد
ز اقبالش نوایی زان نه بیند دشمن کج بین — که تیرش راستی چشم عدو را کور می دارد
عدو گر تهمتی گوید پی خدام اقبالش — پس سر پیش تیغ تیز او بازو رمی دارد
وزیری کامدرین ترجیع همچون قند محمودی — اگر خوانم مکرر اسم او معذورمی دارد

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین
که دارد صورت مهر اختراعش معنی رنگین

بصورت طوطی کلکش معانی گر فرو ریزد — چو قند از تنگ هر حرفی از آن شکر فرو ریزد
جهان پر در پی قیمت کند این صدر دریا دل — چو از بحر معانی در بیان گوهر فرو ریزد
هر آن سر کو بصدق دل نهد رخ بر سم اسبش — ز گردون همچو باران رحمتش بر سر فرو ریزد
رود گر بر سر یأجوج فتنه با سپاه دین — ز بیم سنگ عدلش سد اسکندر فرو ریزد
بمهرش همچو صبح آنکو بصدق این بیت بر خواند — پی ایثار از گردون بفرقش زر فرو ریزد

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین
که دارد صورت مهر اختراعش معنی رنگین

بعهد عدلش ار مظلومی از ظالم ستم دیده — ز سهم تیغ او ظالم وجود خود عدم دیده
بجرم نیر اعظم مبین بسیار ای چشم — که گردون پیش او خود را بسی از ذره کم دیده
کرم از جود او پرسی حدیثی گوش کن از من — بدریا ماهی و بر چرخ ماه از وی کرم دیده
چو من در چنگ غم گر بینوایی مانده زو چون عود — بانواع نوازش راستی غم را نعم دیده

دبیر چرخ بر دیباچهٔ نه جلد زنگاری — باسمش معنی این بیت والا را علم دیده

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین
که دارد صورت مهر اختراعش معنی رنگین

بهنگام سیاست کهنه جلادیست مریخش — که بهر قطع نسل مجرمان آمد زحل سیخش
هر آنکو شب روی پیشه کند چون زلف مهرویان — کشد در بند زنجیرش روان از بهر توبیخش
وگر چون لاله خون ریزد کسی را جاهلی ناگه — نشاند از پی عبرت چو غنچه بر سر میخش
هر آنکو در پی دزدی کند شب آتشی روشن — روان پروانهٔ عدلش کشد چون مرغ بر سیخش
درین مه عدل او در شهر دزدان را سیاست کرد — نظر فرمای کامد بند این ترجیع تاریخش

نظام سلطنت محمود پاشا بحر پر تمکین
که دارد صورت مهر اختراعش معنی رنگین

بمدحت لاله میخواهد که چون بلبل سخن گوید — بآب ژاله در نیسان چو گل زان رو دهن شوید
بسنگ ار سایه اندازی ز قد و خد خود یکدم — نماند چون گل گلشن از او سرو و سمن روید
دلم کوی تو میجوید که هست از گلستان خوشتر — همیشه بلبل آشفته دل طرف چمن جوید
بوصف چهرهٔ قدرت چو سوسن سر که قادر شد — بباغ مدح اقبالت گل سوری چو من بوید
فلک در چرخ می آید عطارد می شود بیخود — ببانگ چنگ چون زهره بمدحت این سخن گوید

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین
که دارد صورت مهر اختراعش معنی رنگین

فلک بهر تو پر زر کرده چینهای فغفوری | که بر عالم فشانی همچو صبح از صدق فلوری
بسوزنهای زر خورشید می آید چو خیاطی | که دوزد خیمهٔ قدرت درین خرگاه کافوری
دلم را تو خورده به لطف خویشتن ورنی | ز تن جانم برون آید درین نزدیکی از دوری
نمی بیند کنار بحر مدحت طوطی طبعم | محیط است این در وی ساحلی بیند بدان کوری
بمدح حضرت در باز کردانیدن شعرم | درین ترجیع این یک بیت میخوانم بدستوری

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین
که دارد صورت هر اختراعش معنی رنگین

ز مدحت یافت جانی تازه روح افزای شعر من | بقانونست ساز ارغنون آسای شعر من
چو فکر صایب و ذهن متینم جفت شد باهم | نتیجه میدهد در بحر گوهر زای شعر من
بری از زاید و تکرار کلیات دیوانم | که آنها نیست بالکل لایق اجزای شعر من
ز لطفت در محلی کو نظر سازی باشعارم | نخوانی بعد ازین بیتی دگر بر جای شعر من
مراد از صورت مدح و ثنات این بیت بس باشد | که باشد معنی این بیت در انشای شعر من

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین
که دارد صورت هر اختراعش معنی رنگین

دلم خون میخورد هردم درابر خوش خونگری کن | خلاصم ده ز تنهایی همراز و مونس کن
مرا در وسوسه دارد غم افلاس از لطفت | وساوس دور ساز از بنده فکر این موسوس کن
ندارم هیچ چیزی غیر روی زرد در عالم | جوانمردا ز لطفت فکر این مهجور مفلس کن

عروسان معانی را که دادم جلوه در مدحت | ز لطف خود نظر فرما تماشای عرایس کن
در ایوان وزارت چونکه شمع عشرت افروزی | ز شعر حامدی این یک سخن را نقل مجلس کن

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین
که دارد صورت هر اختراعش معنی رنگین

وزیرا باد بر سر ظل چتر حضرت شاهت | نگه دار تن و جان باد در هر حال اللهت
نکوخواه تو هر کو نیست بد حالست در عالم | که نیکو باد در آفاق احوال نکوخواهت
شود هر سال جرشه را بتدبیر تو اقلیمی | برین تقدیر فتح شهر دیگر باد هر ماهت
بعون حق ترا شد فتح و نصرت هر یکی اسبی | که هر جا میروی آن هر دو می آیند همراهت
مدامت باد اقبال و سعادت هر دو چاووشان | بدین یک بیت یادم کن که یاور باد اللهت

نظام سلطنت محمود پاشا صدر پر تمکین
که دارد صورت هر اختراعش معنی رنگین

م

قطعه

آصف عالم عادل که بتشریف خطت | شد ز نوک قلمت کار همه عالم راست
هر کسی راز تو شد وجه معاشی تعیین | وآن من نیست معین که چه چیز است و کجاست
بر بحر گهری چون تو که کان کرمی
ما چنین تشنه لب وادی افلاس رواست

م

قصیدهٔ ذو قافیتین هم در مدح وزیر اعظم محمود پاشا طاب ثراه

تا دلم بر ابروی آن مه چنین دارد نظر — تیر چشمش هر دم از جان حزین دارد گذر

زآه من آیینهٔ رویش غبار خط گرفت — آری بر فولاد آه آتشین دارد اثر

از فراق خال مشکین دیدهٔ ما ساخت بحر — سرو آزادی که زلف عنبرین دارد ببر

میزند تیر آن کمان ابرو و این دل سینه را — راست پیش ناوک آن نازنین دارد سپر

می‌کشد در حلقهٔ سودا بر مردم گر را — آن سیه چشمی که همچون حور عین دارد بصر

زآهم ای مه بر حذر باش و بر این دل رحم کن — کز خدنگ آه من چرخ برین دارد حذر

طوطی کلکم بوصف آن دهان آورد روی — راست چون مرغی که بر ماء معین دارد ممر

گفتمش کارم در انشا نیست در راه زغم — گفت مسکین جامدی کو خود همین دارد هنر

باسمه قلت زمدح صدر اعظم شد غنی — زانکه نخل مدح او در ثمین دارد ثمر

آصف صاحب قران محمود پاشا بدر دین — آنکه او در بحر نظمی متین دارد گهر

کلک و تیغش بهر تسخیر جهان شد توأمان — آن یکی چون می‌نماید عزم این دارد ظفر

چون نماید فکر در خلق سما گوید خرد — خاطر وقاد و رسم دور بین دارد نگر

آتش شمشیر او زد در فرنگستان علم — آنچنان کز شعله‌اش شروان زمین دارد شرر

آفرین بر کلک شیرین کار سحارش ازانکه — تنگ هر حرفی از آن سحر آفرین دارد شکر

هیچ شاهی را وزیری آن چنین کامل نبود — بر فلک تا پرتو خور همنشین دارد قمر

دیده با عین الیقین هر کس که با علمست گو — در ره حق الیقین علم الیقین دارد زبر

اهل بدعت را دمی ندهد امان و ز سود هاست — کان امان بهر جمیع مؤمنین دارد ضرر

می‌شود از تیغ فولادش دل دشمن دو نیم — روز میدانش اگر خود آهنین دارد جگر

ای رفیع القدر دستوری که مه مثلت ندید
بر فلک تا در شهور و در سنین دارد سفر

هست تدبیر قضا از بهر خدمتکار بیت — تا نه پنداری که تدبیری جز این دارد قدر

سر فدای تیغ کرد آن کز تو گردانید روی — ور کسی گردن کشد او هم همین دارد بسر

قابض جان گو نکو دادی سزای دشمنت — بهر قصد جان بدخواهت کمین دارد دگر

دشمنت چون تنگ مرکب می‌کشد روز وغا — تا گشوده چشم خود زیرت و زین دارد زبر

نطفه کز نسل عدویت در رحم گیرد قرار — از تف قهر تو ناگشته جنین دارد خطر

هر که دارد مهر تو امروز فردا روز حشر — سایهٔ چتر نبی المرسلین دارد مقر

عالمی و عالمی از جود تو خوشدل بعدل — جان پاکت در زمانه این چنین دارد سیر

خاطر اگرچه دولت تحصیل ناکرده تمام — از علوم اولین و آخرین دارد خبر

با وجود لشکر اسلام عزم جزم تو — روح پاک جملگی مسلمین دارد حشر

آصفا دارم دلی غمگین و با آن هم شک
هر دمم بدحالی جان غمین دارد بتر

شد ملول از طشت گردون دل و نبود عجب — همچو طاس آسمان از غم انین دارد

من بهر دل هنر پرورده ام عمری کنون   می ندانم کز چه رو با بنده کین دارد هنر

خاطر خود را تسلی میدهم از لطف تو   چون دلت با این غلام کمترین دارد نظر

تا که باشد افضل الاشکال را شکل کری   از عناصر تا جهان ما وطن دارد اگر

باد در دین و دول چون قطب ذاتت را ثبوت

زانکه گردون روی عالم را بدین دارد بفر

م

در مدح وزیر اعظم صاحب السیف والقلم محمد پاشا بن مولانا مد الله ظله

ای در آینهٔ دل مهر رخت روی نما   عالم جان ز تماشای جمالت بصفا

تا بنخ عرصهٔ آفاق منور کردی   عاشق روی تو گشت از همه بر شاه و گدا

گوییا آب حیاتست تنت پا تا سر   گوییا شاخ نباتست قدت سر تا پا

جای آنست بدین حسن ولطافت که بود   مهر رخسار تو را در همهٔ دلها جا

سرو بالای تو بر صورت جانست روان   خضر دادست مگر آب وی از جوی بقا

دل سوزان من از غمزهٔ چشم مردم   در شب زلف تو باشد چو چراغی پیدا

در هوا جان چو کبوتر بدهم رقص کنان   گر خدنگ تو رسد بر دلم از روی هوا

من چو کاغذ نکنم با تو دو رویی هرگز   گر کنی همچو قلم بند من از بند جدا

اگر از خدمت عاشق شدی ای با ملول   باد جاوید بقای تو که او گشت فنا

کاشکی کوزه شود خاک رهی بعد از مرگ   تا نهد لب بلب ما رخی کوزهٔ ما

گفته دور زمن حال دلت چیست بگو   چون بود حال دلی مانده ز جای تنها

تا جدایم ز سگ کوی تو هردم کشدم   غم جدا درد جدا هجر رخ یار جدا

وقت آنست که حال دل خود عرض کنم   پیش دستور فلک رفعت خورشید لقا

آصف شاه نشان صدر سلیمان فرمان   آنکه دارد خط او خاصیت فر هما

صاحب اعظم اعدل ملک اهل قلم

مشتری فلک فضل محمد پاشا

مرکز دایرهٔ فضل و کرم قطب کرام   که بود صورت او مظهر الطاف خدا

ای فلک رتبت کیوان محل کوه وقار   وی قمر طلعت خورشید رخ ابر عطا

تویی امروز که در علم نداری مانند   تویی امروز که در فضل نداری همتا

تا تو مولای جهانی بکرم هاتف غیب   میزند نعره در آفاق که نعم المولی

آنکه انشای جهان کرد بکاف و نون کرد   رقم مهر تو بر لوح دل خلق املا

در ازل چونکه خدا داشت عنایت با تو   گشت از طلعت تو نور هدایت پیدا

در تو آن نور عیانست که مولانا گفت   گاه گردد چلبی گاه شود مولانا

شد در آخر بتو تشریف وزارت فایض   تا تو باشی بجهان خاتم ختم وزرا

اندرین دور زمان ختم تویی و پدرت

شد ولایت به پدر ختم وزارت بشما

بتو حق است وزارت که پدر بر پدرت   همه در فضل و کمالند امام فضلا

برتر از صاحب عباد و نظام الملکی　　بدرست آمد تدبیر و به نیکویی را

از تو تا آصف دانی چه قدر فرق بود　　ز آسمان تا بزمین بلکه ز خور تا به سها

نیست در هیچ فنی همچو تو صاحب نظری　　خاصه در فن معانی و بدیع و انشا

از تو زیبد که کنی تربیت اهل هنر　　کز ازل بوده درت اهل هنر را ملجا

نکند تربیت اهل هنر الا تو　　زانکه در فضل تو یی از همگان مستثنا

آصفا داعی دیرین تو و اجدادت

حامدی آنکه ز جان میکندت مدح و ثنا

در فراق رخ شه میگذراند مادام　　روزها را به ثنای تو و شبها بدعا

تا ز خاک در سلطان جهان دور شدم　　هست نزدیک که فانی شوم از درد و بلا

من که بودم همه دم پر فرح از بخشش شاه　　این زمان می کشم از لشکر غم جور و جفا

دور و از و نیستم از عمر و جوانی حظی　　گرچه از لطف مرا ساخته شیخ شعرا

همچو نقطه شده ام ساکن از انبوه غم　　گرد من صف زده چون دایره جمعی غربا

محنت هجر و غم غربت و تنگیٔ معاش　　دارد آهنگ پریشانی جمعیت ما

نی آشنا سا فرقلبی و نی یاری تلفت　　بقی الآمر رجائی بک یا مولانا

دارم از رحمت آصف ثانی امید　　که کند پیش سلیمان زمان یاد مرا

تا کند اهل کرم یاد ز یاران قدیم　　تا بود بنده نوازی هنر اهل سخا

آنچنان باد که در ظل شه دین باشی　　در وزارت صد و سی سال بتوفیق خدا

م

قصیده ترکیبهٔ هم در مدح صاحب اعظم افتخار الوزرا محمد پاشا مد عمره و دولته

ای نرگس مستو که رخک نور علی نور　　عشاق رخک کور مکه کل کبی مهجور

بو دور زمان ایچره کزللر بکی سن سن　　کم آی کبی شهرده سن چینله مشهور

خطوکله خدکی کورانلی حلقه درم کم　　کنجه ده کرو نور کزه بر طبق نور

عشاقی می لعل لبوک سرخوش ادیتور　　بو اُرتده من آیو تم ای کوزلری مخمور

تا کوکلمی بریان اده هجرکده غم اچون　　عشقوک اوتی قزدردی تنم نته که تندور

یول ورکه ایزکا سورین صاد و یوزمی　　دولتلو اشیکوکدن اولم منی نچه مهجور

هجران کله سی حضرت پاشایه درم کم　　اهل نظره طلعتیدر لطفله منظور

پاشای فلک قدر محمد چلبی کم

قلدی کرم و عدلله بر یوزنی معمور

تنکریدن اکا رحمت انید ور بو جهانده　　کم اشکی جنت زر و قللری در حور

ای فضلله و عدلله هر ملکده معروف　　وی جود له و بذلله هر شهرده مشهور

سن تخت وزارتده سعادتلو کنش سن　　کم کورمیه دولتوکی کوزی اولا کور

چون پسند اقبالده ذاتک اولا آمر　　چرخ و فلک و انجم اولا امرکا مأمور

افلاکون مدحکی اقورشو قله زهره　　هر صبح کم آله الینه چنکله طنبور

ظلم اهلنی شور همه زبون ایلدی عدلک　　کم مسخره تو تر طوغانی یا زیده عصفور

هر کیم کمر کینوکی بغلر سپه بهرام　　قصاب کبی و ورور آنوک بیلنه ساطور

سن آصف ثانی سن و دولتلو قاپوڭده　　آصف کبی یوز وارا اولا هر کون بکا فزدور

آصف صفا حامدیٔ سوخته خاطر

کم خیلی زماندن بری مداح قولڭدور

بو معنی آنوڭ فکرینه کلمزدی که بر کون　　ناکاه بو دولت قاپوسندن اولا مهجور

چشم بد ایام و قضا عاقبة الامر　　قاپودن ایراق ایتدی بنی خسته و مقهور

بو دار غرور ایچره فراقڭده دلردم　　کم داره چکم کندوزمی نته که منصور

امید وصالڭ قومدی کیم عدمه اولسم　　تا بردخی کورسم مکر اول طلعت پرنور

سارو یوزمی اشیکوڭا سورمکا کلدم

امید بودر کیم نوته سن لطفله معذور

دولت ویرجی دستوڭی اوپمک دلر ایکن　　امید که دستور وره لطفله دستور

تا کاه خزان اولسه جهان ایچره وکه یاز

مادام که تسبیح اده هر دانهٔ انکور

انواع سعادت بله یاشوڭ اوزون اولسون　　تخت استنه بختوڭدن اولا چشم بد اور دور

م

در مدح صاحب اعظم افتخار الوزرا مسیح پاشا مد الله تعالی ظلال جلاله

زهی ز روی تو خجل دل شده منور چو قرص بیضا　　لب و دهانت دم تبسم نموده اندر شفق ثریا

عرق نشسته بخال لعلت بصد حلاوة چنانکه کویی　　ز مشک و قند و گلاب پخته برای عاشق لب تو حلوا

بحسن دیدار عالم آرا است ماه رویت بصد لطافت　　تبارک الله که حسن رویت چه آفتابیست عالم آرا

چو بر سر سرو قد نمودی رخ چو گلزار خود بعالم　　هر آنکه گلزار چهرات دید گفت با خود زهی تماشا

زهی لبان تو شیرهٔ جان عذار و خط تو ورد و ریحان　　فان نظرنا الیک نظروا و ان سوانا الیک بهوا

سرم بزیر سم سمندت نمی گذارد رقیب بد خو　　من دل افگار در رکاب تو زن بتنگم چو چوب حنا

چو زلف مشکین کشاده هر سو بناز و شوخی تو خرامی　　ترا چه غم زانکه از عزیزان بزیر پایت فتاده سرها

بذکر اسم تو میگذارم نفس نفس عمر تا شنیدم　　بوی مسخر کند کسی کو بعشق تسخیر کرده اسما

تو کان لطفی نظر برحمت فکن بر احوال آن فقیری　　که از دل و جان همیشه گوید دعا و مدح وزیر دانا

وزیر اعظم پناه عالم بعلم و عدل ازان اعلم

وزیر آصف صفا که گردون خطاب کردش مسیح پاشا

زهی جناب آب دولت کف جوادت سحاب دولت　　ز جوی کلک تو آب دولت بگلشن ملک کرده ماوا

بهشت روی تو جنت جان مقیم کوی تو اهل عرفان　　بعدل قایم مقام سلطان بفضل دارای دین و دنیا

تو آصف ثانی و همچون نظام ملکت صد ملازم　　بر آستان تو دست بر هم نهاده پیش تو ایستاده

مسیح ثانی تویی و اکنون درین زمانه عجب نباشد　　اگر دمت مرده زنده سازد بلطف انفاس چون مسیحا

ازان سبب خلق شهر جمله ترا بجان یار و دوستدارند　　که همچو گل جمله حسن خلقی بروی نیکو و خوی زیبا

چو عیسی از روی لطف سازد دم تو پیوسته مرده زنده — بچشم اعدای دین نماید همیشه کلکت عصای موسی

خراج ملکی دهد بسایل همیشه در روز بزم کلکت — چنانکه تخت زکر گشته کند بدیدار روز هیجا

جهان پناها چو دور گشتم ز سرمهٔ سکان خیلت

گرفت بام و در دماغ و دل رهی را سپاه سودا

ز شهر جانم مه جمالت چو ناگهان واگرفت بر تو — قرار و صبر از دل حزینم غم تو یکبار کرد یغما

ز جور ایام تا جدا شد ز خاک پای تو روی زردم — چو آب گریان نهاده ام سر من هوایی بکوه و صحرا

ز گوشهٔ چشم پایه بخشت که هست همچون سهیل ثانی — چه باشد ار یک نظر نمایی ز روی رحمت بحالت ما

ز خاک پایت امید دارم که بعد ازین چهره برندارم — اگر بردنی المثل غبارم نسیم سوی سپهر مینا

اگر مرا تربیت نمایی دگر خودم مرتبت فزایی

تو چونکه دستور پادشاهی عجب نباشد ز تو چنینها

به پیش دعاهای عاشقانه بگیر بروزن او بهانه — به پیش شاهنشه زمانه بگوی احوال حالی ما

همیشه تا چون بهار باشد گل و ریاحین بباغ باشد — بجای گل چونکه خار باشد بود در آفاق برف دیرها

ترا خداوند یار بادا معین تو کردگار بادا

شمار عمرت هزار بادا بحق یس و نور و طاها

آمین

م

در مدح صاحب اعظم افتی الوزرا محمود پاشا اطاب الله ثراه

زهی بمهر رخت ماه آسمان روشن — ز شمع روی تو مهر و مه چراغ جان روشن

محبت تو چو نوریست در دلم لامع — بود مرآینه قندیل تن بدان روشن

مراست پردهٔ تن بهر تو چو فانوسی — چو شمع این دل سوزان در آن میان روشن

بطاق ابروی تو زلف همچو زنجیریست — چراغ جان من آویخته از آن روشن

درین سرا رخ تو آن چراغ روحانیست — که شمع را شد از او خانهٔ دهان روشن

بقصد خون من آندم که برکشی شمشیر — ز عکس آن شودم مغز استخوان روشن

ز عکس سنبل تو نافه راست دل تیره — ز نور لالهٔ تو جان ارغوان روشن

خطت چو خط وزیری بود که می سازد — غبار خاک رهش چشم مردمان روشن

نظام مملکت شه کمال دین محمود

که شد ز پرتو رویش رخ جهان روشن

کند بمهر رخش آفتاب هر صبحی — دو چشم خویش بدان خاک آستان روشن

بر آسمان ز رخش لمعه است گویی مه — ز چهره اش شده روی زمین چنان روشن

بهر دیار که تشریف لطف فرماید — شود ز مقدم او چشم دوستان روشن

دریچه ایست ز کلکش بحجرهٔ دولت — که بی دریچه نباشد سرا و خان روشن

سرای تیرهٔ دلهای مفلسان گردد — ز شمع بخشش او همچو گلستان روشن

چو آفتاب بهر جا نزول فرماید — شود مکان همه چون منزل جنان روشن

بنور بخشی و گوهر فشاندن خورشید
دهد ز دست در بار او نشان روشن

شب از سواد خطش آبرو اگر خواهد
شود معاینه همچون ستارگان روشن

به پای سایهٔ او آفتاب می افتد
کند ز سایهٔ او دیده را نهان روشن

غبار نعل سمندش چو تیر شد بفلک
که گرد از و مه نو خانهٔ کمان روشن

چراغ علم یقین در دل منور اوست
ازان نشه ز دلش خانهٔ کمان روشن

بگاه حل دقایق بنکتهای بدیع
کند معانی اسرار جان بیان روشن

خیال عارضش ار بگذرد بخاطر شب
شود روان شب تیره در زمان روشن

رفیع قدرا تو جان عالمی زانرو
شود بروی تو چشم جهانیان روشن

تو آفتاب منیری و چشم مردم را
ز نور رای تو گردیده خان ومان روشن

ز آب جودت اگر ارض تربیت یابد
بماه دی شود از لاله بوستان روشن

بیاد بزم تو مه هر شبی چراغ نجوم
کند بمهر رخت بر فلک روان روشن

ز وصف روی چو گلنار و سنبل خطت
شود زبان قلم نیز شمع سان روشن

بوقت رزم تو گردد رخ هوا تیره
دل زمین شود از شعلهٔ سنان روشن

عدو ترا ز حسد گر نمی تواند دید
شود ز ناوک تو چشمش آن زمان روشن

حسود اگر نتواند که بیندت چه عجب
ازانکه نبود پای چراغدان روشن

سهیل رای تو آمد مزکی معدن
که شد نکو گهر و یاقوت بحر و کان روشن

بسان نیر افلاک جاه را شد
ز آستان تو چشم گهر فشان روشن

چمن مدحت شمع رخ تو گشت از نو
ز مشعل سخنم کوی عاشقان روشن

کمال شمع حدیثم بمعنی ار شنود
کند ز پرتو آن چشم اصفهان روشن

معانی سخنم هست خاصهٔ خود و نیست
ز شمع شعر دگر کس مرا مکان روشن

ز هجر خط تو این چشم بخت تیرهٔ من
شود ز خاک رهت وقت امتحان روشن

بسی گذشت ببازار شاعری که نشد
ز شمع جود کسی بنده را دکان روشن

امید هست که از شمع بخشش گردد
سراچهٔ دل تاریک ناتوان روشن

همیشه تا ز پی نور هر شبی ز نجوم
چراغ و شمع کند چرخ مهربان روشن

مباد خانهٔ اقبال تو ز غم تیره
چراغ دولت شه باد جاودان روشن

در مدح دفتردار روم ایلی مصطفی بگ طاب ثراه سوریه

شمع

ای ز عشق نرگس مستت شده بیمار شمع
شب همه شب در خیال عارضت بیدار شمع

نوبهار عارضت شمع قدت را بر فروخت
در بهاران خوش بود در دامن گلزار شمع

زلف شبرنگت که عیاریست از پشتی تو
هر شبی مانند دزدان دارد آن عیار شمع

بر امید دیدن رویت شبی ای مه لقا
ای بسا شبها که بد با دیدهٔ خونبار شمع

صبح رفت از پردهٔ شب با چراغ آفتاب
گوییا می آرد او هم بهر دفتردار شمع

شمع ایوان صدارت مصطفی بگ کز رخش
می ستانند از برای روشنی انوار شمع

عمرها از دوری رخسار خوبان میگداخت / تا مشرف شد بسور این سرا احرار شمع

شد نشان از برج او ماهی که در باغ سرور / قامتش نخل است و زلفش سنبل و رخسار شمع

در شب سورش فلک فانوس مه را بر فروخت / تا بمهرش کرد روشن گنبد دوار شمع

خوش شبی کز شوق او دیوانه شد عقلم که داشت / هر پری رویی بیاد روز وصل یار شمع

شهر از مهچهرها پر نور و روشن کرده بود / هر طرف جانبازی از مهر رخ دلدار شمع

رشتهٔ جان را همی سوزید و رقت می‌نمود / از نوای نای و از آواز موسیقار شمع

می‌کشید آه از دل و دودش بسر بر میکشید / تا کند بانی ز عشقش نالهای زار شمع

جلجل دف لرزه بر اعضا فکند از شوق نی / تا کند رقص از صدای عشق صوفی‌وار شمع

شکل فانوس و چراغ و مشعل و قندیل بود / چون نجوم و در میانه کوکب سیار شمع

امشب از شوق رخش صد شمع روشن کرده اند / گر یکی روشن همی کردند در هر بار شمع

مطربان خوش حال و مردم سرخوش و مجلس منیر / میکند هر دم نثار از چشم گوهربار شمع

زهره در رقص و قمر در عشرت و خورشید شاد / آسمان در چرخ و شب خوش حال و مه کردار شمع

پای دار ای شمع و منشین از طلب پروانه وار / خوش غنیمت دان بر رویش یک شبی دیدار شمع

ای دل غمگین اگر شادی همی خواهی بیا / پرتو رویش تفرج کن ز کف مگذار شمع

بعد از این شبها بمجلس سرفرازیها کند / زانکه است امروز عالی قدر و دولتیار شمع

ای برویت چشم ما روشن مبارک باد سور
می‌کند از شوق سورت حامدی تکرار شمع

ای بسورت شاد خلق خاطر ما شاد کن / تا برافروزیم ما از روی چون دینار شمع

تا بود رسم چراغ افروختن شب در جهان / تا که آویزند خلق شهر در بازار شمع

باد از نور الهی رشتهٔ عمرت دراز
تا بمجلس برفروزی عمرها با یار شمع

در مدح صدر معظم جزری اغلی پروانچی طاب ثراه

ای بر شمع رخت طوطی جان پروانه / سوخته ز آتش عشق تو روان پروانه

شمع را بر تن سودازدهٔ سوز دل / تا که من ساخته ام پیش تو جان پروانه

شمع حسن است رخ خوب تو ای چشم و چراغ / همچو ما گشته برویت نگران پروانه

هست ای غنچه دهن سرو تو شمعی خندان / زان دهد جان بلبت گریه کنان پروانه

راست چون قد و میان تو در آفاق ندید / شمع را تا که گرفته بمیان پروانه

شمع بر جا بسته با آتش چون تیغ بران / خویش را میزند از شوق بران پروانه

گر زبان داشتی ای ماه چو شمع آوردی / گرمی مهر دل خود بزبان پروانه

پرش از مهر رخت سوزد و پروا نکند / گرم گشته است بمهر تو چنان پروانه

شمع افلاک روان کرده و فانوس تمام / گر رسد از طرف صدر زمان پروانه

شمع احرار کمال دول و دین محمود
که دهد از قبل شاه جهان پروانه

نقد شیخ جزری شمع سرای دولت / که شد او راز گران تا بگران پروانه

شمع تو قمع شه روم بود بر کف او — کلک طوطی صفتش بر رخ آن پروانه
مهر پروانه او کر شده سوی ظلمات — کرده پر نور چو شمعش بهان پروانه
شمع پروانهٔ عدلش بمقامی که شده — مضمحل گشته شب ظلم ازان پروانه
ای که پروانهٔ خط تو بهر جای که رفت — غرق نور آمده چون شمع بدان پروانه
شمع شیراز و صفاهانی و دربار گهت
دایما بوده بزرگان جهان پروانه
در جنان شمع شهیدان شده روح پدرت — شده بر شمع رخش جو رجان پروانه
از سواد خط پروانهٔ تو عنبر شمع — منفعل گشته زهی مشک فشان پروانه
شمع مجلس جو فروزد ز رخت وقت نشاط — جان بیازد بهوا چرخ زنان پروانه
بهواداری اقبال تو قطعا چون شمع — سر نه پیچد ز دم تیغ بران پروانه
شمع بخت و خردت دیده و بجود گشته — زان فتد در قدم پیر و جوان پروانه
شمع جودت چو علم زد پی نورافشانی — یافت از کام دل خویش نشان پروانه
بر شمع کرمت کرد دلم جان عرضه — وقت حاجت نتوان داشت نهان پروانه
شمع اقبالی و پروانه شادی بر تست
تا رود غم ز دل ما برسان پروانه
صاحبا از تو شده شمع معانی لامع — حامدی می کند از شوق بیان پروانه
دل من هست بمدح تو چو فانوس خیال — که مصور شده چون شمع دران پروانه

شد ز شمع سخنم عرصهٔ معنی روشن — زان کشیدست جو خورشید سنان پروانه
گو نه پیچند بدان پرتو شمع سخنم — ز حسد نیک مرا هیچ بدان پروانه
نزد صاحب نظران شمع فصاحت دل تست — بطلب کاسی معنی دگران پروانه
صبح اقبال تو طالع شد و شمع سخنم — چون شد آخر نشود باز عیان پروانه
تا درین خانه شود از غم دل در بر شمع — بال و پر سوخته هر نیم شبان پروانه
شمع اقبال ترا باد لگن چون خورشید
ز زر و در حرمت سیم تنان پروانه

م

در تهنیت سور و مدح دفتردار کمال پاشا رحمة الله علیه

سحر که از تتق هفت پردهٔ زنگار — طلوع کرد بمهر آفتاب آینه دار
کشیده نشتر زرین ز بهر فصد شفق — که شد بچشم وی ان دم چو لاله خون بسیار
بدست آینه و تیغ تیز چون الماس — بر آمده بدلی صاف و روشن از پی کار
بساخت مرهم کافور صبح چون جراح — که تا کند مه بیمار را بدان تیمار
سفیدهٔ فلقش مرهمست و مرهمدان — ز حقه های بروج فلک شده طیار
بدفع طور ظلم خاست با ید بیضا — بطور دهر چو موسی بود بدین اطوار
تراش موی سیاه شب از نکرد بمهر — چو استره دم صبح از چه نور کرد اظهار
شنیده مهر که شد سور رخی در شهر — چو صبح زر نجوم از سپهر کرد ایثار

بسنک وتیغ وبخاکستر حریری صبح   نهاد روی بدولت سرای دفتردار

محیط علم وفضیلت کمال دولت ودین

کرهست ابر دلش همچو بحر کوهر بار

فلک بدر معانی پیان نبارد کرد   علو همت ان بحر فیض کوه وقار

بدان موس که شود صید او غزالهٔ چرخ   چو آهوئیست که آید بطرف راهکذار

کبوتری که شود صید باز او در دهر   هزار فخر کند بر همای روز شکار

بباغ اسفند از نوبهار لطفش نور   بشهر بهمن از تیره ابر قهرش نار

بأسب عدل چو فرزین ظلم را پی کرد   ز راستی وی از کج روان نماند آثار

خزانه دار فلک کافتاب تابانست   ز راستی وی آموخت در شرف رفتار

محیط و دست در بخشش او بکا مثل   حکایتی ز حباب آمدست و موج بحار

رفیع قدر انو بحر اعظمی زانرو   نتیجهٔ تو در قیمتی است در مقدار

تو همچو مهری و فرزندتست ماه منیر   بظل جاه تو باد از عمر برخوردار

بدید کشت ز یک سور قرة العینت   هزار سور جهان را بسنت مختار

ز اوج عرش فرود آورد ملک کرسی   که تا بود دم سنت برانش جای قرار

کبوتریست به پرواز نسر طایر چرخ   بدان موس که کند سوی او نظر یکبار

تراش این قلم استاد از پی آن کرد   که خط حسن نویسد بمهر عارض یار

بزیر دامنش افتاد قشر وآن بادام   چو مغز پسته که بی پوست او فتد بکنار

بشادکامی او نیز از برای پسر   امیدهست که این سور را کند تکرار

ز عود زهرهٔ چنکی فلک بچرخ آمد   بسور تو چو برآورد نغمه از او تار

زمین بعیش ونشاطست وآسمان شادست   بهمن سور تو از غم بدل نماند غبار

ز سفرهٔ نعمت خاص وعام با بهره   ز خانچهٔ کرمت پر شده یمین ویسار

برای مجلس قدر تو چینی افلاک   پر از فلوری انجم شده بکاه نثار

ز کلهای شکر چرخ شربتی قمر   کند ز مهر کواکب روانه سقاوار

بشمع ماه وبفانوس نجم شاه فلک   بسوی مجلست آمد ز کنبد دوار

ایا خجسته خصالی که وصف قدر تورا

قضا نیارد کفتن بدین قدر کفتار

بکلشن صفتت بلبلی غریبم وباز   درین چمن چو منی ناید از هزار هزار

مدار مرکز جودی بسور فرزندت   ز حامدی نظر رحمت دریغ مدار

مدام تا که بکردون عطارد و زهره   چو مطربان خوش الحان ادا کنند اشعار

همیشه باد بجان ورد مهر دواز سر صدق

دعای دولت تو بالعشی والابکار

م

فرد

شاه ما را تا قیامت عمر و دولت یار باد   او و فرزندان ز عمر و جاه برخوردار باد

لغزی در صفت حمام وزیر اعظم محمود پاشا رحمة الله علیه

1 چه جای آنکه در وی صلح دارد آب با آذر | هوایش چون ریاض خلد و آبش چشمهٔ کوثر
هوای صفه‌اش صافی چو صحن روضهٔ جنت | بنای قبه‌اش عالی چو سقف گنبد اخضر
بعکس جام رنگینش منقش روی نه گردون | ز نقش سطح و دیوارش منور چشم هفت اختر
دو جاری ز باغ خلد و جوی سلسبیل انهار | زلال سرد و گرمش همچو شیر و شربت شکر
ملون لوحها از سنگهای قیمتی در وی | چو جنت کنگره خشتی بود از سیم و خشتی زر
بچشم اهل معنی در مقام جلوه عکس او | نمود صورتی رخشنده چون آینه از مرمر
چو چشم عاشقانش ملتقی دایما مملو | چو جسم بیدلان با آه گرم و چشمهای تر
چو درویشی که مردم را ره تجرید فرماید | مریدانش برون آیند از کسوت زیبا سر
بخلوت هر کرا باشد ارادت اولا اورا | بغسل و موستردن می کند دعوت نکو بنگر
بسوی ترک و تجرید و طهارت هر کرا خواند | ز فیض صحبت او گشته از هر طاهری اطهر
نهد پیش مسافر در خزانه هرچه هست اورا | بسان صاحبش گنج کرامت بحر پر گوهر
خوشا آندم که بنماید بحمام از سر سپند | چو سوی برج آبی پیکر خورشید از خاور
مبارک باد و میمون باد این حمام جنت وش | در استنبول بدستور فلک قدر ملک منظر

جناب بدر دین محمود پاشا صاحب اعظم
که دایم همنشین عز و دولت باد تا محشر

٢

در مدح امیرزادهٔ اعظم ملک معظم اسمعیل بک طاب ثراه

زهی بخلق لطیف و ز روی حسن جمیل | ندیده دیدهٔ گردون ترا نظیر و عدیل
بسوز دل ز فراق تو آه من دال آت | که نیست جانب آتش بغیر دود دلیل
ترا ز سر دو جهان بهتر آفریده خدای | دلیل آیت منصور محکم تنزیل
سحر چو خواند خروس سپهر آیت نور | نمود شارح روزش بروشنی تأویل

فلک بعین رضا خواست تا کشد در چشم
غبار خاک ره شاه زاده اسمعیل

شهی که ذات شریف وی آمده جامع | بعلم عیسی و حلم کلیم و خلق خلیل
ایا سپهر جنابی که از نتیجهٔ زهد | بهر دیار که باشی خلیل تست جلیل
باستان تو هر روزه نیر اعظم | نهاده روی بخاک ره از پی تبجیل
اگر ز ملک بملکی دگر شدی چه عجب | ز برج خویش کند آفتاب هم تحویل
بیمن مقدم تو ای عزیز هر دو جهان | دیار قیلبه مصر آمد و مرج جون نیل

تو شاه زاده‌ای بحر لطف و کان کرم
در یگانهٔ تو چون تو نیک رای و اصیل

نهال مهر تو در جان حامدیست مقیم | بران قرار نه تغییر دیده نه تبدیل
نمی شدم ز سر کوی تو ولی چه کنم | که عمرم از پی رفتن همی کند تعجیل
سخن بذکر جمیل تو اختصار کنم | که در دعای شما نیست حاجت تطویل

براه خیر چو تو دوستدار اهل دلی — خدای عزّ و جل یار جان تست و کفیل

در مدح صدر صاحب قران دفتردار سلطان خواجه دستورخان دام عمره و دولته

ای شده درگاه تو قبلهٔ اهل جهان — سجده خرگاه تو سجدهٔ کاختران

در همه جایی درست بارگه اهل فضل — در همه جا اخترت پادشه خواجگان

صیرفی کاینات غیر تو خالص نیافت — زد همه را چند بار بر محک امتحان

مثل تو غواص نیست ساحل دریای دل — کو متصرف بود بر گهر شایگان

خازن گردون ز مهر بهر نثار رهت — ریخته زر نجوم بر طبق آسمان

نام تو در نیکویی در همه عالم علم — حکم تو در فرخی بر همه عالم روان

منشی گردون ترا خوانده دستور شاه — زان لقب از سما آمده دستور خان

خواجهٔ عالی گهر یحیی مجبی اثر
آنکه کنند اهل دل زنده ز نامش روان

صاحب صاحب کرم عالم عالی همم — خسرو اهل قلم خواجهٔ ملک جهان

ای که خدا در ازل داده همه کام تو — تا بابد همچنین کام ده و کامران

هست عیان بر همه در عرب و در عجم — این که تویی در شرف خواجهٔ عالی مکان

هم بسخا و کرم هم بسماط نعم — نیست کنون در جهان مثل تو صاحبقران

فرّ و بهای تو یافت در شرف و مرتبت — فرّ و بهایی دگر از نظر خسروان

جود ترا دید و داد در خور همت تو — مطبخی از سیم و زر پادشه اصفهان

پایهٔ قدر تو دید داد بدست ز مهر — سنجق و طبل و علم خسرو هندوستان

ریخت در اقلیم روم پیش کفت بر زمین — کیسهٔ اقبال شاه ماحصل بحر و کان

پرتو اقبال تو بر همه آفاق تافت — شاه بود آفتاب ماه تویی بیگمان

در همه عالم تویی لایق تخت شرف — یرلغ و پایزهٔ جملهٔ شاهان نشان

میرود از حضرت قافله در قافله
سوی ملوک جهان هر طرفی ارمغان

آمده نزدیک تا باز شود سوی ما — کشتی اقبالت از لجهٔ عمان روان

ساخت روانه بتو نعمت دنیا خدای — زانکه تویی در زمین قاسم رزق این زمان

داعی دیرین تو مادح پیشین تو — بندهٔ مسکین تو حامدی مدح خوان

گرچه کناری گرفت از همه عالم دلم — عبد مطیع توام بسته کمر بر میان

جذبهٔ شوق رخت دست و گریبان مرا — باز سوی درگهت می‌کشدم مو کشان

از تو مرا در جهان تربیت است التماس — زانکه تو دانی و بس تربیت بندگان

تا که کند نه فلک دور بگرد زمین — تا که زمین هم بود آدمیان را مکان

باد مکین ذات تو بر سر تخت شرف
کام ده و کامران شاه صفت جاودان

م

هم در مدح خواجهٔ ملک جهان خواجه دستور خان دام دولته و عزته

ای بدولت در دو عالم جنت عدنت مکان — هفت گردون زیر بام قصر تو یک نردبان
قصر قدرت آنچنان عالیست کز رفعت سزد — آستان درگهت را فرش فرق آسمان
ساحت ایوان جاهت با آن آب عذب — روضهٔ جنت که دارد آب کوثر در میان
لمعهٔ آن حوض سیماب فتاده بر فلک — رفته انجم در شنا مانند مرغابی دران
گردی در سایهٔ سرو و کنار حوض تو — می نشیند روزگار پیر می گردد جوان
بر سریر عز و دولت ذات پاکت مستقیم — وز نسیم خلق تو هر سو روان صد کاروان
ذات تو ساکن بعز و جاه در اقلیم روم — وز شرف افکنده ظل بر کشور هندوستان
چار رکن دهر پر آوازهٔ فضل تو شد — زان زهر سو خسروانت می فرستند ارمغان
گل دهان خویش می شوید سحر که با گلاب — کز سر تعظیم اسم قدرت آرد بر زبان
صاحب تیغ و قلم دستور عالی مرتبه — آصف فرخنده طلعت خواجهٔ ملک جهان

صدر اعظم خواجه یحیی مشتری چرخ فضل
آنکه از نام شریفش زنده میگردد روان

منبع فضل و هنر بوزرجمهر روزگار — خواجهٔ آفاق قطب اهل دل دستور خان

م

این چند بیتی دیگر یافتیم در شکر عطاهای پادشاه اسلام خلد الله ملکه و سلطانه بحکم آنکه آفتاب را بالا و زیر یکیست اینجا نوشته شد

زهی رسیده ز جود تو عالمی بمراد — مراد یافت جهان چون خدا مراد تو داد
بعدل و داد در اقلیم چون سلطانی — گرفته شهر دل عاشقان بخیل وداد
ستون خیمهٔ چرخی و قطب دولت و دین — بگرد بارگه نور جال غیب اوتاد
قدت چو سرو سهی در ریاض شاهی باد — بمین راستی از آفت خزان آزاد

چو دید ابلق ایام شهسواری تو
مطیع گشت و روانی عنان بدست تو داد

یکی شکار فکندی که چرخ پیر ندید — که هیچ شاه جوان زاچنین شکار افتاد
بفرق دولت و اقبال و بخت تو گردون — نهاد افسر کسری و کیقباد و قباد
بدین تجمل شاهی و فر یزدانی — هر آنکه دید ترا گفت چشم بد مرساد
بدست جود جوادی مراد اهل هنر — زمانه گفت که صد آفرین بران کف راد
تو پادشاه سخن دانی و هنرپرور — بجز تو کیست که سازد هنروری را شاد
همیشه حامدی از جود شه بود شاکر — که باد دولت و اقبال و نعمت تو زیاد

تو قاف حلمی و عنقا عطا و خواهد بود
بکام خاطر تو عمر تو صد و هفتاد

م

ایضاً در مدح وزیر اعظم صاحب السیف والقلم افتخار الوزرا احمد پاشا مدّ الله تعالی ظلال جلال وزارته

زهی در کار ملک و دین ترا رائی جهان آرا — ز رایت رایت دولت گرفته پایهٔ اعلا
چو ذات بر سر تخت وزارت جای گیر آمد — نظام مملکت را شد صفای آصفی پیدا
تو را تا شه بعون حق معزز ساخت در عالم — همی گویند مهر و مه تبارک ربنا الاعلی
خرد گر کوه و دریا خواندت نبود عجب زانرو — که حلم وافرت کوهست و علم شاملت دریا
شد از علم تو کار دولت و حکمت بعالی بنا — که در خلد آفرین خوانند روح بو علی سینا
چو اقبالت مجاهد بود در دولت سلطان — نمودت پایهٔ عالی بقول جاهدوا فینا
اگر دیو و پری گردد مطیع تو عجب نبود — که شه همچون سلیمانست و تو چون آصفی حقا
زمین کلک در بارت که مفتاح فتوح آمد — نوید فتح می آید بگوشم هر دم از صد جا
اگر نه پاس میداد از تو را گردون چرا هر شب — هزاران مشعل نورست بر چرخ برین پیدا
ز فرّ دولت و جاهت همایی شد همایون فر — هزاران منشور گز خط شرفت یافته طغرا
دبیر چرخ در صبح ازل بنوشت القابت — بفال فتح و فیروزی بسقف گنبد خضرا
عطارد یافت از جمع کواکب نام دستوری — چو از روی شرف نامت بدید دستور گردانشا

نظام ملک دستور ممالک صاحب اعظم
جلال الدین محمد گوهر دریای مولانا

وزیری کانچه در وصفش خرد گوید مه و انجم — برین طاق زمرد رنگ میگویند آمنّا

هنوز از عهدهٔ شکر عطای او برون ناید — اگر گردون زبان گردد بسان سبزه سر تا پا
مرو را میرسد فن وزارت در جهان زانرو — که باشد در کرامت ذات او از هر سخی اسخا
فلک در سایهٔ دیوار قصرش میکند زاری — که ای عرش بزرگی جای ده در ظل خود ما را
بقصر قدر خویشم خواند یکشب از ره احسان — چو دیدم روی او گفتم که سبحان الذی اسری

همی گفتند از من و عطا و فضل او دایم
چو دیدم لطف و احسانش روانی گفتم آمنا

نیارد کاتب تقدیر اندر عهد اقبالش — که یکمو سر به پیچاند چو کلک از تیغ او قطعا
قلم در دست او همچون عصای موسوی باشد — که در چشم اعادی می نماید همچو اژدرها
مهیا کرد گردون چون لوای فتح میدانش — برای سنجق قدر وی این زنگار گون والا

زهی خاک جنابت توتیای دیدهٔ مردم
زهی نعل سمندت سجده گاه مردم بینا

چو بر تخت وزارت جای کردی با کف کافی — نظام کار عالم باز از نو می شود پیدا
ز نوک کلک در بار تو در فکر جهان گیری — شده گوش جهان همچون صدف پر لولوی لالا
بدورت چرخ میگوید بانجم کز برین طارم — نوید فتح می آید که از صحرا که از دریا
زمانی گر زمین یابد ز ابر بخششت فیضی — بسان شقه‌های زر بروید سبزه بر صحرا

ایا آصف صفائی کز شرف هر روز بر گردون
عطارد چون قلم گیرد بوتت انشی و املا

طلای مهر را در چینیِ افلاک حل سازد | پی تحریر القابت بسقف گنبد خضر
اگر قدر تو خواهد شربتی مه فرود آرد | ز گردون و بدان سیراب سازد اهل عالم را

وزیرا مادح قدر و جلالت حامدی این دم
ندارد جز درگاه رفیعت در جهان ملجا

اگر چه خدمت از دستم نمی آید همیخواهم | که جا یابد سرم آنجا که می ماند جنابت پا
همیشه تا بود دور خزان و صیف در عالم | همیشه تا بود در بحر عمان لولوی لالا

ترا اقبال و دولت باد و عمر و خوشدلی دایم
بحق سورهٔ یس بحق سورهٔ طاها

م

صفت زمستان در مدح ملک زادهٔ اصیل امیر اسمعیل رحمه الله

ابر پیدا شد و از برف زمین همچو سماست | بسفیدی کرهٔ خاک چو جرم بیضاست
گر نشد موسم موبینه پس از برف و سحاب | در بر ارض و سما قاقم و سنجاب چراست
شاه افلاک هم از مسند این گلشن سبز | سوی خلوت شد از آنرو که نه وقت صحراست
گشت بر طبع مه و مهر برودت غالب | مهر در الوزهٔ سی روزه از آن بر اعضاست
چونکه شد طبع هوا سرد و تر از شدت برد | گر شود آب روان از دهن ما در رواست
ابر را دیدهٔ در بار چو باران بهار | از فراق گل و سنبل شده همچون دریاست

مهر در ابر نهان شد چو زمین در ته برف | زان بیاضش چو سیاهی زمین ناپیداست
عقد ثابت شده چون زیبق از اکسیر دی آب | که چو آینهٔ چنش شده سیمین سیماست
در بر سردی دی نیر آتش دم چرخ | دم نیارد زدن از گرمی اگر اژدرهاست
هست چون لالهٔ تر آتش سوزان از باد | آب چون خاک درین دم شده خشک از سرماست
از پی دفن زمین برف کفن حاضر کرد | آنکه رفت از پی کافور باطراف صباست
زاه سردم مژهٔ دیدهٔ من یخ بگرفت | مردمان را همه تشویش ز سردی هواست
لشکر دی ببرودت همه عالم بگرفت | آفتاب علم خسرو آفاق کجاست
نیر چرخ عدالت مه برج دانش | مشتری فلک علم که خورشید لقاست

خسرو اعظم دارای زمان اسمعیل
پادشاهی که دلش مظهر انوار خداست

ملک عالم عادل که ز خاک ره او | دیدهٔ مشتری و نیر اعظم بیناست
شهریار متشرع که بتقوی و ورع | پیسند شرع نبی را بطهارت آراست
آن شهنشاه که در جنب جلالش خورشید | با وجود عظمت وقت جلالم ز سهاست
بر سر تخت حکومت چو بپاکی بنشست | روح شاهان قدیم از دم او رحمت خواست
راست از دست و دلش تا بدل دشمن دود | تیغ و کلکش بجهان رابطهٔ خوف و رجاست
مردم مملکتش را همه از تقوی شاه | پیشه تسبیح و ذکر و تست و هنر صوم و صلاست
هست قایم بوی ارکان مسلمانی و آن | که شود دشمن او دشمن جان خلفاست

خسروا نیّر اعظم بدلی روشن و صاف — بر سر چارسوی صدق هوادار شماست

دست زربخش تو فیاض‌تر است از خورشید — نسبت دست تو با او ز کجا تا بکجاست

کلک و دست تو محب را ز جهان فیض رسان — تیغ تیز تو عدو را بسقر راهنماست

تو چو دریایی و اولاد تو درّ و گوهر — تو چو خورشیدی و فرزند تو چون ماه سماست

تو فلک قدری و سجادهٔ تقوی جایت — ورد و تسبیح تو از ذکر ملایک اعلاست

صفت شهر قسطمونیه

داور مملکتی پشت و پناه اسلام — قسطمونیه بعدل تو به از چین و خطاست

آب عذبش چو فراتست و هوا چون بغداد — باد معمور بعهد تو که خوش آب و هواست

قلعهٔ شهر کشید از شرفت سر بر چرخ — از علوّ همم و قدر تو گردون آساست

برجهایش چو بروج فلکی مستحکم — باره بر بارهٔ کو هیبت چو آهن شده راست

راست بر قلّهٔ که پیکر آن سخت حصاست — دامن خود بکمر بر زده همچون خاراست

پیکر حصن تو کوهی بفلک متصل است — که بروجش بنظر همچو اساطین سماست

خرمن سنبله و چشمهٔ خورشیدش چرخ — بذخیره ز پی روز ضرورت بنگاست

صفت قلعه

تو چو خورشیدی و این قلعهٔ تو برج اسد — پاسبانش زحل زنگی و دربان عذراست

دشمن ار روز وغا دیدن برجش خواهد — از هوا غیر خدنگش بنظر ناید راست

هر که در پای حصار تو کشد سر از جهل — گر ببارد بسرش سنگ ز افلاک رواست

منجنیق فلک از سهم کمان رعدش — منقلب آمده چون کفهٔ میزان درواست

دیدهٔ اشک‌فشان در صفت سینهٔ آب — گر نگوید سخن ای شاه زنادیده رواست

صفت عمارت

این عمارت که درین شهر نو ساختهٔ — همچو جنات نعیم است و برای فقراست

صحنش از لطف بود راست چو صحن جنت — سقفش از نور صفا دل چو گردون بضیاست

این عمارت چو جنانست از انست چنان — مرقد و منزل آن ذات که شاه علماست

افتخار فضلا سید سیدی علی آن — کین زمان صفهٔ روضات جنانش ماواست

این همه زینت و اموال که در راه خدا — بهر هر سوختهٔ مفلس بی برگ و نواست

از خدا جود و عنایت بد و از شاه کرم — از خدا لطف و هدایت بد و از شاه عطاست

باد فرخنده بتو پرتو ده مشعل نور — که بهر یک کرمت بدرقهٔ روز جزاست

شهریارا سخن حامدی سوخته دل — هر یکی حرف درین بحر چو درّی یکتاست

افتخار شعرا ام من و این مشهورست — تازگی سخنم نیز برین قول گواست

بحقیقت منم آن بلبل گلزار سخن — که ز نطقم فلک عشق پر از صوت و صداست

منم امروز بدریای معانی غواص — فخرم از روی حقیقت نه بشعر تنهاست

معنی خاصهٔ خود جمع کنم گرچه مرا — در دل از محنت ایام پریشانیهاست

چون بمدح تو مراکشت مزین دیوان　　بنده را فخر ز مدحت بجمیع شعراست
بر دعا ختم کنم گرچه رهی را بر تن　　هر سر موی بمدح تو زبانی گویاست
تا بود قلعهٔ افلاک مزین به بروج　　دور او تا سبب نظم و قوام دنیاست
قلعهٔ قدر ترا باد کواکب حارس　　که بذات تو جهان فارغ از اندوه و عناست

بهر تاریخ قصیده چو بود پی یک الف
قسطنطنیه وین قلعه که کیوان آراست
٨٦٥
م

تهنیت عید و مدح افتخار الوزرا محمود پاشا رحمة الله علیه

ای شام عید زلف تو و ابرویت هلال　　شادند خلق عالم ازین جشن بی‌مثال
سی شب درین خیال فرو میرود قمر　　تا همچو ابروی تو بر آید شبی هلال
ای دل اگر ز غیر در دیده بسته　　باد اثواب روزهٔ سی روزه‌ات حلال
مطرب بساز مجلس عیدی از آنکه شد　　بی بانگ چنگ قدی از ناله همچو نال
گل ریز و باده نوش از آن پیشتر که تو　　همچون رباب بینی از ایام گوشمال
بگذشت ماه روزه و جور شب فراق　　عیدست و روز دلخوشی و نوبت وصال
از بهر مال غم چه خوری ای دل حزین　　رخ را بخاک بارگه آصفی بمال
کین دم فرح بتهنیت عید رخ نهاد　　بر آستان حضرت دستور جم خصال

خورشید آسمان وزارت معین ملک　　بدر زمانه پادشه کشور مقال
فرخنده آصفی که ضمیر منیر اوست
دیباچهٔ مروت و مجموعهٔ کمال

خورشید اگر بظل ظلیلش برد پناه　　گردد بیمن همت او ایمن از زوال
جایی رسیده رای متینش بضبط ملک　　کانجا فتور راه نیابد بهیچ حال
ای بدر آسمان وزارت که در جهان　　مثلت ندیده دیده در آیینهٔ خیال
پیداست در دل همه آثار مهر تو　　زانسان که در بهار اثر لطف ذوالجلال
جاوید همچو لطف تو گردد حیات بخش　　گر از نسیم خلق تو بویی برد شمال

هر سال تا که عید بود در جهان دو بار
هر روز عید باد ترا سال تا بسال

م

صفت حمام سلطان عالی شان در تحت قلعهٔ استنبول

حبذا صفهٔ حمام که جایی بصفاست | در و دیوار و زمینش چو سما غرق ضیاست
هست چون قصر جنان صورت هر خلوهٔ او | گوییا خشتی از و نقره و خشتی ز طلاست
صورت جام منقش چو گل رنگارنگ | عکس انداخته بر شیشهٔ زرین سماست
سرنگون آمده طاس فلک از قبهٔ او | زانکه این قبه بچندین هنر از وی اعلاست
آب او ماء معین است و هوایش روضه | باد معمور چو فردوس که خوش آب و هواست
این همه مرمر رنگین که درین حمام است | کل ترکیب ایا صوفیه جزوی زینهاست
نقش اسلیمیش از صورت مرمر بنگر | نسبت او بخطایی مکن ای دل که خطاست
این عمارت چو بهشت است و چو حوری غلمان | که ز هر چشم سیه در دل مردم سوداست
چشم بادام و گل چهره و دام سر زلف | گر کند صید جهان زان گل بادام رواست
تن مانند رخام و سر سنگ مرمر | سینهٔ ماه رخان و دل همچون خاراست
بهر آن سنگ دلان گرمی آب حمام | ز آتش و آب دل و دیدهٔ غمدیدهٔ ماست
لوحش الله ز حمام شهنشاه جهان | که دل حامدی سوخته دایم آنجاست
آنکه هر خلوت او همچو بهشت ارم است | و اندر و آب روان کوثر و غلمان حوراست
اندر استنبول و انگاه بتحت قلعه | که تماشاگه و سیرانگه خوبان خطاست
باد فرخنده و میمون و مبارک تا حشر | بر شهنشاه جهاندار که سلطان دو جاست
خسرو بحر و بر اسکندر ثانی شه روم | که فلک رفعت و مه طلعت و خورشید لقاست

عمرش دراز باد

م

غزل عیدی

مژده ای دوست که عید آمد و نوروز رسید | گشت چون جام زرین ماه نو از اوج بدید
یعنی آنکس که شد از روزهٔ سی روزه ملول | گر می از ساغر فیروزه کشد نیست بعید
ساقیا لطف کن و بادهٔ یکماهه بیار | که دل از روزهٔ سی روزه شیدا بچه کشید
دل محزون ز غم شیشهٔ می یک چندی | همچو قندیل ز شب تا بسحر می سوزید
روزه هر زخم که زد بر دل رندان حزین | مرهمی نیست بدفع المش غیر نبید
در تراویح ز بس سجده که کردم صد بار | نعمت از اشکم من راست به بینی برسید
هر که پر کرد شکم را ز نعم شب بد وقت | روز دیدیم که از درد شکم می نالید
ز امتلا زاهد بیچاره مریض است کنون | بس که شب تا بسحر رشته و حلوا نوشید

خلق را گرچه بهر سال دو عیدست اما
حامدی راست بدیدار تو هر دم صد عید

م

قطعه

شکر خدا که بندهٔ مهجور حامدی | در ظل اهتمام جناب تو راه یافت
از قعر چاه غم بدر آمد بهمتت | و ز یمن یک قبول تو صد عز و جاه یافت

این موهبت نیافت بفضل و هنر ولی
از لطف حضرت تو و عون اله یافت

م

مرثیهٔ شاهزادهٔ عالمیان مصطفاخان انار الله برهانه وجعل الجنة مکانه

ز سیل اشک من در هجر او گردون چنان گردد — که چرخ آسیا در عالم از آب روان گردد
چنان نار غم از دل بر فروزانم که آن آتش — شررها در دل افلاک چون انجم عیان گردد
برآید در فراقش از دلم هر دم چنان آهی — که چرخ هفتمین در دود آه من نهان گردد
چنان خون بارم از دیده که در خون دلم هردم — تن اندوهگین من چو شاخ ارغوان گردد
ز تاب ماتم او در گلستان از غم و حسرت — سمن روید سیاه و سرو همچون خیزران گردد
بسوز و ناله صبح و شام بر گردون درین ماتم — بپوشد خور کبود و در سیاهی مه نهان گردد
پس از قطع علائق در جوانی از جهان سروی — بدان عالم شنیدی کش چنین آسان روان گردد
جوانبختی جهانگیری که هر کو بشنود موتش — چو ابر نوبهارش دیده از غم خون فشان گردد

شه عالی نسب خان دلاور مصطفاخان آن
که امید پدر آن بود کو شاه جهان گردد

دریغ از قامت چون سرو و روی همچو ماه او — دریغ از ارغوان او که همچون زعفران گردد
بروی خاک گل کرد از فراقش پیرهن پاره — که زیر خاک یارب آن تن نازک چه سان گردد

خداوندا بحق طاعت پیران نورانی
که جنت منزل آن پادشاه نوجوان گردد

بحق آبروی جملهٔ پیغمبران تو — که خاک تربت او چون بهشت جاودان گردد
پدر را در فراق روی او صبری بده یارب — که دور از روی آن فرزند پر آه و فغان گردد

مهل کو غم خورد بسیار بهر او مبادا آن — که همچون حامدی از غم ضعیف و ناتوان گردد
بقای عمر او بادا و فرزندان و یارانش — اگر غمگین شد از گیتی بلطفت شادمان گردد
هرانچه از عمر او کم گشت میخواهم که از لطفت — همه پیوند عمر این شه صاحب قران گردد
الهی تا قیامت باد عمر باب و اخوانش — بهار عمر ایشان ایمن از باد خزان گردد

هران چیزی که میخواهند در دنیی و در عقبی
بحق سورهٔ یس که یکسر آنچنان گردد

م

تاریخ وفات او

شاه یونان مصطفاخان خسرو قیصر سریر — داور خورشید رو شاهانشه جمشید خو
نوجوان شاهی عدو بندی که قرص آفتاب — پیش شمشیرش نیارستی ستادن روبرو
بر سریر قونیه از عون یزدان شاه بود — تا چو فردوس برین شد آن دیار از عدل او
چون صدای کوس او آوازهٔ جودش رسید — در جهانداری بگوش روزگار از چار سو
از قضای حق دران اقلیم ناگه خسته شد — وز ضعیفی شد دران زحمت بسان تار مو
مرغ روحش آخر از قید قفس پرواز کرد — همچو روح انبیا در باغ خلد آمد فرو
بهر آن سرو گلستان سعادت در جهان — بر رخ مردم ز دیده خون روان شد جوی جو

با دلی پر آتش و چشمی پر از خون حامدی
گفت تاریخ وفاتش رحمت ایزد برو
۸۷۸

مرثیهٔ جزری اغلی رحمه الله

هر که در گلشن ایام مکان می گیرد — خانه در رهگذر آب روان می گیرد
وانکه در راه هوا اسب طرب می تازد — اجلش زود درین راه عنان می گیرد
چشم صاحب نظری کاخر هر کار بدید — در جهان بوده و نابوده همان می گیرد
بسرای چلبی هر که نظر می فکند — بنوی عبرتی از کار جهان می گیرد
جان محزون ز وفاتش چو خبر می شنود — پردهٔ دل چو نی آهنگ فغان می گیرد
می برآمد ز غمش جان من از حنجره لیک — آه دلسوز دلم راه دهان می گیرد
دیدهٔ حامدی از بحر غمش مواج است — همچو طوفان که زمین را و زمان می گیرد

چشم از حسرت دیدار نشانجی چلبی
شده پر خون جگر همچو زجاج حلبی

همدرین [illegible] معنی

همه من رفتی از چشم نمیدانم چرا رفتی — مرا تنها بدست غم سپردی خود کجا رفتی
ندارم طاقت بار غم هجر تو رحمی کن — که یکدم خون نمی استد ز چشم بنده تا رفتی
بمهر طلعت چون آفتابش جلوه میکردی — چه شد ناگهان چون ذره بر باد هوا رفتی
بهم بودیم یکچندی دو بلبل وش درین روضه — بسوی گلشن باقی تو خود تنها چرا رفتی
صبا پیغام یار آورد گویی زان بعشق دل — بکوی یار کردی عزم و همراه صبا رفتی
دلت از صحبت یاران جسمانی بتنگ آمد — پی آن همچو روح الله روان سوی سما رفتی

[illegible]

فی المقطعات

ای سلیمان زمان خسرو عالی همت — کز مه روی تو خورشید مشرف باشد
بهر شادی جهان ساقی نه گردون را — روز و شب جام می مهر تو برکف باشد
بهوایت شده چرخ انبه نو حلقه بگوش — تا تو را از دل و جان بندهٔ اضعف باشد
بلکه رزم سر دشمن جاهت چو کدو — پیش تیر تو سبک سبت و مجوف باشد
هر زبانی که مرطب نبود در مدحت — پیش ارباب سخن چوب مجفف باشد
هر علامت بجهان در دم رای و تدبیر — بر سریر عظمت ثانی آصف باشد
هست معروف وجودت بجوانمردی و لطف — تا قیامت بهمین نوع معرف باشد
نخورد غم ز جفای فلک کاسه شکن — هر که از خان عطای تو موظف باشد
هر سحر مدح جلال تو ز شعر داعی — ورد ناهید باواز نی و دف باشد
بر فلک تا که منازل ز پی سیر قمر — راست در مرتبه چون پایهٔ زفرف باشد

باد هر سال ترا فتحی و هر مه ز خدا
دولت و جاه و جلال تو مضاعف باشد

ایضا فیه

خدیو بحر و بر سلطان اعظم — که ذات راست افعال شریفه

خدا و خلق را در هر دو عالم   تویی در صورت و معنی خلیفه

بهنگام سخن در ضمن هر حرف   ز روی لطف داری صد لطیفه

برای بند کانت آهوی چین   بدل گرمی دهد از ناف نیفه

ز جاهت هیچ چیزی کم نگردد   اگر گردد مرا افزون وظیفه

الهی از صد افزون باد عمرت

بحق علم و حلم بوحنیفه

قطعهٔ دیگر

خسرو اعظم معین ملک و دین قطب ملوک   ای که استنبول بعهدت خوشتر است از مصر و شام

ساکنان ساحتش را در پناه دولت   هر صباح آید سلام از روضهٔ دار السلام

سقف مرفوع سرایت راست از روی شرف   قبهٔ زرکار مینا مثل یک زرینه جام

خسروا شد مدتی اکنون که مسکن حامدی   خانهٔ بنیاد کرد دست و میگردد تمام

چون ادا کرده این داعی مفلس دین ها   می نیارد خواستن از هیچ کس امسال وام

از گرانی خود نمیگویم که از دست غلا   مدتی شد تا که شد نانم غم و محنت ادام

نیست یک جو زر مرا امسال واز غم روز و شب   توسن طبع من پی سیم مینخاید لگام

مانده ام حیران ز ضعف طالع خود رو کز چه   داعی خاصم فقیر و شاه را انعام عام

ای محیط جود و بحر بخشش و کان کرم

دارم از لطف تو امید عنایت والسلام

شها داعی دیرین تو ام من   جز این صنعت ندارم هیچ کسبی

بگاه غوص در بحر مدیحت   ولی غواص دارم و هو حسبی

گر بپته چو جوزا حامدی را

ز انعام شامی باید اسبی

ایا شاهی که هر یک خادم تو   چو خاقان صد ملازم پیش دارد

چو خورشید از برای ضبط عالم   ضمیرت فکر دور اندیش دارد

همی دانم که سلطان جهانگیر   عنایت با من درویش دارد

مرا اسبیست کز وی بود امیدم   که همچون مرغ پر با خویش دارد

چو کردم امتحان دیدم که در سیر   ندارد پر و لیکن ریش دارد

ز سلطان حامدی میخواهد اسبی   که راه مقصدی در پیش دارد

ز ضبط مملکت در کل حالی

ترا الله بی تشویش دارد

وله

شها از سیران خود حامدی را   درین سال بخشیده چار کودک

کنیزی دگر بخش تا پنج باشد   که قول رسول است خمس المبارک

قطعهٔ دیگر

ایا شاهی که در قصر جلال و جاه تو دایم / کند خورشید نقاشی و ماه و زهره معماری
بود بر سقف مرفوع سرایت از پی زینت / بسان شمسهٔ نه صفحهٔ گردون زنگاری
شها در شهر تو اکنون دعاگو خانهٔ دارد / که همچون شام هجر زلف مهرویان بود تاری
سرای قدر ما یابد ز لطفت روسفیدیها / بمقداری زر از لطف تو داعی را پدیداری

همیشه قصر اقبال تو را باد از پی زینت
ز گردون لاجورد از خامهٔ خورشید زرکاری

قطعهٔ دیگر

آصف ثانی مدار ملک قطب اهل روم / ای جوانبختی که عدلت داد چون قیصر دهد
پید در گلزار بر دست صبا از آفتاب / بهر قطع خنجر اعدای تو خنجر دهد
وقت اظهار معانی گفتهٔ جان پرورت / در مذاق اهل دل خاصیت شکر دهد
حال خود را عرضه میدارم بهر بابی که هست / چون بامیدی دعاگو زحمت این در دهد

من نهال شعر پروردم به آب چشم خود
در زمین دل بامیدی که روزی بر دهد

مدتی شد تا که هر شعر مرا در جایزه / چرخ ز اشک و روی زردم وجه سیم و زر دهد
سالهای جست صراف دلم در بحر و بر / همچو تو گوهرشناسی تا بدو گوهر دهد
نقش شعر من بمدحت پر خیالست آنچنانکه / صورت هر حرف رنگ معنی دیگر دهد

بحر طبع درفشانت هست بر حاتم محیط / دست جودت کشتی طبع مرا لنگر دهد

چون دهد جودت معاش عالمی نبود غریب
حامدی را بومنی هم از زواید گر دهد

قطعهٔ دیگر

صدرا چو سهیل نظر مرتبه بخشت / بی واسطه دیده ز رمد بیم ملالی
خونبار شده چشم فلک بهر تو ز درد / آویخته بر رخ ز شفق پردهٔ آلی
هر شام که رخسار چو ماه تو نه بینم / قد من غمدیده شود همچو هلالی
تا رهگذر دیده ام از خاک قدومت / خالی شده از هستی من ماند خیالی
این یک دو سه روزی که مه رخ ننمودی / گردیده دل عالمی از حال بحالی
دور از رخت ای روشنی چشم عزیزان / چشم من خونخواره ز دریاست مثالی

ای روشنی دیدهٔ آفاق چو خورشید
این عرصه مباد از رخ چون ماه تو خالی

تا کسب کمالات بود مطلب دلها / هر روز بنو باد ترا کسب کمالی

چشم همه آفاق بروی تو منور
حافظ ملک الملک تبارک و تعالی

قطعهٔ دیگر

آصفا ما همه دم در دل ویرانهٔ خود / همچو خور مشعل مهر تو برافروخته ایم

وین دم از سوزن مژگان ترای کان کرم چشم بر خلعت عیدیِ شما دوخته‌ایم

م

قدوهٔ ارباب معنی نقد مولانای روم ای چراغ چرخ از شمع ضمیرت پرتوی

تا قیامت از ضمیر انور جدّ تو هست صفّهٔ اهل صفا روشن بشمع مثنوی

در طریقت باشد آن دل بر صراط مستقیم کو کند ذات شریفت را بمعنی پی روی

بنده را با حضرت تو گر هوای دوستیست

بعد صوری نیست مانع هست قرب معنوی

تخم مهرت هر که کارد در دل خود دوستی میبد بر زانکه گفتند آنچه کاری بدروی

حامدی را نیست کامی زین بجا مر غیر آن کز زبان مدح خوان او دعایی بشنوی

تا جهان کهنه باشد از فضایل با نظام

کسب فضلی باد ذاتت را بهر روز از نوی

م

بلوح سیم نوشته بآب زر گردون که هست گوهر بحر کرم امیر علی

ز عار قیش خدا داده است تا باید بیمن کسب هنرها سعادت ازلی

تو همچو سیم اصیلی و همچو زر صافی از انکه در کرهٔ کاینات بی بدلی

عدو بیوتهٔ غم همچو سیم گو بگداز که تو تمام عیاری و او زر سب علی

زما چو معدن جودی نظر دریغ مدار که حامدی ز تو دارد بهر نفس املی

همیشه تا زر خورشید را شرف باشد درین خزانهٔ حکمت ز بوتهٔ حملی

مباد بوتهٔ جسم تو خالی از زر جان

بحق نور دو دم و همّت نبی و ولی

م

در عید فطر

روز عید رمضان آمد و هنگام صفاست عید را آب رخ از روزهٔ سی روزهٔ ماست

بهر دفع عطش زمرهٔ اسلام کنون ابر اگر در نظر آرد ز حیا آب رواست

شده ماه رمضان ختم به باران یعنی طاعت از بنده بمسکینی و رحمت ز خداست

سعی کردند بفرمان حق اهل ایمان وین دم از لطف خداوند جهان وقت جزاست

ابر فراش شد و راه مصلّی زد آب دافع گرد شد و مانع گرمیِ هواست

روزه‌داران بجز امید بصحرا که کنون همه را از اثر رحمت حق فیض عطاست

سعی کردید بتسبیح و تراویح و چو صبح روشن از روی شما نور هدایت پیداست

سخن اهل نجوم است که ماه رمضان دیده اول برخ مردم عالم زیباست

من بسلخ رمضان دیده‌ام ای دل مه عید بجمال رخ آن ذات که شاه علماست

نیّر چرخ شریعت مه برج دانش مشتری فلک علم که فخر فضلاست

بحر پر علم نظام دول و دین احمد

حبر اعظم که حدیثش گهر و دل دریاست

م

تاریخ فتح سیناب وقسطمونیه

سیناب وقسطمونیه شد فتح شاه را   چون برج چرخ اگرچه حصارش مشید ست
تعریف فتح خسرو ورفع حصارها   نتوان که شاه را جز ازین نوع پیچد ست
چشم فراست ملک قسطمونیه   این دیده بد که خدمت شه ملک سرمد ست
چون مه نهاد رخ بسم اسب شاه ازانکه   هر یک پیاده از سپه شه چو اوصد ست

اوکرد اطاعت شه وتاریخ بیعتش
ازجان مطیع دولت سلطان محمد ست
۸۶۵
م

تاریخ فتح علائیه

چون علائیه فتح شد شه را   شد سپه خرم ورعیت شاد
فتح حصنی چنین با آسانی   درجهان هیچ کس ندارد یاد

حامدی هم نوشت تاریخش
عمر واقبال شاه باقی باد
۸۷۶

تاریخ فتح قلعهٔ مدلی

مدلی فتح شد شه را اگرچه   حصار او ز برج چرخ اعلاست
غنی شد لشکر اسلام وتاریخ   بجهد وهمت محمود پاشاست
۸۶۷

تاریخ فتح قرابوغدان

ز آب تونه چون بروشت زد موج   سپاه شه که او عثمان خیرست
بزیر چتر شاهی همچو ماهی   روان شد آن شهی کو جان خیرست

بگردانید شر دشمن از ملک
ازان تاریخ فتحش کان خیرست
۸۸۱

تاریخ بنای قلعهٔ نو در استنبول

جناب خسرو آفاق شهریار زمانه   پناه پادشهان آفتاب دولت وملت
بفتح ونصرت واقبال همچو شیر شکاری   چو یافت بر قرابوغدان وانکرز فرصت
پس از مراجعت از غزو اندر استنبول   یکی حصار بنا کرد همچو برج سعادت
بگرد خانهٔ خود چون بروج چرخ مدور   که یافت شهر ز وضعش هزار رونق وزینت

تمام گشت بروج حصار وتاریخش
قلعهٔ همچو نمایی بملک سایهٔ دولت
۸۶۲
م

تاریخ فتح شاه سپه شکن وهزیمت اوزون حسن

سؤال کرد دل من سحر ز پیر خرد   که ای کسی که دلت مطلع بر اسرارست
ازین دو طود معلا که بیر تند بهم   کدام را ز خدا نصرت وظفر یارست

بمن بگوی که تاریخ فتح خواهم گفت
جواب داد که تاریخ فتح خوانکارست
۸۷۸
م

تاریخ کاروانسرای محمود پاشا در شهر برسه

مبارک منزلی میمون و فرخ مسکنی عالی   که در وی هر که نازل شد نکوتر گشت احوالش
درین منزل چو مرغ روح اهل دل فرود آید   بدان ماند که در جنت گشاید از فرح بالش
بنا کرد این عمارت را بفال فتح آن صدری   که نبود جز نکونامی ز صرف مال آمالش
نظام سلطنت محمود پاشا صاحب اعظم   که همچون در مکنونست در افعال اقوالش
چو نامش در زمانه تا نگردد این بنا فانی   ز شعر حامدی باقی بود ذکر مه و سالش

شده در آخر ماه محرم ختم و تاریخش
چو این عالی بنا بادا بقای عز اقبالش
۸۶۶

م

تاریخ ولادت جلال الدین محمد

شب سه شنبه ز ماه صفر چهاردهم   بساعت نهم از امر ایزد متعال
بسال هشتصد و شصت و نه ز سال عرب   که حاصلش شرف و علم و حلم باشد و مال
ز اوج چرخ فضایل طلوع کرد بدهر   بعزت و بشرف اختری همایون فال
هوا نمود به پرواز طایری قدسی   چو آفتاب بروی زمانه فارغ بال
درین محیط نهان بود کوکبی دری   ظهور یافت ازین خسرو سریر کمال
قدم نهاد ز کتم عدم بشهر وجود   بلند مرتبه چون ماه نو در اول سال
جلال دین محمد مه سپهر شرف   که چون پدر ز فضیلت رسد باوج جلال

سعادتش ز سنبله طالع دو پیکرش عاشر   شرف گرفته مه از ثور و زهره هم خوش حال
به برج عقرب خورشید و صاحب طالع   در اوج خود شده ایمن ز احتراق و وبال
غریب سنبله بهرام خود مربی اوست   بشرکت قمر و زهره ای حمیده خصال
به برج حوت پس از انصراف علویین   درون خانهٔ خود شاد زهرهٔ قوال
بحظ ذاتی خود مریخی شده محظوظ   بعین علم و هنر جرم هر یکی شده دال
دلیل منصب و جاه و سعادت ابدیست   بطول عمر و کمال هنر علی الاجمال
میان حامدی و ذات پاک این حضرت   ز دور چرخ برین واسطه است عقد لآل
همیشه تا که بزاید ز بکر شب خورشید   مدام تا که نماید سخن ز لوح خیال

وجود این گهر خسروی بظل پدر
قرین عیش و طرب باد بر سریر کمال

م

تاریخ کتابت دلایل الاعجاز

نوشت حامدی شاعر اندر اسپنبول   بامر شاه کتاب دلایل الاعجاز
چو می نوشت شب و روز از خدا میخواست   مزید دولت سلطان ز بعد پنج نماز
تمام کرد بپنجم جمادی الاول   بیمن همت این پادشاه بنده نواز

بختم نسخه ز حق شاه را بتاریخش
بود بعلم و بکیسی کمال عمر دراز
۸۹۷

تاریخ کتابت اصطلاحات

خسروا دایم قرینت نصرت الله باد / در طریق خیر توفیقت رفیق راه باد

در بسیط ربع مسکون بلکه در بحر وجود / هر چه میخواهی ترا بر موجب دلخواه باد

آفتاب ملکی ای غوث سلاطین ذات تو / در مدار دور گردون قطب سال و ماه باد

وصف ذاتت اصل اصطلاحات همه / خاطر وقادت از هر مصطلح آگاه باد

گفت تاریخ کتابت حامدی از روی صدق

جامع مجموعهٔ علم آلهی شاه باد

۸۶۷

م

تاریخ کتابت مفردات ابن بیطار

الا ای جامع علم آلهی / زهی دست و دلت بحرین انوار

دلت مجموعهٔ علم است مجمل / مفصل عالمی از وی نمودار

نوشته کاتب افلاک نامت / به آب سیم بر نه جلد زر کار

عزیزم ساختی در یک اشارت / شفا دادی بدین قانون به بیمار

دهان حامدی چون طوطی چرخ / بشکر نعمت بادا شکربار

در استنبول با مر حضرت شاه / نوشتم مفردات ابن بیطار

دل من خواست تاریخ از سر درد

مزید دولت سلطان ز جبار

۸۶۸

م

تاریخ وفات ساحلی

ساحلی سابح بحار سخن / که درانگیز شعر بد قادر

مدتی بود طبع چون آبش / در ریاض سخن وری سایر

گشت وقت وفات تاریخش / نور آمد قبره الطاهر

۸۷۴

ایضا تاریخ وفات ساحلی

غواص بحرهای سخن ساحلی که او / عالم گرفته بود بشمشیر شعر خود

چون فتح باب ملک سخن شد بروی او / با هر کسی گشاده شد او را طریق ود

بازوش در سخن چو قوی شد وفات کرد / در عشر آخر رجب قحّهٔ عضد

۸۷۴

تاریخ وفات واحدی

فصیح زمان واحدی آنکه می کرد / بشعر و نکت خاطر خود تسلی

چو عمری بسر برد در طیبت آخر / ازو منقطع گشت فیض تجلی

چو او مرد گفتم تاریخ موتش / آلهی بکن عفو جرمش بکلی

۸۷۹

تاریخ وفات قبولی

شد قبولی بسوی دار بقا / همدمش حور و ملک ساقی باد

آمد از بعد فوتش تاریخ

دولت شاه زمان باقی باد

۸۸۳

م

فی المعمیات

سلطان محمد

در خانهٔ دل اهل نظر بر در و دیوار
ببینند همه صورت رویت که دیدن

خورشید و مه و مشتری از روی نکویی
نقش قد و ابروی تو خواهند کشیدن

محمود پاشا

ای از شرف قدر تو در دور قمر
بر چرخ رسانده سر زنخ اهل هنر

تو زبدهٔ مجد و حکمت و معرفتی
مهر تو نهاده پا دلم باخته سر

امیرزا ابرهیم

یارم آشفته سر زلف گره بگشود
با دل زار رهی تا دهن خویش نمود

درویش عمر

عکس گل رخسار تو و صورت زلفت
مه دید بنازکی تمام از خود رفت

شاه چلبی

نقش مهر رخ خوب تو چو دلها بربود
جان سر خویش بنهاد و قدم دل

مولانا حسن

دل اگر در آب چشم غرقه شد آن دل دگر
از میان بحر غم با مهر ماهی می رهد

مولانا کورانی

اگر دل شد در آب دیده ام غرق آن دل از گهر
دل خود در افق با مشتری همراز می بیند

شاه سید علی اکبر

نقش عکس مه روی تو چو دلها بربود
زلف برخاست بنقشی دگرش بر هم بست

بی نهایت اگر از زلف تو بردارد غم
دل بود شاد از آن روی که عهدت نشکست

قاضی عجم سنان

می بریم از قدم صدق شرف چون خورشید
تا که در نقش غم این دل ریش آمده ایم

شمس با کرده شرف یافت برین خوان ما را
شرف آنست که بر پای تو بوسه زده ایم

در تبریز حافظ روجی این معما باسم بنده ساخته

چشم من جز گوشهٔ ابروی آن دلبر ندید
آن دل سنگین نمیدانم چه میخواهد ز من

چون دل ما از دهان و زلف او تا پی کشید
گفت احسن این زمان ای سایل شیرین سخن

بنده در جواب گفت — حافظ روجی

حامدی گر پی دهان و زلف در روی یار خود
خواست تا که تا کشد زان لفظ شیرین یک سخن

در دل آن ماه رو آمد که او را نیست حد
عذر گستاخی بخواهد خواست از تو جان من

م

قطعه

بیاد میان بتان در سفر
همیشه یکی موی دارم نگه

تو هم یادگار رهی را بده
که چون اشک خود روی آرم بره

این رباعیات گفته شد تا نقّاش بر در و دیوار خرگاه نو سلطانی نوشته

ای بر رخ تو گشوده ابواب نجاح   هر گاه که گفته دل تو یا فتّاح
خرگاه تو همچو چتر عرش است رفیع   گو راست ظفر کلید و دولت مفتاح

وله

ای تیغ تو ابواب ظفر را مفتاح   وی روی تو خرگاه شرف را مصباح
بهر تو حصار آسمان بگشایند   هر گاه که گوئی بسحر یا فتّاح

وله

ای قبّهٔ عرش صورت خرگه تو   شاهان جهان ملازم درگه تو
هر روز بدرگاه تو آید بسلام   خورشید که بیند رخ همچون مه تو

وله

ای خاک در تو سجده‌گاه دولت   هر روز بدرگهت پناه دولت
از قبّهٔ عرش راست تا مرکز خاک   پیداست بخرگاه تو راه دولت

وله

ای قبّهٔ عرش افسر خرگاهت   وی جنّت جاوید در خرگاهت
چرخ اطلس کو فلک افلاک است   افراشته چتری بسر خرگاهت

وله

ای قبلهٔ اقبال در بارگهت   افکنده خدا ظل بسر بارگهت

در وقت نظارگی دو چشم مه و مهر   حیران شده در نقش زر بارگهت

وله

زین درگه بود چون چمنی پر از بار   بیرون و درون اوست پر نقش و نگار
در عیش و نشاط و شادکامی و طرب   بادا بجهان شاه جهان برخوردار

وله

ای از دل و جان بنده درگاه تو چرخ   تو خورشیدی و هست خرگاه تو چرخ
چون حلقه ملازم درت گشته از آنکه   گردیده غلام روی چون ماه تو چرخ

وله

ای بر در خرگه تو اقبال مقیم   چون برد دل دشمنت ز بیم تو دو نیم
هر که ز خرگاه برون می‌آئی   گردون کند از روی نیازت تعظیم

وله

این قبّهٔ خرگاه مبارک بادا   بر حضرت این شاه مبارک بادا
این درگه بشادی و طرب گشت تمام   بر موجب دلخواه مبارک بادا

وله

هر جا که روی خدای همراه تو باد   فردوس برین منزل خرگاه تو باد
دوران فلک بعیش و شادی و طرب
چون حلقه مقیم در درگاه تو باد

تاریخ خرگاه شاه که بر در خرگاه مکتوبست

این در که بود گلشن عز و اقبال / مفتوح بعز و ناز بادا همه سال

در هشتصد و هفتاد و نهم از هجرت / شد ختم بخرمی بماه شوال

این رباعیات گفته شد تا کوفتگر بر شمشیر شاه نقش کند

ای در کف تو چو بحر گوهر شمشیر / لرزان شده از هیبت شمشیر تو شیر

مانند سپهریست پر از سیاره / این تیغ بدست خسرو عالم گیر

وله

ای خضر زده بوسه بر آب تیغت / وز آب حیات داده آب تیغت

در رزم ز برق عکس و باد حمله / مرجان باریده از سحاب تیغت

وله

ای گشته چو بحر پر ز جوهر تیغت / مانند سپهریست پر اختر تیغت

در دست جواد تست هنگام غزا / مانندهٔ ذوالفقار حیدر تیغت

وله

ای فتح رفیق تیغ عالم گیرت / تقدیر خدا موافق تدبیرت

کس لجهٔ لاجورد پر لولوی تر

در دهر ندیدست مگر شمشیرت

وله

ای تیغ تو را فتح رفیق ازلی / شمشیر تو خاص است و دگرها عملی

در دست تو هر که دید شمشیر تو گفت / در دست محمد است شمشیر علی

تم

ای شاه بعون خالق کون و مکان / شاهان جهان شده ز رزم تو جهان

گر روی بمغرب نهی از ترس شود / خورشید درون چاه مغرب پنهان

و

حمام که آن جای پری رویان است / گویی که ز مرمرش پری رویان است

چشم گویی که قلتینی است در او / کز آتش دل آب در و جوشان است

در ختم کتاب

شاها همهٔ خلق جهان چاکر تست / شهانه منم بخدمت شه شده چست

این نیز همین همت عالی تست

کین خدمت من تمام شد زود و درست

مناجات

یارب بدرد که تو و سوز و گداز من
گر لطف خود ببخش گناه ایاز من

یارب بدان غریب شهید حزین رسان
هر دم ثواب روزه و حج و نماز من

یارب بخاک پای جنابت که رحم کن
بر روی و موی زرد و سفید و نیاز من

جایی در آن جهان ز برای ربی بسان
ای لطف تو نبرد و جهان کارساز من

سروی برآر از سر خاکم از آنکه بود
شوق قد تو حاصل عمر دراز من

ضایع مساز حامدی دل شکسته را
رحم آر و شو ز راه کرم دلنواز من

م

مناجات دیگر

یارب بنالهٔ سحر و آه سرد ما
یارب بسوزش جگر و روی زرد ما

گر زروی با که آینهٔ طلعت توئیم
یکسو کنی بغیر وجهٔ لطف گرد ما

ما در بسیط دهر بهرت مجاهدیم
با نفس کافرت همیشه نبرد ما

خواهد رسید زود بمنزل چو روز و شب
یکدم قراری نکند ره نورد ما

ای حامدی اگر سر خود را ز بر پای
باری بر اعشق نباشی تو مرد ما

م

ای ساخته امر تو بتش روز جهان را
کرده کرمت خلق زمین را و زمان را

تا جلوه کند حسن تو در صورت اعیان
چون خلد برین ساخته کون و مکان را

چون آینه ساختهٔ صورت آدم
وانگاه در و باز نموده دو جهان را

کس وصف جمال تو ندانست کماهی
هر چند که حاجت به بیان نیست عیان را

دایم چو مه روی تو دارد تر و روشن
ذکر تو و فکر تو زبان را و جنان را

پر شد دلم از مهر تو و ز شوق تو جانم
تعلیم کند ذکر تو طوطی زبان را

چون از کرم خویش نهادی با مانت
در کالبد خاکی ما جوهر جان را

امید چنانست که ضایع نگذاری
بر خاک ره خویش من اشک فشان را

یارب بجمال تو که هر جرم که دیدی
از حامدی سوخته دل عفو کن آن را

در نعت سید المرسلین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

شب چو یاد آرم رخ و زلف رسول الله را
آن شب من قدر گردد بدر بینم ماه را

خواست دل تا بیند آن رخساره در مرآت جان
منت ایزد را که دیدم صورت دلخواه را

غزلیات

ای در سواد زلف تو آرام جان ما   در دل خیال قد تو سرو روان ما
از مهر روی و موی تو هر صبح و شام هست   ذکر لب و دهان تو ورد زبان ما
جائی ز خط سبز لبت یافتیم باز   گوئی که خضر کرد زبان در دهان ما
از نقش آن دهان سر موئی نکرد فهم   گرچه شکافت موی خرد خرده‌دان ما
خاص از برای خدمت شکرلبان چو نی   بسته است پیر اهل طریقت میان ما
دستان سرای ناطقه تا شرح شوق گفت   مشهور گشت در همه جا داستان ما
از حامدی ز روی کرم سایه وامدار   ای ابر لطف و رحمت تو سایبان ما

ولہ

ای عشق آفتاب جمال تو دین ما   مشکین کمند زلف تو حبل المتین ما
از مهر خاتم لب یاقوت رنگ تست   نقش خیال خط تو مهر نگین ما
هرگه که سرو قد تو در بر کشیم تنگ   باشد کمیت عیش و طرب زیر زین ما
تا بسته ایم همچو نی از مهر او کمر   بسته است روزگار میان را بکین ما
ای دل بعیش کوش مبادا که ناگهان   چشم بد زمانه بود در کمین ما
ساقی بیا د لعل لبش جان تشنه را   یک جرعه بخش ز ماء معین ما
از سر گذشت عشق مشو حامدی ملول
این خط نوشته بود خدا بر جبین ما

م

ولہ

ای عارض چون آب تو نور بصر ما   در آب طلب کار خیالت نظر ما
ما سر بقدمهای خیال تو نهادیم   تا تیغ فراق تو چه آرد بسر ما
تا سینه سپر ساخت بر تیر غمت دل   آماج بلا گشت دل بی خبر ما
شبها که رسد مقدم مهمان خیالت   باشد دل بریان و جگر ماحضر ما
زین نوع که در آتش هجریم معذب   وقتست که باد از عدم آرد خبر ما
ما رخ به بیابان غم عشق نهادیم   کس نیست بجز درد و غمت همسفر ما
خون شد جگر حامدی و ریخت ز دیده   در عشق به پیوند عزیزان جگر ما

ولہ

بی تو یکدم قرار نیست مرا   جز تو محبوب یار نیست مرا
دولت وصلت از خدا طلبم   گرچه هیچ اعتبار نیست مرا
گفتی از کوی من چرا دوری   چه کنم اختیار نیست مرا
در هوایت فغان کنم که چو نی   جز رخی زرد و زار نیست مرا
می کنم ذکر وصل تو شب و روز   بجز این هیچ کار نیست مرا
بار غم زان کشم که در عشقت   جز دلی بردبار نیست مرا
حامدی نگذرد دمی که چو نی   ناله زار زار نیست مرا

ولہ

با خیال دوست وقتی بود بازاری مرا   بود با سودای زلفش خوش سر و کاری مرا

آخرش دور سپهر از من چنان بیگانه ساخت | کان پری کاهرگز ندید از دور پنداری مرا
گر بهر آن ماه افکندی سوی من یک نظر | آفتاب و مشتری کردی خریداری مرا
ای کمان ابرو که افکندی ز خود دورم چو تیر | چشم آن دارم که باز از خاک برداری مرا
سالها سودم چو گل بر خاک پایت روی زرد | کی گمان بردم که بگذاری بدین خواری مرا
من بکویت میدهم جان تا مگر در روز حشر | از سگان خود شماری در وفاداری مرا
حامدی را کم گرفت امروز دلدار از رقیب | از سگی هم کم گرفت آن شوخ در پای مرا

ولـه

آه من رفت که با ماه بگوید گلها | کرد روشن فلک از آتش آن شعلها
هر که در قید دو زلف تو بمیرد در حشر | خیزد از خاک بسودای تو با سلسلها
از سر کوی تو زان روز که دور افتادم | می فرستم بتو هر شب ز دعا قافلها
در ره عشق مشو غافل از انگیز رقیب | که کمین گاه حوادث بود این مرحلها
حامدی شکوه ز دوری نتوان جز با دوست | که بدشمن نتوان گفتن از ینسان گلها

ولـه

روم بسجده چو بینم نشان آن کف پا را | چو طالبی که نهد روی قبله گاه دعا را
دلم رسید ز هجران تو به پایهٔ مردن | نمای رخ بمن ای سرو سیم ساق خدا را
بحال من نظری کن از آنکه عیب نباشد | که پادشه بنوازد ز روی لطف گدا را
شبی ز هجر تو آهی زدم که همچو کواکب | گرفت آتش آهم تمام روی هوا را

ندا رسید که ای حامدی بکش غم هجران | که قدر وصل بدانی و روزگار صفا را

ولـه

اگر حق روز گرداند شب تاریک هجران را | توانم دید خورشید رخ جانبخش جانان را
از و تا چند باشم دور یارب عمر ده چندان | که بینم بار دیگر چون گل آن سرو خرامان را
ز شوق آن بر چون یاسمین حسرت برد بیرون | اگر بگشاید آن سرو سهی گوی گریبان را
رود در رقص پاکوبان ز عشق ساق او طوبی | اگر آن لاله رخ بالا کشد چون سرو دامان را
بهار آمد بده ساقی بما آن راح ریحانی | که می بخشد ز فیض خود صفا این جوهر جان را
نصیحت تا بکی صوفی مرا کز باده شو تایب | کرم فرما بحال خویشتن بگذار رندان را
نصیب حامدی عشق است و رندی از قضای حق | چگونه رد توان کردن قضای چرخ گردان را

ولـه

چو خط بر رخ کشیدی نسترن را | بمشک آراستی برگ سمن را
بگلشن رفتی و از عکس رویت | پر از گل کردی اطراف چمن را
نسیم جعد گیسویت بر آنست | که سودائی کند مشک ختن را
دهد دندان تو صد غوطه هر دم | در آب لطف لولوی عدن را
لب خود در دهان حامدی نه | بیا ای جان من بشنو سخن را

ولـه

سر مویست گفتم آن دهن را | چه گنجایی بود آنجا سخن را

به پیش طوطی خطت چه نسبت	به پسته آن لب شکرشکن را
بجا کم کر کذر سازی چو لاله	بدرّم بر بدن خونین کفن را
چه کویم حال خود پیشش چو غم نیست	ز تلخی من آن شیرین دهن را
کرش جون حامدی یکدم نه بینم	چو کل صد پاره سازم پیرهن را

ولہ

نکارا یاد بادت جام کلکون میخوری بی ما	فرامش کردیم ای شوخ باش این نو حالا
ازان لب کردیم محروم و دور افکندی از خویشم	عجب سنکین دلی جانا دکر با ما مکن زینها
دلم جان میدهد باشد که زلفت را بخنک آرد	دل دیوانه را زنجیر می باید زهی سودا
درآب دیده سرو آن قد طلب میکرد کفتن آنمه	نخواهی مثل سروم دید در دیده ما را
نکارینا چنین در عالم یاسی روا باشد	تو با شها بعیش خویش و با شد حالی تنها

ولہ

سرو سر سبزم چو در بر کرد نارنجی قبا	شد روان در پای سرو قامت او اشک ما
جان من با اشک بر می آمد و با لعل او	دل همی کفت ای بخونم تشنه با ما خوش برآ
با کل زردت سرو قامت سرسبز دشاد	راستی سرو قدت دارد هوای رنگ ما
ترسم آخر ماه رویت را بپوشد ابر خط	ماه من اکنون غنیمت دار دور حسن را

حامدی وصف خطت را با بها خواهد نوشت

زانکه جون خال لبت را شد غلام بی بها

ولہ

بکنج مدرسه ای دل چو جای نیست ترا	برو بکوشهٔ میخانه پای نیست ترا
ز آستانهٔ میخانه زان فتادی دور	که عقل راست روش رهنمای نیست ترا
جدا شدی ز حبیب و اسیر هجر شدی	ببین که زین بتر ای دل سزای نیست ترا
در از خویش چرا نا امیدی سازی	مکر که هیچ امید از خدای نیست ترا
سرای عاریتی حامدی چه می طلبی	چو التفات بهر دو سرای نیست ترا

ولہ

دیوانه شد از عشق تو باز این دل شیدا	بفروخت ببازار غمت عقل بسودا
خون شد دل و با اشک روان کشت ز دیده	غافل مشو از حال دل خون شده جانا
کفتم که بپایم بسر کوی تو امروز	تا روی تو بینم نفسی کفت که فردا
ما دیدن دیدار تو خواهیم درین کوی	زانروی که زین به نبود هیچ تماشا
جاییست خرابات به از جنت فردوس	عاشق طلبد دولت دیدار در اینجا
ما با غم افلاس و غریبی بره عشق	از دوست بجز دوست نداریم تمنا
جون حامدی از قبله نمای نظر خود	محراب دو ابروی تو جوید دل دانا

ولہ

کفتم ای سرو روان بهر دل من در برآ	تا ز وصلت یکزمان یابد صفایی جان ما
کفت نخل ما بآب چشم عاشق تازه است	هر که دایم آب باشد در برآرد نخل را

گفتش از وصل خویش امیدوارم ساختی / دارم از بعد جفاهای تو امید وفا
گفت نی از غمزهٔ شیرین ما از ره مرو / خوبرویان را بود در هر حدیثی غمزها
گفتم ای جان حامدی زان لعل دندان بر کند / سر بجنبانید و شیرین خنده زد گفتا

وله توشیحا

ع عشق بر داز دل خیال دفتر کشاف را
ب بعد ازین با دلبری نوشم شراب صاف را
د دل ز عشق او چو می لافی چه داری بیم جان
ا اندرین میدان هنر باید زبان لاف را
ل لاله وارم بر دل از سودای خالت داغهاست
ق قدرت آن کو که بستانم ز تو انصاف را
ا از غم عشقت اگر می نالم ای جان نیست عیب
د در فغان می آورد عشق تو کوه قاف را
ر رفت اشک حامدی از رخ روانی تا دهد
بوسه بر پا خواجه عبد القادر صراف را

[illegible]

گشتم غبار راه تو بر روی من گذر / تا دیده کسب از کف پات کند ضیا
ای خط سبز گرد لب او خوش آمدی / کردی حریم جان و دلم را پر از صفا
از بهر پابوس تو گشتی روان چو من / سرو چمن براه تو کرد استی دو پا
چون اشک خود بسوی تو غلطان شوم بسر / از روی لطف اگر کرمت گویدم بیا
دی گفت هاتفی که چو ماه آمد از سفر / سرور روانی از چمن جاه مرتضا
ای حامدی مر آنکه رخش دیده آنچنان / باشد که دیده طلعت سید شریف را

وله

خط سبزت کشید از نازکی در دایره مه را / نمود از لعل رنگینت مثال صبغة الله را
با برویت مه نو می کند دعوی زیبایی / درین دعوی بآخر زرد رویی میرسد مه را
سرشک و آه من پیوسته احرام سر کویت / روان شد آه دلسوز من و بگذاشت اشکم را
بخاک پای او خواهم که غلطم چون سرشک اما / ز بالای بلند او چه حاصل دست کوته را
اگر ز د حامدی را ناوکی آن مه عجب نبود / که با درویش می باشد نظرها در جهان شه را

وله

پی روی دوست صبر نماند این غریب را / یاران خبر کنید خدا را حبیب را
زلفت رعایت دلهای کند بلی / صاحب دلان کنند رعایت غریب را
عاشق چو پیش روی تو نالد عجب مدار / بر گل هزار ناله بود عندلیب را
ما و سگان کوی تو دلشاد با همیم / بهر تو می کشیم جفای رقیب را

[illegible]

ازدرد یار حامدی خسته شد ترا ... هان ای نسیم صبح بگو آن طبیب را

وله

ای از مهر ماه رویت چشم جانم را ضیا ... ماه من نور و صفا آورده صد مرحبا
بود ... صفا
دیده و دل هر دو مشتاق مه روی تو ... دیده ام را نور دادی از رخ و دل را
عجب
دیده گر روشن کند خاک رهت بنود ... زانکه قوت میدهد نور بصر را توتیا
از خدا میخواست چشم وصل خاک پای تو ... شد نصیب آن نیز پیش از مردنم شکر خدا
من ز وصل چهرهات شادم که باد از تو ... نی نعیم الحسن پسر و ر الی یوم اللقا
شادمان
باشی چون گل در ریاض عیش و عشرت ... حامدی را سایه سرو بلندت ملتجا

وله

ای دل بر لبش مکش از زلف تابها ... جان را بده و سپار و بره زن عذابها
در شیشهای چشم من از اشک چون عقیق ... جان صاف کرده بهر لب او شرابها
چندان بچرخ آتش آهم تنوره زد ... کز چشم ابر ساخت روان دود من آبها
هر شب دل شکسته بسودای زلف تو ... می بیند از برای خود آشفته خوابها
تا حامدی دو زلف و لبت دیده است ... دل را برای باختن جان شتابها

وله

ای شب غمها خیال ماه رویت یارها ... شمع رویت روشنی دیده بیدارها
ای صبا هر که بگویش میروی با او بگو ... حالت سوز درون و دیده خونبارها

وله

نابرده دل من بگل زردی از سبزه رنم را
زدت نقش ز لوح دلم را
آه و دل من زنوحه غم و جام لعلت
بجمال چشمان تو جو زنده کند بیمار جم را
تا لطف لبت زنده کند پیکر جانان
قدر مسیح را
گر یار کند میل بیکبار آن نازنین صنم را
من عاشق و دیرینه ام این دره ها لی
خال لبیم از آن بی نیاز دل چو شمع برکه وارثوم را
ای مطرب بخوش لحن بجای نغمه بیم ده
ای ساقی از آن جام جم دور غم را
گر آینه دل بی سینم اینا بد
تا در قدمت جان گرامی بسپارم
بر دیده من نه ز ره لطف قدم را
چون حامدی از دل سر خوش کند ستم را
وانگاه بنادم بکوی تو قدم را
م

گر دل آن دلبر سیمین بدن از سنگ است ... عاقبت رحمی کند بر نالهای زار ما
از تجلی رخش زاهد اگر واقف شود ... بعد ازین در عشقبازی کی کند انکار ما
گر ز کار ما نظر بردارد آن مه حامدی ... همچو زلف آن پری گردد پریشان کارها
م

ولـــه موشحا

شی شد جگر بی تیغ تو خشک این دل مشتاق را
ی یا ربی کن قطره آبی بده عشاق را
خ خون همی بارد ز چشم ابر و هر دم میدهد
ا از سرشک چشم پر خونم خبر آفاق را
ب باد رنگی برد از رخسار و اشکم سوی باغ
و وز هوایش کرد بستان زرد و سرخ اوراق را
ا ای که پیمان داشت با تیغت سر سودا زده
س ساعتی باز آی و از سر گیر این میثاق را
ح حامدی جز چشم در بارت نمیداند کسی
قا قدر خاک پای خواجه شیخ ابو اسحاق را

وله بلسان ترکی

اول لعل لبا یاغی او بیک پاره دنیت دا بلا
یوزی کبی اینینه خورشید چکر دوردونت دا بلا
آجیلور کوکلم هوای غنچه خندان صالیکیم
غنچه سینوک او ترکی باران ارتیت دا بلا
قنده وار دور راحت اولماز یار جور بدین چین
عشقوکک بولنده بوداغی نصیحت دا بلا
ثنلو یا شمدن شراب ناب و نالدن دار جنگ
بزم عیشده بری عیش و عشرت دا بلا
بو فتور کرده بر بری اول بیچ فادن بیر
شکوه قلز حامدی اول جور و جفا عهد و نیت دا بلا
دو پیچیدن جور و جفا
م
سنبل زلفک نقاب روی گلگون ایلیه
عاشقک کوکلینی مردم بکره دن خون ایلیه
م

ولـه

بکام خویش اگر بینم لبت را / دهم صد بوسه سیب غبغبت را
کنم صد سجدهٔ شکرانه بینم / چو قبله نقش نعل مرکبت را
اگر لعل لبت بیند سلیمان / کند نقش نگین خط لبت را
بوت گر آید آن طفل ای معلم / کند از رخ جو جنت مکتبت را
مرا با مذهب رندان صفا هست / تو هم خوش دار صوفی مذهبت را
ز زلف خود بدستم پیچ مویی / بگو ای چیستی بندم تبت را
ترا ای حامدی یارست مطلب / الهی شاد بینی مطلبت را

ولـه

در عشق گناهست اگر مهر مه را / از جمله فزونست درین ره گنه ما
ما غرق گناهیم ایا مردم دیده / سازید بجاروب مژه پاک ره ما
کردیم خطایی که گرفت ابروی او چین / ز آشفتگی طالع و بخت سیه ما
پیش سیه چشم تو امروز درین ره / حیرت و پشیمانی و زاری سپه ما
گر حامدی سوخته دل کرد گناهی / امید کرو عفو کند پادشه ما

ولـه

ای بقصد جان من چشم ترا انگیزها / دیده در هر گوشه از وی مردمان خون ریزها
در دلم بار غم افتاد دست برسم تنگ تنگ / یافتم از دولت عشق تو چندین خیزها

در لسان ترکی

تخت جان تختی کن ای سرو خرامان مصطفی
نظری کل بیری لعل بدخشان مصطفی
رو بیران ... شمشاد قدینک لطفنه [illegible]
... ناز کلشنده بیران مصطفی
[illegible]
ای دل ... آکاه خوبان مصطفی
صورت و معنیده چون اول دلربا [illegible]
عاشقه ... لطف و احسان مصطفی
اهل عرفان ... جمالک صنعنه
حامدی کبی بولوز برخوش الحان مصطفی

آمدم جان و دلی برکف بپابوس نکت / پیش مردم خوش بود رفتن بدست آویزها
تا تو انگیز ستم کردی سرشکم خیز کرد / هست پیش مردمان انگیزها را خیزها
گاه پرهیز دولت از زاهد و گاه از عسس / باده نوش ای حامدی تا چند ازین پرهیزها

ولـه

بدریا میروی ای مه ظفر با تو روان بادا / ثبات لنگر کشتی و تختش بادبان بادا
بهر جایی که رو آری یمین شرط طالع / بدریا کشتی از باد مخالف در امان بادا
تو خورشید جهانگیری چو سیمرغی پران کشتی / بران ای طایر قدسی که تمشرت بران بادا
زضرب تیغ فولادت عدو با جوشن آهن / بقعر بحر خون غرقه بسان ماهیان بادا
اگرنی حامدی غواص بحر مدحت باشد / ز خون دیده اش هر گوشه سیلی روان بادا

حرف الباء

دردمند عشقم و محزون و مهجور و غریب / قد تری حالی فعالج داء قلبی یا طبیب
گفته از دور خواهم زد بتیر غمزه ات / جنتی صدری الا بالیت ترمی عن قریب
هیچ وجهی نیست از بهر نثارم غیر جان / فی طریق الود یوما ان اری وجه الحبیب
خاک کویت گل کنم ز اشک و برآرم بارونی / فی مقام الشوق حتی لا ادی وجه الرقیب
گفته تا کی گدایی همچو ماه اندر محاق / کلما اذکرک فی نار الهوی لحمی یذیب
روز جمعه با بتی زهره جبین می میخورم / قد ضربنا الیوم جیدا الزهد بالسیف الخطیب
حامدی از لعل او بوسی گدایی می کند / لیس هذا سائلا بل انه شخص غریب

ولـه

عکس رخ تو دید چو ماهی فلک در آب   آمد بمهر عارض تو از فلک در آب
از دیده بهر خال تو شد دل اسیر زلف   در دام از پی طمع افتد سمک در آب
عکس می لب و دهن و سیب غبغبت   جوید مدام دیده ما یک بیک در آب
گر زر نخواهد از رخ ما باشکنجه چشم   بهر چه کرده است چو ترکان نمک در آب
چشم درون اشک بسودای زلف تو   از رنگ خود نگشت چو سنگ محک در آب
هر شب بیاد عارضت از اشک حامدی   آیند در قطار چو مرغان ملک در آب

ولـه

ای از لبت مفرح یاقوت در شراب   شیرین بیاد لعل تو همچون شکر شراب
از سبزه خط تو لبت خوبتر نمود   آری بنوبهار بود خوبتر شراب
از خنده لبت دلم از هوش میرود   گویی فکنده داروی بیهوش در شراب
از سوز سینه اشک فشانی من چو دید   شد در هوای لعل لبت گرم و تر شراب
من چهره در هوای لبت کرده ام چو زر   زانرو که می خرند حریفان بزر شراب
تا عکس مهر روی تو افتاده در قدح   تابان ز برج شیشه شده چون قمر شراب
ای حامدی بیاد لب لعل آن صنم   دایم بعیش کوش و کرم ورز و خور شراب

ولـه

ای از اشتیاق لعل لبت خضر تشنه لب   جانرا از آن مفرح یاقوت صد طرب

دارد حبیب پرسش بیمار خویش دوست   آری بود عیادت بیمار مستحب
در هجر خون دل ز مسامم برون دمید   آری عرق امید خلاصی بود ز تب
در کوی او رقیب مرا دید و تند شد   آری چو سگ غریب ببیند کند غضب
هر کو نگه نداشت ادب در طریق عشق   هر جا که رفت میکندش روزگار ادب
چشمم چو پر ز خون جگر دید گفت دل   آمد برون ز شیشه پر باده از حلب
ای حامدی ز خط لب یار رخ متاب   بی خار کس ندید درین بوستان رطب

ولـه

شب با خیال لعل تو دل ماند لب بلب   آب حیات خورد در آن تیرگی شب
جام لبت که همچو می لعل دلکش است   گر یک نفس رسد بلب من زهی طرب
از وصل زلفش ای دل حیران مبر امید   تا یک نفس ز عمر تو باقیست می طلب
دایم ز خد و خط تو گوید دلم سخن   روزی بیاد روی تو می آورد بشب
واعظ بذوق گفت عجب حالتیست عشق   از قول او نمود مرا این سخن عجب
پرسید دی ز شیخ یکی چیست اصل درد   زد سیلی بگردن او سخت گفت ادب
جانی دگر ز لطف تو می یافت حامدی   گر با خیال لعل تو می ماند لب بلب

ولـه

دو چشمم می جهد بسیار امشب   مگر گردست یابد یار امشب
ز سودای سر زلفش برانم   که بندم در غمش زنار امشب

به عشق آراست جانم خانهٔ دل | برای دیدن دیدار امشب
خیالش میکند بر دل تجلّی | مخسب ای دیدهٔ بیدار امشب
هزاران شمع و قندیل است تابان | ز سقف گنبد دوّار امشب
بیا می خور بآواز دف و نی | شنو از چنگ و عود اسرار امشب
زمانی همنشین حامدی شو | به بین شیرینی اشعار امشب

وله

در دل چو نقش زلف و رخ تست روز و شب | مانند چنگ دست من و دامن طرب
با گلرخی که دختر رز گشت نام او | ما را مدام صحبت تنگ است لب بلب
یا چند ماهی که رخش در نقاب خم | نه آفتاب دیده بروز و نه مه بشب
ساقی چو بی حجاب نماید بما رخش | پیراهنی بسازدش از شیشهٔ حلب
دی گفت هاتفی که برو عیش کن ولی | بی نی مجوز صحبت می در جهان طرب
ماندم بچشم خویشتن انگشت همچونی | در دامن مدام زدم چنگ روز و شب
ای حامدیٔ دلشده تا دست میرسد | از لعل ناب دختر رز کام دل طلب

وله

دارم هوای ماهی سیمین بر شکر لب | مانند ماه کردون در جامهٔ مذهب
ماهی ولی نه ماهی کو اندر آب باشد | ماهی که گاه گاهی بتوانش بوسه بر لب
تا گرد گل مه من گرد از بنفشه پرچین | روز سفید بختم پوشید کسوهٔ شب

احرام سر کوی تو می بندم اگر چه | من رندم و میخانه مرا بیت حرام است
دایم بسر کوی تو عشاق مقیم اند | ای مطرب ما راست بگو این چه مقام است
می نوش که عمر گذران همچو بهار است | روی و خط و لعل تو گل و سبزه و جام است
زاهد ز ریا بگذر و یکدم قدحی کش | کاینجا که توئی از تو بمقصود دو گام است
مادام شو و مرغ دلم بستهٔ زلفش | ز آن روی که خال و خط او دانه و دام است
من حامدیم شاد بدانم که درین دور | در پیش انام سگ درگاه تو نام است

وله

تیر ز غمزه خدنگی بدل چنان انداخت | که بر نشانه از آن به نمی توان انداخت
سواد سنبل مشکین یار من چتریست | که سایه بر گل نسرین و ارغوان انداخت
با آه خویش از آن رو چو شمع می سوزم | که عشقم آتش غم در سرای جان انداخت
خیال بود که خواهم بطور وصل رسید | که سنگ تفرقهٔ ایام در میان انداخت
هزار شکر خدا را که همعنان شمال | غبار راه تو در چشم مردمان انداخت
جهان مرده بنو زنده شد چو باد صبا | ز حسن مقدمت آوازه در جهان انداخت
بنای میکده بیت السرور حامدیست | بعیش باد هر آن دل که طرح آن انداخت

وله

دیده ام چندان بمژگان خاک راه دوست رفت | کز نم هر قطره اشکم لالهٔ خونین شکفت
زان دهان چون شکر کردم سؤال بوسهٔ | گو چه زن معنی بتنگ آمد ولی هیچم نگفت

دیدهٔ بیدار روزی دید زلفش را بخواب / وین زمان شبهاست کز سودای آن مشکین نخفت

ود پیدا مهر او هر دم ز روی من که اشک / مردمی کرد و بخون دل رخ زردم نهفت

حامدی از دانهای اشک و الماس مژه / بی لب و دندان تو هر دم دری بی مر سفت

ولہ

بقید زلف تو آشفته‌ای که خورسند است / بسنبل تو که دیوانهٔ خردمند است

برای خستهٔ هجر توای طبیب قلوب / خیال عارض و لعل لب تو گلقند است

بغیر دیدهٔ انجم شمار بی خوابم / شب دراز که داند که تا سحر چند است

صفای قید سر زلف او نمیداند / مگر دلی که بزندان عشق در بند است

تنم نحیف از آن می شود که بر جانم / فراق آن دل سنگین چو کوه الوند است

ز هجر لعل تو و فکر زلف و خال و خطت / مدام خاطر مجموع من پراکنده است

ز طور حسن تجلی کن و لقا بنما / که حامدی بلقای تو آرزومند است

ولہ

نرگس آن گل که در عین خمار افتاده است / همچو آهوئی بروی لاله زار افتاده است

هست در بحر سرشکم ماه نو شام فراق / چون شکسته کشتئی کو بر کنار افتاده است

بلبل دل کو مکن فریاد از دوری گل / کندرین ره گشته همچون او هزار افتاده است

در ره عشق ای دل حیران ز جانبازی مترس / مرد باش اکنون که در این راه کار افتاده است

حامدی از ناوک آن مه نمی ترسد از آنکه / بر دل مجروح او زین پی شمار افتاده است

ولہ

باز دل بر سنبل نسرین بری خواهیم بست / جان بزلف گلعذاری دلبری خواهیم بست

همچو چشم خون فشان زین پس بسیمار مژه / بر رخ غم خیال او دری خواهیم بست

یک گره از عقد زلفت بر دل مسکین خود / بسته بودیم ای مه این دم دیگری خواهیم بست

چون بچشم آید خیالش ز اشک خود بر هر مژه / از پی ایثار سلک گوهری خواهیم بست

حامدی با یاد روی و موی فقدش در چمن / لاله و سنبل بشمشاد طری خواهیم بست

ولہ

پیشتر ز آندم که آدم در جهان ماوا گرفت / همچو جان در سینه عشقش در دل ما جا گرفت

گرمی دل آب چشم ریخت بر خاک رهش / این چه آتش بود کز باد هوا در ما گرفت

هیچ دل را فکر آن زلف سیه در سر نبود / کز خیال او سویدای دلم سودا گرفت

عشق چشم شیرگیر یار در شهر دلم / تا در آمد عقل چون آهو ره صحرا گرفت

جان من آندم که در کوی ارادت پا نهاد / دست عشق او گریبان دل شیدا گرفت

خواستم افتادن به پای یار و گر هر دم به تیغ / همچو شمع سر برد نبود بر و قطعا گرفت

حامدی سان خستهٔ هجرم دوراز روی او / یا رب آن ماه از چه رو پا از سر ما واگرفت

ولہ

گرد کویت اشک شها کردم من چون سائلست / گشته بسیاری ولی کم بهره بی حاصلست

با دلی پرخون بهرت کردم ای مه ترک جان / ترک جان کردن براه عشق کار پر دلیست

سنبل زلفش چه زنجیر است کز سودای او	بی تعلل می شود دیوانه هر جا عاقلیست
چشمهٔ چشم من از مهرت هر روزی پر آب	تا نگارم همچو ماهی هر شبی در منزلیست
پی لب مشکل گشایت تو دار باب سخن	بر دلم هر عقده از زنجیر زلفت مشکلیست
هست در بحر سرشکم ماه نو شام فراق	کشتی کو را ز بیم موج میل ساحلیست
هر کرا جانست می سازد فدای تیغ تو	از پی ایثار تیرت حامدی را هم دلیست

وله

از چین سنبلت چو عذار تو لامع است	گویی ز برج سنبله خورشید طالع است
پیش تو سجده می کند از مهر ماه نو	زانرو که رویت آینهٔ لطف صانع است
بگذاشت سنبلت که ببینم جمال تو	از سعی من چه فائده چون بخت مانع است
بیمار جام لعل تو را اسم لبت شفاست	مخمور را مدام می صاف نافع است
ساقی بیار باده که جان حزین من	از ساغر لب تو بیک جرعه قانع است
گفتند حامدی زمی ناب توبه کرد	بد نیست این حدث ولی غیر واقع است

وله

گرچه دوری از برم از سر خیالت دور نیست	خانهٔ چشم مرا بی شمع رویت نور نیست
آن کمان ابرو اگرچه میکند دوری ز ما	تیر مژگانش بحمدالله از دل دور نیست
گفتمش زاری من بین و بحالم رحم کن	گفت بیزارم ز زاری تو یاری زور نیست
همچو نرگس در گلستان جهان بیمار باد	هر که از چشم میگون بتی مخمور نیست

آنکه میزد طعنه یعنی نیست عاشق حامدی	گو ببین زردی رخسارم اگر کور نیست

وله

دل را ز خوان وصل تو خون جگر بس است	جان را برای همدمی آه سحر بس است
در باغ سینه نخلهٔ عشقت نشانده ایم	آسیب جان و رنج دل از وی ثمر بس است
از دیده همچو چرخ مدام ستاره بار	از بهر سوز سینهٔ من این شرر بس است
هان ای رقیب رو ترش از بهر قتل من	تلخی هجر آن لب همچون شکر بس است
خون میخوریم و هیچ شکایت نمیکنیم	روزی ما ز خوان قضا این قدر بس است
اشکم بروی زرد روانست دم بدم	ما را بدولت غمت این سیم و زر بس است
ای حامدی برای خلاصی تو ز غم	از لطف وجود شاه جهان یک نظر بس است

وله

دل بدرد تو قرین نعم است	که غمت منبع لطف و کرم است
هر که شد غایب از و نومید نیست	غیبت از دوست دلیل ندم است
یک غم از وی بمثل صد شادیست	شادیی هم که از و نیست غم است
دولت عشق تو روز افزون است	در غم عشق تو ما را چه کم است
بی جمال تو دل من خوش نیست	روز هجر تو مرا صد الم است
هر که با او راست رود در طلبت	همچو قد تو بعالم علم است
حامدی راست تهی جام طرب	مگذارید که بروی ستم است

ولـه

دلی که او بخیال رخ تو خرم نیست — نصیب جان وی از خان عشق جز غم نیست
ز شهر بند ورع در چاه عشق گریز — که آن حصار بتر دیک عقل محکم نیست
طبیب درد مرا چاره می نیابد از آنکه — دوای درد دلم صبر بود و آن هم نیست
کسی که از پی محبوب احتراز کند — از و مگوی که آن شوخ دیده آدم نیست
فروغ دیده و دل از طراوت رخ تست — که چون تو یک گل سیراب در دو عالم نیست
مراز عکس لب لعل و غمزهٔ شوخت — شراب و نعمت معشوق و عاشقی کم نیست
مدام تا که بود لطف شهریار جهان — مرا چو حامدی از جور دور دون غم نیست

ولـه

مه خویش را بحسن چو آن لاله رو گرفت — از تاب مهر آتش غیرت در و گرفت
در ملک حسن خال تو با زلف بحث کرد — زلف تو رفت در هم و داور فرو گرفت
از لالهٔ رخت گل سوری گرفت رنگ — وز سنبل معنبر تو مشک بو گرفت
گردون شراب مهر بیاد تو میخورد — گز مه بدست گاه قدح گه کدو گرفت
وصف میان و زلف خود آن مه ز حامدی — بشنید و گفت هست بر و مو بمو گرفت

ولـه

دیده ام چند از مژگان خاک راه دوست رفت — کز نم هر قطرهٔ اشکم لالهٔ خونین شکفت

م

ولـه

گفتمش جانا دلم زان لب بیوسی قانعست — گفت اگر با جان توانی یافتن حسن طالعست
گفتمش نتوان بخیلی کرد بهر بوسهٔ — گفت این دلداده را بنگر چه مردی طامعست
گفتمش کام دلم زان لب تو خواهی داد نیز — گفت در دل هست ما را لیک بختت مانعست
گفتمش نقد خدنگ خود بدل بسپار زود — گفت او قلب است تیرها برا و ضایعست
گفتم ای جان حامدی را از سگان خود شمار — گفت آری او سگان کوی ما را تابعست

ولـه موشّحا

م میکشی تیر و ز من پرسی که دل بهر کجاست
و وه که از تیر تو تا دل جان من را سمت راست
ل لب گشود و گفت آب چشم در پایم فشان
ا او ز لطف خویش میگوید ولی کی حد ماست
ن نالهٔ ما را بنی نسبت مکن در کوی او
ا این صدای آتش عشق است نی باد هواست
ح حاجت دل زان کمان ابرو بود تیری و بس
س سینه گر با غمزه اش میگوید این حاجت رواست
ی یاد کارش خواست تیری حامدی وقت سفر
ن ناگهان از شست او بشست در دا هر چه خواست

ولـه

روی تو ماه اوج سپهر سعادت است
صد باره ز آفتاب بخوبی زیاده است
مانند لاله بین پر از خون درا
تا روز حشر از تو نشان شهادت است
نقش نعل سمند تو مرا دید
محراب کرد و وقت عبادت است
در حال سجده پیش تو جانم نی بدل
هر چند پیش تو جانم ز ارادت زیاده است
دل را بیا و کی تو ارادت [illegible]
نی نوش و عشق ورز و کرم کن که [illegible]
آن سعادت است که با این سعادت است
سر بر مدار از قدم یار حامدی
زانرو که این نشانهٔ حسن ارادت است

م

ولـه متوشحا

ا ما دلی داریم و آن دل هم اسیر صد بلاست
د وز پریشانی بدام زلف یاری مبتلاست
ل لاله تنها داغ هجرانت ندارد بر جگر
ا ای مه از مهر تو ما را نیز بر دل داغهاست
زده
ن نیست بی زلفت قراری در دل سوداست
ا آری این مرغ هوائی ز آشیان خود جداست
ح حیفم از پای تو می آید بخاک ره منه
ی سرو بالای ترا منزل کنار چشم ماست
ی یار گفتا حامدی پیوسته می نالد چو نی
ن نالهٔ دلسوز ما پنداشت کز باد هواست

ولـه

داد دشنامم که از لعلم دلت را کام چیست — کام جانم گر نمی بخشد پس این دشنام چیست
گفتمش خواهم که بوسم ساعد سیمین تو — گفت باید پخته تر گفت این خیال خام چیست
دادمش پیغام کز دوری دلم زار است گفت — در میان چون قرب جانی هست این ابهام چیست
گفتمش مرغ دلم را صید کردی بی سبب — سوی زلف خود اشارت کرد و گفت این دام چیست
گفتمش آنکو غلام تست نامش حامد است — گفت ما را ننگ می آید ازو این نام چیست

ولـه

مرا جانی ز پیمان تو درین است
ادای دین مردم فرض عین است
ز بیم روز هجران هر شب از غم
ز خون دل دو چشمم قلتین است
بچشم تشنهٔ وادی هجران
نشان نعل است نقش عین است
درین طاس نگون نقش دو رنگ
تو گویی مهرهای کعبتین است
دم آبی کرم کن حامدی را
که او نیز از پیمان حسین است

بدعوی غم عشق تو ما را — لب خشک و دو چشم تر گواهست
ز زلف حامدی تا دور مانده — بچشم او همه عالم سیاهست

ولـه

از طور عقل عادت دیوانه خوشترست — وز زهد خشک حالت مستانه خوشترست
از کار اهل عقل که رونق پذیر نیست — آیین و رسم مردم دیوانه خوشترست
ای دل گرت عزیمت کوی مراد هست — در راه عشق رفتن مردانه خوشترست
در پیش اهل ذوق ز پیمان زاهدان — در دست رند سوخته پیمانه خوشترست
ای حامدی چو پیر شدی بعد ازین ترا — ساکن شدن بگوشهٔ میخانه خوشترست

ولـه

ای که نتواند ستادن مهر انور روبروت — ذکر یاقوت لبت جان مرا پیوسته قوت
پیش لعلت مرد خواهم تا بیابم زندگی — این مثل خود سرّی دارد که یحیی من یموت
از درازی سرو اگر با قامتت لافی زند — راستی نبود جوابش هیچ چیزی جز سکوت
گر برآرد سر رقیبت چون کدو عکسش شوند — زانکه در عالم درخت قرع را نبود ثبوت
روز هجرت و ز هر سو خان دردی میبرند — غم مخور ای حامدی کامروز بسیارست لوت

ولـه

در جهان بهتر ز عیش و عشرت سی روزه نیست — ساقیا جامی کرم فرمای آخر روزه نیست
باده چون لعل بنگر در زجاج دیده ام — گرچه چرخ جام زر بر سینی فیروزه نیست

فیض می یابم ز جام مهر و جیرانم مدام / تا چرا ماتند ماه این دولتم سی روزه نیست
دایم از معجون یاقوتی آن لب سرخوشم / نیست غم گر باده چون لعلم اندر کوزه نیست
در چمن از ما چه پوشی ساق سیمین ای پری / سرو را در باغ چون هیچ احتیاج موزه نیست
همچو لاله می کشد در پای گل جام مدام / حامدی را کاسه در دست از پی دریوزه نیست

وله

ساقی لب لعل و دهنت قند و گلابست / ما را بچشان شربتی از وی که ثوابست
دایم دل من پر زمی مهر لبت است / چون شیشهٔ صافی که پر از بادهٔ نابست
خالی نشد از فکر عذارت نفسی دل / در خاطر تشنه همه دم فکرت آبست
دارند دل و جان بهم از چشم و لبت جنگ / بدمستی رندان همه ز افراط شرابست
مه را ز غلامان درت می شمارم / با مهر رخ خوب تو مه در چه حسابست
خود حامدی سوخته دل را بکس ای / تا چند بهجران کشیم این چه عذابست

وله

آنرا که نه چون لاله بکف جام شرابست / چون گنبد گل از غم ایام خرابست
ایام بهارست و اشارت بمی لعل / زان غنچهٔ گل همچو صراحی بشرابست
چون لاله پیاله منه از دست که امروز / گلزار پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
سبزست چو خط لب لعلت چمن اکنون / رندی کن و خوش باش که ایام شبابست
ما شربت شیرین ز لب لعل تو جوییم / زانرو که لبت قند و عذار تو گلابست

چون حامدی از بس که شمارم شب هجران / هر روز که نومی شود م روز حسابست

م

وله موشح

ا انکه در فن جوانمردی و مردی طاق است
م مردم دیدهٔ اشراف امیر اسحاق است
ی یافت وصل رخ جان پرور او دیده ولی
ر روی زردم بغبار قدمش مشتاق است
ا از سر اهل هنر دور مبادا تا حشر
س سایهٔ او که چو خور نورده آفاق است
ح حامدی را کرمش ساخت بجان بندهٔ خود
ا انکه در فضل شرف خان باتفاق است
ق قادرا از کرم خویش بده کام امیر
که نکوصورت و خوش سیرت و خوب اخلاقست

وله

فصل بهار و موسم مستی بلبل است / از شوق آنکه چاک زند جامه را گل است
از مهر روی ساقی و ریحان خط او / بر ارغوان بنفشه و بر لاله سنبل است
آن به ز سر قدم کنی اندر طریق عشق / زانرو که روی اهل قدم در توکل است

نتوان از آن دو زلف سخن جز بعمرها / زانرو که خوبی سخن اندر تامل است
گفتی خیال خاص بگو زان دهن بعام / هیچ است پیشم آنچه ترا در تخیل است
گوید حامدی بلبش لب نه و خموش / چون جان بلب رسد چه محل تحمل است

ولـه

دیده که خوابگاه خیال جمال تست / گر خانه اش سیاه شد آن هم ز خال تست
زنی ز نور دیده نبیدانم از خیال / کان نور دیده است مرا یا خیال تست
نعل سم سمند تو شد ماه نو ز قدر / و آورا بس این قدر که ز صف نعال تست
تو کوکب بلندی و در جلوه از شرف / گر با رقیب سیر کنی آن وبال تست
دالست بر جمال تو آن زلف و خال نیز / از لطف نقطه ایست که مدلول دال تست
نقصان بعقلت ار برسد حامدی ز عشق / اندوهگین مباش که آن هم کمال تست

ولـه

ای در طریق دلبری نور الهی رهبرت / وقتی ز روی مردمی یاد آر حال چاکرت
دور از غبار راه تو شد چشم گریانم ضعیف / بفرست بهر چشم من یکذره از خاک درت
هیچ از نهال حسن تو در باغ خوبی کم شود / گر کام جانم خوش شود از نخله بار آورت
تو نور چشم مردمی در گلستان دلبری / دیبای خوبی در برت تاج نکوئی بر سرت
بر تخت خوبی میکنی پیوسته فتح ملک دل / لطفست و احسان و کرم ای شاه خوبان لشکرت
گردد عقیقی از صفا ان روی بچون کهربا / گاه تبسم چون شود از لعل پیدا گوهرت

خوش حال بودم مدتی از وصل روی خوب تو / زانسان که دیدم بارها خواهم که بینم دیگرت
هر روز خاک راه تو رفتن بجاروب مژه / بهتر ز بیکاری مرا ای مهر و مه کارگرت
تا چند نالی حامدی از اشک زرد و روی خود / از دولت آن لاله رخ بس نیست این اسم و زرت

ولـه

ای جهانداری که تخت عرش و مهرت افسرست / لشکرت نصر من الله قلعه حفظ داورست
در جهانگیری تو خورشیدی و در اردوی تو / مهر و مه پیک و سلحدارست و انجم لشکرست
هر کجا روی آوری چون آفتاب خاوری / خضر و الیاس از یمین و از یسارت رهبرست
پیش ازین گر در جهانگیری سکندر شد مثل / این زمان هر یک غلامت همچو صد اسکندرست
سیر کن شاهانه و اقلیم گیر و ملک بخش / زانکه در شاهی ترا الله یار و یاورست
خیمه زن در مرغزار دهر چون خورشید ازانکه / چتر شاهی بر سرت ظل خدای اکبرست
چون سلاطین جبرئیل و زمره کروبیان / هر یکی را شهپر طاوس عرشی بر سرست
پیش پشت میرود با فتح و نصرت همعنان / شادمان هر یک که با تو سنجق پیغمبرست
با تو همراه است در هر جا دعای حامدی / کز دل و جان داعی این شاه افریدون فرست

تا جهان باشد شه ما شاد باد و تن درست
زانکه عالم را شه ما آفتابی دیگرست

ولـه

عاقلان دانند کین دل با سگان او یکیست / با سگان کوی او بودن یکی از زیرکیست

جان من عشاق را از کین چو دوزی دل به تیر
بر دل این بی‌نواتر تیر زن کین هم بکست

ابر کو بسیار از آب چشم پیش ما ملاف
کابچه او دید دست از سیلاب اشکم اندکیست

کم نه بینی گر رقیبش بر کشد شمشیر کین
زو حذر کن زانکه او هم بر سر خود مردکیست

حامدی بسیار باشد یار اما در میان
گر بمعنی بنگری دانی کزان دلبر یکیست

حرف الثاء

مه را بحسن روی تو از بهر چیست بحث
تو آفتاب عالم جانی و نیست بحث

هر دم هزار بحث کنند اهل علم لیک
در پیش اهل عشق بمعنی یکیست بحث

ای جان سخن یکیست بمعنی گرای دل
زیرا که در مراتب دعوی بسیست بحث

جون عقل و عشق یار مقابل نهاده اند
پیوسته در میان نبی و ولیست بحث

واعظ دراز می‌کشد ای حامدی سخن
ارباب عشق را ز سخن کو تهیست بحث

حرف الجیم

• ای غم عشق تو ام در دل ویرانه چو گنج
زخم از سیب زنخدان تو همچون نارنج

هر دم نقش مه روی تو آید بخیال
مفلس سوخته در خواب نه بیند جز گنج

ساعد و دست تو بردند بسر پنجه ز من
عقل و صبر و خرد و دین و دلم را ای پنج

دلم از سلسلهٔ زلف تو سودایی شد
در خور قید و شکنجه است دران چین شکنج

حامدی شکر که گر هیچ نداری داری
خاطری صاف سخن ساز و دلی معنی سنج

ولـه

ای بدرگاه تو شاهان جهان را احتیاج
خاک درگاه تو بر فرق سلاطین گشته تاج

اهل دل را کرده‌ای از کرم لطفت پیست
در دو عالم کی متاع فضل را بودی رواج

تا شدی بر تخت سلطانی بعون حق مقیم
تاجداران جهان بر درگهت آورده باج

ریخته بر سیمی بسیمین فلک زر نجوم
هم چو کاهی بر درگاه تو نی آرد خراج

بر درت مردم شفا جویان در درد فقرا
میکند جودت بقانون جوانمردی علاج

می‌نماید بر درت روی نیاز
می نهد گردون جو داعی بر دل شهان داج

جان در ازی تو خواهند بر جهان مفتوح باد
یارب این در تا قیامت بر جهان مفتوح باد

تربت نصرت سلاطین اعدای تو باد
آمین

حرف الحاء ولـه

ای ز لعلت جان و دل را صد فتوح
زاده از یاقوت نابت قوت روح :

لوح دلها جای مهر روی تست
بهر معنی علی قلبی یلوح

سالها درهای شادی بسته شد
هست در دست تو مفتاح فتوح

سیل اشکم مردمان را غرقه کرد
در فراق دوست چون طوفان نوح

مست مخمور شبانه حامدی
ایها الساقی ادر کاس الصبوح

حرف الخاء ولـه

از می گلرنگ چون شد رنگ روی یار سرخ
شد ز شرم روی خوبش لاله در گلزار سرخ

گر نشد شرمنده از یاقوت جان افزای یار
از چه شد لعل بدخشان در دل کهسار سرخ

بر رخ زردم روان شد دور از آن سیب ذقن
قطره قطره اشک همچون دانهای نار سرخ

ز ابر چشم بس که خون می‌بارد از هجر رخت
مردمان را شد ز اشک من در و دیوار سرخ

حامدی از مردمان پوشیده دار اسرار عشق
تا نگردد از تو چون منصور چوب دار سرخ

ولـه

من و شراب مدام و نگار ساده زنخ
که در میان من و زاهد هست صد فرسخ

تو شهریار بتانی و از خط و خالت
کشیده حسن رخت لشکری چو مور و ملخ

ز جنت سر کویت چو دور افتادم
بچشم من همه عالم نمود چون دوزخ

چه خار غم که مرا از تو در جگر بشکست
فغان ز دست تو ای گلعذار سیب زنخ

آه سردم اگرچه فسرده گشت جهان	تنم ز تاب فراقت گداخت همچون یخ
چو حامدی بلباس قناعتم خوشدل	پلاس فقر بهست از هزار اطلس وخ

حرف الدال

زهی بمهر تو نه قبهٔ فلک موجود	به پیش ماه رخت کرده چرخ پیر سجود
مقام آدم خاکی نبد هنوز جهان	که مهر روی تو چون جان مقیم در دل بود
زیاده می شود از دیدنت محبت من	که میکند ز جبینت تجلی اسم ودود
اگرچه دور ز روی تو بوده ام عمری	رسانده ام بسر کویت از دو دیده درود
چنان ز بار فراقت نحیف گشت تنم	که زرد روی شدم از جفای چرخ کبود
بخاک پای تو سوگند کندرین مدت	بجز دعای توام هیچ در خیال نبود
بکا رود ز درت حامدی بیچاره	که غیر خاک درت نیست قبلهٔ مقصود

ولـه

دلم گرچه ز هجر ماه رویش ناتوان باشد	خیالش را همیشه سینه ام تخت روان باشد
شب هجران شرر از آتش آهم همی رزد	چو آن مشعل که وقت سوختن آتش فشان باشد
مه من میرود چون آفتاب و هر طرف با او	چو انجم خیل عقل و صبر و دین و دل روان باشد
زده خالش بروی لاله و گل خیمهٔ خوبی	بروز زلف سیاهش همچو مشکین سایبان باشد
نیارم دید خورشید رخش را زان کزان غمز	ز هر سویی که بینم در نظر تیر و سنان باشد
ز ابرو و مژه چشمش چه میخواهد ز جان من	که دایم در کمین بنده با تیر و کمان باشد

هر آنکو پیش تیر غمزه اش سازد سپر سینه	بسان حامدی در عشق بازی پهلوان باشد

ولـه

درد عشقت که مرا همدم دیرینه بود	جاش چون گنج روان که دل و که سینه بود
در دل پاک کند مهر رخ خوب نزول	منزل نور خدا آینهٔ بی کینه بود
شد نهان در سر زلفت دل از انفاس رقیب	زانکه سرما چو رسد موسم موئینه بود
ساقی از بهر علاج غم امسال مرا	بده آن جام می لعل که پارینه بود
از پی عیش سفال سگ کوی تو مرا	بهتر از ساغر سیمینه و زرینه بود
تا کند عکس رخ یار در آئینه ظهور	حامدی عالم صورت همه آئینه بود

ولـه

بهار آمد کنون جام شراب ناب خوش باشد	بروی سبزه می خوردن شب مهتاب خوش باشد
کنون کز لاله و گل روی کوه و دشت می خندد	زمی خندان شدن همچون گل سیراب خوش باشد
بوقت باده نوشیدن ز دست ساقی مهوش	قدح پر پر بشادی دل احباب خوش باشد
دمی با یار گل رخسار سیمین ساق شیرین لب	زدن خیمه چو لاله بر کنار آب خوش باشد
بگل روی چو بادام دو مغز از غایت مستی	نهادن سینه بر سینه بوقت خواب خوش باشد
بسان سنبل زلف تو روز و شب بروی گل	طرب کردن میسر گر شود اسباب خوش باشد

چه خوش بودی گر افکندی نظر بر حامدی سلطان
بخاک ره طلوع مهر عالمتاب خوش باشد

ولـه

هرکه او حسن رخت بیند و تابع نشود   دولتش بنده و اقبال متابع نشود
با غم و درد تو گر نعمت جاوید به است   همتی نیست در آن بنده که قانع نشود
طایر تیر تو آن مرغ همایون بال است   که بجز در دل این غمزده واقع نشود
خواستی زد بدلم تیری و نگذاشت رقیب   کار خیریست بفرمای که مانع نشود
قتل عاشق چو کنی وعده از آن بازمگرد   زانکه خورشید در این دایره راجع نشود
حامدی علم ادب کسب کن از دفتر عشق   مگذران عمر بتعطیل که ضایع نشود

ولـه

بر ساعد چو سیم تنم فصد اگر کند   حور جنان ز نوک مژه نیشتر کند
فصاد چونکه نیش رساند بساعدش   آن نیش راست بر رگ جانم اثر کند
بر هر زمین که خون چکد از ساعدش وزو   بر جای سبزه لعل سر از خاک بر کند
از تن مریز خون دلم زانکه در بدن   این خون حکیم اگر بتوان بیشتر کند
تا خون یار ریخته فصاد حامدی   رخسار زرد نقش بخون جگر کند

ولـه

می ز خم پیر مغان چون بکدو می ریزد   گوییا آب حیاتم بگلو می ریزد
خون دل ریخت ز رگهای تنم در دیده   آب دایم بسوی بحر ز جوی ریزد
حلقه چشم من از هجر تو چون دولاست   کز بن هر مژه ام آب فرو می ریزد

گر شد از خون دلم پر چه عجب کاسهٔ چشم   دایما باده بساغر ز سبوی ریزد
با قدت سرو سهی دعوی رعنایی کرد   ابر آب از پی آن بر سر او می ریزد
حامدی باز چو اوراق شکوفه اشکم   بهوای گل رخسار نکو می ریزد

ولـه

چو خط سبز از آن لب نو بر آید   بچشم من بسی خوش می نماید
چو می افزاید آن خط اندک اندک   مرا از خرمی جان می فزاید
بر آید از دل ریش من آهی   ز بیم هجر چون ریشش بر آید
نپاید در دلم مهرش از آن پس   که در تن عمر شیرین پر نپاید
برو ای حامدی یاری دگر جوی   که در هر چند یاری تازه باید

ولـه

چون خط سبزش بر لب همچون عقیق تر دمد   از بجر دیده اشک من چون شاخ مرجان بر دمد
در هجر تو خون جگر می بارد از چشم چنان   کز اشک سرخم لالها بر خاک بام و در دمد
در آینه گر بنگری از عکس آن روی چو گل   با آن همه آهن دلی از وی گل احمر دمد
باشد چو ریحان جنان خرم خط سبز لبت   خرم بود هر سبزه کو بر لب کوثر دمد
دیدار خواهی حامدی در عشق بازی صبر کن   کان آفتاب از مطلع صبح سعادت بر دمد

ولـه

آنرا که چون تو ماه رخی همنشین بود   با آفتاب همچو مسیحا قرین بود

خاتم اگر بدست سلیمان فتد دگر   خواهد که وصف لعل تو نقش نگین بود

دل با خیال روی تو جاییست چون بهشت   کانجا مدام جلوه که حور عین بود

گو دور از سگ تو غمینم عجب مدار   هر کس که دور شد ز رفیقی غمین بود

گفتی فسرده است رقیب خنک چو یخ   آری هر آنکه عشق نورزد چنین بود

آن غمزه بهر صید دلم ز ابرو و مژه   دایم گرفته تیر و کمان در کمین بود

پیکان بهشت ناوک او در دلم گزو   صحن سرای دیده بهشت برین بود

در حلق تشنه های بیابان اشتیاق   از دست دوست تیغ چو ماء معین بود

ای حامدی چه نظم تر انگیزد آن دلی   کو در فراق روی نگاری حزین بود

ولـه

چون دل حدیث آن صنم سیم بر کند   ذکر لبش دهان مرا پر شکر کند

بیند خیال ماه جمالت معاینه   در هر چه دل بدیدهٔ معنی نظر کند

بهر تفرج مه روی تو آفتاب   هر صبح سر ز منظر مشرق بدر کند

در پیش غمزهٔ تو که سهم سعادت است   خرم دلی که سینهٔ خود را سپر کند

صد بار پیش خاک شود گر شهید عشق   مانند سبزه باز سر از خاک بر کند

کشته است مه ابروی او در دلم فزون   آری هلال بدر شود چون سفر کند

از هجر لعل ناب تو هر روز حامدی
رخسار زرد سرخ بخون جگر کند

ولـه

از تن بتیغ غمزه سرم گر جدا کند   صد باره زان بهست که ترک جفا کند

ما هر چه غیر اوست فراموش کرده ایم   کو بخت آنکه او بکرم یاد ما کند

هر صبحدم بمهر رخت غنچه در چمن   پیراهن صبوری خود را قبا کند

از بهر دفع چشم بدان هر که یک نظر   محراب ابروی تو ببیند دعا کند

امیدگاه هر که جناب کریم اوست   از گردش زمانه شکایت چرا کند

صوفی اگر بیاد لبت همچو حامدی   نوشد مدام بادهٔ صافی صفا کند

ولـه

صبحدم گل چیدم و روی تو ام آمد بیاد   زلف سنبل دیدم و موی تو ام آمد بیاد

صورت باغ ارم در خواب خوش شبی دیدم   باغ و گلزار سر کوی تو ام آمد بیاد

تا شنیدم این که میگوید سخن سیب بهشت   در چمن سیب سخنگوی تو ام آمد بیاد

صبحدم بر برگ لاله نقطهٔ دیدم سیاه   بر عذارت خال هندوی تو ام آمد بیاد

خواستم شوخی که ریزد خون مسکین حامدی
غمزهٔ خونخوار جادوی تو ام آمد بیاد

ولـه

کشتند مرا پی گنهی بی گنهی چند   خورشید خدی راست قدی کج کلهی چند

شد سینهٔ من راست چو صندوق پر از تر   تا گود با بروی تو چشم نگهی چند

زاهد تو بما شیوهٔ سالوس میاموز / ما نیز دو دیدیم دران کوی کهی چند
عالم ز رخت گشته چو آیینه و دیده / از عکس رخت دیده ز هر سوی مهی چند
بخرام که یابند حیاتی ز قد و مت / چون حامدی سوخته دل خاک رهی چند

ولـه

از بس که دور از روی او آه از دل من برده / بر شاخ سدره هر شبی از آه من اخگر دمد
زینسان که از ابر دیده ام بارد بروز هجر خون / نبود عجب گر سبزه بر خاک رهش احمر دمد
چون نخل هر که آن صنم عشاق را بر بار د / ای کاشکی بر تن مرا بر جای هر مو سر دمد
چون دل نسوزد در برم کز آه آتش بار خود / چون مرغ قفس هر شبم آتش زبال و پر دمد
ساقی سهیلی کز دل ساغر شود طالع بده / تا از طلوع او گل رخسار خوبان بر دمد
آن خط چه در هم میشود از اشک و آه حامدی / نمناک چون باشد هوا از و سبزها خوشتر دمد

ولـه

دلبرم دل برد و جانم را بغم بیمار کرد / آفرین بر روی که عاشق را نکو تیمار کرد
ترک عشق روی او گفتم بگویم عقل گفت / هیچ کس در عالم از نیکویی استغفار کرد
دی لبش را در سخن قند مکرر گفت دل / جان چو بشنید این حدیث از ذوق آن تکرار کرد
هر که او بر غمزهٔ شکردهانی دل نهاد / عاقبت دیدم که چون نی نالهای زار کرد
نازکی خود با دل من یار کرد آن شوخ و رفت / ای عزیزان با که گویم آنچه با من یار کرد
تا فتاد آوازه در عالم که عاشق میکشی / حامدی آمد بجرم خوشتن اقرار کرد

ولـه

تا بزلف چو ماه رخش پدید شود / بدیده شام فراقم چو روز عید شود
بمهر آن دهن ای دیده درفشانی کن / که ذره را ز مهر آبرو پدید شود
جفای زلف و رخش عمر و دولت ای دل / بکش که دولت و عمر تو بر مزید شود
رقیب را مده ای روح پاک جام شراب / که کاسه چون بدم سگ رسید پلید شود
کرم امید ز جان منقطع شود در هجر / کمان مبر که دل از وصل ناامید شود
دو چشم او همه دم قصد جان کند زین به / که دل بتیغ چنان شاهدی شهید شود
چو اشک حامدی از مهر روی تست روان / امید هست که مقبول اهل دید شود

ولـه

دل چو از سنبل آن سرو روان دور افتد / همچو جسمیست بمعنی که ز جان دور افتد
خوار شد دیده چو از خاک درت دور افتاد / چون عزیزی که بغربت ز مکان دور افتد
نور چشم من دلخسته خیال رخ تست / یارب آن روز مبادا که از آن دور افتد
آهم از دوری ابروی تو بر چرخ رسید / تیر هر که جدا شد ز کمان دور افتد
عکس رویت که ازو در نظرم گلزاریست / می نخواهم که ز چشم نگران دور افتد
روح را کوی تو چون باغ جنانست مباد / روزی آن روز که از جای چنان دور افتد

تا شده دور ز تو حامدی سوخته دل
هست نزدیک که از جان و جهان دور افتد

وله

تا سر دلم اشک بهر دیده عیان کرد   در عشق مرا بهر تو رسوای جهان کرد

گفتم بر رویت نکنم فکر لبت گفت   در موسم گل توبه ز باده نتوان کرد

از وصف گل چهرهٔ تو لاله چو دم زد   باد سحری مشک و گلابش بدهان کرد

از مهر عذار و لب چون گلشکرت بود   بلبل که چو نی سر همه از عشق فغان کرد

پیکان خدنگت چه متاعیست که جانش   در پردهٔ تن چون دل پر درد نهان کرد

تا میل ستم کرد کمان ابروی شوخت   از غم قد چون تیر مرا همچو کمان کرد

ای حامدی آنکس که غبار سر کویش   بفروخت بملک همه آفاق زیان کرد

وله

دلم جز بر رهت جایی دگر منزل نمی‌گیرد   که هر کو اهل حق باشد ره باطل نمی‌گیرد

مرا از آینهٔ روی تو روشن شد دم پاکی   که چون خورشید چیزی از کسی در دل نمی‌گیرد

خیالت در دل تنگم نشد مانع سرشکم را   که اهل دل ره آمد شد سائل نمی‌گیرد

نمی‌یارم شمردن از سگان کوی او خود را   در آن جمع این پریشان خویش را داخل

دو زلفت شد ضمان کشتن من آفرین او را   که کار سهل را بر خویشتن مشکل نمیگیرد

سگ کویت نمی‌گیرد رقیبان را بچیزی زان   که عاقل نکته‌ها بسیار بر جاهل نمیگیرد

بزلفش بیخبر دل می‌برد از حامدی زان رو
که مرغ تشنه را صیاد جز غافل نمیگیرد

وله

دل چو یاد آن خط سبز و لب شیرین کند   اشک خونین مردمی روی مرا رنگین کند

گر دلم مسکن شود در قید زلفش نیست عیب   زانکه آن زنجیر سودا شیر را مسکین کند

در دعا چون قتل خود خواهم بتیر غمزه‌اش   بنگرد سوی من و در زیر لب آمین کند

راست وصف قامتش باشد چو نیکو بنگری   عشق هر حرفی که اهل نطق را تلقین کند

سر دمی سازد رقیبان را بتیغ غمزه شاد   آن کمان ابرو که تا باشد مرا غمگین کند

او بخواب ناز و هر شب عاشقش بر خاک ره   چون سگان آستانش سنگ را بالین کند

همچو زلفش حامدی خواهد ز حق عمر دراز   تا دعای دولت سلطان با تمکین کند

وله

خط او در پی سبزه لعل ناب را گم می‌کند   آه از آن شوخی که قصد جان مردم میکند

دل ز تار زلف او افتاد در چاه ذقن   این سزای آنکه او سر رشته را گم می‌کند

وه که این دل داده از شوق لبش در خاک و خون   در دم جان کندنست و او تبسم می‌کند

میزند کف اشک بر رخسار خاک آلود من   بی بصر بین بر کنار جو تیمم می‌کند

حامدی عیب نظر میکرد خود در خون نشست   این سزای آنکه هر دم عیب مردم می‌کند

وله

گر گفتم که دل از هجرت پیوسته غمین باشد   گفت آنکه شود عاشق البته چنین باشد

از خال و خط و زلفت دل کی گذرد سالم   چون ره زنی از هر سو او را بکمین باشد

یارب چه کند دارم جز مهر رخ او تا ‌ ‌ ‌ همواره رقیب دون با بنده بکین باشد

گر کشتن من خواهد با غمزه اشارت کن ‌ ‌ ‌ تا غمزهٔ خونریزت من بعد برین باشد

گفتی که غمین باید پیوسته دلت پی من ‌ ‌ ‌ من بندهٔ فرمانم ای دوست همین باشد

ویرانهٔ دلها را از لطف عمارت کن ‌ ‌ ‌ امروز درین عالم خیری به ازین باشد

ای حامدی از بدگو خاطر مکن آزرده ‌ ‌ ‌ شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد

ولـــه

سرو من سبزهٔ خط بر گل رخ پیدا کرد ‌ ‌ ‌ دل مسکین مرا بر خط خود شیدا کرد

مهر ماه رخش از خلق نهان می کردم ‌ ‌ ‌ اشک لعلی و رخ زرد مرا رسوا کرد

صفت عاشقی من به روی تو بود ‌ ‌ ‌ هر چه بر لوح دلم کلک قضا املا کرد

گو مرا مهر رخت سوخت کسی را چه سخن ‌ ‌ ‌ هر چه با عاشق خود کرد رخت زیبا کرد

عاشق دلشده را آن مژهٔ کافرکیش ‌ ‌ ‌ کشت صد بار بتیغ غم و باز احیا کرد

دل مسکین ز خم زلف تو صد مشکل داشت ‌ ‌ ‌ در سخن لعل لبت مشکل او حل کرد

حامدی هر چه ز اوصاف خدنگ تو نوشت ‌ ‌ ‌ راستی راسخنی بود که در دل جا کرد

ولـــه

دلم هر دم ز سهم تیر آن ابرو کمان لرزد ‌ ‌ ‌ بلی چون راست آید تیر دل از بیم جان لرزد

ز بیجرش کر لرزا پا بم همی لرزد مکن عیبم ‌ ‌ ‌ که بر کوه ار نهی بار غمش کوه گران لرزد

چو تیرش از هوا آید فرو لرزد دل مسکین ‌ ‌ ‌ بجای خود چو آید مرغ پران آشیان لرزد

دل عاشق چو سیب از دوحهٔ زلفش فرو ریزد ‌ ‌ ‌ اگر ناگه ز آهم زلف آن سرو روان لرزد

اگر زلفش بلرزد از غرور دل عجب نبود ‌ ‌ ‌ که وقت بازی جانباز هر دم ریسمان لرزد

چو آنکو بشکند دندان بهم از شدت سرما ‌ ‌ ‌ دلم از سردی قول رقیبت همچنان لرزد

دم بازی رقیبت چون کند با حامدی طیبت ‌ ‌ ‌ مرا چون چارپاره وصلهای استخوان لرزد

ولـــه

جای تیر مژه ات گرچه درین سینه بود ‌ ‌ ‌ بهرهٔ جانم از و بیشتر از سی بنود

بن افکن نظر مهر که مه رویا نرا ‌ ‌ ‌ بیشتر میل سوی عاشق دیرینه بود

گر خیالت ز دلم روی نماید چه عجب ‌ ‌ ‌ دل مومن همه دانند که آئینه بود

کم مکن تیر غم از جان من سوخته دل ‌ ‌ ‌ تا مرا کنج دل از تیر تو گنجینه بود

نزد صاحب نظران نیست ز ارباب کرم ‌ ‌ ‌ هر که در سینه اش از اهل دلی کینه بود

حامدی می خور و خوش باش چه باشد که ترا ‌ ‌ ‌ گرو باده همین خرقهٔ پشمینه بود

ولـــه

دل چو از زلف سیاه تو جدا می گردد ‌ ‌ ‌ روز و شب همنفس درد و بلا می گردد

کوبی از آه دل غمزدهٔ ما گردون ‌ ‌ ‌ آسیابیست که از باد هوا می گردد

مرکز دایرهٔ عرش دل ماست از آن ‌ ‌ ‌ روز و شب عرش بگرد دل ما می گردد

باغ رخسار ترا گر ندهد چشم من آب ‌ ‌ ‌ مژه بر دیده چو دولاب چرا می گردد

حامدی سبزهٔ خط بر رخ آن گل ها دام ‌ ‌ ‌ تازه ز آب نظر اهل صفا می گردد

ولـــه

هرکه که دل ز آمدنت باخبر شود … اشکم پی نثار تو لعل و گهر شود

بهر نثار مقدم تو در حریم باغ … هر صبحگاه اسپر گل پر ز زر شود

تا ز آفتاب روی تو دورم ز اشک من … هر شب چو چرخ دامن من پر شرر شود

گفتی که عاقبت شودت روی زرد سرخ … آری شود ولیک بخون جگر شود

دایم دلم بیاد لبت میرود ز هوش … هر کو مدام باده خورد بیخبر شود

ذکر حلاوت لب لعل تو در سخن … تحریر چون کنم قلمم نیشکر شود

کو کمتر از سگ تو شوم همچو حامدی … در پیش خلق حرمت من بیشتر شود

ولـــه

هران منزل که جای آن مه عالی مکان گردد … زمین از خیمهٔ جاهها چو پر نجم آسمان گردد

بهر خاکی که چون آب روان آن سرو بخرامد … نماندم در هوایش سبز چون باغ جنان گردد

خیالش در درون جان فرو نامد بکام دل … چو شاهی کز سفر خوشدل بشهر خود روان گردد

اگر خورشید بنر از کوی آن سروی دور افتد … ز هجرانش چو من در حال زرد و ناتوان گردد

مگو آن ماه را خاطر ز گل نازکترست ای دل … مبادا کین سخن بر خاطرش ناگران گردد

چو چشم خوش مسکین حامدی من بعد میخواهد … که چون خاک درت بیند غبار آستان گردد

ولـــه

در هجر رخ و زلف تو روزم بشب آمد … بهر دهن تنگ تو جانم بلب آمد

گردی طلب از خاک در میکده ای چشم … مفتاح مراد دل مردم طلب آمد

در خاک فرو رفت چو اشک آنکه درین ره … در دیدهٔ صاحب نظران بی ادب آمد

دی روز خیال رخت آمد بدلم گفت … کای غمزده می نوش که وقت طرب آمد

در خون دل ای جان طلبی نقطهٔ خالش … این حال مرا از تو درین دم عجب آمد

ای اشک برو مرو آی و بگو حامدی این دم … چون شیشهٔ می با دل صاف از طلب آمد

ولـــه

صوفی کله نهاد و سر طاس باز کرد … آغاز حیله با فلک طاس باز کرد

چون دف خورد ز دست قضا سیلی قدر … از بهر آنکه همچو نی افشای راز کرد

زاهد برای بادهٔ لعل تو چون کدو … بگشود لب بحسرت و گردن دراز کرد

اول بخون دیده وضو فرض عین دید … هر دل که پیش قبلهٔ رویت نماز کرد

چشمم بهجر تو ز جهان گوشه گزید … بر روی مردمان ز غمت در فراز کرد

سر پیش اگر راست بکویت نهاد روی … همچون مسافریست که میل حجاز کرد

هرکس که خاک پای تو شد همچو حامدی … او را خدا ز ملک جهان بی نیاز کرد

ولـــه

ای دل بیا که آن صنم آغاز ناز کرد … بر روی جان بخنده در عیش باز کرد

باده مدام با می و معشوقه همنشین … هر دل که او ز زهد و ریا احتراز کرد

از دیده کی کنم گله چون با من این جفا   هجران سینه سوز و غم جان گداز کرد
ساقی بیار باده که مطرب ز روی شوق   در نای عود و چنگ زد و نغمه ساز کرد
دل با سگان کوی تو رو بر درت نهاد   حاجی چو دید قافله میل حجاز کرد
هر عاشقی که دید کمان ابروی چپ   جانرا نشان ناوک آن دلنواز کرد
هر کس که خاک پای تو شد همچو حامدی   او را خدا ز ملک جهان بی نیاز کرد

ولـه

تا خطت سنبل و رویت گل نوروز بود   قبلهٔ جان من آن روی دلفروز بود
روز هجر تو مرا در دل و جان زد آتش   داند احوال مرا هر که بدین روز بود
من نوآموز غم لب بلبم نه که دهند   از دهن طعمهٔ مرغی که نوآموز بود
هر کرا عون خدا یار شود در ره عشق   بر رقیبان عجبی نیست که فیروز بود
حامدی راه تو تنها جگر چرخ نسوخت   کو دلی خسته که بی آه جگرسوز بود

ولـه

هر چند چو من لاله دلی سوخته دارد   در بزم چراغ طرب افروخته دارد
در حلق من آن زلف گره کن که بگویند   در سلسله شاهی سگی آموخته دارد
دل پی دهنت رو بعدم کرده و با خود   هر چیز دهن تنگ تو اندوخته دارد
تا دل ز خم سنبل زلف تو جدا شد   چون نافه درونی ز غمت سوخته دارد
بر حامدی افکن نظر مهر که دایم   چون باز ز غیرت نظری دوخته دارد

ولـه

مرا چون یاد از شمع رخ آن ماه می آید   شب هجر از دل من هر نفس صد آه می آید
خوشا وقتی که می آید خیالش در دل پر خون   بجان بخشی دلی چون ماه نو گه گاه می آید
دلا گر عاشقی غافل مشو از غمزهٔ آن مه   که تیر غمزهٔ او بر دل آگاه می آید
من از وی چشم میدارم ستم زانرو که گر خیری   نمی آید بسوی بنده از الله می آید
بسرعت در هوای لعل او از تن مرو ای جان   که آه سینه با اشک روان همراه می آید
لباس زهد و تقوی را بما نسبت مکن صوفی   که آن کسوت بقد عاشقان کوتاه می آید
بکوی عشق و رندی روی نه چون حامدی زانرو   که هر کو دولتی دارد بدین درگاه می آید

ولـه

مرا بر دل چو زخم ناوک آن ماه می آید   بدان ماند که جانرا شادی ناگاه می آید
باستقبال تیر آن کمان ابرو دلا از تن   اگر امروز خواهی رفت جان همراه می آید
دلم میخواست کو با تیغ تیز آید بقصد جان   بحمد الله که هم بر موجب دلخواه می آید
دلا از سهم تیر آن کمان ابرو مرو از جا   که بر جان قضایی گر بود در راه می آید
چه می نالی ز تاریکی هجران حامدی هر شب   که ماه رایت شهزادهٔ شیرانشاه می آید

ولـه

ای بعارض گل و لب شکر و قد سرو بلند   غنچه سان تنگ دلم بهر دهانت مپسند
غنچه میخواست برآید چو دهانت خندان   زد صبا بر دهنش گفت که بر خویش مخند

دل گرفتار کمند سر زلفت تا کی   جان هوادار خیال لب لعلت تا چند

از دهانت چو دلم هیچ نشان می‌یافت   جان بناکام ز لبهای تو دندان بر کند

حامدی با سگ کوی تو بغم دلشادند   تا بدانی که اسیران تو شادان بهمند

ولـــه

براه عاشقی جانا دلی پر دردی باید   بخون دل سرشکی سرخ و رویی زردی باید

طبیبا درد سر زنها بر خود در کمن رنجه   که خواهد هر کسی درمان و ما را دردی باید

چه حاجت لاف سربازی زدن در کوی اوای دل   اگر داری سری گوییست و میدان مردی باید

بگوییش صوفیا زرق و ریا بگذار و یکدل شو   که مرد عشق باز از هر دو عالم فردی باید

بخواری ای رقیب از پیش روی او مران ما را   که تو در چشم ما خواری و ما را دردی باید

بسان حامدی دارم ز غم چشمی ز نمدیده   برای چشم از خاک ره او گردی باید

ولـــه

در دلم چون فکر آن کان گهر پیدا شود   دانهای اشک بر روی چو زر پیدا شود

بهر آن لب ای دل از تلخی تیر او منال   صبر می‌باید که تا از نی شکر پیدا شود

چهره از بهر دهانش زرد باید ساختن   هر چه می‌باید ترا ای دل بزر پیدا شود

زردی رخ بهر آن مه تا بخون چشم نگاشت   خرده سیمش بصد خون جگر پیدا شود

سایات از لطف اندامت چو بر خاک اوفتد   در چمن از خار خشک و تر ثمر پیدا شود

بلبلی چون حامدی گر همچو اشک از چشم رفت   مرد باز از و هزاری خوبتر پیدا شود

ولـــه

سنبلت گرد گل و لاله تری گردد   خال لعلت چو مگس گرد شکر میگردد

مرکز دایره جان دهن تست و خطت   گرد آن نقطه چو پرگار بسر میگردد

روز و شب بر فلک عشق خیال دو رخت   اندرین دایره چون شمس و قمر میگردد

هست جویای غبار رهت ای دانه در   اشک سیمین که برین روی چو زر میگردد

جز دهان و لب تو هیچ نخواهم بس ازین   چرخ دوار بکام من اگر می‌گردد

دیده گریان و خیال رخ خوبت چون مه   گرد آن دیده استاره شمر میگردد

حامدی کشته آن غمزه شدست از پی آنکه

کشته چشم وی از اهل نظر میگردد

ولـــه

هر دم از آتش آهم تن و جان می‌سوزد   سوز عشق است که پیدا و نهان می‌سوزد

ماه اگر محترق آید بر رویت چه عجب   چون بخورشید رسد ز مره روان می‌سوزد

گفته بودی که نهم بر رگ جانت داغی   صبر تا کی که دلم در پی آن می‌سوزد

شمع من بر سر پروانه دل نه قدمی   بین که پی نور جمال تو چه سان می‌سوزد

حامدی چند کنی ناله ز سوز غم او   که ز آه تو دل خلق جهان می‌سوزد

ولـــه

تار زلف تو نه از باد چنان می‌پیچد   بر سر آتش دلهاست از آن می‌پیچد

ولـــه

دلم با تیغ خونریز تو هر دم خود در میان دارد   [illegible] عاشق چشم جان دارد

خیال زلف او از دیده چون آید بشهر دل   [illegible] در میان دارد

گدای [illegible] گلشن بی گل رویش [illegible] عاشق   [illegible] مهربان دارد

نخواهم گشت [illegible] بخت او [illegible] دل سوی یار [illegible] دل   [illegible] از صنم [illegible] نهان دارد

از او تا دور [illegible] چشم [illegible]   خوشا جای [illegible] خاک [illegible] گوشش [illegible]

همیشه در خیال ما [illegible] روی و خط [illegible]   [illegible] روان دارد

دل مسکین هوای [illegible] لب [illegible]   ز زلف چو زنجیر تو خورشید در [illegible] دهان دارد

نمی‌ماند بدان [illegible] حامدی را [illegible] خوبان   ز لطف خود چه [illegible] آستان دارد

که همچون سگ سر خدمت [illegible]

گر بپیچد ز نظر گوشهٔ ابرو غم نیست | وقتها نیز ز هر گوشه کمان می‌پیچد
گاه رفتار چو بر قد تو می‌پیچد زلف | همچو ماریست که بر گنج روان می‌پیچد
چشم عیار تو دارد سر دزدیدن دل | که چو زلف تو کمندی بمیان می‌پیچد
حامدی را دل مجروح بفکر لب تو | چون مریضیست که از درد دهان می‌پیچد

ولہ

روی تو که آیینهٔ انوار خدا شد | در بادیهٔ عشق مرا قبله نما شد
گر که بدلم تیز دی از غمزه خدنگی | آن بخشش و آن مرحمت امروز کجا شد
درمان طلبد جان حزین از تو اگر چه | درد تو دل ریش مرا به ز دوا شد
دی روز خیال رخت آمد بدلم گفت | ای غمزده خوش نوش که هنگام لقا شد
سازد تن خود را سپر تیر ملامت | هر سر که دمی از دم تیغ تو جدا شد
دادند بهر کس ز حق در دم قسمت | آمد غم عشق تو نصیب دل ما شد
من لایق این لطف و کرم نیز نبودم | روزی دلم این قدر از حکم قضا شد
در شاعری از فخر رسانده بسما سر | تا حامدی از صدق دعاگوی شما شد
آنگو بده بر ساحلی از بحر معانی | از یمن قبول تو ز جمع شعرا شد

ولہ

به پیش خطت سنبل تر که بوید | بر لعل نابت ز شکر که گوید
اگر بر چمن عکسی افتد ز رویت | روان از گل بوستان گل بروید

ولہ

چون خیال نوش لعلت در دل ما بگذرد
شعلهٔ آه من از اوج ثریا بگذرد
تا کی از هجران خورشید جمالت همچو ابر
از بستان غم عرقی در کوه و صحرا بگذرد
طفل اشکم در هوای ماه رویت همچو کشتی
چون ز فرق دل برآید از دو دریا بگذرد
تیر آهم از دل سخت رقیبت همچو کشتی
همچو تیر شاه دین از سنگ خارا بگذرد
حامدی را گر ببخشد شاه عالم جای خود
سر ز بر پای آرد و ز سر جا بگذرد

م

به پا ایستادست سرو سهی زانکه | در آب روان عکس قد تو جوید
اگر از دهان تو پرسم نشانی | بگو از کرم تا که هیچم نگوید
عجب نیست از سیل اشکم در این ره | اگر حامدی دست از جان بشوید

ولہ

باد نوروزی دگر عالم گلستان میکند | بلبل از عشق گل صد برگ افغان میکند
خط تو از اشک من هر دم نکوتر می‌دمد | سبزه‌ها را در چمن سیر آب باران میکند
لاله را بین بر سر بازار بستان هر سحر | چون گدایان کاسه در دست دوران میکند
آفتاب از بهر آن تا بر فلک یابد شرف | هر سحر که خدمت درگاه سلطان میکند
ماه اوج سلطنت شهزاده ابراهیم بیگ
آنکه او با حامدی پیوسته احسان میکند

ولہ

گفتی تو دعاگو را دشنام نمی‌باید | آن پی دهنت ما را ناکام نمی‌باید
جایی که رقیبان را او کاسه دهد اول | گر صحن گلستانست آن جام نمی‌باید
از شست تو اندامم گر گشت پر از سودا | زلف سیهت خواهم اندام نمی‌باید
گو درد خمارم کش دور از می لبهایت | جز دیده و دل ما را آشام نمی‌باید
من حامدی یارم میخواره و آشفته
با ننگ غمش شادم این نام نمی‌باید

ولہ

خط سبزت چو خضر جلوه کنان می‌آید
جام بر کف بلب چشمهٔ جان می‌آید
چون کند دل ز لب چون شکرت یاد
چون نمیرم جان ز هوایت بجان می‌آید
سر و دلم را آفتی دور و دراز است چو تیر
گر بپرس همچو کمان می‌آید
در نکو روی ترک جهان گردد و جان بر کف دست
دل من ترک جهان گرده جان می‌آید
از پی بوس تو بزاری راحت جان بهار
حامدی جان و دل باخته بکف می‌آید
بسوی یار که شاه جهان می‌آید

م

ول‍ه

توراچون سنبل مشکین زآه ما می لرزد دل مسکین سودایی هم از پیرها می لرزد
بعشرت شاد عشاق تو با شمها بخور بمی دنی غریب بینوا در گوشهٔ تنها می لرزد
نیارم پایداری کرد در میدان بهمن مه مرا از دست برد بُرد چون اعضا می لرزد
ازان می لرزم از سرها که هست او دشمن جانم دل هر کس که ترسان باشد از اعدا می لرزد
نی یار د نوشتن حامدی وصف خط سبزت زآه سرد خویش او را چو دست و پا می لرزد

ول‍ه

سخن دانی که وصف آن قد و بالا نمیگوید گر از من راستی پرسی سخن زیبایی گوید
گذشت از دل خدنگ غمزات صد ره ملی جانم ز هر چیزی که آن بگذشت از دل وا نمیگوید
بخون آلوده دل زخم تو دارد بر جگر و تن که حرفی از دم تیغت بکس قطعا نمیگوید
زآب چشم گریان کوی او زد موج تن خوشتر که آن ناآشنا این دم سخن با ما نمیگوید
نهالم باد هجر از بیخ برکند و صبا یکز با آن به حال مسکین حامدی اصلا نمیگوید

ول‍ه

عکس رخت چو در نظر آمد یکی دو شد خورشید بود و ماه برآمد یکی دو شد
بر عارض چو گل خط ریحان دست دمید با لاله سبزه جلوه گر آمد یکی دو شد
بهر لب چیب دلی داشتم تنگ تا آن دهان چون شکر آمد یکی دو شد
شمشاد قامتت چو روان شد ز سایه اش سروی دگر ز خاک برآمد یکی دو شد

ول‍ه

در خوبی خط تو هست بر آن لعل نوش خند چون شمع بی لطیف ز رشک و گلاب تند
در سر هوای قد تو دارم ز پیچ پیچی دارد دل شکسته بامی بلند
دیدم که بستش و گفتم ای صنم زان لعل نوش خند بگو بوسه ای بخند
در حلقه کمند تو صد عاشقند اسیر بیکن و ران کمند چو من مبتلا کمند
گفتا ملامت حامدی از خود برای آنکه نه چشم معتقدم دخود پسند

از سینه تیر آه تو بیرون رفت حامدی آن غمزه نیز در گذر آمد یکی دو شد

ول‍ه

دو جهت هر تیری که بر قصد دل ما می کشد جان فدایش میکنم زانرو که زیبا می کشد
راستی سرو سهی پیش قد او در چمن بی حیایی میکند گر زانکه بالا می کشد
و تنها دل در خیال زلف او پیچد بخود چون کند بیچاره این زحمت ز سودا می کشد
یار من هر جا که تیر انداز د و عاشق کشد از پی جان باختن ما را دل آنجا می کشد
شب ز دل پیکان کشد در عشق و روز آه از جگر حامدی خسته از بهر تو اینها می کشد

ول‍ه

دیده از نقش دهانت چون مراد دل ندید خورد بی لعل لبت خون دل و دم در کشید
گفتمش کامی ندیدم از لبت گفتا مرنج کز دهان تنگ خوبان هیچکس کامی ندید
چشم من بار دم از حال دل مجروح خود نکته ای گفت و زود در هر دمی خون میچکید
گفتم ای جان داغ دل را چیست درمان گفت درد من دعا میگویم او دشنام یاران بشنوید
حامدی از چشم و زلف او شکایت چون کند کز جفای چرخ گردون بود مسکین هرچه دید

ول‍ه

ای دل غمگین بدان بالای چون شمشاد شاد جان من تا کی کشد از سنبلت بیداد داد
بر سر کوی تو از غم ناله کردم مدتی آه از آن دل تا بکی ناری از این فریاد یاد

برو با خود خون دل از دیده ام همره سرشک　　غیر از من چیزی ندارد و اشک مردم زاد

گر قراری باشدم پی زلف شوخ سرگشت　　خرمن عمرم ز آه سرد دل بر باد باد

حامدی در صورت او معنی جان بین که چون　　در کمال صنعت خود حق تعالی داد داد

ولـه

دگر بار آن بهار گلشن اقبال می آید　　بسوی باغ دولت باز فارغ بال می آید

زاوج آسمان پادشاهی کوکبی دری　　بفیروزی چو خورشید از شرف خوش حال می آید

بفال فتح و نصرت بر مثال نیر اعظم　　ز برج معدلت ماهی مبارک فال می آید

صبا امیدواران را به بهروزی بشارت ده　　که ای یاران مقبل قبلهٔ آمال می آید

همان اختر که پار از طلعتش عالم منور شد　　بنیکویی چو مهر و ماه باز امسال می آید

فلک سیمین طبقها ساخته پر از زر انجم　　برای پای بوس او باستعجال می آید

ز گردون با نوای چنگ و دف مردم بگوش جان　　بدین یک بیت بانگ زهرهٔ قوال می آید

که شاه ماه رخ سلطان محمد خسرو عادل
بفتح و کامرانی ساخت شهر خویش را منزل

ولـه

سپید مژده که آن شهریار می آید　　بشهر خویش چو شیر از شکار می آید

سپهر بر طبق سیم ریخت زر نجوم　　به پای بوس تو باران نثار می آید

بآرزوی خدنگ تو مهر سحر خورشید　　چو آهوی پی سپر رهگذار می آید

برای طعمهٔ باز تو نسر طائر چرخ　　گشاده بال بدین مرغزار می آید

پی نثار سگ تست ناف آهوی چین　　وگرنه مشک تتار او را چه کار می آید

تو آفتاب جهانگیری و بباغ جهان　　بچشم دشمن تو لاله خار می آید

بحامدی نظری کن که بلبلیست غریب
اگرچه همچو وی اینجا هزار می آید
م

ولـه

الحمد لله که شب هجر بسر آمد　　صبح فرح از مطلع امید برآمد

آن نور که از دیدهٔ اغیار نهان بود　　بر دیدهٔ صاحب نظران جلوه گر آمد

غافل نشد این دل ز تجلی خیالش　　هر چند که هر لحظه بشکلی دگر آمد

از غمزهٔ او بیم نداریم که ما را　　بسیار ازین تیر بلا بر جگر آمد

بیمار غم هجر بدم دور ز رویت　　تیغ تو ام از بهر عیادت بسر آمد

در خاک رود طالب وحدت ز غم اما　　در بر چو فرو برد سر از بحر برآمد

غمگین نشوی کاخر این کار بخیر ست　　دل را سحر از عالم غیب این خبر آمد

ای ساقی جان بخش بده ساغر گلرنگ　　کز دوست بما مژدهٔ فتح و ظفر آمد

خورشید چو از گردش ایام شرف یافت　　وقت سفر خسرو جمشید فر آمد

آن شاه که در روز ازل از ره معنی　　چون مهر بگرد همه آفاق برآمد

ولـه

دل نمیخواهد که از لعل تو دندان برکند — هیچ کس باشد که در عالم دل از جان برکند

تیر او چون همدم دل بود اگر بیرون رود — جان ز بهر یادگار از تیر پیکان برکند

قامتش را گر ببیند باغبان شمشاد را — در زمان از شرم آن سرو خرامان برکند

نرگس ار با چشم او دعوی رعنایی کند — دیدهٔ نرگس صبا در طرف بستان برکند

حامدی خون میخورد چون نار از بهر بهی — بو که دندانی از آن سیب زنخدان برکند

ولـه

هر آوازی که می آید اگر چه بانگ نی باشد — دلم چون مرغ می پرد که یا شد تیر وی باشد

نگفتی عاقبت خواهم نهادن بر دلت داغی — ز لطف خود بگو یا لاله روان داغ کی باشد

ز آه سرد من ماهم هوای جام می دارد — که حسن باده خوردن اکثری در ماه دی باشد

خدنگ غمزه را آن مه بسوی سر دل کاندا زد — که در حسرت آن دیده گریان زپی باشد

نه پنداری که بی تو حامدی نوشد می گلگون — که بی لعل لبت خون دل او را جام می باشد

ولـه

با تو ای ماه کسی را که محبت باشد — دور از آن رو مگذارش که بزحمت باشد

گفتم از بهر دل خسته چه داری جانا — گفت تیر است اگر زانکه ارادت باشد

از خدنگ تو دلم گشت بزخمی قانع — هر چه از دوست رسد عین عنایت باشد

عاشقان را دم آخر کفن خون آلود — با خود از بهر گواهی شهادت باشد

هر کسی را بتو ای کان ملاحت طمعی است — حامدی را نظری از تو کفایت باشد

ولـه

هر که بالای بتان را ز خدای طلبد — بدعا بهر دل خویش بلای طلبد

سرو از لالهٔ سیراب چراغی برکرد — بهوا داری و در آب ترا می طلبد

گر نه در خاک رهت باد چو ما دل گم کرد — هر زمان بر سر کوی تو کرا می طلبد

صوفی ار طالب یار است درین راه بگو — دوست با اوست ز اغیار چرا می طلبد

گفتمش حامدی از لعل تو میخواهد بوس — گفت گستاخ کسی نیست چها می طلبد

ولـه

نقد جان دل پیش تیرش برد و با پیکان سپرد — تا امین نبود کسی چیزی بدو نتوان سپرد

جان بدشواری همی داد آب حیوان بی لبش — چون بدید آن لعل لب را جان خود آسان سپرد

هر چه پیدا کرده بود از نقد هستی جان من — دل به پیکان خدنگ آن صنم پنهان سپرد

از صراحی در طریق عشق کم نتوان شدن — چون شدش پیمانه پر چون غنچه خندان جان سپرد

تا دمی باقیست از جان باز نتواند ستد

هر که همچون حامدی دل را به رویان سپرد

ولـه

چو ماه من نقاب زلف را از رخ براندازد — به پیش صورت او آفتاب از شرم بگدازد

بکوی او نیارد شد رقیب از تیر آه من — که باز چرخ اگر ناگه رسد آنجا بر اندازد

ولـه

خط سبز تو که بر لالهٔ رو دل رو دید [illegible]

گل رخ از سبزهٔ روی تو [illegible] نکو بوید [illegible]

دیکند [illegible] پای [illegible] اینکم

سرو بالای تو را [illegible] صورت شیرین [illegible]

عکس تو در نظرم [illegible] شود [illegible]

ماه از مهر رخ خوب تو [illegible] دید

با تو چون [illegible] خط رخ او دید

حامدی را [illegible] بنکو [illegible] دید

اگراز گوشهٔ چشم تو روزی یک نظر یابد — زشادی در چمن نرگس کلاه از سر بر اندازد
زبهر تیر او پرداختم دل وان کمان ابرو — به تیر غمزه گه گه بحال دل نپردازد
مکن ای حامدی فریاد چون نی در شب هجران — که روزی شحنهٔ وصلش ترا از لطف بنوازد

ولە

دل بیاد لعل لبت هر دمی خون میخورد — تا نه پنداری که بی تو جام گلگون میخورد
راستی را بینوایان در مقام حیرت اند — تا لبت خون دل عشاق را چون میخورد
این دل غمخور لبت را دوست دارد زجان — زانکه حلوا دوست دارد هر که معجون میخورد
در ازل قوت دلم غم بود بی لعل لبت — تا نه پنداری که این حسرت هم اکنون میخورد
تا که سرو قامت او شد روان از پیش ما — دور از آن رو هر دم از غم حامدی خون میخورد

ولە

خوبان برند دل زکف و رخ نهان کنند — تا عاشقان دلشده را امتحان کنند
از گوشها کشیده کمانهای ابروان — در پیش تیر غمزه دل ما نشان کنند
گر پیش یار راه نیابند عاشقان — از بهر تحفه جان بر جانان روان کنند
دی آستین بروی من افشاندی بخشم — با عاشقان غمزده هرگز چنان کنند
ای حامدی درای بمیدان شاعری — تا شاعران شهر ترا امتحان کنند

ولە

زنار کی رخت از دیدها نشان دارد — چو آن گلی که نشان زاشک بلبلان دارد

زنقش آبله حسن رخت زیاده شدست — چو ماه بدر که او نیز این نشان دارد
بباغ حسن رخت ست چون گل خندان — که زخم بر ورق از چشم باغبان دارد
بنفشه گر نهد سر بخط مشکینت — بسنبلت که ورا نازکی زبان دارد
بسان سوسن و گل حامدی همی گوید — صفات روی تو تا در دهن زبان دارد

ولە

آن پسر هر ساعتی جایی دگر بازی کند — نیک بخت آنکس که او با آن پسر بازی کند
میکند بازی بزلف خویش و می ماند بدان — ریسمان بازی که بر موی از هنر بازی کند
میجهد اشکم بروی هر لحظه از شوق لبش — همچو آن طفلی که او دایم بزر بازی کند
میکند خال تو هر دم جلوه بر لعل لبت — همچو طوطی بچه کو با شکر بازی کند.
بایدش کردن دل خویش اسیر تیر بلا
هر که همچون حامدی دایم نظر بازی کند

ولە

شب چو شمع عارض او مجلس افروزی کند — همچو پروانه دل من خویشتن سوزی کند
ما همه از هجر آن سیب ذقن سرگشته ایم — تا خدا آن میوهٔ شیرین کرا روزی کند
غمزه اش تعلیم خونریزی کند چشم ترا — همچو استادی که تعلیم نو آموزی کند
شد دلم صد وصله وامید میدارد چنان — کان کمان ابرو به تیر غمزه دلدوزی کند.
حامدی بی نور رویت میگدازد همچو شمع — جان من تا چند چون پروانه دلسوزی کند

وله

خیال عارضت هر شب مرا در دل فرود آید
چو ماهی کز شرف خوش حال در منزل فرود آید

چو وصف تیر او خوانم شود عشاق را دل خون
که قول راست مردم را روان در دل فرود آید

تو بی و خانهٔ تاریک ای دل پی مه رویش
خیال دوست در جایی چنین مشکل فرود آید

دل صد پاره از دریای چشمم بر کنار آمد
چو آن کشتی که از کولاک بر ساحل فرود آید

دلا از دست غم فریاد خواهی کرد میدانم
تحمل کن دمی تا آن شه عادل فرود آید

همای اوج برج سلطنت سلطان محمد خان
بفال فتح و فیروزی در این منزل فرود آید

م

وله

تیری اگر نصیب دل پر ز غم شود
از ترکش جفای تو ای جان چه کم شود

دل گر ز خون دیده شکایت کند دمی
آید که در غم تو ندیم ندم شود

ز و سیل اشک خانهٔ چشم مرا بهم
آری خراب خانهٔ مردم ز نم شود

در خون دیده صبر کن ای دل برای او
تا قتل تو بخنجر او در چه دم شود

از بهر چشم و زلف و دهان تو حامدی
آخر بعشق و مستی و رندی علم شود

وله

چشم اگر نقش وی از پیش نظر کم می کند
اشک رویش را بسینه در پیش مردم میکند

دل ربود از دام زلف و داد بر باد هوا
همچو صیادی که بر مرغی ترحم می کند

مستم و دانم که ایزد عاقبت خاک مرا
یا صراحی یا سبو یا جام یا خم می کند

خیز ای دل پیش شمع روی او خود را بسوز
بهر این هر دم صراحی نیز قم قم می کند

گر دلت صد پاره سازد آن پری ای حامدی
همچنان میدان که بر جانت ترحم می کند

وله

چو آن مه بار روی کم می نماید
کرم می کشد هم کرم می نماید

بر آن خاک ره خوابگاه سگانش
مرا به ز باغ ارم می نماید

دل از چنگ زلفت بجوید رهایی
غمی کز تو باشد نغم می نماید

من از هجر هم شادمانم از آن رو
که او ما و غم را بهم می نماید

به بین ای مبصر لب لعل او را
بتو حامدی جام جم می نماید

وله

دل شد روان بکوی تو جان نیز میرود
مسکین بیوی زلف دلاویز میرود

جانم هوای لعل تو دارد از آن چو آه
تا منزل عدم بیکی خیز می رود

از ناوکت بپرس که چون از دلم گذشت
میلش سوی کجاست که بس تیز می رود

تیرت دمی که بر دل خونین نمی رسد
جان پیش لعلت از پی انگیز می رود

سرخاب میرود برخ زردم از مژه
آندم که چشمت از پی خونریز می رود

باد صبا هوایی و عاشق چو حامدی
نالان بسوی گلشن تبریز می رود

وله

بقصد مرغ دل با تیغ کین آن شوخ باز آمد — کسی کین دولت آمد بر سر او بی نیاز آمد
دلا از بهر تیرش چون کبوتر می طپی هر دم — مخور غم کان کمان ابرو بعزم صید باز آمد
خیالت پای بر چشم نهاد ای جان و اشک ما — روان از بهر پابوس تو از روی نیاز آمد
بدست کوته خود زلف و سیب غبغبت خواهم — ببین آرزوها در جهان عمر دراز آمد
بیا ای حامدی این دم بمحراب ابرویش — بخون دل طهارت کن که هنگام نماز آمد

وله

شبی که همچو مه آن نازنین برون آید — چو ابر تیره رقیب از کمین برون آید
بگلرخی اگر افتد هوای صحبت من — چو خار خشک رقیب از زمین برون آید
وگر بمهر درون دم زنم به رویی — بقصد خون من او هم بکین برون آید
وگر خورم عسل شهد نیش زنبوری — ز بهر تلخیم از انگبین برون آید
برای سوختن رخت جان بطالع من — شراره هم ز دل آتشین برون آید
رود ز جان غمینم خدنگ آه و بدل — چو دم زنم ز دل من همین برون آید
منال حامدی از دور اختر بدمهر
ضرور نیست که دایم چنین برون آید

وله

ترش ای دل چو ز جان تو برون خواهد شد — بعد ازین در پی او حال تو چون خواهد شد

بسر من قدمی نه دمی ای مه ورنه — در میان دل و جان بهر تو خون خواهد شد
بهوای لبت از کف ننهم ساغر می — گر خود این شیشهٔ افلاک نگون خواهد شد
عقل زلف سیهت دید بدلداری گفت — دل سودازده از اهل جنون خواهد شد
خواستی کشته شدن تیغ غمش را ای دل — گر نشد کار تو آن روز کنون خواهد شد
ای که از حامدی غمزده غمگین بودید — شاد باشید که از شهر برون خواهد شد

وله

هر قطره که زین دیدهٔ خونبار بیفتد — گر موج زند زو در و دیوار بیفتد
هر شب دل شوریدهٔ من بر سر کویت — از ناله چو خاموش شود زار بیفتد
عیبی نبود گر فتد از بار غمش دل — کوه اُحد از بار غم یار بیفتد
بر طاق دو ابروی تو هر کو نگرد راست — عقلش برود از سر و دستار بیفتد
خوش حالت آن رند که فارغ ز دو عالم — سرخوش بدر خانهٔ خمار بیفتد
چون ترک حیل کرد رقیب تو بیفتاد — چون بادکی پر که از کار بیفتد
ای حامدی از سیل سرشک تو و آهت
بیم است که این گنبد دوار بیفتد

وله

دل که از سنبل زلف تو جدا می ماند — همدم محنت و اندوه و بلا می ماند
میدهم جان حزین را بفراق تو جزا — تا مرا دور ز تو زنده چرا می ماند

چند گویی که بکن صبر و مخور غم در هجر / من اگر غم نخورم دهر مرا می ماند
می شود بهر تو پرکار صفت سرگردان / هر که در دایرهٔ عشق تو پا می ماند
پیش شمشاد بلند تو ز حیرت چون من / در چمن سرو سهی سر بهوا می ماند
بر سر کوی تو افتاده سر و پا چندانکه / کس نداند که سر و پای کجا می ماند
حامدی را غم و درد از درت انداخته دور
تا نگویی که برغبت ز تو وا می ماند

ولـه

چون دلم در غم آن سرو روان می سوزد / شمع را بر من دلسوخته جان می سوزد
گر دلم سوخت ز مهر رخت ای ماه چه غم / بال پروانه هم از شمع روان می سوزد
زآتش و آب دل و دیده تنم قندیلیست / جان چو روغن شب هجر تو در آن می سوزد
دل سودازده در زلف تو سوز دهر روز / همچو آن شمع که در نیم شبان می سوزد
پر پروانه چسان سوزد و پروا نکند
حامدی هم بر شمع تو چنان می سوزد

ولـه

خدنگ خود ز دل من دریغ میدارد / مرا معالجه کردن دریغ میدارد
ز خوان لطفش اگر نیست دشنامی / بدیگری دهد از من دریغ میدارد
ز نقش ابروی شوخ تو در دلم رمزیست / که جز به تیغ تو گفتن دریغ میدارد

دلم ز لعل لبش بوسه چون طمع دارد / چو یک کرشمه بصد فن دریغ میدارد
نهاد در ره تیغ تو حامدی جان را / که زیر تیغ تو کردن دریغ میدارد

ولـه

چند یارم بتیغ ناز کشد / زنده سازد ز لطف و باز کشد
کامم آن چشم مست خون ریزد / کامم آن سنبل دراز کشد
گو خورد هجر خون من آن به / که رقیبم بغمزه و ناز کشد
آخرم چون اجل بخواهد کشت / به که آن یار دلنواز کشد
می طپد چون کبوتری دل من / بو که یارم بغمزه باز کشد
صد چو محمود غزنوی را عشق / از دم خنجر ایاز کشد
حامدی را بقصد ناکشتن
هر دم آن چشم عشوه ساز کشد

ولـه

ای خوش آن روز که دل معتکف کوی تو بود / هر سحرگاه تماشاگه جان روی تو بود
زان سبب سرو بر آورد بآزادی نام / که شبیه الف قامت دلجوی تو بود
رو در آیینه نظر کن که ببینی که چرا / دل من شیفتهٔ آن گل خودروی تو بود
همچو تیرم مفکن دور که تا من بودم / مبتلم از هر طرفی همچو کمان سوی تو بود
دل که جان در قدم باد صبا کرد نثار / بهر آن بود که با باد صبا بوی تو بود

ماه من حامدیٔ دلشده را یاد آور   کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

ولـه

ل لطف و خلقت که ز عشاق دل و دین بخرد س   سیم و زر بخشد و در پاشد و تحسین بخرد
ط طلب دل همه آنست که بر یاد لبت ل   لاله سان زر دهد و بادهٔ رنگین بخرد
ی یافت از گنج قناعت دلم آن گنج که او م   می تواند که بهیچ افسر پروین بخرد
ف فرد شوای دل سرگشته که هر کو فردست ه   همت او دو جهان از سر تمکین بخرد
ی یکدم افکن نظر لطف بمن از سر مهر ا   ای که خاک ره تو چشم جهان بین بخرد
ب بهر من لطف تو خواهم که ز خلق خوش خود ل   لطف فرماید و یک نافهٔ مشکین بخرد
ا از تو دارم طمع مشک و مرا این سخن است ل   لطف تو هیچ عجب نیست اگر این بخرد
ش شیوهٔ خلق تو ما را چو معطر خواهد ه   همت مشک هم از چار سوی چین بخرد
ا اختر بخت تو در اوج شرف باد چنانکه   بهتر از مه و خور افسر زرین بخرد

ولـه

درین گلشن رخ و قد تو سرو و ارغوان باشد   مبادا آندم که این یک زرد و آن یک ناتوان باشد
ترا در باغ عشرت شاد میخواهد دلم دایم   وگر درد و غمی باشد نصیب دشمنان باشد
پی شادی احباب گل سرخ تو در عالم   رقیبان ترا رخ زرد همچون زعفران باشد
دلم پیکان تیرت در درون سینه میخواهد   مقام مغز چون دایم درون استخوان باشد
سر و زر هر چه خواهی حامدی مجموع بسپارد   که حکم پادشه بر بندگان خود روان باشد

ولـه

چون مرا یاد از آن سرو روان می آید   مرغ دل در قفس تن بفغان می آید
ساقیا باده مرا ده که ز فکر لب دوست   هر زمانی دلم از خویش بجان می آید
بر در دیر مغان هر که برد نام وفا   یادم از وعدهٔ آن جان و جهان می آید
ز انتظار قدم یار جنانم که ز ره   هر که آید جهدم دل که فلان می آید
دوش در واقعه دیدم که بصد عشوه و ناز   بسوی حامدی بیدل و جان می آید

ولـه

آن شاه چو از قبهٔ خرگاه بر آید   بر گنبد گردون علم ماه بر آید
چون پا برکاب آرد و بر اسب نشیند   از هر طرفش فتح بهمراه بر آید
از گردش ایام مراد کام که خواهد   کارش همه بر موجب دلخواه بر آید
شاهان جهان جمله گریزند چو انجم   آنجا که چو خورشید ز ناگاه بر آید

شاها چو دهد کام رقیب خرجاه سید
از حامدی سوخته دل آه بر آید

ولـه

ای قامت تو سرو لب جویبار عید   گلگون ز عکس لالهٔ رویت عذار عید
با روی و قد و چشم گل و سرو و نرگسی   یک گلستان ندیده چو تو نوبهار عید
با قد تو راستی از سرو دم زند   از جویبار برکندش آبیار عید

شمشاد اگر ز خاک بر آید روا بود — از سایهٔ قدت بسر رهگذار عید
هر روز حامدی برخت عید می کند — سالی اگر کشند دگری انتظار عید

ولـه

مرا که دیده بروی چو ماه او باشد — بهر چه روی کنم کار من نکو باشد
خیال آن لب شیرین درین دل پر خون — مفرح است چو آن می که در سبو باشد
بدفع تشنگی من بیار ای ساقی — ازان زلال که گلرنگ و مشکبو باشد
اگر نه می کند ایما سوی سبوی مدام — پس از چه روی سر شیشه چون کدو باشد
خیال قد تو در چشم من بود مادام — چو آن نهال که آن بر کنار جو باشد
بگیر جام میی چون گلاب فصل بهار — ز دست آنکه سمن رو و مشک مو باشد
بباغ عیش چراغ طرب برافروزم — اگر عنایت شاه فرشته خو باشد
محیط حوصله سلطان محمد غازی
که ملک مشرق و مغرب ازان او باشد

ولـه

مژده ای دل که یار می آید — وقت بوس و کنار می آید
عیش کن زانکه بر درخت امید — گل دولت ببار می آید
گر غمی داشتی ز دور فلک — این زمان غمگسار می آید
شب عشرت غنیمت است ای دل — که صباح خمار می آید
بلبلی همچو حامدی گر رفت
به ازو صد هزار می آید

ولـه

دی شب که با من آن مه بالا بلند بود — شفتالویی که داد مرا به ز قند بود
در مجمر فلک ز پی دفع چشم بد — شد ثابتات اخگر و پروین سپند بود
آخر مریض عشق تو را در مقام صبر — گلشکر عذار و لبت سودمند بود
ابلیس ای رقیب ز درگاه کبریا — مردود گشت ازانکه چو تو خودپسند بود
از شربت لب تو شفا یافت حامدی
عمری اگرچه دور ز تو دردمند بود

ولـه

دیدی که یار رفت و نظر سوی ما نکرد — با عاشقان سوخته غیر از جفا نکرد
با آنکه داشتیم بوصلش هزار امید — صد وعده داد و بود یکی را وفا نکرد
یا رب چه طایر است دل ما که در جهان — جز سوی سرو قامت دلبر هوا نکرد
پیغام ما نبرد کبوتر به نزد یار — چون کار خیر بود بغیر از صبا نکرد
در بحر اشک غرقه شدم یار چون بدید — بیگانه گشت و میل سوی آشنا نکرد
گفتم بکش بتیغ مرا تا صفا کنم — چون رای جنگ داشت هوای صفا نکرد
دلها بتیر غمزه زد آن یار لیک هیچ
رحمی بحامدی ز برای خدا نکرد

م

وله

ز هجر روی تو هرگه که جوی دیده نم گیرد
در و دیوار مردم را ز چشمم سیل غم گیرد

دل چون آهن سنگت چو آهنگ جفا سازد
مرا در خانهٔ دل آتش از روزن علم گیرد

بامیدی که پیوند خدنگ او شود روزی
در اعضا استخوانم ز اشک من رنگ تقم گیرد

ز مژگان ای کمان ابرو بزن بر سینه ام تیری
رقیبا نرا بهل تا از حسد درد شکم گیرد

چه سان نقاش چین نقش دهان و عارضت بندد
مگر از برگ گل کاغذ کند وز مو قلم گیرد

دلم بر تار زلفش سیم اشک از دیده میخواهد
بسان ریسمان بازی که از مردم درم گیرد

کسی را میرسد در عشق او لاف سرافرازی
که خود را پیش او چون حامدی خاک قدم گیرد

وله

چو زلفت در هوای لعل پر نوش تو خم گیرد
بسلطان حبش ماند که بر کف جام جم گیرد

ز سیل اشک من از پا در آمد خانهٔ چشمم
نپاید پر بنای خانه چون دیوار نم گیرد

گر اقلیم دل ما را نمیخواهی ز غم ویران
بگو با غمزهٔ خونریز تا ترک ستم گیرد

بخنده لب چو بگشاید چه عجب بنود
اگر از شرم او غنچه دهان خود بهم گیرد

هلال ابرویت را دل نمی گیرد کم از مژگان
کسی استاد را در دم از شاگرد کم گیرد

مرا گفتند می گیرد سنگ آن مه کم از خویشت
ز روی مسکنت گفتم کرم باشد کرم گیرد

گر از هجر رخت آهی برآرد حامدی از دل
بسوزد چرخ را وانگاه در لوح و قلم گیرد

وله

تا اشک بنده سائل آن کوهی شود
عالم بکام این دل بدخو نمی شود

در راه عشق صورت بی جان بود هرانکه
مایل بدان شمایل دلجو نمی شود

تا عکس چهرهٔ تو نسوزد و پیکد مش
آیینه هم مقابل آن رو نمی شود

رو بر در دل آر که از قطع بادیه
جز نقد مکه حاصل هندو نمی شود

تا حامدی بخاک رهش سر نمی نهد
در عشق جاش منزل نیکو نمی شود

وله

آن گل که قدش طعنه ها بر سرو سرکش میزند
چون می سوی لب می برد در جانم آتش میزند

عیدست و ایام فرح پر میدهد ساقی قدح
نائی ترنم میکند مطرب رهی خوش میزند

چنگ و دف و عود و نی و قانون فرح افزا بهم
از بهر عیش آن ماه رو در بزم هر شش میزند

گر نیست قصدش تا مرا تیری زند بر دل چرا
هر که که می بیند مرا دستی بترکش میزند

ای حامدی از زلف او گر می نیزد و باد بو
خود را چرا هر دم بران زلف مشوش میزند

وله

ابرو و روی تورا بار دیده دید
مانندهٔ هلال و شب قدر و روز عید

هر روز دیدن مه روی تو دولتیست
خوش وقت آنکه او بچنین دولتی رسید

باری دگر بکام دل ار بینم آن دو رخ | از دور مهر و ماه بعمری رسم جدا
گفتم که پیش تیغ تو گردن نهاده ام | خندید دلبر عزی شیوه گفت چید
دل از سگان کوی تو دارد امید لطف | شاهان نظر دریغ ندارند از عبید
باری دگر مرا ز سگان درت شمار | ای آنکه مهر و مه ز تو دارد همین امید
ای دل مشو ملول چو دیدی رخش که باز | صبح سعادت از افق عشق بر دمید
گویی هلال عید و فلک پیش تخت شاه | جامی زرست بر طبقی نقرهٔ سفید
شاهی که عید کرد ره او ز روی شوق | چون سرمه درد و چشم جهان بین خود کشید

قطب زمان خلیفهٔ دوران شه جهان

سلطان محمد بن شهنشه مراد خان

عمرش دراز باد

آمین

حرف الذال

مباذ

یارب آن آرام جان یکروز دور از من مباذ | خانهٔ دل بی مه رویش شبی روشن مباذ
گر بود غیر خیال روی او در دل مرا | جان شیرینی که دارم یکزمان در تن مباذ
جز مرا کز شوق طوق مهر دارد گردنم | با خیالت هیچ کس را دست در گردن مباذ
گر بخواهم تا ز پای دل کشم خار غمت | همچو عیسی در جهانم یک سر سوزن مباذ
شهر یار شهر خوبانی و هستت گنج عشق | گنج عشقت را بجز کنج دلم مسکن مباذ

ولـ

[illegible marginal verses written diagonally; partial reading:] ... دلدار ز ما یاد آورد ... پادشاهی ... یاد آورد ... نی ... خطا یاد آورد ... یارب آن ... یاد آورد

م

گرچه می سوزد ز تاب شمع رویت حامدی | مجلس او بی چراغ چهره ات روشن مباذ

م

حرف الراء

ای چتر رفیع تو کشیده بفلک سر | رخ بر سم اسب تو نهاده شه خاور
اقبال پناهیده بدین سایهٔ سنجق | وز گرد سپاه تو شده چشم مه انور
هر صبحدمی نیر اعظم ز سر صدق | آید بسر رهگذرت با طبق زر
تو چشم و چراغ همه آفاقی و خورشید | از روی شرف خاک رهت ساخته افسر
در سایهٔ اقبال تو باشند ممتع | چون حامدی دلشده صد شاعر دیگر

ولـه

ای مرا از دیدنت هر ساعتی عیدی دگر | بسته بر هر مویی از زلفت دل امیدی دگر
کی تواند ساخت مانند کمان ابروت | فی المثل گر زنده گردد باز جمشیدی دگر
عکس رخسارت چو در آیینهٔ دلها فتد | از شرف طالع شود هر گوشه خورشیدی دگر
گر شود خضر از لبت آگه ز تاریکی زلف | یابد از زلف و لب تو عمر جاویدی دگر
مردم چشمم بخون دل طهارت کرده بود | پیش آن محراب ابرو کرد تجدیدی دگر
نوبهار آمد که مدح شاه خواند جا بجا | هر زمان در سایهٔ سرو و گل و بیدی دگر
آن شهنشاه بلنداختر که در گلزار چرخ | مدح او خواند هر سو تیر و ناهیدی دگر
خسروی گو را بفتح و کامرانی هر که دید | دولت جاوید گفت او را مبارک باد عید

ولـه

ای به پیش تیر مژگان تو جان من سپر   با دل من غمزه‌ات را بر دمی لطفی دگر
جز هوای قامتت در دل ندارم راستی   ناوک آن غمزه دارد از ضمیر من خبر
عکس رخسارت ز چشم خون‌فشان خالی مباد   زانکه کس دوری نجست از روشنایی بصر
سرخ شد رویم ز شرمت چون نظر کردی بمن   آری آری خاک زر گردد ز تأثیر نظر
بر دلم تیرش چو آمد گر ندیدم عیب نیست   هست مشهور این اذا جاء القضا عمی البصر
یار گفتا در پی نفس و هوا دیگر مرو   زین سخن تا جان بود هرگز نخواهم شد بدر

حامدی را غمزهٔ آن مه نصیحت میکند
هرچه گوید می‌نهم انگشت خود بر چشم و سر

ولـه

دهان و سنبل و خط و لب لعل تو ای دلبر   حیاتست و نجاتست و نباتست و لب کوثر
ببرده چار چیز تو گرو از چار چیز الحق   قد از عرعر دل از مرمر خط از عنبر لب از شکر
بنام ایزد زهی زلف و لب و خط و قد و چهره   دلاویز و شکرریز و سحرخیز و بلنداختر
مرا پرسی که برد از تو قرار و صبر و دین و دل   خط مشکین لب شیرین بر سیمین قد دلبر
را بهر وعده کز لب میدهد با آه و اشک من   سرابست و شرابست و سحابست و هوای تر

به بین ای حامدی زلف و لب و خط و دهانش را
سمن سای و شکرخای و گل آرای و گهر پرور

م

ولـه

ای خطت از مشک تر خوشبوی‌تر   وی لبت از گل‌شکر دلجوی‌تر
از حیای عارض چون آب تو   در گلستان شد گل خودروی‌تر
مردم چشمم در آب از هجر تو   غوطها زد کش نشد نیکوی‌تر
خالت از لب طیره شد آری شوند   از لطافه مردم هندوی‌تر

از تو در گلزار عشق ای حامدی
بلبلی پیدا نشد خوشگوی‌تر

ولـه

ای نافهٔ الفاظ تو از کلک سیه‌سر   زاده چو شمامه ز دل ماهی عنبر
از نفحهٔ مشکین تو حقا که رهی را   هم سینه مشرف شد و هم دیده منور
دل عاشق بوی تو و خوی تو شد الحق   ای نافهٔ مشک از دم خلق تو معطر
معنی کلام تو و الفاظ و حروفش   انواع لآلیست در اصداف معنبر
شد صورت تو مظهر لطف و کرم آری   هم صورت و هم معنی ای روح مصور
تو صاحب ذهن سره و طبع لطیفی   زان کشور فضل و هنرت گشته مسخر

تا فضل و کمال و کرم و خلق تو دیده
شد حامدیت از دل و جان بنده و چاکر

م

وله

هر که بر دل ننهد داغ سر زلف نگار　　کی چو اهل نظر از عمر شود برخوردار
او فتد در قدمت صورت چین سایه صفت　　گر ز خورشید رخت عکس فتد بر دیوار
غنچه دزدید تبسم ز لبت دوش صبا　　رشته در گردنش افکند و کشیدش بر دار
گفتمش برد دلم را دهنت لب بگزید　　که مگو هیچ و بیکذره وجودی پیش آر
حامدی آب ز چشم تو که ریزد گفتی
از سر ما بگذر چند سخن گویی یار

وله

دارم دلی آواره جانی ازو آواره تر　　وز چشم آتش بار من آه من آتش باره تر
از زخم تیر چشم او خون میخورد هر دم دلم　　خونخوار چشمی دارد او از وی دلم خونخواره تر
چشمت بخوابم میکند تا زلفت از من دل برد　　هرگز ندیدم در جهان از وی کسی عیاره تر
ای باد بی رحمی مکن خاکی فکن بر سر مرا　　تا کی ز آب دیده ام باشد رخساره تر
تا شد نشانه حامدی در پیش تیر غمزه ات
صد پاره گشته سینه ام دل نیز ازان پاره تر

وله

ای نرگس تو بر گل رخ نور علی نور　　عالم بتجلی جمالت شده مسرور
تا چشم و چراغ همه آفاقی و هر شب　　از شمع رخت یافته فانوس فلک نور

دیدار تو سعدست و لقای تو مبارک　　جنت سر کوی تو و غلمان تو چون حور
امید سراینده بمهرت که درین دور　　هر کو بتو نزدیک ز غمهای جهان دور
بر لوح جبین داغ غلامی تو مکتوب　　بر سطر زبان ذکر ایادی تو مذکور
جایی که فروزد ز رخ و زلف تو مجلس　　چون مشعل خورشید نماید شب دیجور
از حامدی ار یاد کند یار عجب نیست
پرسید سلیمان نبی حال دل مور

وله

ای چو خورشید باقبال و شرف عالمگیر　　زهره ات چنگی و خادم زحل و کاتب تیر
گلشن سبز فلک بهر مطاف تو بود　　تو بنخچیر درو سیر کنان همچون شیر
طائر طالع نخچیر تو بر اوج رسد　　چون نمایی ز شرف باز هوای نخچیر
بهواداری باز تو خروس افلاک　　بر سر چرخ کشد هر سحر از صدق صفیر
حامدی همچو دبیر فلک از شوق مدام　　میکند از سر اخلاص دعایت تحریر

وله

چشمت از غمزه سنان دارد و از مژگان تیر　　میزند بر دل مردم که شود پران تیر
مرغ تیر تو گذشت از دلم و نیست عجب　　کو کند چشم تو پران ز دل سندان تیر
خواست دل تا بر تیر تو کند سینه سپر　　در پی آنکه نشینند ز تو اش در جان تیر
وقت رفتن ز دلم آینه جان کرده　　کو گذارد بدرون دل من پیکان تیر

حامدی پیش خدنک توچو آماج بلاست میکند در دل خود مهر نفسی پنهان تیر

ولـه

هر دمی می بینم از دلدار آزاری دکر وقت آن آمد که باشم طالب یاری دکر

تا بکی دل در پی تیر تو سرکردان بود ای کمان ابرو روم زین پس پی کاری دکر

می برد زلفت دلم را و نمیدارد نکه جان من باشم بچنک آریم دلداری دکر

کر دلم آید برون از زیر بار زلف تو کرد انش سودا نکردد در جهان باری دکر

کفتمش کم کن جفا بر جان مسکین حامدی

کفت از بهر دلت زین هست بسیاری دکر

ولـه

بالترکیة

دوستوک قدی خیالی کجه لر جانده قنز جانده کر قونسه اول سرو روان خانده قنز

کوزده قونسه نه عجب خیل خیالی خطینوک خانده کیم آب روان اولسه چری آنده قنز

یارب اول خال رخ ولعل لبی خضری کیم کوکل استنده وکه چشمهٔ حیوانده تنز

کیم قدک عشقیله بونده دربلورسه بوکون طغری بوندن چوکده روضهٔ رضوانده قنز

زلفوکا کردی کوکل عشقله باش اوینغه کیم بها دراولن ارکه ده میدانده قنز

کوکلمه قندی غم عشقی پس از قتل رقیب شه سفردن چو دونه فتحله ایوانده قنز

هجرله حامدی کر قابلوجه ده قونسه نولا درد له بلبل شوریده کلستانده قنز

بالترکیه

یار اکر قلسه بنی خار المدن نه کلور وکر الدورسه بنی زار المدن نه کلور

کربکوم یازدی جکر قانیله شاروبوزمه ماجرای دل خونخوار المدن نه کلور

دنمزم یار یولندن وکر اینانمز سنک خنجر وکله جکرم یار المدن نه کلور

عاشقم عاشق و بندن اکر انجنبورسه شهردن قاوه بنی یار المدن نه کلور

کندو کوبندن اکر حامدی سوزخته

کندره برسیه خوانکار المدن نه کلور

م

ایضاً بالترکیه

عاشقک عیدی قمر دورنده یارک یوزی در چشم جانوک سرمسی دلدارک ایزی توزی در

اول پرینوک قامتینی کر الف درسم نولا چون خطی در آیت خوبی و مصحف یوزی در

ساغری عکس لبندن لعل و یاقوت ایلین اول شکر آغز لوا پنجو دشلوسم کندوزی در

خطوک ازره خالک ایجر جام لعلک صانه سنکه قبهٔ فیروزه رنک خسرو فیروزی در

عکس رخسارک چراغی کوکلمی روشن توتر دایما شمعوک ایشی مجلسده جان افروزی در

کر قاپوکدن قاوه سن شوقله کرور باجه دن جان محزونم که عشقوک مرغ دست آموزی در

اول که چشم ابردن هر صبح باران یاغدرور

زفتوکده حامدینوک ناله دلسوزی در

ولـه

اول پری رخ قند بسه باغ و بستان آنده
آنده در جنت کیم اول سرو خرامان آنده

استر سنک ای کوکل میدان عشقه کو
زلف و خالن کوزلکل کیم کو و چوکان آنده

هجر الندن چون تنی ترک ایتدکی ای جان
خرمن جان آنده دلکیم مهر تابان آنده

ای که درسن هجرده درد دلک اکسلدی
اکسلورمی درد دل هرکز چو درمان آنده

اول جفاچیدن شکایت کرادرسن حامدی
دولتوک ایشکینه یوزسور که سلطان آنده

ولـه

دلبر شهردن اول ماه وفادار کدر
دوستلر بیلمیالم چاره ندور یار کدر

ضعیف حالمدن اکر خسته تنم بونده قالور
ترک ادر جان تنمی و دل افکار کدر

صبر قل ایسم اطور یار کلنجه دلبر
دل نجه صبر اده بوراده چو دلدار کدر

بونجوم فلکی محملی آرد نجه کیجه
هر بری چنک کبی اکلیبن زار کدر

شهرده حامدی مفلس سرکشته نذر
شمدی کیم کوکبه حضرت خونکار کدر

ولـه

نا دله سر قنده که اول سرو خرامانم کدر
من اکر کتمز سم آنوکله بله جانم کدر

اول قمر یوزلو تماشایه کدنجه من سزین
هر کیجه کیوانه دک فریاد و افغانم کدر

ای که درسن شهردن کتمه جفایه صبر قل
نجه سن صبر ایلیم شمدی که سلطانم کدر

یار کیتدی درلو من آغلرم طکلر رقیب
آغلد و غم دردله بودر که درمانم کدر

حامدی کبی یوزی کورمکلک ایچون دورورم
بیلرم بوراده چون اول ماه تابانم کدر

حرف الزاء

ای کوکبهٔ خیل ترا فتح ملازم روز
اقبال و ظفر کشته رفیق تو شب و روز

شد کلشن فیروزه مطافت که چو خورشید
هم طلعت مسعودی و هم طالع فیروز

ماهی که بهر شب بود ت منزل دیکر
مهری که جهانی شود ت فتح بهر روز

در فن جهانکیری و زربخشی و هیبت
خورشید بود ترد تو شاکرد نو آموز

هر دلشدهٔ کوز درت روی بتابد
سازد تن خود را هدف تیر جکر دوز

در دایرهٔ کردش ایام تو را باد
هر شام شب عیدی و هر روز نوروز

ولـه

چون بچشم آید خدنک غمزهٔ آن سرو ناز
بر سر راهش و داشکم بر سم پیشواز

با دعا کر دیده خواهد زلف او شبها چه عیب
از خدا خواهند مردم در جهان عمر دراز

دور بود از پای سروش آب چشم بدلی
بر سرما سایه سرو روان افکند باز

دیده در زلفش اکر شد دور از خالش چه شد
مردمان در شب نمایند از سیاهی احتراز

همچو چشم سر که بیند قبلهٔ ابروی تو
هر دمی در خون دل سازد وضو بهر نماز

شد روان از دیده اشک درفشان حامدی
تا به بوسد خاک راه شاه از روی نیاز

ولـه

خطی و سبز کرد و لب لعل یار نیز
چون سبزه رسته بر طرف لاله زار نیز

در عیش کوش ای دل آشفته در بهار نیز
شد باغ و بوستان ز نسیم بهار نیز

دایم خیال قد تو در پیش چشم ماست
چون سرو رسته بر طرف جویبار نیز

زان غم رود ز دست ... آن سرو قد مدام
تا خط کشید بر شکر آبدار نیز

چون از جهان ...
دایم فزار حامدی خاکسار نیز

ولہ

شیداز غمزهٔ آن مه تیغ خونریز ‖ ندانم تا چه خواهد کرد انگیز

بزلف ازلب چه افسون خواندی ای مه ‖ که دل بردی زیاران بلکه جان نیز

چه پایی پیش عشق ای عقل خود رای ‖ عسس آمد روان ای دزد بگریز

تو مجروحی رقیب و غمزه اش تیغ ‖ زند همچون نمک برریش تو تیز

نگفتم بدسخنها نیک گفتی ‖ بدعوی گفتهٔ خود را بیاویز

که خواهد خواند شعر حامدی را
به پیش بلبلان شهر تبریز

ولہ

بقصدم آن دو چشم فتنه انگیز ‖ زغمزه باز خنجر میکند تیز

اگر عالم شود پر سرو و سنبل ‖ من و سودای آن زلف دلاویز

دل گم گشته گر میجویی ای چشم ‖ بمژگان خاک راه یار می بیز

چو آتش باز شیرین کار آهم ‖ کند هر شب بروی چرخ گلریز

بقصد حامدی آن چشم فتان
ندانم تا چه خواهد کرد انگیز

م

ولہ

بالترکیہ

سنی چوقدن بزی ای سرو خرامان سوروز ‖ آسن گلستان سن و بز تازه گلستان سوروز

گورالی خط ورخوکی چمن چشنگده ‖ دون و گون سبزه ادروز لاله وریحان سوروز

قلور وز خیل خیالک یولینه جانی فدی ‖ زیرا بز اهل دلوز دنیاده مهمان سوروز

آشکارا دمزوز کمسیه هر دمنوگی ‖ گتر مخفی در آنی بزده حی پنهان سوروز

حسن و لطفن سوروز اول صنمک عالمده ‖ ای رقیب صنمه که بز سن کبی اغلان سوروز

دوگ الدور سیرو ز حامدیی گوله گوله
بندن ارتو سنی ای غنچهٔ خندان سوروز

ولہ

حرف السین

درتن من تا بود باقی زجانم یک نفس ‖ کام جانم دیدن روی تو خواهد بود و بس

چشم من دور از رخ چون آفتابت تا بکی ‖ سیل خون بارد زجوی دیده ام همچون ارس

نالهٔ دلسوز من رفت از غمت تا آسمان ‖ ای مه نامهربان من بفریادم برس

جان محزونم همیشه در هوای کوی تست ‖ مرغ مسکین آرزوی باغ دارد در قفس

بلبل گلزار حسنت بودم اول از چه رو ‖ راندی آخر از سرخوان وصالم چون مگس

در سر من آرزوی دولت دیدار تست ‖ از سرم بیرون نخواهد رفت هرگز این هوس

کردی راهم بکوی خویش چندان دور نیست ‖ در بیابان جدایی چند نالم چون جرس

غیر جانم نیست پیکی تا فرستم سوی تو   وه چه خوش بودی اگر بودی بجانم دسترس
حامدی از پا فتاد ای شاه خوبان دست گیر
خود همیدانی که غیر از تو ندارد هیچ کس

وله

اهل دل را قبلهٔ جان طاق ابروی تو بس   گشتگاه اهل عرفان گلشن کوی تو بس
در شب تاریک هجران و بیابان فراق   مشعل عشاق حیران شعلهٔ روی تو بس
سرو و گل در باغ و بستان گو نروید گو مروی   زینت و زین گلستان قد دلجوی تو بس
بیدلانرا گر گل و نسرین نباشد گو مباش   باغ جان را تازه ریحان سنبل موی تو بس
در جهان طور مروت گو نماند گو نمان   محیی رسم کریمان در جهان خوی تو بس
از برای جان درازی در دل شبهای تار   در جهان داعی سلطان این دعاگوی تو بس
آن شهنشاهی که درگاهش پناه عالم است
در زمانه خاک راهش قبله گاه عالم است

وله

حرف الشین

هر عید همی دیدم چون ماه نو ابروش   این عید جدا ماندم چون چشم بد از روش
یکبار دگر بختم با ماه زند پهلو   گر بینمش استاده چون بخت به پهلویش
سروی که دهد یادم از قد بلند او   خواهم که بسر غلطم چون آب روان سویش

هر صبح ز دلتنگی پیراهن خود در بر   چون غنچه قبا سازم از شوق گل رویش
از عیش و طرب دورم تا دور شدم ناگه
چون حامدی مسکین از خاک سر کویش

وله

نیست بهر قوت دل به ز سیب غبغبش   میدهد جانرا حلاوت نار خندان لبش
در بر او آسمانی جامه با گلهای زر   آسمانی دان درخشان گشته ماه و کوکبش
کاشکی من خاک راه آن پری رخ بودمی   تا بماندی بر رخ من نقش نعل مرکبش
نوبتی دیگر ز سر گیرم جوانی را چو باب   گر در آغوش آورم چون جان شیرین یکشبش
از خط سبز لب جان بخش او مانند خضر   تا قیامت زنده مانم گر نهم لب بر لبش
دوش زاهد گفت جام جم همین جام می است
حامدی بشنید گفتا آفرین بر مشربش

وله

به برگ گل نوشت از مشک نقاش   که نتوان کرد سر آن دهن فاش
چه دانی رمز خط و خالش ای دل   بحال خویش و فکر خویشتن باش
ز اشک و روی زرد خویش هر دم   بخاک پاش سیم افشان و زر پاش
کشم چون سرمه در چشم جهان بین   بدستم گر فتد خاک کف پاش
از آن جانباز و بی باکیم در عشق   که همچون حامدی رندیم و قلاش

ولـه

بتیر غمزه زد مرغ دلم دوش — بتی زرّین کلاهی قرمزی پوش
اگر گیرم زبانش در دهانم — خورم آب حیات از چشمهٔ نوش
قران زهره با خورشید باشد — مرا او را دانهٔ در در بناگوش
شود بیدار بخت خفتهٔ من — گرش در خواب خوش گیرم در آغوش
نخواهد حامدی تا روز محشر
خیال روی او کردن فراموش

ولـه

منم چو غنچه سر خود نهاده بر کف خویش — براه عشق گلی تا چه آیدم در پیش
برآی چون گل خندان بباغ عشق ای دل — حزین مباش بتدبیر عقل دوراندیش
بخت میکده بنشین و فکر صحبت کن — که کار ملک بتدبیر باشد ای درویش
من از غم دو جهان فارغم ولی چه کنم — که عقل مصلحت اندیش میدهد تشویش
بگوی ترک سر خود چو حامدی ای دل
مگر بعشق توان برد کار خویش از پیش

ولـه

ای از لب و زلف تو دلم نیز خوش و جان نیز خوش — حسن رخ و لطف دهن پیدا و پنهان نیز خوش
با زخم تیغ غمزه‌ات هر چند بیم جان بود — شهانه این لرزان دلم با جان ترسان نیز خوش

بوی تو از باد صبا گه شنیدن خوش بود — گه گه بکویت آمدن ترسان و لرزان نیز خوش
گفتی بشمشیرت کشم یا خود بتیغ غمزه‌ام — گردن نهادم هر دو را این نیز خوش آن نیز خوش
خواهد که بوسد حامدی گاهی لبت گاهی رخت
گلبرگ خندان خوش بود لعل بدخشان نیز خوش

ولـه

آن سهی سرو گل اندامی که من حیرانمش — همچو لاله داغ دار سنبل پیچانمش
زاهدا منعم ز سربازی مکن در کوی او — عشق سلطانست و من هم بندهٔ فرمانمش
سرو با قد سرافراز تو دعوی می کند — گر رسد دستم بدو بر جای خود بنشانمش
یار من ماهیست کز وی نور گیرد آفتاب — من چو چرخ بیقرار از مهر سرگردانمش
حامدی میگفت ننهم باز بر دل بار غم
عشق او بشنید و گفت این بار کی می مانمش

ولـه

بیدلی را که جفاجوی بود دلدارش — در ره عشق بجز صبر نباشد کارش
عیب رندان قدح نوش کند صوفی شهر — آه اگر ماند او باشد نهان اسرارش
باده در میکده بنمود رخ خویش مگر — که چو بتخانهٔ چین گشت در و دیوارش
سر و دستار چه باشد که به پایش فکنم — رند آشفته چه پروای سر و دستارش
حامدی گشت درین مرحله ساکن دو سه روز — هست مهمان تو ای دوست گرامی دارش

ولـه
بلا زین لبی چون لعل و چشمی کافر مستش
دلم از جام حسن خویش چون چشمی بمی بشکستش
کشاده دست از خون شیدای دل پا بستش
بهمچون من دو صد کشته ز خوبیان کلش از بس
چراغ چون گل بخندد و خوبی جای بیدش
چو بر کس ستم که او را و امیر زین جای بپا بنا
همیشه بکیم ساوی چو مجنون از پا بستش
ز عشق آنکه چون آهو دو چشم شوخ
اگر دست زلفش مبتلا شد دل مکن عیبش
همچون حامدی عمر و صد دارید بستش
م

وله

ز خط سبز لب لعل یار کافرکیش
هزار ریش غم بر دلست آه از ریش

مکو بهجر لب همچو شکرم چو نی
خوشم چو نی برخ زرد و آه و نالهٔ خویش

هزار نیش غم بر جگر رسد آندم
که من بکوی تو آیم رقیبم آید پیش

مرا که لعل تو باید چه غم ز طعن حسود
هر آنکه طالب نوش است کی خورد غم نیش

دلا ز باده مشو دور و ز طریق نشاط
مباش دور بتدبیر عقل دوراندیش

گر از تنور جهان سر برآورد طوفان
تو رخ بکشتی می نه و زان بلا مندیش

چو حامدی بجفای حبیب شاکر باش
که هر که طامع و شاکیست هست نادرویش

وله

چو در پایت نیفکندم سر خویش
سری افکنده‌ام از شرم در پیش

دل مسکین من قربانی تست
بنام من برآور تیری از کیش

چو کرد لب برآمد خط سبزت
برآمد آه عاشق از دل ریش

زکات حسنت ای مه بوسه بخش
که تو در حسن شاهی بنده درویش

چو در دل حامدی درد تو دارد
تو حال دردمند خود بیندیش

م

وله

بشمع شد گرم شبی با رخ بزم آرایش
آتش سوز دلم سوخت ز سر تا پایش

خاک پایش مبر ای باد بهر سو که بخاک
توتیاییست که شد دیدهٔ مردم جایش

سرو از قد تو دزدید بتا رعنایی
آب جو پای وی آمد که بمالد پایش

تو تا لاف مزن زانکه ترا میل کشش
چون رسیدن نتوانی تو بگرد پایش

لاف زد با خط مشکین تو ای گل سنبل
چون سیه روی شد آن لحظه مکن ابدایش

حامدی دست ز خون دل صدپاره بشوی
که حریص است بخون خوردن ما لبهایش

وله

خدنگی زد دلم را چشم مستش
هزاران آفرین بر دست و شستش

چو مرغ تیرش از تن کرد پرواز
دلم جان را روان بر بال بستش

چو شیشه خاطری دارم ز غم پر
تو از سنگین دلی کم کن شکستش

دلا دارد خدنگش مرهمی پیش
تو زخم خود بدو بنما که هستش

سر زلفش کمندی بود مشکین
از آن زو حامدی شد پای بستش

وله

دلم رغبت نیز جایی و زلف یار ما دامش
که در هر جای می باشد هوای یار ما داش

بزلفش گر مقید شد دل مسکین مکن عیبم — که در دام او فتادست از برای چشم بادامش
حدیث تلخ اگر گوید نشاید رو ترش کردن — کزان لبها بود شیرین حدیث تلخ و دشنامش
نمیدانم که در دل کیست تا زو میدهد یادم — که جانم تازه میگردد بهر ساعت ز الهامش

چه فرخ ساعتی باشد که قاصد نام او گوید
که جان حامدی بادا فدای نام و پیغامش

و له

حرف الصاد

ای چو پروانه بر شمع رخت جان رقاص — شده در بحر غمت مردم چشم غواص
دل که در بوتهٔ اخلاص تو بگداخت چو زر — نیست او را ز خم زلف تو امید خلاص
گر شود خاص بجانبازی و رندی عاشق — بنده در چارسوی عشق توام خاص الخاص
آن زمان قابل اکسیر غمت گردد دل — کز تف آتش عشقت بگدازد چو رصاص
گر کشد غم سپه فتنه که ریزد خونم — چه کنم غیر سر کوی توام نیست مناص

حامدی رفت بمهر دهنت سوی عدم
از لبت فاتحه خواست ز روی اخلاص

حرف الضاد

چو شمع اگر رگ جانم برند با مقراض — ز طلعت تو چو پروانه کی کنم اعراض
ز رشتهٔ سر زلف تو نگسلم پیوند — اگر کنند مرا ریزه ریزه با مقراض

بچشم ما لب و دندان دلفریب ترا — لطافتیست ورای جواهر و اعراض
محررم ام وصف زلف و عارض تست — که از مسودهٔ دیده می برد به بیاض
بشادی گل رخسار یار و نرگس او — کشد پیالهٔ می لاله در حریم ریاض
بدان امید که از حق رسد بجور و قصور — چه چلها که برآورد زاهد مرتاض

برای حامدی ای سرو ناز بادهٔ صاف
نصیبه ایست که آمد ز مبدا فیاض

حرف الطاء

ای نوشته بر گل سوری ز مشک ناب خط — خط لعلت را مزین کرده خالت چون نقط
با قدی همچون قلم باشد چو نونی عنبرین — هر دو ابروی تو و آن خال مشکین در وسط
تا شدی از پیش چشم دور از بهر رخت — میزند نهر دو چشم موج چون جیحون و شط
مردم چشمم بمهر عارض چون آب تو — میخورد صد غوطه هر دم در سرشک خود چو بط
حبذا آندم که من از جرعهٔ جام لبت — می شدم زانسان که راه خانه میکردم غلط

حامدی کام دل از لعل لبش با زر بجو
زانکه پیش آن پری وزنی ندارد شعر و خط

و له

ای طرفداران سلطان جمالت خال و خط — جمله اخلاق ترا در مردمی حد وسط
مشک را نسبت بچین سنبل زلفت خطاست — لاله را تشبیه باشد با گل رویت غلط

در دو چشم من خیال تیرت ای ابرو کمان   بر سر آب روان پیوسته می پرد چو بط
عکس ابروی تو در چشم همی ماند بدان   زورقی مشکین که میگردد روان بر روی شط
خط مشکین گرد رویت با دهان دانی که چیست   نون مشکینی که دارد در میان لعلین نقط
حامدی می آید از هر بیت شعرت بوی مشک
کس نگوید وصف خط و خال خوبان زین نمط

وله

هر که دارد همچو جام می ز لعل یار حظ   یافتست از جان شیرین در جهان بسیار حظ
جان زاهد یک سر مو لذت دردش نیافت   نیست آن بیچاره را در عشق این مقدار حظ
همچو چشم خوش سیم افشان دلا در راه او   تا بیابی در جهان از دولت دیدار حظ
دل ز پیکانهای تیر او ندارد حاصلی   از زر دنیا ندارد مرد دنیادار حظ
پیش لعل یار جان و سر فدا کن حامدی
تا بیابی از لب جان پرور دلدار حظ

وله

من که هر شب از غمت تا روز بیدارم چو شمع   در فراقت سیل خون از دیده می بارم چو شمع
شب همه شب با خیالت عشق بازی میکنم   چون سحر شد باز جان پیش تو بسپارم چو شمع
هر دمی بر عشق پنهانم گواهی میدهند   اشک و سوز سینه و زردی رخسارم چو شمع
شکر یزدان را که روشن میکند بزم مرا   در شب تاریک هجران طلعت یارم چو شمع

گر بسوزم ز آتش مهر رخت چون حامدی   جز خیال ماه رویت در نظر نارم چو شمع

حرف العین

ای ز رخت خانهٔ دل را چراغ   قد و رخت رشک گل و سرو باغ
سنبل زلفین تو از هر طرف   بر رخ مه چون حبشی مانده داغ
خط تو بر لعل شکرخا و خال   هست همان قصهٔ طوطی و زاغ
زاهد اگر در هوس بوی تست   گو برو و تنقیه فرما دماغ
دوش در آمد ز درم یار مست   داد بمن از سر مستی ایاغ
گفت ز عالم چه به ای حامدی
گفتمش ای دوست ز عالم فراغ

حرف الفاء

مژگان او بقصد دلم چون کشند صف   دل پیش تیر غمزهٔ او جان کند هدف
هر سو که رفت کشت یکی را بتیغ ناز   یارب چه شد که هیچ نیامد بدین طرف
خون ریختن ز غمزه‌ات آموخت چشم من   زان دم که گفته اند که از علم جو شرف
تیر خدنگ غمزه مزن بر دل رقیب   قوت روان ماست چرا میکنی تلف
گفتی که تیر غم ز دلت بگذرانم آه   این نیز بگذرد ز دم شحنهٔ نجف
پر گوهرست درج لب شکرین تو   زان گوهری که جان عزیزش بود صدف
تا کی زند ز دست فراق تو حامدی   از تلخی فراق تو بر سر چو بحر کف

ولـــه موشحا

ا ای ز تقویم جمالت برده مهر و مه شرف

م ماه رخسار تراصد مشتری از هر طرف

ی یاری از تو چشم میدارم که از یاران توئی

ر راستی را انکه دل بستم در روز سلف

م من غلام جدّ اولاد رسولم در طرق

ن نا تمام کی باشم بندهٔ میر نجف

ج جان خود را می فرستم پیش فرزند نبی

م میکنم از آفتاب روی او کسب شرف

حامدی دور از جناب میر زین العابدین

میخورد هر لحظه سیلئ حوادث همچو دف

ولـــه

اشک چشم گشت چون شنگرف ناگاه از فراق | بر رخ زردم بخون دل نوشت آه از فراق

تا جدا افتاده ام از آفتاب روی دوست | میکدازم هر شبی تا روز چون ماه از فراق

بس که آه من هوای خاک کویش کرد جان | عاقبت با آه خواهد رفت همراه از فراق

آنچه دیدم از فراقش لوحش الله از وصال | کی بود تا وارهاند بازم الله از فراق

از درازی چون برید آن شوخ زلف عنبرین | رشتهٔ امید ما کردید کوتاه از فراق

کر بود کوهی شود کاهی ز درد من رقیب | کر بپرسد حال زار بنده ناکاه از فراق

کر بکوید شمهٔ از شرح شوق من نسیم

وارهاند حامدی را حضرت شاه از فراق

ولـــه موشحا

ش شد خون دل شکستهٔ من از غم فراق

ی یارب مباد هیچ کسی همدم فراق

خا خون از دو چشم خلق کند بر دمی روان

ی یاد فراق روی تو آه از دم فراق

ب بای خیال دوست نهم بر دو چشم خویش

ک کر وارهم ز تفرقهٔ عالم فراق

ما مهر م بروی خوب تو پیش است ز صبر کم

دا دارم دلی خراب ز پیش و کم فراق

عا عاشق که روز هجر کند یاد غمزه ات

ما میخواهد از خدنگ غمت مرهم فراق

ر رخسار زرد حامدی و اشک سرخ او

ه هر دو بود نشانهٔ نقش غم فراق

وله

چنان خوش است دلم با هوای عالم عشق — که ذره نفروشم بعالمی غم عشق
ازان مسخّر عشق است ملک تا ملکوت — که ذکر خطاب تست نقش خاتم عشق
کجا بکنگرهٔ قصر وصل پی بردی — اگر عروج نکردی دلم بسلّم عشق
صفای حج همه عمره یافت آن حاجی — که غوطه خورد زمانی در آب زمزم عشق

مدام همدم او درد و غم بود تا حشر
چو حامدی حزین هر که گشت همدم عشق

وله

دلا خرد بسرت گر نهاد افسر عشق — ز دست ساقی گلرخ بنوش ساغر عشق
لبی چو خاتم یاقوت اگر بدست آری — شود مسخّر حکمت تمام کشور عشق
اگر نه جلوهٔ حسنش بدی کرا می گفتی — که ملک تا ملکوتش شود مسخّر عشق
سفینهٔ دل ما را قرار کی بودی — اگر نه بحر معارف بدی و لنگر عشق
قرار و صبر و تحمّل ز من مجوی کنون — که خرمن خردم جمله برد صرصر عشق
مشام خلق جهان شد معطّر از نفسم — ازانکه سوخت دلم عود جان بمجمر عشق

اگرچه غنچه صفت بود حامدی دلتنگ
چو گل ورق ورق از بر نوشت دفتر عشق

م

در مثل هر چند گویند الهدایا مشترک — تیر مژگانش نصیب بنده تنها خوشترک
از حیای خط سبز آن لب همچون نبات — میچکد از دو قند در آب و عرق همچون نمک
تا کند در سیل اشک من چو مرغابی شناه — هر شبی از چرخ می آید فرو خیل ملک
در فراقت بس که تیر آهم از گردون گذشت — همچو پرویزن مشبّک شد ز آه من فلک
تا تفرج را برون آیی چو ماهی از حجاب — گشته ام در آب چشم خود شناور چون سمک

در دل ما گر نبودی نقش مهر ای حامدی
نام ما از لوح هستی ساختی افلاک حک

وله

ای نبات خط و قند لبکت شیرینک — هر دو چون کسوهٔ گل در نظرم رنگینک
نرگس چشمک میگونک تو مخمورک — سنبل زلفک مشکینک تو پرچینک
چشمک و ابرویکت تیر و کمانک دارند — آنچنان تیر و کمانک که بود شکینک
بسر سروک سبز تو که دایم هستم — مست ازان میم عقیقینک و سیمینک
قدمک بر سرک و چشمک من نه که شدست — بی تو ای جانک شیرین دلکم غمگینک

حامدی در رهکت جانک خود کرد نثار
چند بی سنبلکت صبر کند مسکینک

حرف اللام

سرو من در چمن حسن ترا نیست عدیل
دولت دیدن بالای تو عمریست طویل

میکند میل بمهر رخ خوبت خورشید
روشنم گشت که الجنس الی الجنس یمیل

گرچو ما باد ز خاک ره تو دور افتد
ره دران کوی نیابد دگر از هیچ سبیل

هست در هجر دلیل دل سوزان من آه
سوی آتش نبود غیر دخان هیچ دلیل

حامدی را بکش از تیغ غم خود گفتم
آن هم آید بسرت گفت مفرما تعجیل

وله

شدی در باغ وا زلف کجت در تاب شد سنبل
برآمد سرخ از شرم رخ چون ارغوانت گل

مرا گر بهر خطت قامتم در انزوا خم شد
چه پروای خدنگ سر من چه سودای خط و سنبل

اگر خوبان عالم جمله گل رو بند سرو من
ترا هر عضو همچون گل ز سر تا پای جز و گل

کسی کو خاک پایت شد رساند سر باوج عز
و گر گردن کشید از تو بماند در وبال ذل

هزاران شکر یزدانرا که همچون حامدی گشتم
بمهر ماه رخسارت مقیم شهر استنبول

وله

هر شب از سودای زلفت میکشد صد آه دل
از کجا افتاد در دام بلا ناگاه دل

گر نه همچون لاله خون خوردی بمهرت جان من
از نشان داغت ای مه کی شدی آگاه دل

وله
گرچه دورم ز کوی تو صد میل
دایما یحنی الیک میل
از رخت ... همچو شمعیست در گرفته فتیل
پیش محراب ابرویت مرا
دل سوزان ستاده چون قندیل
گر به پایت نیفکنم سر خود
در ره عشق خون من به سبیل
روی بنما و زین بیش مرا
چند با چشم تیغ بهر قتیل
هرچه از یار میرسد خوبست
کل شیء من الحبیب جمیل
حامدی را بدعوی عشقت
اشک سرخ است و روی زرد دلیل

گرد مهر گردان مراز لفش برای آن دهن
دوستان کس را مبادا در جهان گمراه دل

در هوای لعل او یکدم نمی گیری قرار
قصد جان من چه داری حبذا لله دل

ای که گفتی از سر کویش سفر کن چون کنم
میروم لیکن نمی آید بمن همراه دل

چون لب و زلفش بخونت تشنه اند ای حامدی
خواه جان خود فدا کن پیش ویش خواه دل

وله

دارد بغمزه چشم تو با مردمان جدل
با آن سیاه خانه بگو چند ازین عمل

گفتم ندیدم از دهنت هیچ کام دل
گفتا دگر مگوی سخنهای بی محل

چون لاله بر دلست مرا داغ خط تو
تغییر کی شود چو قلم رفت در ازل

تا چون سگ تو لاف وفای تو میزنم
شادی دهر را بغمت کرده ام بدل

هر کس دوای درد دلی میکند و ما
بی درد دل قرار نداریم فی المثل

از شربت لبت چو شفا یافت حامدی
ما را درست شد که شفا میدهد عسل

وله

ای خورده لاله از گل روی تو انفعال
نرگس ندیده سرو ترا در چمن مثال

در باغ غنچه چون لب خندان تو بدید
از خنده تو سرخ بر آمد ز انفعال

هر شب درین خیال فرو میرود قمر
تا همچو ابروی تو بر آید شبی هلال

تا لعل ناب دید لب شکرین تو
همچون شفق بخون دل خویش گشت آل

ای دل بیا که درد تو درمان پذیر نیست　چون حامدی مجوی دوا وز الم منال

ول

گفتم که شد زخون جگر چهرهٔ من آل　گفتا چو عاشقی برو از زخم ما منال

زاب حیات لعل تو پیداست آن زبان　مانند ماهی خضر از چشمهٔ زلال

گفتم که چیست رمز دهان و میان تو　زد خنده و گفت کان هیچ و این خیال

تا دید زلف و روی تو خورشید خاوری　در باختر بخویش فرو رفت از انفعال

بیخود شد از هوای دهان تو حامدی　بر عین بیخودی وی آن زلف گشت دال

ول

گل را همیشه بانگ زند بر رخ تو خال　کلبانگ زن بعهد محمد که بد بلال

از چنبرش جهانم و در چرخش آورم　گر پیش ابروی تو برد نام خود هلال

تا از خطا بزلف تو دم زد دلم شکست　چینی همیشه می شکند رونق سفال

گر عود نشنود سخنت مطربا مرنج　او را بتازیانه بده زود گوشمال

چون حامدی بشعر جهانگیر گشته‌ئی　در شعر خویشتن مثلی آر با خیال

ول

چون چشم من کند طلب صورت هلال　جز نقش ابروی تو نباشد مرا خیال

تا سرو خویش را چو قدت بر کشیده است　در پای بلبل است سر سرو پایمال

گل خواست تا چو روی تو باشد بچشم‌ها　او را میان خار صبا داد گوشمال

مپران زغمزه بر دل ما تیغ بی دریغ　ور دم زنم ز تیغ تو خون منت حلال

ای حامدی چه فائده چون اوفتاده‌ئی　با کلب در قلاده و با کرگ در جوال

زین حال غم مدار که فرصت از آن تست　زانرو که همچو شیر نیارد شدن شغال

ول

ای روشن از هوای جمالت چراغ دل　از بوی زلف تست معطر دماغ دل

لبهای تست ای مه من آرزوی جان　بالای تست ای گل من سرو باغ دل

غمگینم از برای خدنگت که کی رسید　کان نیز مرهمیست هم از بهر داغ دل

ما را ز دولت لبت ای سرو لاله رو　از خون دیده است لبالب ایاغ دل

تا همچو حامدی بهوای گل رخت

جان را بسوختیم ز عکس چراغ دل

ول

ساقیا دارم ازین روزهٔ سی روزه ملال　کی اشارت بسوی جام کند ماه هلال

طالب نقش هلالیم بظاهر هر شام　لیک جز ابروی شوخ تو نبندیم خیال

تا کی ای خواجه غم شام و سحر باید خورد　بعد ازین ما و تو و جام می مالامال

رمضان دور و درازست خدایا تا کی　مجلس آراسته بینم بماه شوال

دلبری در نظر ما و صراحی پر می

حامدی سرخوش و می بر کف و یاران خوشحال

ولــه

خیال روی او از دیده ام آمد فرود در دل ... چو ماه از برج آبی کرد برج آتشی منزل
چنانت دوست میدارم که گر خاک رهت گردم ... بپا د لاله روی توام گل بردمد از گل
درین ره فیض از و جان و دل آگاه جی یابد ... دلا گر طالب فیضی ازو یکدم مشو غافل
من دیوانه را گفتی که دور از قند زلفم شو ... ز زنجیر سر زلف تو دوری کی کند عاقل

نشست ای حامدی در دل ترا دشنام آن لبها
سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل

حرف المیم

ز آه آتش انشان دل سوزان که من دارم ... سمندر وار شب تا روز در آتش وطن دارم
ز فکرت همچو فانوس خیالم هر شبی زانرو ... که دل میسوزدم چون شمع و در بر پیرهن دارم
بر شمع رخ آن مه مگو با من سخن صوفی ... که چون پروانه می سوزم چه پروای سخن دارم
ز عکس چشم و روی و قد آن سرو سهی دایم ... در آب دیده شکل نرگس و سرو و سمن دارم
بران چاه ذقن دارم نظر از تشنگی لیکن ... چو چشم خویش آب حسرت از وی در دهن دارم
پس از عمری که ورزیدم طریق مهر روی او ... رخی چون زر ز درد هجر آن سیمین بدن دارم

نخواهد خاک جسم حامدی را در لحد خوردن
چرا کز رشتهٔ مهر تو پیوند کفن دارم

م

ولــه

ای وصل مه چهره تو عین مرادم ... با ذکر تو فکر دو جهان رفته زیادم
جز نقش خیال مه روی تو نبستم ... بر هر چه در دیدهٔ غمدیده کشادم
غمگین نتوان یافت دلم را که چو غنچه ... دایم بخیال گل رخسار تو شادم
بر رهگذر تیر تو از بهر تفرج ... صد پنجره بگشوده ز هر گوشه فوادم
ابواب مرادات بر ویم شده مفتوح ... تا روی بخاک سر کوی تو نهادم
هر کام که دیدم همه از لطف تو دیدم ... زانروز که از مادر ایام بزادم
صد شکر که کم نیست غمت از دل پر خون ... چون شاکرم از لطف تو در خورد زیادم
گفتی که کنم جور و جفا بر تو زیادت ... لطف تو چرا کرد فراموش زیادم
خود را بغلامان درت تذکره کردم ... من حامدیم آنکه تو را کم ز عبادم

خواهم ز خدا تا که شود عمر تو افزون
در شام و سحرگاه همین است مرادم

ولــه

ای عارض و خطت گل و ریحان تر بهم ... شکل لب و دهان تو شهد و شکر بهم
در آب یا در آینه گر بینی آن دو رخ ... گویی که مجتمع شده شمس و قمر بهم
غیر از دهان تنگ تو در وقت نوشخند ... هرگز که دیده حقهٔ لعل و گهر بهم
گر بر رخم قدم نهی از اشک و روی زرد ... سازم نثار مقدم تو سیم و زر بهم

تا از دهان و چشم تو دور است حامدی
کردست ترک زندگی و خواب و خور بهم

ولـه

یار من چون به سفر کرد و من از پی مروم
هر کجا او میرود من نیز با وی میروم

باز میگویند عاشق می کشد با تیغ ناز
گر نخواهم رفت پیش او کنون کی میروم

در هوای لعل شکربار او از بهر عیش
دوستان جمعند و من خود از پی می مروم

روز بزم او بهر آن دهان سوی عدم
گوش دل بر نغمهٔ چنگ و دف و نی میروم

حامدی را برگ ره کم بود کز وی باز ماند
گر کند عون الهی ارض راطی میروم

ولـه

بجام نیلگون تا بادهٔ همچون بقم دارم
ز دور چرخ زنگاری من بیدل چه غم دارم

ز دیو غم چه غم دارم بفکر آن دهان و لب
که هم مهر سلیمان دارم و هم جام جم دارم

بگنجی همچو گنجم با خیال مار زلف او
ازین پس خلوت خاطر خیال آن صنم دارم

گهی با ماه میگویم حدیث گاه با پروین
بیادت هر شبی خوش صحبتی تا صبحدم دارم

بسان حامدی از دولت عشقت غنی گشتم
ز زر چهره و سیم سرشک ای مه چه کم دارم

ولـه

در دل من گر خیال او نمی بودی مقیم
من بتیغ خویش میکردم دل خود را دو نیم

گر بتیغ جفایم میکشی ای بی وفا
بار منت گردنم را منتی باشد عظیم

جیم زلف و نقطهٔ خال ترا تا دیده ام
در هوای آن دهن دارم دلی چون چشم میم

بر درت چون حلقه روز و شب مقیم ای پری
فتح بابی چشم میدارم از آن خلق کریم

می نهم بر خاک راهت هر سحر روی چو زر
از سر کویت نسیمی چشم میدارم نسیم

نیست رحمی بر منش چندانکه میریزم سرشک
در دل افکن رحمتی آن سنگ دل را یا رحیم

حامدی را گفته در کوی ما از سگ کم است
جان من زین به که داند قدر یاران قدیم

ولـه

قدت را سرو و سیم اندام دیدم
تنت را چون گل بادام دیدم

ز بالای بلند و چشم مستت
بلا و فتنهٔ ایام دیدم

ز لطف خد و خطت بود دایم
صفاهایی که صبح و شام دیدم

ز وصل ساعد سیمینت امید
بریدم کان خیالی خام دیدم

چو نوشنام دادی حامدی را
ز لعلت کام دل ناکام دیدم

ولـه

از بس که من ز سوز درون آه می کشم
از آه خویشتن چو سمندر در آتشم

خال و خط و لب و دهن و چشم و ابروت
دانند هر یکی که گرفتار هر ششم

مکن منع من از افغان که همچون نی بی بهرا ست   همان بهتر که دایم زار و زرد و ناتوان باشم
برای سرو قدش جون دهم جان در دم آخر   یقین دانم که در محشر ز جمع راستان باشم
پی اشار خاک پای او جون حامدی خواهم
که جان در آستین خویش و سر بر آستان باشم

ولـــه

ای شده دور از تو مرا یار غم   جان مرا یار وفادار غم
در دل من بار نمی یافت غیر   یافت رهی در دلم این بار غم
خانهٔ دل راست مهیا ز هجر   صبر و قرار اندک و بسیار غم
من شده بیمار ز هجران و باز   میکندم بهر تو تیمار غم
چند خورد حامدی سوخته
دوز ز لعل لب دلدار غم

ولـــه مربعا

داشت جون سلسلهٔ زلف تو بر پای دلم   نشد از دست جفا کاریت از جای دلم
گر شود دور از آن یاسمن آرای دلم   دلی وای بدل وا دلی وای دلم
ای عزیزان که چو یوسف همه شکر دهنید   گل و سر سبزی و آرایش مصر چمنید
این نوا راست کنید از دل اگر با منید   دلی وای بدل وا دلی وای دلم
مه چو روبت بنود گفته‌ام این روی بروی   شب بهر تو سراسیمه رود کوی بکوی

دل میکشد بسنبل یارم بدین سبب   من هم مدام با دل خود در کشاکشم
امشب بیاد زلف ویم حالتیست خوش   هان ای نسیم صبح نسازی مشوشم
از لشکر غم تو دلم را چه بیم ازانکه
چون حامدی ز بادهٔ لعل تو سرخوشم

ولـــه

ز دست هجر تو تا چند چون نی در فغان باشم   چو خالت در غم تا کی پی خان و مان باشم
گرت خوش می نماید ناله از من یک اشارت کن   که تا انگشت بر دیده چو نی در بند آن باشم
ز خورشید رخت همچون مه نو خواهم افزونی   مرا مگذار در حسرت که کم از دیگران باشم
بسودای سر زلف و غم خورشید رخسارت   گهی در روم گردم گاه در هندوستان باشم
بعالم جون صبا تا چند گردیدن مرا آن به
که همچون حامدی خاک ره شاه جهان باشم
ز فیل چرخ فرزین گرد رخ بر تابم و دایم   پیاده در رکاب اب شاه کامران باشم

ولـــه

ز جام لاله گون گر همچو نرگس سرگران باشم   درین یک هفته عمر خویش چون گل شادمان باشم
بتیغ غمزه جون دلدار خون عاشقان ریزد   دران غوغا چنان خواهم که من هم در میان باشم
چه باشد گر و ریزد بصحرا استخوان من   که روزی پیش تیر آن کمان ابرو نشان باشم
بخلوت می کند بر دل خیال روی او جلوه   ز چشم مردمان همچون پری از نظر نهان باشم

دلی وای بدل وادلی وای دلم

کوید از زلف تو آشفته چو من موی بموی

خوش بود در قدم سرو تو ای سیمین بر — ریختن اشک عقیقی برخ همچون زر

خواندن پیش سر زلف تو با دیدهٔ تر — دلی وای بدل وادلی وای دلم

عارضان روی چو خورشید ترا همچو بند — زان چو صحبت ز سر صدق دعای گو تید

بهر زلفت بهمین طرز و نوائی مویند — دلی وای بدل وادلی وای دلم

شمع در بزم ز سوز دلم آمد بگداز — بیقراری مکن ای مطرب عشاق نواز

راست از بهر دل غمزده این راه بساز — دلی وای بدل وادلی وای دلم

هرچه از عقل و هنر در رهت اندوخته دل — بر سر چارسوی عشق تو بفروخته دل

غیر خونریزی از آن غمزه نیاموخته دل — دلی وای بدل وادلی وای دلم

میخورم خون جگر هر نفسی از غم دل — غیر تیر تو ندارم بجهان همدم دل

دلی وای بدل وادلی وای دلم

گر نگردد سر زلف تو مرا محرم دل

چون شود مایل وصف دهن او دل من — از میانش بنماید سر یک مو دل من

خواند از نشئهٔ آن نرگس جادو دل من — دلی وای بدل وادلی وای دلم

ای خوش آندم که دل از مجمر زلفت چون عود — سوز دار عشق و ز جان تیر برون ناید دود

خواندن با جگر سوختهٔ درد آلود — دلی وای بدل وادلی وای دلم

جان من قامت چون سرو ترا میجوید — بوی گیسوی تو از باد هوا میبوید

هردم از عشق تو چون حامدی این میگوید — دلی وای بدل وادلی وای دلم

م

وله

من که گنج غم تو در دل ویران دارم — نکشم سر ز خط امر تو تا جان دارم

نیست پروای بهار و گل و گلزار مرا — که ز رخ و قد تو در دیده گلستان دارم

بخیال قد و روی و خط و زلفت مادام — در نظر سرو و گل و سنبل و ریحان دارم

ای بلب تنگ شکر تنگ دلم پی دهنت — حال دلتنگی خویش از تو چه پنهان دارم

بسته ام بهر تو ده جای کمر همچون نی — گرچه از دست تو در هر نفس افغان دارم

درد هجر تو نخواهد دلم اما چه کنم — بجز از صبر درین درد چه درمان دارم

من که چون حامدیم بندهٔ خورشید رخت

چه غم از حادثهٔ گنبد گردان دارم

وله

تو شاه کشور حسنی و ما گدای توییم — غلامتی که درین شهر مبتلای توییم

ز آستانهٔ تو گرچه ظاهرا دوریم — بجان تو که شب و روز در دعای توییم

بهر خویش تو ما را ز خاک ره بردار — که همچو ذرهٔ سرگشته در هوای توییم

بحال ما نظری کن ز روی لطف که ما — چو خاک راه شده ساکن از برای توییم

بتر د اهل نظر همچو حامدی ما را — همین بس است تفاخر که خاک پای توییم

وله

چون گل بدلی شادم تا روی تو می بینم — دور از تو چو زلفینت آشفته و غمگینم

زلف تو بدل بردن شوخست ومنش گفتم گفتا که چه دیدی تو با این همه سکینم

آن خوی بدی گفتم بگذار چو نیکو یی گفتا چه توان کردن عمریست که من اینم

گفتی که نداری غم ای دوست پس این چیست صد شکر که میدانی من خادم پیشینم

آری

جون حامدی آزادم از غصه چو سرو

تا خواند غلام خود خواجه شرف الدینم

ولـــه متوشحا

قدیم

۲ می نماید ره بکویت بنده را عشق وهو یهدی من یشاء الی صراط مستقیم

ویش را

۳ سایهٔ نخل تو باقی باد کز روی خو جمله برخوردار میخواهیم بالله العظیم

منزلت

۴ عقل بیمار و طبیبم یار و در این طالعم سعدست از دیدار مسعود حکیم

ترم

د وقت رفتن اشک خونین گفت با چشم هجر روی مردم همدم عذابی دان الیم

تنگ

د دور ماند از خاک کویت حامدی تا چار نیست یکدم غافل از یادت برحمن الرحیم

ولـــه

با اهل عشق ز شوقش ترانه می گوییم خطیب شهر تو فرما ترانه می گوییم

حکایت غم عشق است ورد ما و تو را کان که همچو تو من هم فسانه می گوییم

تو

ببانگ چنگ خورم باده راستی و چو بخانه غیبت هر بینوا نمی گوییم

زخودفروشی و زرقت شنیده ام رمزی اگرچنانکه نکه یسری بهانه می گوییم

درون گلشن سبز سپهر همچون تو باعتراض و خری از چرا نمی گوییم

بعین عاشقم مست و ذکر دوست کنم چو تو برای طمع از دعا نمی گوییم

روز

چو حامدی بسر کوی عاشقی شب و

حدیث زلف و رخ آن یگانه می گوییم

ولـــه

دارم دارم

من از شکر لبان شهر شیرین بارگی سیه چشمی کمان ابروی گل رخسارگی

ولب دارم

ندارم هیچ کاری غیر وصف آن دهان زخوبان چون مه تنها دشیرین کارگی

زانزو دارم

ز دستش چون ترازو سنگ بر دل میزنم که با سودای زلف وخال او بازارگی

او

زعکس قامت و چشم و رخ و زلف و دهان درون دیدهٔ پر آب خوش گلزارگی دارم

دارد دارم

دلم را گرچه زلفش روز و شب در بند غم من عکس بدان شادم که خوش دلدارگی

ن

کمند تابدار از زلف و خنجر دار از مژگا ز بهر بردن دل همچو او عیارگی دارم

زشعر حامدی در وصف آن لب قندی

چه شیرین دلبری شوخی شکرگفتارگی دارم

ولـــه

ای مجلس تو چرخ و ندیمان تو انجم روشن ز مه طلعت تو دیدهٔ مردم

برجیس اگر قرب تو یابد بفضیلت خود را عجب ار زانکه ز دهشت نکند گم

پیش تو عطارد بسخن لال نماید من خود چه توانم که زنم لاف تکلم

گفتم برقیبان صفت قد تو لیکن بسیار فکندم بدهان خاک تندم

از چشم مینداز من سوخته دل را　　کز لطف تو دارم بجهان چشم ترحم

سی روزه مرا دور ز روی تو درین دور　　از خون جگر سینه بجوش آمده چون خم

گر در دل من کم شود از مهر تو یک جو　　بشکافته باد از غم سینه چو گندم

جاوید کند خنده گل دولت آنکس　　کز غنچهٔ لعلت رسدش نیم تبسم

در پیش تو صاحب نظرانند خموشان

ای کاش بدی حامدی دلشده منهم

ولــه

از سر کوی تو با دیدهٔ گریان رفتیم　　وز غم روی تو با ناله و افغان رفتیم

همچو گل مدتی از لطف تو خندان بودیم　　آخر از خار غم هجر تو گریان رفتیم

از تو دوری بضروریست خدا میداند　　کز جفای فلک و جور رقیبان رفتیم

دست بر سینه زنان پای نهادیم براه　　همچو مجنون بسوی وادی هجران رفتیم

با نوای غزلت سمر عشاق شدیم

حامدی وار سوی شهر صفاهان رفتیم

ولــه

ز خوان عشق نصیب از ازل بلا دارم　　بدین قدر بقضاهای حق رضا دارم

ز دهر مونس خود کرده هر کسی چیزی　　بعاشقی ز همه ما غم ترا داریم

براه کعبه جرس حال خویش گفته و ما　　چو ریگ بادیه با خامشی صفا داریم

بخرقه و کله صوفیان ز راه مرو　　که ما چو دردکشان جلوه در قبا داریم

مراد ما رخ و زلف تو دیدنست دمی　　بصبح و شام نیازی که با خدا داریم

ز باد نیست که ما همچو نی بچهرهٔ زرد　　ز سوز آتش عشق تو نالها داریم

بجان ما تهی داغ و درد خود تا کی

نه همچو حامدی آخر ترا هوا داریم

ولــه

تو آفتابی و من ذرهٔ حقیرترم　　که روشنست ز انوار طلعت بصرم

مگر که آینهٔ دوستست دیدهٔ من　　که غیر دوست نه بینم بهر چه می نگرم

ز عشق قامت و رخسار و چشم جادو بیش　　خیال سرو و گل و نرگس است در نظرم

بآرزوی لب همچو لعل او هر دم　　بسان نافه تا تار خون شود جگرم

بیاد قد بلندش بکلبهٔ احزان　　بستاده با دل سوزان چو شمع تا سحرم

نهاده ام بمیان سر بعشق تا آخر　　قضا ز تیغ محبت چه آورد بسرم

بکوی مستی و رندی چو حامدی علم

بهر دیار برو گو بعاشقی خبرم

ولــه

ای رام تو از روی شرف ابلق ایام　　بر قلهٔ افلاک نهاده زبست گام

تو خسرو خوبانی و شبدیز تو گلگون　　تو رستم دستانی و رخش تو گل اندام

شاهی تو وزین عرصه سیران چو رخ آن
کرده بر اسب تو نه خنگ فلک رام

تا راکب افلاک ترا دید سواره
خم کرده قد از ابرش گردون پی اکرام

سائل چو سؤال از کف دربار تو کرده
داده بسنی دست نوالش در نفس الزام

صد شکر که شد حامدی دلشده داخل
در صف غلامان تو ای خسرو جم جام

ولہ

هر شبی در وادی عشق از پی دل میرویم
بهر یاری همچو مه منزل بمنزل میرویم

همچو صبح از صدق می آئیم تا کویت بمهر
جان من روی تو می بینیم و بیدل میرویم

چون گذشتیم از خود ای دل در هوای باغ قدس
راه کم ماند از چه رو بسیار کاهل میرویم

از سفر مقصود اگر غم بود آن خود داشتیم
تا کی ای دل در پی تحصیل حاصل میرویم

ما ز جور لشکر غم در رهش چون حامدی
در پناه شاه کشورگیر عادل میرویم

ولہ

صورت موی میان آن پری رو دیده ام
راستی را معنی نازکتر از مو دیده ام

مردم چشمم مرا رسوای عالم می کند
هر چه دیدم از جفای آن سیه رو دیده ام

دل نمی گیرد قراری در برم زانرو که من
صورت جان در لب چون شکر او دیده ام

چشم من در آب میجوید خیال قامتت
فتنها از دست این چشم بلاجو دیده ام

همچو مسکین حامدی با درد دل خو کرده ام
تا خط مشکین آن دلدار بدخو دیده ام

ولہ

صباح شنبه از لبهای آن شیرین دهن بینم
تمام هفته عالم را بکام خویشتن بینم

چو قد و روی چون سرو و گلش را در نظر دارم
چرا در باغ قد سرو و روی یاسمن بینم

اگر چه در تب غم میخورم چون نار خون دل
شوم به گر دو شفتالو از آن سیب ذقن بینم

ز آب چشم من شب جای خوابم میشود جیحون
که تا در خواب چون ماهی رخ آن سیم تن بینم

پس از مردن بیاد لعل نابت زندگی یابم
اگر از تیغ خونریزت نشانی بر کفن بینم

خلاصم میکنی از هجر یا خود میکشی زارم
چه باشد گر جوابی تلخ از آن شیرین دهن بینم

اگر چه میخورم چون حامدی هر شب غم هجران
بکام دل لب لعل تو روزی در دهن بینم

ولہ

شبی که روی چو ماه ترا نمی بینم
ز عمر خویشتن آن شب صفا نمی بینم

اگر جدا شدم از تو بظاهر ایکدم
ز پیش دیده خیالت جدا نمی بینم

چو غنچه تنگ دلم دایم و ندانم هیچ
که کام خویش ز لعلت چرا نمی بینم

بسوی تو قد و زلف تو رهنمایانند
ولی چه سود که یک رهنما نمی بینم

چو حامدی ز غم از دیده خون فشانم از آن
که اصل روشنی دیده را نمی بینم

ولہ

می کشد ما را غم او نالهای زار هم
محنت و درد غریبی نیز و درد یار هم

دل ندارد از وصالت بهره‌ای جان من　　طالع بد میکند محروم از دیدارم
اشک سرخ من بر دم می‌نماید راز دل　　میدهد هر دم گواهی زردی رخسارم
بعد از ین سوزم بآتش جامه در دیر جهان　　بر میان بندم ز درد عشق تو زنارم
حامدی مقصود دلدارست وپی دیدار او
کو زمین زیر و زبر شو گنبد دوارم

ولــه

بتی که پی لب جانبخش او حیات ندارم　　بجز خیال خطش فکر کاینات ندارم
بیا و لب بلبم نه که زندگی یابم　　که بی حیات لبت جان من حیات ندارم
دلا تو با غم او باش اگر رود جان هم　　بگو برو که بتو هیچ التفات ندارم
چنان اسیر کمند تو شد دلم جانا　　که هیچ امید درین حالت از نجات ندارم
دلا چو حامدی از جان بر آو چاره مجو
که از برات بلعل کسی برات ندارم

ولــه

شبی کز عین سرمستی بپای آن پسر غلطم　　بپاد او دران مجلس همه روزه بسر غلطم
برای خاطر من این طرف یکره گذاری کن　　چو اشک خویشتن تا کی بخاک رهگذر غلطم
نمی غلطم چو باد صبحدم بر لاله و نسرین　　بپای چون تو شیرین دلبری باری اگر غلطم
اگر بختم دهد روزی مدد خوش دولتی باشد　　که چون زلفت در آغوش تو شبها تا سحر غلطم

ز دستم بر نمی آید چو مسکین حامدی جانا　　که همچون اشک خود در پای تو هر دم بسر غلطم

ولــه

با شکر لعلت ز نی تیز تر پسیم　　ما بر سر کوی تو ز شمشیر نتر پسیم
تیر مژه هر چند ز سندان گذرانی　　ما سینه سپر ساخته از تیر نتر پسیم
در گردش این دایرهٔ چرخ پلنگی　　آن پیر پیانم که از شیر نتر پسیم
در سلسلهٔ زلف تو دیوانهٔ عشقیم　　ز آویختن و بستن و زنجیر نتر پسیم
از میکده سرمست ببازار در آییم
چون حامدی از شحنه و از میر نتر پسیم

ولــه

مرغ دل تا شد اسیر زلف آن بادام چشم　　پی رخ و زلفش نمیگیرد دمی آرام چشم
جرم دل از دیده چون بینم که بهر روی خوب　　دل هرار سوای عالم کرد و شد بدنام چشم
چون بکام دل نیارم گفت در رویش سخن　　سوی ابرویش دهد از گوشها پیغام چشم
سوخت دل در سینه از هجر و غمت روز و شب　　می پزد بهر وصال او خیال خام چشم
حامدی تا دیده آن لبهای میگون زاهدید　　کاسه دارد پر از خون جگر چون جام چشم

ولــه

با وجود آنکه در عشقت گرفتار تتم　　شربت غم میخورم بنگر چه عالی مشربم
زاهد دم سرد اگر شد منکر گرمی عشق　　غافلست از تری رخساره و خشکی لبم

پیش خورشید رخت گر سجده آرم بخست | مادمن در عاشقی اینست دین و مذهبم
بعد ازین خشت سر خم می صافی شود | بانی دهر ار زند خشتی ز خاک قالبم
بس که شب تا روز می نالم ز غم چون حامدی | مردمان را گریه می آید ز آه نیم شبم

م

وله موشّحا

ش شکر ایزد که بنوا از تو خبر داد نسیم
ر روح ما تازه شد از یاد تو ای یار قدیم
ا از تو تا دور شدم خون جگر می نوشم
ب با دلی کو شده از تیغ فراقت بدو نیم
د در تنم تا که بود جان نرود از یادم
ا آنچه دیدم ز کرمهای تو بالله عظیم
ر روز هجر تو دلم در قدم پیک وصال
چ چه کند گر نکند در طلبت جان تسلیم
ل لذت عیش ندارم ز غمت در مجلس
ب بی توام جام می و چنگ عذابیست الیم
ی یا رب آن روز بود باز که از گردش چرخ
ا حامدی باشد و تو هر دو بیکجای مقیم

وله موشّحا

د دارم دلی از هجر تو خون گشته جگر هم
ر روزی بفراقت ز شب تیره بتر هم
و وقتی ز لب از بهر دل خسته کرم کن
ی یک بوسه که عناب تو داری و شکر هم
ش شمشیر کشیدی و رخم زرد شد آری
ع عیبم مکن ای دوست فدایت سر و زر هم
م محروم ز روی توام ای ماه و ندارم
راهی که کنم بر سر کوی تو گذر هم

هر گاه که خدمت کنی ای حامدی از جان | مهری بنماید بتو درویش عمر هم

وله

صد شکر که من بار دگر روی تو دیدم | آواز همایون ترا باز شنیدم
مقصود من این بد که رسم بر سر کویت | المنة لله که بمقصود رسیدم
گفتم که چو زلفت کنم ای دوست فروکش | زان رو که غم هجر تو بسیار کشیدم
دیدم که غمت خوبتر از شادی دهرست | دادم دل و جان را و غمت را بخریدم
گر زانکه شهیدان ترا هست ثوابی | من نیز بتیغ غم عشق تو شهیدم
تا اختر مسعود ترا بر فلک حسن | دیدم من دلسوخته با بخت سعیدم

من حامدیم عمر تو خواهم همه روزه | کز شیخ جهانم که به پیش تو مریدم

وله

من دوستدار آن صنم حور پیکرم | دایم بیاد لعل لبش روح پرورم
خطش کشید لشکر خوبی و خال گفت | من نیز در میانه سپاهی لشکرم
گو بر میان من کمر سیم و زر مباش | این فخر بس که خاک ره اوست افسرم
صد پی اگر بخاک روم همچو اشک خویش | چون سبزه باز ازین سر کو سر بر آورم
چون حامدی اگرچه که بی استطاعتم | در آرزوی همرهئ شاه کشورم
استاده ام بساحل دریای همتش | محتاج یک دو قطره ازان بحر گوهرم

عون خدای دست بگیرد مرا چو من
مداح بندگان شه بنده پرورم

وله بالترکیة

وارالم اول صنم گلعذاره یلوارالم | بلای فرقت الندن نگاره یلوارالم
نیاز و چیرتله قاپوسینه یوز سورالم | شفیع ادب سگ کوینی یاره یلوارالم
مساعد اولمیه اگر روزگار زمله | اوراده باشش آچوبن روزگاره یلوارالم
گوگل بتونکن ایام غمده صابر دگل | بوگون کیم اولدی گوگل یارن آیاره یلوارالم
بو دردیجره که حق روزی قلدی بن بوگون | اگرچه ادغر وز هیچ چاره یالوارالیم

بولینه کربله روزگار اول صنم نه یولده گر | پیاده وارین اول شهسواره یلوارالم
گراستسنک که بنه حامدی کبی گوره سن
خط و رخی دون و گون گردگاره یلوارالیم

وله

روزگاری شد که من از یار دور افتاده ام | زاری گویم کز و بسیار دور افتاده ام
هر زمان چون غنچه در بر پیرهن سازم قبا | کز بر آن سرو گلرخسار دور افتاده ام
از که نالم دور از خاک ره آن بیوفا | کز جفای چرخ کج رفتار دور افتاده ام
می نویسم بر در و دیوار از درد فراق | آه کز خاک در دلدار دور افتاده ام
ناله و زاری شبهای مرا معذور دار | ای که میدانی که من از یار دور افتاده ام
سینه ام سوراخ سوراخ است تا زان لب شکر | همچو نی با نالهای زار دور افتاده ام
شکر ایام وصالش چون نگفتم پیش ازین | این زمان از دولت دیدار دور افتاده ام
خوار گشتم از عزیزان دور همچون حامدی | کز سگان درگه خوانکار دور افتاده ام

پادشاه بنده پرور خسرو صاحب کرم
شهریار روم سلطان عرب شاه عجم

فرد

اگرچه مانده ام محروم بی او | مبادا تخت ملک روم بی او

آمین

وله

دلارامی که بر سروش گل تر دسته می بینم   لب او را شفای جان هر دلخسته می بینم
زبس کافتاده بر هم شیشهٔ دل در خم زلفش   بمسکینی دل خود را شکسته می بینم
چه شیرین است با یاد لبت سر رشتهٔ عمرم   ولی این رشته را در اصل از و بگسسته می بینم
بیا ای لاله روی من که با یاد لبت خود را   دمی از فکرت دنیی و عقبی رسته می بینم
بیادت خو چنان کردم که در هر کنج محرابی   چو قبله طاق ابروی ترا پیوسته می بینم
بخواری می کشم چون حامدی آه از جگر زانرو
که گرد گل ترا از سنبل تر دسته می بینم

بالترکیه

اول گزل یاری که جانله جهاندر بلورم   چمن جانده بویی سرور واندر بلورم
رخلری آینه در اهل دله روشنمش   آنده آیله کونگ نوری عیاندر بلورم
آندن اترو سوزم دوقله شیرین لبنی   که لبی چاشنی شیرهٔ جاندر بلورم
تا هواده دوره جانبازلرگ مرغ دلین   غمزه‌سی قاشی بیله تیر و کماندر بلورم
گسترن حامدی سوخته‌یه جام جمی
اهل عرفان قاتینه پیر مغاندر بلورم

ایضا بالترکیه

ای یوزک آینهٔ صورت جان در بلورم   آنده نقش رخ دلدار عیان در بلورم

اول عیان نوری که مطلوبی در اهل نظرک   دل مهر ذره تنگ ایچنده نهان در بلورم
بوکه آرام ادمز سیر و سلوکنده فلک   غرضی تربیت حسن بتاندر بلورم
اولکیم آلور دل و صبر و خردی غارت ادر   مظهر صورت زیبای فلاندر بلورم
اول شکرلب الدور حامدیی بیکدیه
گسترن یول بکا مهدی زماندر بلورم

وله

من که چون لاله ز غم سوخته خوبانم   عاشق ماه رخ خواجه محمد جانم
بسر و چشم من دلشده نه پای عزیز   تا سر و جان و جهان در قدمت افشانم
کن قبولم بغلامی که نباشد عیبی   گر چو من پر غلامی بخری سلطانم
نظری کردی و تیر مژه‌ات کشت مرا   بخدنگی دگرم کش که برآمد جانم
میکنم ناله و فریاد بفریادم رس   دردمند غم عشقم لب تو درمانم
حامدی وار ز غمهای جهان آزادم
تا غلام قد چون سرو محمد جانم

وله

من بی صبر و دل تا ز آفتاب طلعت دورم   چو ماه نو شکسته خاطر و دلتنگ و بی نورم
فراقت سوخت جانم را بمن رحم آر عمر من   که عمری شد که از خاک درت بی موجبی دورم
اگر دورم ز خاک راه تو نبود عجب زانرو   که تو در دولت و حشمت سلیمانی و من مورم

من از تو گرچه مهجورم ولی در روز هجرانت — همیشه با خیال ماه رخسار تو مسرورم

ازان گر حامدی ناگه غباری در دلت ناید

گرانی گر نمی آرم بلطفت دار معذورم

وله

مرا که نیست چو کوی تو منزلی دگرم — کجا روم چه کنم چاره جز غمت چه خورم

چه پیشه پیش توانم گرفت در عالم — چو نیست غیر دعای تو پیشهٔ دگرم

چه چیز را بجهان مشتری شوم زین پس — که نیست جز رخ زرد و سرشک سیم و زرم

قبول کرده‌یم از لطف در زمان شباب — کنون چو پیر شدم بنده رد مکن ز درم

مباش حامدی از لطف شاه دین نومید

که ضایعت نگذارد شه جهان بکرم

وله

ای خوش آن ساعت که چون گل تنگش اندر بر کشم — وز لب یاقوت رنگش بادهٔ احمر کشم

با خیالش هر شبی همخوابه ام تا صبحدم — من کیم یارب که می سازند از گل مفرشم

دیگر از باده ده ساقی که از لعلش مرا — این قدر بس کز می یاقوت رنگش سرخوشم

شد ز تیر غمزه‌اش پر سینهٔ تنگم چنانکه — هر که می بیند مرا از دور گوید ترکشم

من ز اشک و سوز دل در هجر آن خورشید رو — گاهی اندر آب باشم گاهی اندر آتشم

دلبرم گوید بکش بار غم را لیک من — می کشم بار غمش یا خویشتن را می کشم

حامدی پیوسته میگویی که جام جم کجاست — خواهمت آگاه کردار یکدو ساغر درکشم

وله

چرا نالم ز تنهایی چو با من گشت همدم غم — مرا تنها نماند بحمدالله یکدم غم

اگرچه سوزم افزون میکند از هجران مه‌رو — مبادا ذره‌ای هم از دل صدپاره‌ام کم غم

چو غم از در درون آید روان دل شادمان گردد — اگرچه میخورد خون دلم ای جان بهر دم غم

عجب نبود اگر دعوی دلشادی کنم ای مه — چو هست از مهر رخسارت مرا ملکی مسلم غم

بهجرت همچو مسکین حامدی خوش مجلسی دارم

شراب اشک و نقلم درد و ساقی عشق و همدم غم

وله

خواهی کشیم تا بجفای تو بمیرم — گر رای تو اینست برای تو بمیرم

از دست اجل چون نتوانم که برم جان — آن به که بزیر کف پای تو بمیرم

تا زنده‌ام از مهر هوادار توام من — وانگه که بمیرم بهوای تو بمیرم

خورشید صفت نور شوم گر دم مردن — در سایهٔ دیوار سرای تو بمیرم

زینسان که من از مهر رخت زنده‌ام آخر — در آرزوی ماه لقای تو بمیرم

یارب تو نمیری و اگر نیز بلایی — در راه بود من بجای تو بمیرم

چون حامدی از جور و جفا روی نتابم

خواهم که درین ره بوفای تو بمیرم

ولە بالعربیة

حبیبی فی الدنیا مرادی لقاکم　　وفی قلبی المحزون نار هواکم
خیالکم فی کل حالی مونسی　　وفی کل شئ اننی قد اراکم
وان تقتلوا عشاقکم فاقتلونی　　لانی محب لا احب سواکم
اجئ الیکم کل یوم ولیلة　　لعلی اراکم او اری من یراکم
اعنی الی وصلکم قبل ان یقال
فنی حامدی فی الهجر طال بقاکم

ولە مخمس

تا یاد لعل و عارض دلبر نمیکنم　　جان را بعشق دیده منور نمیکنم
غیر از هوای بادهٔ احمر نمیکنم　　من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
تا چشم من ز خاک ره دوست گشته دور　　گویی جدا است مردمک دیده ام ز نور
هرگز بهیچ حال من رند ناصبور　　باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر و حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
ای دل خراب شو که خرابی بشارتست　　کرجا خراب نیست چه جای عمارتست
معنی صد کتاب درین یک عبارتست　　تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
کردم نصیحتی و مکرر نمی کنم

زخمی که از جفای تو خون شد جگر مرا　　وز تیغ غمزه‌ات اجل آمد بسر مرا
در بحر غم فکند ز تو چشم تر مرا　　هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی کنم
عشقم نمود ره بسوی بادهٔ کهن　　تا برکند نهال غمم را ز بیخ و بن
با پیر می فروش چو میگفتم این سخن　　شیخم بطیره گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
هرچند رند و مفلسم و بینوای دهر　　از خان لطف دوست مرا نیز هست بهر
زین درد کو خطیب بکش خویش را بقهر　　این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
ای حامدی غم لب او عین نعمت است　　عشق قدش نشان بلندی همت است
خاک در حبیب سرای سعادت است　　حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

م

وله حرف النون

دلا از سر خیال غیر می باید بدر کردن
پس آنگاهی بسوی عالم وحدت سفر کردن

بشوی از خون دل دست ار بکویش آمدن خواهی
بمیدان چون نهی پا باید اول ترک سر کردن

نثار خاک پایش ساز اشک و روی زرد خود
که می باید براه عشق ترک سیم و زر کردن

چه ریزی در کنارم آتش ای دل از ره دیده
چو گردون تا بکی دامان خود را پر شرر کردن

چو دیدی صورت گنجی که عالم شد طلسم او
نمی باید ازین معنی بنامحرم خبر کردن

دلم از تاب رویت سوخت چون موی تو در کویت
چو مردی کوز تاب خور بسوزد در سفر کردن

بیا ای غم و محنت کجا یاری شدن زینجا
ترا ای حامدی باید کنون فکری دگر کردن

وله

ای دل ار خواهی شهید غمزه جانان شدن
ترک جان باید نخست آنگه سوی میدان شدن

شاد باید شد بزخم غم که عید عاشق است
در پی تیر کمان ابروی خود قربان شدن

پایدار ای دل گرت بر سر بود خنجر چو بید
کی توان از سهم تیر غمزه اش لرزان شدن

در هوای آن خط و لب بایدت مانند خضر
سوی تاریکی برای چشمه حیوان شدن

ای دل دیوانه پیدا کن پری رویی که باز
چون پری خواهی ز چشم مردمان پنهان شدن

حامدی خواهی خیال دوست دور از دل مشو
کز برای گنج باید ساکن ویران شدن

م

وله

ای بباغ جان رخ و قدت گل و شمشاد من
سوخت داغ غم مرا تا کی بیاری یاد من

همچو بلبل تا مرا مسکن بود در باغ عمر
هر سحر ذکر گل رویت بود اوراد من

خال و زلفت دانه و دامست و لب آرام جان
دل بدینها می ربایی ای مه صیاد من

مدتی شد تا سگ کوی تو هر شب تا سحر
دیده را برهم نمی یارد زد از فریاد من

عشق در کار تو بنیادم برافکندست و عقل
در تحیر مانده است از کار پی بنیاد من

با سر زلف تو در سودای جانبازی بنافت
از کمند غم رهایی این دل ناشاد من

ناله من از حسودان نیست همچون حامدی
هست از دست دل دیوانه خود داد من

وله

دلم دیوانه شد بندش ز زلف خویش محکم کن
بمهر خویش ماه من مرا رسوای عالم کن

به تنهایی دلم خون میخورد هان ای کمان ابرو
ز شصت خویش تیری با دل مجروح همدم

بکویش آب چشم ما روان بسیار خواهد شد
رقیبا گرچه می رنجی تو هم آزار ما کم کن

بنام هر کسی از مهر تعیین کرده دردی
ز لطف خویش تشریف غمی بر نام ما هم کن

پا در روز وصل او نمی استد ز چشم خون
مشو ای حامدی موقوف فردا فکر اندم کن

م

وله

ازان شد خانهٔ جانم بمهر طلعت روشن | که بر روی دلم تیرت کشاد از سینه صد روزن
شهید نرگس آن لاله عارض در دم محشر | چو گل از خاک برخیزد بخون آلوده پیراهن
مرا تا از کمان ابروی او بخت دور افکند | بتیر آه می دوزم بر اندام فلک جوشن
بپای لاله روی من که دور از نرگس مستت | چو گل هر لحظه می سازم گریبان چاک تا دامن

ز مهر چشمهٔ نوش تو باشد حامدی هر شب
چو مرغابی درون سیل اشک خویش تا گردن

وله

زهی از لالهٔ رویت درین گلشن صفای من | چو مرغی در قفس دور از گل رویت دلم در تن
سویدای دلم تاریک بد دور از مه رویت | کشاد از سینه بهر روشنی تیر تو صد روزن
برای دیدن ماه رخت خور هر سحرگاهان | ز قصرت با کمند زر فرو می آید از روزن
دل آشفتهٔ من منزل عشق چو آمد | عجب نبود اگر ویرانه باشد گنج را مسکن

بسی ای حامدی در هجر رویش صابری کردی
نمیدانم دل سخت تو از رویست یا آهن

وله

بتیر غمزه گر دلبر نماید قصد جان من | فدای ناوک او باد جان ناتوان من
بتیغ تیز اگر صد ره سرم چون کلک برداری | نه بینی جز برای خدمتت بسته میان من

قلم وار از درازی زبان بینم زیان هر دم | ندانم کز چه میخواهد زبان من زیان من
درون من ز نار غم کنون زانسان همی سوزد | که گر دم میزنم میریزد آتش از دهان من
سگ کوی ترا هر کو عزیز و محترم دارد | نه بیند در گلستان جهان خواری بسان من
بآه سرد من رحمی خدا را ای شب هجران | که می لرزد ز بیمت بند بند استخوان من

اگر لطفت نکردی عفو جرم حامدی یکره
غم از شهر عدم دادی بصد زاری نشان من

وله

ز درد هجرت ای گل رو چنان شد چشم من اکنون | که دارد دور از آن نرگس چو لاله کاسهٔ پر خون
چنانم سروی چون چشم خود دور از مه رویت | که نتوانم ز دست غم نهاد از خانه پا بیرون
چو چشم از غمت بر روی مردم در فرو بستم | ز عالم گوشه میجویم ز جور طالع وارون
بسوی باد اشارت کن که آرد خاک راه تو | مگر چشم رمد دیده شفا یابد بدین قانون
شبی در خواب چون ماهی خیال عارضت دیدم | ز آب چشم من ز جای خوابم موج چون جیحون
چو می آید خیالت اشک میریزد ز چشم من | بدانسان کز طلوع مهر انجم ریزد از گردون

دمی از چشم مسکین حامدی خون کم نمی گردد
چو دریایی که باشد سیل او پیوسته روز افزون

وله

ای نعمت جود تو ز شکر همه افزون | رخسارهٔ اقبال با نعام تو گلگون

گردون صفت از جود تو گردیده خلایق　　مجموع تو را بنده اگر عالی و گردون
قارون اگر از بخل فروشد بدل خاک　　در عهد تو از خاک بر آمد زر قارون
بر هر که فتد سایهٔ الطاف تو تا حشر　　سلطانی عالم کند از بخت همایون
کفتی که نشان کن دل و جان پیش خدنکم　　من سینه نشان کردم اکر میرسد اکنون
با دست تهی بنده مراد از که بجویم　　ای کام جهانی بکف راد تو مقرون
باشد که کند یاد من آن خاطر عاطر
کای حامدیٔ دلشده تنهایی و محزون

ولــه

ای خاک رهت در دو جهان تاج سر من　　روشن ز همه طلعت خوبت بصر من
تا دور شدم از سر کوی تو چه کویم　　کز تیغ فراق تو چه آمد بسر من
کر پرتو لطفت نبود با من خاکی　　باد از سوی شهر عدم آرد خبر من
جز خاک سر کوی تو کان کحل نظرهاست　　حقا که نیاید دو جهان در نظر من
از دوریٔ ابروی کجت موج زنانست　　چون دجله و جیحون همه دم چشم تر من
خواهم بسر کوی تو آیم بسر اما　　کو پی که کذشت قضا رهکذر من
در هجر عذار و لب جانبخش تو هر دم
چون حامدیٔ دلشده خون شد جکر من

م

ولــه موشحا

ا ای دل شیدا براه عشق ترک بیم کن　　ا از سر خود بکذر و جان را بحق تسلیم کن
م ماه رویش چهره ام زر کرد و اشکم همچو سیم　　ب بهر زر غمکین مباش ای جان و ترک سیم کن
ی یافت بر رویم کذر اشک روان کفت از غمش　　ر رخ چو زر کردی مرا هم کیمیا تعلیم کن
ر راستی کو سیب ز ذقن لاف بهی با این ذقن　　ه هم بتیغ غمزه او را از میان دو نیم کن
ز زار می کشتم شبی در کوی او کفتا رقیب　　ی یار را خواهی سک این کوی را تعظیم کن
ا از سر اخلاص هر جا یی که باشی حامدی　　م مرد وار از جان دعای شاه ابراهیم کن

ولــه

ای هجر با من این همه جور و جفا مکن　　ما را ز یار خویش بزاری جدا مکن
هر دم بغمزه قصد بخون دلم کنی　　ای شوخ بعد از آشتی این ماجرا مکن
باری اکر دمی ننشینی برای من　　آزار خاطرم ز برای خدا مکن
ای دل مکن هوای قد و زلف آن پری　　دیوانه کر نهٔ تو هوای بلا مکن
بیکانکی مجوی ز بیچاره حامدی　　بیکانهای دهر بخویش آشنا مکن

ولــه

مرا از زندکی بهتر بود در پای او مردن　　ز دستش زهر خوردن به که بی او انکبین خوردن
بزن تیغی مرا بر سر که رویم لاله کون کردد　　سرافرازیٔ عاشق باشد آخر سرخ رو مردن
خود آوردم بلای زلفت ای جان از برای دل　　بدست خود چرا باید بلا بهر خود آوردن

روان جانرا فدایش ساز ای دل چون جگرداران   که از میدان عشق دوست مشکل جان توان بردن
مکن ای جان من آزار مسکین حامدی هردم   که در عالم غریبان را نمی باید دل آزردن

ولـه

اگر تو عهد ما خواهی شکستن   بگیرد آه ما روزیت دامن
دمی در خانهٔ چشمم قدم نه   که این خانه بمردم هست روشن
دو چشمت میزند پیوسته تیغم   اگر کشته شوم خونت بگردن
به پنید ای مسلمانان خدا را   که یارم می شود با دوست دشمن
بکش در هجرم ای دلبر که غم نیست   اگر شادی کنی در کشتن من
ز هجرت حامدی از گریه هردم
کند چون دیده خون آلوده دامن

ولـه

خواهم از کوی تو آشفته و شیدا رفتن   اشک باریدن و چون سیل بدریا رفتن
جای من گلشن قدس است نه این دیر کهن   عاقبت خواهم ازین دیر بدانجا رفتن
دل من زلف بتان دارد و جانرا ناچار   می بباید ز پی دل بتقاضا رفتن
ای دل ار طالب یاری ز برای نظری   بایدت بر در دلها بتمنا رفتن
حامدی یار غیورست ترا می باید
در پی او چو الف بیدل و تنها رفتن

ولـه

پی تو در حمام ای آرام جان و نور عین   ز اشک چشم ما بسر رفت آب قلتین
عاشقانرا هر دمی در سنت عشق حبیب   غسل در خون دو چشم خویش باشد فرض عین
تن جانی داد ما را غمزهات روزی بوام   کو اشارت کن بتیغ خود که بگذاریم دین
هست در طاس سپهر حسن تو خورشید و ماه   در هوایت روز و شب سرگشته همچون کعبتین
حامدی شد کشته و خاکست در کوی حبیب
چون شهیدی را که خاکش هست در بدر و حنین

ولـه

خط و لبست بتا یا بنفشه و شکرست این   بنفشه نیست که بر گل سواد مشک ترست این
بخاک پای تو اشک روان و چهرهٔ زردم   ببین که بهر نثار ره تو سیم و زرست این
چو تیر او ز دل من گذشت و آه نکردم   کمان ابروی او گفت وه چه بیخبرست این
دوای درد دل ما بس است شربت تیغش   طبیب زحمت ازینجا ببر چه دردسرست این
چو اشک حامدی از شوق عارض تو روان شد
بخاک ره مگذارش که صاحب نظرست این

ولـه

عمری بتیغ غمزهات ای آرزوی جان   پرورد دل بعیش و طرب مغز استخوان
دل خواست ناوکی ز تو رفتی بخشم از او   ای جان من ز لطف خود این تیر بگذران

بتوان نهاد داغ غمت بر جگر ولی — دوری ز مهر لالهٔ روی تو کی توان
دل را بسوی ملک عدم بهر آب خضر — همچون دهان تنگ تو ندهد کسی نشان
گر هیچ نیست حامدی خسته را چه شد
دارد سری بتیغ چو آب تو در میان

ولہ موشح

ع عشاق را هر یک جدا تیری زدی بر جان و تن — م من هم هوا دار توام ای دلربا کو بخش من
ب با هر کسی در جام زر می میکنی نوش این زمان — د دوری مدام از ما چرا ما را چه جرم ای سیم تن
ی یارم نمیگوید سخن با من ز ناز و من ز غم — ع عمر عزیز خویش را کردم فدایش بی سخن
د دارم امید بوسه از یاقوت جان بخشت ولی — م می آید از خط لب لعل تو بوی یاسمن
ا آب حیات از لعل تو میریزد و ما تشنه لب — ر روزی کرم کن شربتی ما را از آن چاه ذقن
ه هرگز بغمزهٔ چشم تو تیری نزد بر حامدی — ه هرچند در علم نظر بود ای پری استاد فن

ولہ

ای باغ حسن وز پای رخت چون ارغوان — میخورد از هجر رویت هر دمی خون ارغوان
پیش ازین گر پی تو صابر بود در زندان باغ — دست شست از خون دل بهر تو اکنون ارغوان
پی لبت پر خون دل شد کاسهٔ چشمش چو ما — تا نه پنداری که دارد جام گلگون ارغوان
با تو از خود گر بلافد دیگر از طعن صبا — کی تواند کرد سر از خانه بیرون ارغوان
بس که شد در خاک هر دم خون چشم حامدی — میدمد هر شام از عکسش بگردون ارغوان

ولہ

بیا و سنبلت از دل که آید آه من بیرون — ز سوز سینه ام آتش فتد در خرمن گردون
بر رویت اگر واله شوم یکشب مکن عیبم — که صد عاقل بوقت دیدن لیلی شود مجنون
ز تاب روی خوش ای جان بسوزان راستم چون عودم — که دل در چنگ زلفت می نسازد جز بدین قانون
دلم در سینه مسجونست و من در بحر اشک خود — صدای عشق می یابم ازو چون ماهی ذوالنون
کشید از دل نهال مهر او سر همچو آن نخلی — که اصلش ثابتست و فرع او بگذشته از گردون
ز شهر ای ماه بیرون میروی و زهر می ترسم — که بهر همرهی بیرون نیاید جان این محزون
مرا عشق از ازل کرد است اسیر خال مشکینت
نه پنداری که شد مسکن زلفت حامدی اکنون

ولہ

شد روی چرخ تیره ز تأثیر آه من — امروز روز بادهٔ صافیست ماه من
ساقی در انتظار صراحی و ساغریم — گو پیش ساقی دلبر زرین کلاه من
بر خاک کوی دوست بدعوی عاشقی — اشکست و آه و چهرهٔ چون زر گواه من
من خود بشهر عشق نرفتم ز تیه عقل — توفیق داشت شمع هدایت براه من
تا کم نخواندیم ز سگ خویش پیش عقل — افزون نگشت مرتبهٔ عز و جاه من
خلقست دشمن من و من دوست توام — اینست در طریق محبت گناه من
از غم برد به پیر مغان حامدی پناه — با دامدام خاک در او پناه من

ولـه

رقیبم گرچه بدگوید زروی خوب او دیدن | بقول او نخواهم کرد ترک عشق ورزیدن
مرا او هرچه میخواهد بگو زانرو که من هرگز | بآواز سگ از کویت نخواهم دور گردیدن
دلا از بیم هجرانش چه لرزی زاه سرد خود | بهر حالی نمی شاید چو بید از باد لرزیدن
چه خوش باشد درین گلشن چو نرگس هر کران از می | پیاده لاله رویت بدست خویش گل چیدن

چه رنجی از سگان کوی او ای حامدی هردم
نمی باید بهیچ از دوستان خویش رنجیدن

ولـه

کجایی ای رخ و قدت گل و سرو روان من | که بی لعل لبت خون میخورد پیوسته جان من
بروز هجر تا دور از سگ کوی توام هر شب | نمی آید بچشم مردمان خواب از فغان من
ز آتش پردهٔ دل در فراقت شد چو فانوسی | که می سوزد دران فانوس چون شمع استخوان من
بپرس از تیر خود حال دل مجروح من زانرو | که جز تیرت نمیداند کسی راز نهان من
کنار از من چه میجویی که در هجرت ز چشم و دل | میان آب و آتش هر شبی باشد مکان من
چو مجمر سینهٔ پر آتش من بین که از آهم | بهر دم میکشد آتش زبانه از دهان من
بیا و سینه ام بشکاف و دل بردار ای هجران | به پیش آن سمنبر بر بشادی ارمغان من
زمین را بوسه ده زان پس نیازم عرضه کن وانگه | ز روی لطف و مسکینی بگویش از زبان من
که گر با حامدی داری نظر امروز رحمی کن | وگرنه چون عدم گردم کجا یابی نشان من

ولـه

افزود درد دل از غم آن لعل ناب خون | در تن فزون شود همه دم از شراب خون
در خواب دید لعل تو دل خورد تیر عشق | روزی بود معاینه دیدن بخواب خون
زد موج خون دیدهٔ ما در رهش چنانکه | هر جا که رفت میرسدش تا رکاب خون
آه دلم ز آتش سوز غمش فزود | افزون شود دخان چو چکد از کباب خون
می بارد از فراق تو خون زابر چشم من | هرگز که دیده است که بارد سحاب خون

از خون دیده جدول دیوان حامدی
پر شد چنانکه گشت روان از کتاب خون

ولـه بالترکیّة

قچن اول سرو قمر یوزلو چقر خرگاهدن | لطفله آلور خراج حسن مهر و ماهدن
یارب اول دلبر نه گوردی عاشق بیچاره دن | کیم جفا و جورنی ترک ایلدی ناگاهدن
گر سگ کویندن ادم مرحمت عیب ایتمسون | رحمت امر ایدر ایا درویش صاحب جاهدن
بکا جور ایتدی جفا یولن توتب گیتدی رقیب | بکا نه دیسه اکا داخی کله اللهدن
آه کیم هجر خنگدن هر قچن آه ایلرم | توتشر گوکن خرمنی پر پر نیار اول آهدن

حامدی سن سز غمک دنگیز نیه دوشمش بوزرر
الغیاث اول روز اولر عون و مددسن شاهدن

جواب معمیات جامی باسم شاه ابو الفتوح سلطان محمد بهادرخان خلد الله تعالی ظلال جلاله علی العالمین آمین

شاه — رروی شوق شد رخ آن ماه مهربان — در تا بخانهٔ دل تنگم چراغ جان
ابو الفتوح — با دل چو شکل قد تو بنمود نقش مهر — بر روی فزود دل ز سر دوستی روان
سلطان — دندان تو نداشت بخاطر که لب گزد — افکندش این هوس سر آن طره در میان
محمد — بودم گل عذار تورا بلبل از ازل — زانروی پیش روی تو در مدحم زبان
بهادرخان — آه دلم در آن مه پر هیچ اثر نکرد — با وی اگرچه بود دم از نقش جان روان
خلد الله — ماهیست در رخ تو تجلی گشته نور بخش — کز مهر او منیر شده چشم مردمان
تعالی — برسرو تا رخ تو نمود دست آفتاب — در پیش او شد دست مرا دیده در فشان
ظلال — برداشت ظلم از سر این خاکدان قدم — میخواست تا دگر نکند دل ز غم فغان
جلاله — زلفین و قامت و لب لعل تو هر که دید — بنهاد سر بعشق دل و رفت از میان
علی — چون دل بلند تر الف آه بر کشید — از آه من فتاد شررها در آسمان
العالمین — دل ترک سر گرفت درین عالم فنا — تا دید حسن باقی جان بخش دلبران
آمین — ای کاش کاسه سر بیچاره حامدی — بودی کدو که ریختی آن آب می در آن
یا خاک راه شاه بدی تا که گاه گاه — ماندی بروی او ز سم اسب شه نشان

سلطان دین خلیفهٔ حق شاه بحر و بر
سلطان محمد بن شهنشه مراد خان

وله

تا شب همه شب راه تو روشن نود ای ماه — افروخته ام ز آتش دل شعلهٔ آه
بخرام که در هر قدم از شوق جمالت — سرهاست شده خاک رهت با رخ چون کاه
بر خاک رهت بوسه زند مهر گردون — آن دم که بگردون روی ای ماه درین راه
خلقی همه در راه تو جان بر کف و من نیز — رفتم بسر راه توکلت علی الله
ساقی بده آن باده چون آینهٔ صاف — باشد که ببینم در و چهرهٔ دلخواه

هر دم بمرادی رسد آن رند که باشد
چون حامدی دلشده خاک قدم شاه

وله

ای یافته از روی تو انوار ستاره — دندان تو در لعل دُرربار ستاره
تا مهر رخت گشته درین دایره لامع — پنهان شده در گنبد دوار ستاره
بی روی تو مانندهٔ باران شده اشکم — بی مهر تو پیدا شده بسیار ستاره
از وصل مه روی تو تا دور فتاده — هر شب شمرد دیدهٔ بیدار ستاره
میخواست دلم کز تو رسیدی بمرادی — اما چه کند چون نبود یار ستاره
ای حامدی از سعی چه امید چو باشد — برعکس مرادات تو در کار ستاره

وله

تا دیده دیده روی تو ای نور هر دو دیده — هر دم ز شست زلفت دل صد بلا کشیده

در دیر و مسجد این دل هر جا که رخ نهاده / ای جان هر دو عالم غیر از تو کس ندیده
ازاریست این دل در چارسوی عشقت / تا داده جان شیرین بار غمت خریده
ذات تو عین لطفست ای دوست الله / کز کاینات ایزد ذات تو را گزیده
تا حامدی زکویت ناکام دور مانده
هر دم بیاد لعلت جانش بلب رسیده

ولـه

شد عیان چون تمام شد روزه / جام زر بر بساط فیروزه
می نماید چنین که جام می است / دافع تشنگی سی روزه
روز عیدست باده خور کامد / لاله با جام و غنچه با کوزه
تا نشیند چو شمع در مجلس / سرو کرده برون ز پا موزه
مردم از جام شوق می نوشند
حامدی باده صوفیان بوزه

ولـه

ز حسن طلعت او گل حکایت می کند گه گه / چنان کز ناله ام بلبل روایت میکند گه گه
گر از دل گه گهی شکوه کند عاشق عجب نبود / که عاقل هم ز درد دل شکایت میکند گه گه
ز خون دیده ام رنگی که بر رخساره ها بینم / نظر تفسیر آن را آیت آیت می کند گه گه
درون سینه چون دارم نهان راز غم عشقت / گر آن راز از دل پرخون سرایت می کند گه گه

دهانش تنگ میدارد دل ما را بهیچ آری / چه گویم کو بخیلی تا چه غایت میکند گه گه
چرا بر حامدی افلاک نعمت تنگ میدارد / مگر از بهر مهر او هم کفایت میکند گه گه

ولـه

زهی طینت پاکت از جان سرشته / خطت آیت نور بر رخ نوشته
کسی را که مهر خطت است در دل / گناهش نخواهد نوشتن فرشته
دو خط بر لبت گوییا کاتب صنع / بلعلت دوری از زبرجد نوشته
رقیب ترا خوب گفتم بدم گفت / بباید درود آنچه باشند کشته
تن حامدی بی میانش چنان شد
که در چشم سوزن رود همچو رشته

ولـه

بسرو قد بلندش دلا مکن تشبیه / براستی که نباشد گیا بسدره شبیه
لب تو چشمهٔ نوش است و روی تو آیت نور / بعین روشنی و نازکیست این تشبیه
تو شاه کشور حسنی بتا بوجه حسن / که صورت تو لطیفست و معنی تو وجیه
ز خاک کوی تو شد دور چشم غم دیده / بجهل خویش ز جنت فتد بدور سفیه
ز بیم مدعیان پخته نوش می ای دل / همین بس است ترا رخصت از زبان فقیه
بتلخ کامی من ای رقیب روی ترش / مباش غمگین و بگشا گره ز مشکل گریه
مشو ز تندی آن غمزه حامدی غافل / هزار بار ترا پیش کرده ام تنبیه

ولـه

بزای ماه بصد عشوه و ناز آمده — در پی صید دل اهل نیاز آمده

آمدی تا که نوازی بخدنگی دل ریش — جان فدای تو که خوش بنده نواز آمده

سر دل پیش دهان تو چه گویم جانا — که تو در هر دو جهان واقف راز آمده

بهوز لفش شدی ای دل بسوی نوش لبش — خضر آسا ز پی عمر دراز آمده

حامدی چند نویسی صفت زهد و ورع — مگر از جام می و میکده باز آمده

ولـه

چشمیست مرا پی می لعل تو چو شیشه — کز خون جگر پر بود این شیشه همیشه

هر کس طلبد کام دل از دست بنوعی — مجنون بسخن دانی و فرهاد به تیشه

بیکاری و می خوردن و رندی طلب ای دل — خوش باش که عاشق نکشد منت پیشه

با موعظهٔ عقل نرفت از سر ما عشق — از نعرهٔ روبه نرود شیر ز بیشه

تن شیشه شد ای حامدی و روح می صاف

ای کاش که پر می بود این شیشه همیشه

ولـه

تا بر گذار خیلت اقبال رخ نهاده — شد در رکاب اسبت شاه فلک پیاده

روشن دلی بود کو هر شام تا سحرگه — مانند شمع سوزان پشت به پا ستاده

صد باره سیل هجران انگندیم ز پا گر — لطفت نمی گرفتی دست من فتاده

دور گل است می خور در پای بید کن دم — بر کف گرفته لاله بهر تو جام باده

ای حامدی از ین ره رخ بر متاب کین در — بر روی اهل معنی دایم بود گشاده

ولـه

دل جلوهٔ خورشید رخت کرده نظاره — افشانده چو صبح از فلک دیده ستاره

گفتند که صبرست بغم چارهٔ عاشق — چون صبر نماند ای دل غمخواره چه چاره

در عشق منه پای که این قلزم مواج — بحریست که او را نبود قعر و کناره

تا سینه سپر ساخته ام پیش خدنگت — از تیغ غمت جوشن جانم شده پاره

نتوان ز دل یار خط مهر و وفا خواند — زان روی که هرگز ندمد سبزه ز خاره

از دیده روانست مرا دجله و جیحون — تا کرده خدنگت ز دل ریش گذاره

ای حامدی از نالهٔ بلبل به بر سرو

برخیز که صبح است و مؤذن بمناره

ولـه

داغی که غمت بر دل شوریده نهاده — همچون مه نوروز بروزست زیاده

از نرگس او تا نظری یافته جانم — بر روی دل من دری از غیب گشاده

درد تو بپرس از دل پرخونم اگر چه — مسموع ندارند ز مجروح شهاده

در عشق تو ثابت قدم آنست که چون شمع — پیش تو گرفتست سر خویش و ستاده

دل را بود از بالش زرین فلک به — سنگی که بزیر سر پر درد نهاده

تخست کہ می روید از ولالۀ نعمان — هر قطره کزین دیدۀ خونبار فتاده

بیزار شده حامدی از خرقۀ سالوس — تا دیده صفای می لعل و رخ ساده

ولہ

دل از سودای زلف یار چون دارد نهان قصه — چو با مردم همی گوید دو چشم خون‌فشان قصه

دلم تا از سر زلف تو دور افتاد میگوید — مسافروار هر شب با من از هندوستان قصه

چو طوطی بچۀ خال تو بر آیینۀ رویت — نهاده رخ که گیرد یاد از آن شیرین‌لبان قصه

همی پرسیدم از رمز میانت نکتۀ زان لب — دهانت گفت واقف شو که دارم در میان قصه

برای ما بخوان از داستان وصل خود فصلی — که میخوانند خوش‌طبعان برای دوستان قصه

چو پرسم از وصالت قصۀ دردم زند خوانی — چو کار ماست این معنی تو هم بر ما بخوان قصه

بیا با حامدی بنشین نگارینا سخن بشنو
که میخواند ز درد عشق با آه و فغان قصه

ولہ

غنچه دارد زان دهان تنگ پنهان قصۀ — با صبا میگوید از لعل تو خندان قصۀ

شد نوای قصه‌ات عشاق را درمان درد — ماه من برخوان برای دردمندان قصۀ

با دل سرگشته میگویم بیا در روز وصل — از خیال زلف تو هر شب پریشان قصۀ

هر دمی در پیش مردم میکنم با اشک خود — از غم ابروی تو چون چشم گریان قصۀ

مهر تو دارم بدل با من وفاداری نما — ور ندانی از وفا و مهر برخوان قصۀ

در هوای روی تو خواند بهر دم حامدی — همچو بلبل در هوای طرف بستان قصۀ

ولہ

ای سیب زنخدان تو از در ثمین به — در روضه نباشد بخدا سیب از این به

گفتی ذقنم به بود ای دلشده یا سیب — از سیب چه گوییم بجان تو که این به

ای دیده رخ زرد من از اشک مکن سرخ — رنگ رخ عاشق ز غم دوست چنین به

هر چند غمینی مطلب شادی دوران — هان ای دل سرگشته ترا حال همین به

هر دم زکمین جون زند او بر جگری تیر
باری بدل حامدی زار کمین به

ولہ

ای صبا خاک رهش در دیده‌ها آورده — از برای مردمان نور و صفا آورده

جای خاک پای او چشم منت ای باد صبح — وعدۀ مهر و وفاداری بجا آورده

آب چشم گفت با سرو قد او کای پری — دین و دل بردی و اکنون رو بما آورده

خاک پایش ریختی در دیدۀ خونبار ما — دیدۀ مجروح ما را توتیا آورده

شب خیالش در دو چشم خون‌فشانم جای کرد — حامدی گفت ای بت گلرخ صفا آورده

ولہ

ساقیا در ساغر زرین مرا سرخاب ده — از برای دفع غم جامی شراب ناب ده

چند باشد خشک لب باغ وجود ما بیا — سبزه‌زار طبع این لب‌تشنه‌ها را آب ده

در حریم بزم رندان دوستکامی دایم است — ساغر ما پرپیاد طلعت احباب ده

خون بجوش آمد مرا از شوق لعلش ای طبیب — بهر تسکینش از آن لب شربت عناب ده

در بیابان غم ای ترک شکار انداز من — سوی آهوی دل من ناوکی پرتاب ده

ارتفاع طالع ما ز آفتاب روی اوست — روشنیست ای منجم ترک اصطرلاب ده

چند لرزد حامدی از سردی قول رقیب

از دو زلف خوش اوراهم یکی سنجاب ده

ولــه بالترکیه

اول کون که بو زسور رم بر دم بوخاک پایه — کون کبی اول شرفدن باشم ایرر سمایه

دنیاده خضر کبی بولدم حیات جاوید — تا سرو قامتوکدن استومه دوشدی سایه

جمشید اگر کوریدی عالمده جام لعلک — عرنده باقمزدی جام جهان نمایه

تا کون یوزکدن ایراق ایتدی بنی ستارم — آهم خدنکی ایردی هجرکدن آیه

بیچاره حامدینوک آهی سمایه ایردی

کیم بلدرور بوحالی اول شاه مه لقایه

ولــه

ای سنبلت فکنده بر آفتاب سایه — از بهر عشرت تست این تخت هفت پایه

تا پرورند چون گل سرو سمن برت را — خورشید گشته لالا حور بهشت دایه

تو عین حسن و لطفی در چشم اهل معنی — حسن تو بی کرانه لطف تو بی نهایه

ول

روی چون ماه از نقاب زلف پیدا کرده

آفتابی را درون شب آشکارا کرده

تا ز چشم افکنده ای مردمک چشم مرا

در میان مردمان چون اشک رسوا کرده

هیچ موئی نمایی با تا خود چه پیدا کرده

پیش ... ای دل ز دلبران ...

آب چشم ما خیال سرو او بالا کرده

دین و دل بردی و اکنون روی با ما کرده

دام زلف انداختی و گشادی بر صید جان

ما من دیگر پیدا نه چه سودا کرده

از بهر پای بوست آید فرو خورشید — از نردبان گردون هر روز پایه پایه

هر گونه مشتری شد لعل تورا بجانها — سودی ندیده مسکین در سر نهاد مایه

شد ملک غم مسلم در عشق حامدی را

تا از سمای بیرت بر وی نهاد سایه

ولــه بالترکیه

کو کسترور یوزن بو کون اول دلربا بزه — یوز کستررور وصالده یوزنک صفا بزه

اولدوک بو درد هجر ده هان ای مسیح دم — عیسی لبوک درر نیچون ایتمز دوا بزه

کسدی جفاسی بزدن و قلدی رقیبه لطف — ایکن دانوله قیمپه اول بیوفا بزه

چون عاقبت بور سمله بیکانه لک قلور — نیچون قلوردی کندوزینی آشنا بزه

چون جانبز عدم طرفندن چقاردی باش — عشقوک سنوک اودمده ددی مرحبا بزه

درد و غمی که حامدینوک نعمتی درر

شکر ایلدم کرانی ویرید ور خدا بزه

ولــه ایضا

لاله کلدی چمنه لعل کبی ساغرله — کل ایچر باده نرکس کبی جام زرله

بزم باغک طرزی و قیتیدور زرامدی کیم الور — لاله انواع چراغله و کل مجمرله

تاریاحین ایچیلر ذوقله صهبای مدام — دپردور کل دف و بلبل خوش اقور مزهرله

بزداخی صحن چمنده قورالم خیمهٔ عیش — شمدی کیم قوندی شکوفه چمنه چادرله

کل قلق تو تر و بلبل کله قارشو صبح — بو وفا سز چمنوک وصفن اقور دفترا

کا نچه بازاولا بو دنیاده که بز اولمیالم — حالیا عیش ادالم لاله کبی ساغرا

حامدی شاه جهانگیر غزایه وارچق

نجه قالور کشی بو شهرده پاپسلرله

ولـه

زهی مهرک دل ویران اچنده — مقامی دردعشقک جان اچنده

نه موتلو در جهانده حالی خالک — که یا تور لاله وریحان اچنده

دلینک یاقوت کون بالیقه بنکزر — کیم اوبنر چشمهٔ حیوان اچنده

کوزنده ماه رخسارک خیالی — چو نور حق در انسان اچنده

تمنده دل خیال سنبلو کله — یا تور زنجیرله زندان اچنده

مهی کوردم کیجه یلدوزلر اچره — بنم یارم کبی خوبان اچنده

فدا قلدی یولکده حامدی جان

نجه برصبر اده هجران اچنده

ولـه

نجه دل صبر اده هجران اچنده — نجه جان غم چکه دوران اچنده

نجه آقه کوزمدن قنلو یاشلر — نجه بر یوزه کوکلم قان اچنده

نجه بر شعله لنسون برق آهم — کیجلر کنبد کردان اچنده

نجه بر اول پری رو فرقتنده — بنی قور ناله وافغان اچنده

دخی وقت اولمدی کا اول شاه خوبان — بنی یاد ایلیه یاران اچنده

دخی وقت اولمدی کیم خیمهٔ عیش — قورالم لاله وریحان اچنده

کل ای مه حامدی کوکلن صوندور

که بسلر دردعشقوک جان اچنده

ولـه

صبح از افق برآمد از مهر زرد کونه — کز عشق روی زردی کانی بود نمونه

کردور ساخت خودرا از مهر او مه نو — در عین اهل معنی نعلیست واژگونه

هر شب بیاد زلفش جون شمع میکدازم — دالست دود آهم بر سوزش درونه

تا کی ز خون چشمم هجران بکلک مژکان — حال دلم نویسد بر چهره کونه کونه

ای حامدی هر انکو شد خاک راه سلطان

کشتش بفتح ونصرت اقبال رهنمونه

ولـه

ای بر سمن نهاده از مشکناب نقطه — خال تو بر غدارت بر روی آب نقطه

هیچ از دهان آن مه کامی ندید جانم — زانرو که هیچ باشد اندر حساب نقطه

خالی به پشت چشمت دیدم چنانکه کویی — بر حرف عین کاتب ماند از شتاب نقطه

باب فرح کشاید بر روی من چو بینم — زیر لب تو خالت چون زیر باب نقطه

تا حامدی مسکین خال و خط و لبت دید   از مصحف جمالت کرد انتخاب نقطه

ولـه

باز دور افتاده ام زان سرو گل رخسار آه   میکنم هر دم چو بلبل نالهای زار آه

از فراق یار زارم زندگانی چون کنم   کس مباد از زار چون من از فراق یار آه

در دل هر کوکب از آه من افتد شعلهٔ   گر کشم از سینهٔ سوزان شبان تار آه

نه بجایی می توانم شد نه می گیرم قرار   گرد خود سرگشته ام مانندهٔ پرکار آه

بارها گفتم وفا دارم ولی در راه عشق   بی وفایی در وجود آمد ز من این بار آه

آن بهشتی روی تا از من بگرداند روی   همچو دوزخ شد بچشم من گل و گلزار آه

در حریم وصل ره ده حامدی را ای پری
در فراقت تا کی این مسکین کند تکرار آه

ولـه

یارب از جمع سخنهای پریشان توبه   هر چه در وی نه رضای تو بود زان توبه

ای عطاپاش خطاپوش هم از روی کرم   بپذیر از من آشفتهٔ حیران توبه

توبها کردم و چون زلف بتان بشکستم   میکنم پیش رخت توبه از انسان توبه

توبه کردن بتوان همچو من از هر گنهی   لیکن از مهر مه روی تو نتوان توبه

حامدی کرد ز گستاخی خود توبه بلی
کند از جرم چو شد مرد پشیمان توبه

ولـه

ای عین آب حیوان در دل محبت تو   در چرخ ماه و کیوان از مهر طلعت تو

فرش سرای قدرت عرش است و تخت کرسی   وین هر دو کی پسندد سلطان همت تو

تو دولت جهانی ای گلشن سعادت   خلقی چو لاله و گل خرم بدولت تو

خورشید دید رویت گفت ای سهیل دولت   مسعود طلعت تو محمود خصلت تو

تا تیغ و کلک چون نی در خدمتت کمر بست   شد پر شکر دهانها از شکر نعمت تو

تا صبح حشر باشد روشن چو صحن جنت   هر دل که هست در وی نور مودت تو

ذات ترا بعالم هرگز مباد دردی   ای صحت جهانی پیوند صحت تو

منت خدای را کو خلق زمانه را ساخت   از خوان لطف عامت ممنون منت تو

کی حامدی بماندی در شام هجر زنده
در دل گرش نبودی نور محبت تو

ولـه

اگر داری سری با زلفش ای دل گوی چوگان شو   ز جان بازی درین ره چند لافی مرد میدان شو

چه لافی با قد او راستی ای سرو در بستان   اگر داری تو هم جانی بپا چون او خرامان شو

نداری هیچ نوری پیش رویش ای رقیب اکنون   بر آمد آفتاب از شرم چون خفاش پنهان شو

رقیبت دیو کج طبع است با او می شوی همدم   پری رویا اگر اهلی بکن سعیی و انسان شو

بدور روی آن مه حامدی گر هست بازارت   بمهر خط و رخسارش تو هم بابی بدوران شو

ولـه

چو غنچه میخورم خون هر دم ای پسته دهن بی تو / چو گل صد پاره خواهم کرد آخر پیرهن بی تو

بهرت پای بندم ای گل شمشاد قد زا خزو / نمیخواهم چو سرو و نارون گشت چمن بی تو

روان گشت از دلم تیر تو و میگفت جان در پی / تو خود رفتی ولیکن تا چه باشد حال من بی تو

مرا مگذار دور از خویش ای سرو روان زانزو / که می ترسم برآید ناگهان جانم ز تن بی تو

چو میگردی جدا باری بتیغم قتل کن ورنه
بسان حامدی من خود نخواهم زیستن بی تو

ولـه

روان شد همچو آب آن سرو ناز و جان من با او / ز هر سوئی چو اشک ما روان مرد و زن با او

چو پیش خط تو دعوی شوخی میکند سنبل / به بین تا در چمن زین پس چه خواهم کرد من با او

شهید تیغ خونریز تبازادر دم آخر / گواه سرخ روئی بس بود خونین کفن با او

چو بینی با رقیبانش دلا غمگین مشو زانزو / که در خوبی سلیمانست و باید اهرمن با او

صبا امروز بس خوشبوست میماند که خواند بد / غبار خاک کوی یار یا مشک ختن با او

رقیبا چون روا داری که هر شب حامدی باشد / چو دامان از برش محروم و باشد پیرهن با او

ولـه

هر سحر گویم بزاری با سگان کوی او / کای عزیزان همتی باشد که بینم روی او

از سر راه ریا برخواستم چون عارفان / پی تکلف می نشینم با سگان کوی او

میزند تیر آن کمان ابرو بخلق و همچنان / مردمان را چشم از هر گوشه بر ابروی او

ای گل خودرو دگر با عارض آن سرو قد / دعوی خوبی مکن شرمی بدار از روی او

تیر آن ابرو کمان پیوسته در پهلوی ماست / کی روا دارم که باشد دیگری پهلوی او

تا چو زلفش هر طرف صد دشمنش آمد پدید
حامدی از غصه می پیچد بخود چون موی او

ولـه

گفتم ای سرو روان از پیش چشم ما مرو / ور بخواهی رفت باری جان من تنها مرو

اشک می غلطید در پایش بسر کای سرو من / گر خدا را دوست میداری ز پیش ما مرو

سرو در بستان چرا پیش قدش سر میکشی / قامت او را ببین بسیار هم بالا مرو

گفتم ای جانم بیا دل را ز من بستان رقیب / گفت او قلبست پیش او بدین سودا مرو

دوش می آمد خیال او بچشم حامدی
موج اشکم گفت کو لاکست در دریا مرو

ولـه

عید قربانست و ما قربانی تسلیم تو / عارفان تکبیر میگویند در تعظیم تو

آنکه آندم قصد جان عاشقان دارد تیغ / قامت و ابرو و زلفست و دهان میم تو

دولت وصلت بهشت است و فراقت دوزخت / تا کدامین یک نصیب ماست در تقسیم تو

گر امید وصل دارم گاه بیم فرقت / در مقام جبر تم دارد امید و بیم تو

خواه قربان ساز و خواهی لطف کن حکم آن تست   هست در هر حال مسکین حامدی تسلیم تو

ولـــه

پی رخش ای دل قرار از جان سودایی مجو   کشته ام دیوانه از من عقل و دانایی مجو

با غم او زرق و افسون در نمی گیرد دلا   در ره عشقش طریقی به ز رسوایی مجو

گل بهر دم جای دیگر مجلس آرایی کند   بشنو ای بلبل وفا زان یار هر جایی مجو

چون نداند یار قدر مردم صاحب نظر   ای دل شیدا رفیقی به ز تنهایی مجو

چون لب لعل تو در مجلس شکر ریزی کند

از زبان حامدی ای شوخ گویایی مجو

ولـــه

در چین هلال غبغب تو   جاییست پر از می لب تو

آن جام بهارسان چو صافست   در مذهب عشق مشرب تو

جاوید زیم چو خضر زنده   گر بر لب من رسد لب تو

در دیدهٔ من بسان سرمه است   خاک کف پای مرکب تو

ای روی تو همچو روز نوروز   بادا شب عید هر شب تو

خواهم که چو حامدی شوم خاک   در راه گذار اشهب تو

ولـــه

عجب که فاش نگردد غم نهانی تو   چنین که دیده ام ای دیده خون فشانی تو

بتاب خانهٔ اندوه جز غم تو مرا   کسی نگشت قرین همچو غم نهانی تو

صبا ببر دل ما را روان بیار و بگو   که دل بتحفه فرستاد یار جانی تو

بباغ سرو سهی هست بی شمار ولی   کجاست سرو که او را بود روانی تو

تو آن ظریف زمان خودی که تیر دبیر   همی برد حسد از رای و نکته دانی تو

همه ملاحت و حسنی صد آفرین ها دا

بشاعری و جوانی و قصه خوانی تو

ولـــه

بگشت هر نفس ای سرو سوی باغ مرو   منه بسینه ز هجرم چو لاله داغ مرو

دلا اگر ز پی جان روی بشهر عدم   به پرس از لب او راه بی سوراغ مرو

چراغ تربت رندان می است ای زاهد   اگر روی تو بدان جای بی چراغ مرو

تو بی وکاسهٔ چشمی دلا پر از خوناب   بسوی مجلس رندان بدین ایاغ مرو

بیا نوای غزلهای حامدی بشنو

چو دیگران بسوی نغمهٔ کلاغ مرو

ولـــه

ای باغ حسن را گل خندان جمال تو   وی دیده را چراغ شبستان خیال تو

هر سو روانه ساخته جویی ز خون دل   جوید مدام دیدهٔ گریان جمال تو

رویت بهار دل شد و لعلت حیات جان   زان زو کشته آبخور جان زلال تو

ساقی مرا بزورق ساغر فکن که هست — دل غرق بحر دردش و درمان وصال تو
ای حامدی ز هجر رخ یار کس مباد — دایم قرین ناله و افغان مثال تو
از جام نرگسش همه مست و تو بی خبر — یارب مباد یکدل حیران بحال تو

ولــه موشحا

ش شاها بصورت ارچه ندیدیم روی تو — در معنی از نسیم شنیدیم بوی تو
ا آفاق را چو نیّر اعظم گرفته — بر خلق روشن است تجلّی روی تو
ه مردم دو دیده در ره باد صبا نهم — تا بو که گردی آردم از خاک کوی تو
ق قابل کسی بود که قبول سگ تو شد — زنده کسی که مرد پی جست و جوی تو
ا ای شاه جان آنکه غم تست در دلش — وی خوش دلی که جان دهد از آرزوی تو
ی سیل سرشک ما ز غم هجر شد روان — با آه شد عزیمت جان هم بسوی تو
م ما همچو حامدی ز غم هجر گشته ایم — سودایی و ترا رچو یک تار موی تو

ولــه

آنکه چون خورشید خاور گشته لامع نور (او) — او خداوندست و داعی بندهٔ مهجور او
در جهانداری چنانست او که از وی شر — دولت و اقبال و فتحات و ظفر ز دور (او)
حال آن دل جمع باشد کز ویش باشد نظر — تا ابد ویران نگردد دل که شد معمور او
گفت در راهم مترس از جان روان سر (باختم) — در جهان کاری نگردم بنی پی دستور او
چون شود شمع رخش تابان بمجلس همچو مه — حامدی پروانه وش سوزد ز تاب نور او

م

ولــه

ای جهان خرّم ز فرّ دولت و اقبال تو — هر کجا رفتی کند اقبال استقبال تو
ظاهرست از صورت خوبت که در هر دو (جهان) — هست پر گلهای معنی گلشن آمال تو
دوش فالی میزدم دیدم که در اوج علو — جلوه میکرد اختر بخت همایون فال تو
ذات تو مجموعهٔ فضل است از عون (خدا) — باد دایم در نعیم وصل او خوش حال تو
گرچه از خاک رهت بود این دعاگو دور (تر) — بد مصوّر در سواد دیده ام تمثال تو
در حریم چارطاق دولت از روز ازل — زهره آمد با عطارد شاعر و قوّال تو

حامدی پیوسته میگوید دعای (دولت)
باد دایم در تزاید دولت و اقبال تو

ولــه

بگویش گر شبی مانم بخاک آستان پهلو — ز فیروزی زند بختم بماه آسمان پهلو
در ان حسرت که گردد روز و خورشید (رخت بینم) — چو گردون تا بکی گردم ازین پهلو بران پهلو
تو شبها پشت بر مسند بعیش و من بدان (راضی) — که مانم تا سحر چون سگ بخاک آستان پهلو
نهادن پهلوی خود بر سر کویت بخار غم — مرا به زانکه در جنت نهم بر پرنیان پهلو
دلی کو بی ریا دارد نشان عشق درویش (است) — چه غم زانش بود کز بوریا دارد نشان پهلو

چو زلفت با تو هم پشتست مسکین حامدی (ای مه)
چه بودی گر رقیبان را شکستی در میان پهلو

م

ولـه

ای بر فلک اطلس قدرت زده خرگاهی   هر نعل سم اسبت در عین خرد ماهی
هر ذره از مهرت در جلوه چو خورشیدی   هر بیدقی از خیلت در مرتبه چون شاهی
در دایرهٔ شاهی هر کو ز تو بر گردد   در پیش خردمندان مخطی بود و ساهی
از لطف نکوخواهی حال همه عالم را   نبود چو تو در عالم امروز نکوخواهی
بر حامدی مسکین صد شکر شده واجب
تا یافته چون دولت بر خاک درت راهی

ولـه

ای قد تو چون طوبی و رویت چو بهشتی   در روضه نباشد چو تو یک حورسرشتی
گر بعد وفاتم گذری بر سر خاکم   گردد ز رخت خوابگهم همچو بهشتی
جمشید اگر نقش دهان تو بدیدی   وصف لب لعلت بلب جام نوشتی
ای کاش بیاد قد تو بر سر خاکم   دهقان زمانه بجز از سرو نکشتی
خوش بودی اگر حامدی خسته شب و روز
جز ذکر می و مطرب و ساقی ننوشتی

ولـه

ای دل قدحی چو زمهی حورسرشتی   کز مقدم او میکده گردد چو بهشتی
در کهنه رز دهر برای می لعلی   دهقان جهان کاش جز انگور نکشتی

در زیر سر مست بود هر دو برابر   گر بالش زرین بود ار پارهٔ خشتی
مائیم و حریفان و می و صحبت ساقی   گه بر لب آبی و گهی بر لب کشتی
استاد چو می ساختی ابریق و قدح کاج   نامم بلب لولهٔ ابریق نوشتی
خوش بودی اگر حامدی خسته شب و روز
جز ذکر می و مطرب و ساقی ننوشتی

ولـه

بر گل اگر آن مه خط مشکین ننوشتی   ایام بساط طربم در ننوشتی
در باغ دلم کاش که دهقان زمانه   چیزی بجز از نخل خدنگ تو نکشتی
در دیده خیالت شبی ای حور درآمد   از عکس رخت خانهٔ دل شد چو بهشتی
از ساقی گلچهره طلب جام لبالب   چون لاله و گل هر نفسی بر لب کشتی
تو ماه فلک قدری و از روی شرف هست   خورشید ز دیوار سرای تو چو خشتی
در چارسوی عشق مخر عشوهٔ دنیا   زان روی که نیکو نبود غمزهٔ زشتی
جز زخم دم تیغ بتان بر سرت ای دل   کلک ازلی در رقم قسمت چه نوشتی
گر آن دل سودازده دیوانه نبودی   زنجیر سر زلف تو از دست نهشتی
ای مه تو مسیحایی و در روم بهرت   چون حامدی دلشده مائیم و کنشتی

ولـه

تو آن خورشید فیاضی و ماه خوب دیداری   که در ملک جهان تخت وزارت را سزاواری

اگر جز بر مراد خاطرت گردد دمی گردون
مبادا بهرهٔ او را ازین دیبای زنگاری

تو چون شاهی و من بر آستان آسمان قدرت
بخاک ره نشسته چون گدا قانع بدیداری

چو صحبت نور چشم گفتی و گردی فراموشم
کمست ای آفتاب دلبران این از تو بسیاری

چه سان یاد آیدت از من که در کویت همی بینم
چو مسکین حامدی صد گشته در هر پای دیواری

ولـه

ای که سیب ذقنش در ثمن میگوئی
اعتقادم به ازین بود چنین میگوئی

میکنی نسبت سیب ذقنش با نارنج
بیخودی ای دل اگر نه به ازین میگوئی

ای رقیب آه مرا بینی و گوئی اشکست
آسمانرا ز کدورت تو زمین میگوئی

دل ما پی مه روی تو غمین او لیتر
جان من شکر که خود نیز همین میگوئی

حامدی میکند از نخل قدت میوه سؤال
تو جواب از خم ابروی بچین میگوئی

ولـه

دلا چون دور ازان رو با غم او الفتی داری
منال از درد تنهایی که خوش همصحبتی داری

اگر داری هوای قد آن سرو روان در سر
چو مردان راستی در عشق عالی همتی داری

ترا گفتم با ما خوش برآ ای شاه مهرویان
سخن بشنو ز درویشان اگر اهلیتی داری

پری زان رو که آدم نیست پنهان می شود از ما
تو خود ای نور چشم مردم انسانیتی داری

رقیبا گر توانی از سر کویش بران ما را
بران در تا نه پنداری که بر ما منتی داری

مرا خاصیت از مهر رخت زاریست میگفتم
بخنده گفت ما من عجب خاصیتی داری

ترا ای حامدی آن یار میخواهد چنین غمگین
مبارک بادت این شادی که نیکو دولتی داری

ولـه

هر که یابد ز تو ای کان ملاحت نظری
بر رخ او بگشایند ز فردوس دری

همه شب منتظرم بو که نمایی مه رخ
چون سهیلی که درخشان شده باشد سحری

پیش مهمان خیال تو کشم جان عزیز
چه کنم چون به ازین نیست مرا ما حضری

لایق خاک رهت گرچه نباشد سر من
میدهم خاک سر کوی ترا درد سری

خرمن سنبله بر چرخ بسوزد شب هجر
گر بگردون رود از آتش آهم شرری

از پی طوف سر کوی تو ای گنج مراد
کاج بودی دل مسکین مرا بال و پری

حامدی باز سوی منزل او ره یابی
گر توانی که نخست از سر خود درگذری

ولـه

ای که در جلوه چو خورشید بچشم خوبی
آفرین بر تو که سر تا بقدم محبوبی

ای دل سوخته گر طالب آن دیداری
با خبر باش که هم طالب و هم مطلوبی

دست در دامن عشق ار زنی ای واعظ شهر
به ازان کاستی افشانی و منبر کوبی

جرعهٔ جام می لعلش اگر نوش کنی
خاک ان میکده رندانه بمژگان روبی

پی رخ مجو گل و سنبل مشکین حبیب
حامدی چند کنی صبر مگر ایوبی

ولـه

با دلم هر نفسی نقش دگر می بازی
کشتیم عاقبت ای شوخ بیازی بازی

چون کمان در پی آزار منی نزدیک است | که چو تیرم ز بر خویش بدور اندازی
آب چشمم بهوای قدت از سر بگذشت | سرو من وقت نیامد که بما پردازی
گرچه افکنده‌ام از چشم چنان دارم امید | که دلم را بخدنگ مژه بنوازی
گر نسازد بتو ای حامدی آن شوخ ترا | چاره آنست که با شوخی او در سازی

ولـه

ای دیده گر تو در غم غماز ما نباشی | اندر میان مردم تا چند اشک پاشی
گفتی اگر نمیرم خونت بریزم آخر | این دولتیست ما را یارب که زنده باشی
شمشاد در گلستان شد عاشق قد تو | ای جان من تو عاشق از چوب می تراشی
با زرق و حیله ای دل پنهان مدار عشقش | چون تو بعشق و رندی در هر دو کون فاشی

افزود حامدی را در عشق آبروئی
تا با سگان کویت زد لاف خواجه تاشی

ولـه

ای غم بروز هجران گر یار ما نباشی | ما را کسی نپرسد یارب که هم تو باشی
ای دل به بستر غم چون شمع میگدازی | بیمار اگر نه‌ئی تو چون صاحب فراشی
هان ای رقیب نشکست از سنگ ما سر تو | ای کوزهٔ سفالین یارب که از چه داشی
پیش رخ چو ماهت چون زلف گشت مسکین | تا کی شوی برابر با آن سیاه ناشی
گر حامدی بلا فد از شاعری فن اوست | ای کیل گو ناشی باری تو خود که باشی

ای سوزنی مغلم پیش کلاه دوزان | گون رازدی بقالب یعنی تو هم قماشی
من در میان مردم زانسان ترا بوضعم | کز ضرب تیر آیم بر ریش خویش شاشی

ولـه

بی وفا یارا مرا از چشم خویش انداختی | همچو اشکم عاقبت رسوای مردم ساختی
در میان بوتهٔ هجرای بت سیمین بدن | در دم از آهن دلی ما را چو زر بگداختی
دور از آن رود و سازا ز آتش غم سوختی | هم بر غم دوستان با دشمنان در ساختی
با قد آن شهسوار ای سرو لاف از خود مزن | بس که عمری بر سر ما اسب چوبین تاختی
پی گل رخسارش ای اشک از نظر افتاده‌ئی | خوار گشتی چونکه قدر مردمان نشناختی
در بساط عاشقی کان هست میدان بلا | ای دل از سودای زلفش خویش را در باختی

حامدی را ای کمان ابرو کشیدی سوی خود
پس بزورش همچو تیر از خویش دور انداختی

ولـه

با یاد خط یاری ما ئیم و اشک و زاری | که بر کنار آبی کاهی بسبزه زاری
شاخ مژه ز اشکم صد غنچه کرد و دیده | برگ شکوفه ریزد هر دم ز شاخساری
ای دیده چند روبی خاک رهش بمژگان | ترسم نشیند از تو بر خاطرش غباری
تیرش که در پی جان ما که روان شد از دل | دردا که غیر پیکان نگذاشت یادگاری
در دیده اند گلها حسن از رخت صبا هم | در باغ هر یکی را آویخته بداری

چون عارض تو بینم گردد پر آب چشم　　سازند حوضها پر در دم بهر بهاری
بلبل منال چندین چون حامدی براو　　گل را چه غم که میرد ما نند تو هزاری

ولہ

باز از سر زلف دل ما کرد هوایی　　جویای وصالست کجا راهنمایی
از قد تو دل کرد هوای سر زلف　　زان رو که شنیدست که هر جا و هوایی
دل رفت بزلفش تو هم ای اشک روان شو　　با آه که خود را برسانیم بجایی
ما تا بعقای دگر آهنگ نمودیم　　در حلقهٔ عشاق نداریم نوایی

دادیم همی جبه و دستار حریفان
چون حامدی دلشده مائیم و قبایی

ولہ

هر زمان ای دل سوی قد و رخ او میروی　　راستی را در طریق عشق نیکو میروی
ای سرشک آن مه بچیزی بر نمیگیرد ترا　　خود چرا افتادت که چون سیماب هر سو میروی
ای صبا از شوق خاک پای آن سرو روان　　هر دمی چون اشک ما پهلو به پهلو میروی
ای رقیب سگ چرا هر جا به من میرود　　همچو دیوی از قفای آن پری رو میروی
ای صبا داری هوای کوی او چون اشک ما　　حامدی را هم ببر گر سوی با کو میروی

ولہ

بتیغ غمزه‌اش ای دل اگر شهید شوی　　امیدهست که مقبول اهل دید شوی

باشک روی خود ای دیده چند می شویی　　سیاه بختی اگر زان آملش سفید شوی
دلا اگرچه درین ره بسی کنه داری　　ز لطف دوست مبادا که ناامید شوی
ز پیر میکده اسرار عشق دریابی　　اگر بصدق درون صوفیام مرید شوی

برار کام دل تنگ حامدی زلبت
بدان امید که در حسن بر فزید شوی

ولہ

بدیهی

ز ابروی تو دور ارچه شدم همچو هلالی　　خالی ز خیال تو نیم در همه حالی
در اشک روان عکس لبت می طلبد چشم　　زان رو که لبت شد صدف در و لآلی
در خواب رخ خوب ترا بینم و با خود　　گویم که مگر هست مرا با تو وصالی
از خواب چو برخیزم و روی تو نه بینم　　حاصل شود از زندگیم پی تو ملالی

چون خط تو سودازده شد حامدی از غم
تا بر سمن از مشک زدی نقطهٔ خالی

ولہ

سیب سیمین زنخدان تو از شیرینی　　پیش صاحب نظران هست به از طوبی
زلف آشفته چو بوی گل روی تو شنید　　گوش بگرفت نماندم که کند مسکینی
چند در آینه بینی رخ خود را پنهان　　روشنم گشت که داری هوس خود بینی
بخدنگی دل مجروح مرا در سینه　　شادمان کن که بجان آمدم از غمگینی

ولہ

با صبر و سکون ای دل آواره چه لافی
عشقت بفغان آرد اگر خود کوه قافی
صوفی که ز زندان بدرآمد بت عیاری
تا پای نسازی که ابو سینه ز صافی
از بوی میان و دهن شعله‌ای باد [illegible]
[illegible]
دیگر نزدی بر سر آن کوه [illegible]
[illegible]
ای حامدی دلشده [illegible]
[illegible]

م

حامدی اشک تو بر چهرهٔ زردت آیت   کز سرخاب کرو می برد از رنگینی

ولـــه

ای سنبل از کلالهٔ زلفت کنایتی   ریحان ز خط سبز لب لعلت آیتی

تو شهریار کشور حسنی و در جهان   کس را نشد مسخر ازین به ولایتی

وصف دهان قند تو ای غنچه لب زمن   گل گوش کرد و گفت که شیرین حکایتی

خونبار گشت چشم من و پیش مردمان   یکدم ز خون دیده نکردم شکایتی

صاحب جگر دلی که بمیدان درد و غم   بر میکند ز شعلهٔ آه رایتی

نرگس بسان حامدی ای عین مردمی

دارد ز لطف عام تو چشم عنایتی

ولـــه

ای از مه عذار تو خورشید پرتوی   چون صبح لامع از رخت انوار معنوی

در جام چون هلال فکن آفتاب می   ای دل چو سایه در پی دنیا چه میروی

میخور بیاد دوست چو گل در حریم باغ   غمگین مباش در طلب مال دنیوی

گر خود ز موج حادثه عالم شود خراب   ما ایم و کشتی می و گلبانگ پهلوی

گر واقف از حقیقت عالم شوی بعلم   جز وصف روی دوست نگویی و نشنوی

خوبان اگر کشند بجورت هزار بار   بازت کنند زنده بانفاس عیسوی

تا در سواد زلف رخت دید حامدی   چون ماه پشه کرد بمهر توشب روی

ولـــه

ای آفتاب روی تو را حسن معنوی   بر فرق تست کاکل تو چتر خسروی

بگشای چهره چون گل خود روی تا شود   در پیش صورت تو خجل نقش مانوی

دایم دلم چو سایه روان از قفای تست   هر جا که می نشینی و هر جا که میروی

میخواند وصف نخل قدت دوش در چمن   بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی

آن سیم پیرهن ادب بد که جای کرد   مهرا باز در دل محمود غزنوی

هر چند کشته بجفایم هزار بار   فرما اشارتی که شوم زنده از نوی

تا مادح سگان توام همچو حامدی

در کشور سخن زده ام کوس خسروی

ولـــه

قمری ز شاخ گل بغزلهای پهلوی   می گفت دوش فاخته را رمز معنوی

یعنی اگر تو پنبهٔ غفلت کشی ز گوش   تسبیح دانه دانهٔ انگور بشنوی

بر عمر پنج روزه مکن هیچ اعتماد   سی روزه باده نوش بگلبانگ پهلوی

جام شراب و صحبت محبوب و جای امن   اینست در بسیط جهان عیش خردی

پی توبه حامدی ز قدح باز گشته

یارب چه شد که هیچ پشیمان نمی بشوی

م

وله

ای بزیر هر خم موی تو ماوای دلی — هر دلی را در خم زلفت بنوعی مشکلی

هر که از مهر دهانت ذرهٔ حاصل نکرد — حاصل عمر عزیز او بود بی حاصلی

دوست در آیینهٔ هر دل که از غیرت پاک — می نماید رخ ولی کو آنچنان روشن دلی

که خیالت در دل آید که بچشم بگذرد — همچو مه در سیر باشد هر شبی منزلی

هر دلی کو غرقه شد در بحر عشق او را کرا — از میان موج غم نبود امید ساحلی

سالها در سختی دور زمانه همچو لعل — خون بباید خورد تا یابد قبولی قابلی

حامدی پیشی بفضل است و فزونی از هنر — از کمی زر نگردد کم کمال کاملی

وله

ای ز چین سنبلت هر موی پیوند دلی — خاک کویت اهل دل را خوبتر سر منزلی

گل از آن محبوب عالم شد که در اقلیم حسن — می کند ذکر رخ خوب تو در هر محفلی

چند ترسانی بتیغ غمزه این لب تشنه را — آب حیوانست تیغ از دست چون تو قاتلی

پای بوس تست کام من بدست آور دلم — شاه خوبانی چه باشد گر بدست آری دلی

ساقیا جامی بده زان می که باشد غم زدا — تا شود آیینهٔ طوطی طبعم منجلی

نه مسافر می تواند شد نه می گیرد قرار — در سر زلفت دل ما راست مشکل مشکلی

حامدی پیشی بفضل است و فزونی از هنر
از کمی زر نگردد کم کمال کاملی

م

وله

گر چو گل از دست سرو او گریبان چاکمی — لاله سان از بهر داغش کی چنین غمناکمی

گر بغمناکی ما شادی تو ای سرو سهی — کاشکی از بهر تو دایم چنین غمناکمی

پاش می مالید در حمام دلاک و دلم — می طپید از غم که من هم کاشکی دلاکمی

گشت صحرا گر نکردی یار آهو چشم من — در غلامی سگ او کی چنین چالاکمی

در رهی کو دوش چون سرو خرامان میگذشت
حامدی میگفت از حسرت چه بودی خاکمی

وله

اگر مرا بخود ای سرو سیمتن نبری — ز خون دل رخ ما رنجیم شود جگری

ز ضعف می نتوانم شدن رفیق سگت — مگر ز مرغ بپستانم بوام بال و پری

با آن پری نتوانی شدن رفیق ای دل — ببال شوق اگر خود باوج چرخ پری

هزار شکر که در راه دوست کردم صرف — کرم چو اشک و رخ زرد بود سیم و زری

چو با خبر تویی از سر ملک تا ملکوت
چرا ز حال دعاگوی خویش بیخبری

بعالم از نظر مهر تست نشو و نما — به بنده هم نظری کن که صاحب نظری

چو راندی از در خود حامدی سوخته را
ز درد هجر تو شد خوار و زار و در بدری

م

ولـه موشحا

از می لعل تو کردم بصفا باده کشی — د در سر افتاد مرا از هوس آن طربی

ح حد ما نیست تمنای وصال تو بلی — ا از غریبان جهان خوش نبود بی ادبی

م میکنم عزم که آیم بسر کوی تو لیک — م میکشد بخت بد از راه مرا بی سببی

د در دلم نقش خیال تو مقیم است مدام — د دولت اینست که من یافته ام بی طلبی

ج چونکه من روی تو خواهم بدل خود نکرم — د واندران آینه بینم بتو هر نیمه شبی

ل لطف فرما و قبولم کن اگرچه نبود — ل لایق خاک درت اشک و عذار ذهبی

ب بمن و شعر منت نیز چه پروا باشد — ت تو که پر معنی و دریا دل و عالی نسبی

ی یار جان تو خدا باد که خواهی دیدن — ه هر مرادی که در ایام زحق میطلبی

میرود حامدی سوخته در دست دعا

بهر بوسیدن خاک ره احمد چلبی

ولـه موشحا

ق قرار این بود در یاری چو تو با من یمین کردی — شکستی عهد و پیمانم چرا با من چنین کردی

ب بدم گفتی بر بیگانان و نامد هیچ از آن شرمت — شدی خوشدل ولی وقتی که جانم را غمین کردی

و وگر گفتی خورم خونت سپس خوارت کنم از غم — کرم کردی عفاک الله همان خوردی همین کردی

ل لبت را نام بردم از شفاخانش پرسیدی — دهانت را صفت کردم هوای انگبین کردی

ی سن کردی که چون زلفت کجی با حامدی نکنی — چه گویم راستی را از یمین خود را سمین کردی

م

ولـه بالترکیه

كدلى

راحت اولمدی دل ای راحت جان سن کدلی — غنچه وش کوکله دارا ولدی جهان سن کدلی

سنبل زلفو کله کل یوزکی یاد ادرم — کیجه کندوز قلورم آه و فغان سن کدلی

کوزلی لعل کبی ایلروکی مردم چشم — آقدور دردله سو یرینه قان سن کدلی

آب چشممده خیال قد سیمین بروکی — استرم دم بدم ای سرو روان سن کدلی

دهنک شوقیله حامدی سوخته نوک

کتدی صبر و دل و جان اولدی روان سن کدلی

ولـه

نخل قدک اول که سرتا پای شیرین بغلدی — صورتک دفترنی کل کبی رنکین بغلدی

رخلرک استنده قاشلرک خیالی بغلین — لاله و کل استنه بر طاق مشکین بغلدی

طغری لیعله کشی کم سودی اول شکر لبی — خدمت ایچون نی کبی قنده بیلین بغلدی

آفرین اول نخل بندک دستنه کیم لطفله — اول بلورین سروک ازره سیب سیمین بغلدی

کردکلزار جمالن اول پری یوزلو بینه — خط عنبر باردن سنبله پرچین بغلدی

چونکه جان ملکینه کردردی خیالک شوقله — جان کوکل شهرنی درلو درلو آیین بغلدی

حامدینوک کوکلی ایچی برسه شهری کبی در

کیم شهنشاهک فتوح آیینی شیرین بغلدی

م

کویکده کوکل ایتوکله شو بله صانور — که مگر حور الجنت ده در آرا کمی

شبهه خال عذارک نوله بنگزتمه — چون معین در آنوک حسنده وجه شبهی

توتم اوق کبی بنی خاک رهنه آتار سک — کوشهٔ چشمو کله حالومه بق کاه کهی

حامدی گرچه گناهک چوقسه غم یمه کیم

یازمز کاتب سر عاشق مجنون گنهی

ولــه

مسلسل زلفوکا کوکلم دولاشدی — دلوز نجیره بر داخی اولاشدی

در ورصورت نشان معنی یوزند ن — بو معنی بکا صورتدن ضاطشدی

سوا شدیلر رقیب لرک بنمله — عربه نوله کرایت لر سواشدی

چو غمدن دولدی کوکلم آغلرم زار — مثل در کیم قران جون دولدی طاشدی

الوکله حامدینی الدرورکن

نکارین اللروک قانه بولاشدی

ولــه

کو غمزه سی او قیله کوره یاکبی قاشی — سهمندن اولا ماه نوک کوزلری تاشی

آه دل وسوز جکری ترک ادمز جان — کرخود کسه سن شمع کبی تیغله باشی

زاهد می گلگون و حبیبله دریلمز — حق بر گشیه وردی بو عقل معاشی

آیملمه سکم سنی استر گجه گندوز — دایم سنی عشقله سور طائرو ماشی

ولــه

اول کزل کیم دلبراکا سرو قد اغلی می ماهی کیم — برسه ده یارب بز لمه بر زمان یار اولامی

آنوک ایچون جان ودلدن سوز زاول — سنبلی دل مونسی دلبلری جان همدمی

آفرین سرو خرامانینه کیم یوز نازله — هر طرف کیم سالنور سه عاشق ایلر عالمی

مردمی غرق ایلدی چشمده عکسی قاشلرک — غرق الور دنیکزده مردم چونکه دور لسه کمی

عشقله هر کیم می نوک لعل جانبخش سور

حامدی کبی جهانده انو دور جام جمی

ولــه

کرم ات حسن زکاتی بکا ای سرو سهی — که ایشکو کده گدایم من و سن حسن شهی

عاشقم سرو گل اندامکا کیم عشوه بله — هر طرف کیم یورسه طوبی الور خاک رهی

من کیم کم قل اولم پنجلین ماه رخه — که رخک بنده قلور حسنله خورشید و مهی

نه سعادتلو میش هندوی خال سیهک — که کل استنده دورر دایم آنوک خوابگهی

حامدی سودی سنی جورله الدورمه آنی

عفو قل لطفکله اشبو غریبوک گنهی

ولــه

اول که حسنله در خوبلرک پادشهی — خاک پایی شرفندن در آنک کلهی

سپه حسن خطی در تیجک شاه رخی — یار اشیقی بله در حسنده شاه وسپهی

شو قدر رقیبی دخی جوش گورسه قاپوگده کر حامدیٔ سوخته دل اولمیسه ناشی

وله

گر بو رسمه اوده یار وفادارلغی غنچه وش گتمه هرگز بو کوگل دارلغی

آه قلمزم جور و جفا و ستم ابرق ددی کمدن اگرندی بینه بو نچه جفاکارلغی

که صدی گاه درست ایلدی زلفنی دلی کیم گرو پدور رهله بو وجهله دلدارلغی

جان پیشکش قلدی دهانینه کوگل ذره جه نیلسون عاشق بیچاره بو درو ارلغی

گوزنی الدوره سن قاپوکی ترک ایلیم آنچه آزار اولاکیم اولمیه بیزارلغی

دوست که من خود کنه عشقلی فاش ایلمشم قانی ایل گرمک عادت ستارلغی

هیچ یاد ایلمدی حامدیٔ سوخته

بو مدی بزمله اول صنمک یارلغی

وله

زهی مهر رخک کوکلم سراجی ایاغک طپراقی خورشید تاجی

سنوک مهر کله در کوکلم منور بلی مصباح اد روشن زجاجی

گوزللر بکی سن سن کیم جهانده کتورر سکا شه لر حسن باجی

اگر گوکده الدور رسم رقیبی بو معنیدن اولم حاجی وناجی

همیشه باش و جان اوینر بولگده کشی کیم بلدی دنیا نوک نراجی

مرادی سن سن ای مه حامدینک جهانده یوقدر اوزگه احتیاجی

حامدی معجزهٔ شعر تو را هر که شنید واز داقرار بدین رخصت تعریف تو نبشت

بهر شهرت بتکلف بمجالس چه روی سخنت خود برود حاجت تکلیف نبشت

وله

دلا بفقر قناعت بساز و عزت نفس چرا که گنج قناعت بهست ز گنج درم

مگرد همچو مریدان شیخ ابو اسحق برای لقمهٔ نان در بدر بطبل و علم

وله

علیٔ عودی از ان که زند دم بمجلس با من از نای و سرودش

نوای شعر و آه آتشینم بسوزد راستی در چنگ عودش

وله

گفتم ای ویس القرن چون می توانی ساختن با علی عودی که او بسیار از تو کم بود

گفت من پیر و ضعیف و دختر خاتون جوان چون منی را در سرا باید که مردی هم بود

وله

سر اکابر دوران نظام دین احمد تویی کتون که بده پیشوا و سالاری

ز لطف خویش مرا وعده داده اسبی اگر نباشد اسبی بده خری باری

وله

خودبین دیده لوپ زغل واحدی که هست در هر حدیث او که تقریر صد غلط

با آنکه از فنون کمالات عاری است — در پیش اهل فضل چه لاید از نمط
درد و ست تیغ فصاحت دلاوراو — دارد سری برهنه به بی شرمی نقط

ولــه

قاسم کرد که از محتسبی می لافد — بو الفضول است و دو روی و دغل و دزد پس است
در جهان هیچ ندارد ز فضیلت لیکن — کاسه لیس است و سخن چین هنر او این است

ولــه

کردک دزد فضول آنکه بجز در دزدی جزی — در جهان چیز که لافی زده عاجز باشد
بعد دزدی و فضولی چو زند لاف — لابد او را علی کبل تمیز باشد

ولــه

باصناف هنرها قاسم کرد — ندارد هیچ غیر از دزدی پاک
سبک دستیش بین کو چون بدزدید — زر و زنجیر و ریشم از جیب حکاک

ولــه

گفتم ای حافظ گر چند خوری بنگ و شراب — آدم آنست که او عقلی و هوشی دارد
او نصیحت نشنید از من و میگفت بلند — بکسی گوی که با پند تو گوشی دارد

ولــه

شبی گفتا کمال کاتب از کل — که گر زنده گرزی یکه دارد
چنین یک گرز خرگیری بباید — مراو را کو کمال حکه دارد

ولــه

پی بصر انسان کاتب جست عیب مردمان — دست قدرت پای او بشکست تا معیوبست
مدتی گشت او لگدکوب سپهر کجروش — در جهان بد حالتی آن نیم تن چون چوب شد
در میان کوچها آن حیله گر روبه صفت — طالب بنگ و شراب و مایل محبوب شد
کیر در کف بازنان کفتی گرا باید عصا — پی چپایی کرد لنگ آخر سزای چوب شد
در پی همین بری شد در سرای زرگری — میزدند او را دو زن تا در میان کوب شد

ولــه

در سکنت خواجه خلیفه کمی نیست — دارد همه چیزی بجز از ذهن طبع بلین

ولــه

حاجی گیلانی آن خر کو سوی هندوستان — زیور اشعار نرگس برد و بر طاوس بست
روم را هندوستان پنداشت باز آن دزد و خواست — تا بدا بدان که همچون او کلاغی پیسه جست
دزد معنی را چو باشد نصرط و معطی یکی — کیر گوزی کند آن شعری که او در هم شکست
ما کیانک بین که پیش شاه بازان سخن — تا که از بی طاقتی مرغانه ایش از کون بجست

ولــه

دو شاگرد ند شیخی مغل را — که هر دو ساده رو و نوجوانند
یکی را گفتم این طفلان شیخند — بگفتا هر دو ملازاده گانند

ولـه

سوی برسه میرزت شروانی / بدو گفتم ای ره روار جمند
زبرسه بدینجا یکه واحدی / فرستاده بدیک غزل همچو قند
من آنرا بیک لحظه گفتم جواب / بلفظی متین و بقصدی بلند
چو بیند سخن دان صاحب نظر / کند صورت آن بمعنی پسند
توهم گفتهٔ بنده با او رسان / ولی چون بدانجای رفت آن آلوند
بقزوینی داد شعر مرا / در قیمتی در نجاست فکند
بساز باخری خویش کاو قزوینی
که من پایم و در برسه بشکنم شاخت

ولـه

عزیزی مرا گفت کاتب کمال / چه خوش می نویسد خطش دیدنیست
بگفتم کز دست او چون قلم / بهر حال امید بریدنیست
تو کیفیت خطش از من بپرس / کز آن حال از بنده پرسیدنیست
ز شش پیت او هفت نا خواندنی
ز نه پیت او ده تراشیدنیست

ولـه

شیخ ابواسحق ممسک آنکه سرتا پای خود / همچو خاتونان شهر آراست با نخ و نسیج

خط و خال او ندارد ظاهرا هیچ اعتبار / صورتش را چون کدو از روی معنی نیست هیچ

ولـه

عقد دستار خواجه حافظ گر / کرم روم را همی ماند
گرچه میگوید او کرم لیکن / کرمی شوم را همی ماند

م

ولـه

یا رب از جمع سخنهای پریشان توبه / هر چه در وی نه رضای تو بود زان توبه
ای عطا پاش خطاپوش هم از روی کرم / بپذیر از من آشفتهٔ حیران توبه
توبها کردم و چون زلف بتان بشکستم / میکنم پیش رخت توبه از آنسان توبه
توبه کردن بتوان همچو من از هر گنهی / لیکن از بهر مه روی تو نتوان توبه
حامدی گرد ز گستاخی خود توبه بلی
کند از جرم چو شد مرد پشیمان توبه

م

ولہ فی الرباعیات

ای روی زمین گرفته از سر تا سر | مانند آفتاب با تیغ و سپر
بر قبهٔ اسپر تو ای شاه جهان | اقبال نوشته آیت فتح و ظفر

ولہ

شاها بکرم ازین دل ریش بپرس | احوال گدا از کرم خویش بپرس
درویش امیدوار از شه باشد | ای شاه ز امیدوار درویش بپرس

ولہ

گر در خوابم آن سر کو را بینم | ور بیدارم آن بر و رو را بینم
هان ای شب تیره روز شو تا نفسی | رخسار چو آفتاب او را بینم

ولہ

یاری که بعاشق بحقارت نکرد | یکدم غم حال دردمندان نخورد
در دور قمر زود بدید آرد ریش | وان ریش پری شود که حسنش ببرد

ولہ

ای شمع کسی ما همه پروانهٔ تو | تو همچو پری و خلق دیوانهٔ تو
ما بر سر کوچه و تو در خانه مقیم
تا کیست بکام خویش همخانهٔ تو

ولہ

هر شام چو باد سحر آیم سویت | در دیده کشم چو سرمه خاک کویت
تو ماه تمامی و رقیب ابر سیاه | او می نگذارد که ببینم رویت

تمت بعون الله و حسن توفیقه
فی اواسط شهر رمضان المبارک
عمه برکاته وخیراته
سنه
٦١٤
م

Külliyyât-ı Dîvân Mevlânâ Hâmidî'nin mukaddime ve tedkik kısmının basımında, gerek tarafımızdan ve gerek mürettipler tarafından gösterilen fazla ihtimama rağmen, yine bâzı tashihe muhtaç noktalar olmuştur.

Bu yanlışlardan bir kısmı, eser basılırken harf veya noktaların düşmesinden veya son provadaki tashihlerin gözden kaçmış olmasındandır.

Bir de, bâzı teknik eksikliklerden doğan noksanlar vardır ki, bunlar matbaada Arap alfabesindeki „şedde" işâretinin eksikliği v.b. gibi güçlüklerden ileri gelmiştir. Eserin tedkik ve mukaddime kısmına örnek olarak seçtiğimiz Arap alfabesile dizilen kısımlardaki ufak-tefek yanlışlar, burada, (eserin tekemmülünü de verdiği için) ayrıca gösterilmemiştir.

Diğer tashihe muhtaç kelimelerden mühimleri, aşağıda gösterilmeğe çalışılmış olup, bunlar şu sıraya göre dizilmişlerdir: (sahife, satır, yanlış kelime veya ibâre ve tashih edilmiş şekli.)

Metinde:

2, 16 Gıyaseddin-i İşfehânî — Gıyâs-ed-dîn-i İsfahânî; 2, 19 Nesl-i Cihân — Nesl-i Cihân; 10, 5 İsma'il Bey — İsma'îl Beg; 14, 21 inâm-ı ihsân — inâm ü ihsân; 16, 1 ikzâl i nâm — ikzâl olunan inâm; 16, 6 budpesend-budpesend — budpesend; 20, 3 nootbalgipus — northolgipus; 27, 7 (ve 30, 14) Aşık Çelebi — 'Âşık Çelebi; 29, 10 ve 30, Âşık Çelebi — 'Âşık Çelebi; 29, 11 Mevlid-i Bursa — Mevlidî Bursevî; 30, 7 Gül-ü sadberk — Gül-i Sadberk; 30, 8 Peng geng — Peng Geng; 30, 12 za'ini san'atkârlarınca — zamanı san'atkârlarınca; 33, 10 bütü — bütün; 34, 14 u ezelî — u ez ezlî; 38, 22 divânının — divânını; 40, 23—24 Sıfât-ı ... — Sıfât-ı ... 58, 23 teemih — teşbih; 62, 18 re şikat — refâkat; 64, 12 ... — ...

Notlarda:

1, 1 (ve 10, 2) Aşk Târihi — Aşk Târihi; 1, 1 Âşık Çelebi — 'Âşık Çelebi; 1, 5 Câmi sühan-güy — Câm-ı Sühangûy; 2, 2 yi'rin — pîrin; 2, 7 zamen — zamanda; 2, 7 Acem — Acem'e, 29, 4 (ve 30, 2 — 31, 1) Âşık Çelebi Tezkiresi — 'Âşık Çelebi Tezkiresi, 40, 6 Hacı Halife — Hâcî Halîfe.

TASHİHLER.

Külliyyāt-ı Dīvān-ı Mevlānā Ḥāmidī'nin mukaddime ve tedkik kısmının basımında, gerek tarafımızdan ve gerek mürettipler tarafından gösterilen fazla ihtimama rağmen, yine bâzı tashihe muhtaç noktalar olmuştur.

Bu yanlışlardan bir kısmı, eser basılırken harf veya noktaların düşmesinden veya son provadaki tashihlerin gözden kaçmış olmasındandır.

Bir de, bâzı teknik eksiklikten doğan noksanlar vardır ki, bunlar matbaada Arap alfabesindeki „şedde" işâretinin eksikliği v.b. gibi güçlüklerden ileri gelmiştir. Eserin tedkik ve mukaddime kısmına örnek olarak seçtiğimiz Arap alfabesile dizilen kısımlardaki ufak-tefek yanlışlar, burada, (eserin faksimilesi de verildiği için) ayrıca gösterilmemiştir.

Diğer tashihe muhtaç kelimelerden mühimleri, aşağıda gösterilmeğe çalışılmış olup, bunlar şu sıraya göre dizilmişlerdir: (sahife, satır, yanlış kelime veya ibâre ve tashih edilmiş şekli.)

Metinde:

2, 16 Ġiyāseddin-ī İṣfıhānī — *Ġıyāṣ-ed-dīn-i Iṣfıhānī*; 2, 19 Nısf-ı Cihān — *Nıṣf-ı Cihān*; 10, 5 İsma'il Bey — İsma'īl Beg; 14, 21 inâm-ı ihsân —*inâm ü ihsân*; 16, 1 ibzâl i niâm — *ibzâl olunan inâm*; 16, 6 hudpesed-*hudpesend*; 20, 3 nosthalgipue — *nosthalgique*; 27, 7 (ve 30, 14) 'Aşıḳ Çelebi — 'Aşıḳ Çelebī, 29, 10 ve 20, 'Āşıḳ Çelebi — *'Āşıḳ Çelebī*; 29, 11 Mevlid-i Bursa — *Mevlidi Bursa*; 30, 7 Gül-ü sadberk — *Gül-i Ṣadberk*; 30, 8 Penç genç — Penç Genç; 30, 12 za'mı san'atkârlarınca — *zamanı san'atkârlarınca*; 33, 29 bütü — *bütün*; 34, 14 u eze'âli — *u ez e'âli*; 38, 22 dîvânının — dîvânını; 40, 23—24 Şıfāt-ı ... — Ṣıfat-ı ... 58, 23 teşmih — teşbih; 62, 18 re âkat — refâkat; 64, 12 ... کوکل ای و ای کوکل — ... ی کوکل ای و ای کوکل

Notlarda:

1, 1 (ve 10, 2) 'Aṭā Tārihi — *'Aṭā Tārīḫī*; 1, 1 'Āşıḳ Çelebi — *'Āşıḳ Çelebī*; 1, 5 Cām-i süḥan-gûy — *Cām-ı Suḫangūy*; 2, 2 şi'rin — *şirin*, 2, 7 zaman — *zamanda*; 2, 7 Acem — *Acem'e*, 29, 4 (ve 30, 2 — 31, 1) 'Āşıḳ Çelebi Tezkiresi — *'Āşıḳ Çelebī Tezkiresi*, 40, 4 Ḥaci Ḫalife — *Ḥācī Ḫalife.*

İNDEKS

A

B

C

D

بسم الله الرحمن الرحيم



b. **Diğer eserlerden, Pâdişâh'ın kütüphânesi için istinsah ettiği eserler:**

1° Delā'il-ül-Iʿcāz

867 de yazmış olduğunu dîvânında [1]

نجم نسخه زحق شاه را بتاريخش
« بوذ بعلم وبكسى كال عمر در آز »

beyti ile anlatmış olduğu bu nüshayı elde etmek mümkün olamadı. Ya husûsî bir ele geçmiş, yâhut da kütüphânelerden birinin bir köşesinde kalmış olacaktır.

2° Iṣṭılāḥāt

Bu eserini de, dîvânında yazmış olduğu 867 târihini gösteren kıt'ası ile bize bildirmektedir. Mamafih, biz onun yazmış olduğu bu eseri de görmek imkânını elde edemedik.

« كفت تاريخ كتابت حامدى ارزوى صدق
جامع مجموعهٔ علم آلهى شاه باد » [2]

mısraı ile istinsah târihini de belirtmektedir.

3° Müfredāt-ı ibn-i Bayṭār

Fātiḥ Sulṭān Muḥammed'in emri ile Kütüphâne-i Hümâyûn için Ḥāmidī'nin istinsah etmiş olduğu nüshayı hayırlı bir tesâdüf neticesinde Kayseride Râşid Efendi Kütüphânesinde bulduk. Ḥāmidī'nin yazmakta olduğu nesih, tezyinî kûfî ve nestâlik için en güzel ve en vâzıh nümûneyi teşkil eden bu nüshadan da örnek olarak, ithâfiyyeyi ihtivâ eden nişanla, iki sayfasını vermeyi uygun bulduk.

[1] *Dîvân*, s. 338
[2] *Dîvân*, s. 339.



جدول السؤالات

السؤالات	س ای لج وب ص دق خ وذ زع ل م ی غ ی ب ی ب ح ث ی ف ت دش ب ظ اه رای ن ض ب ط ک ن د	جدول

د	ج	ب	ا
این کسی دارد از عدوی خویش خوفی او را بوسد هیچ ز دشمن المی ۸	[illegible] شود و مراد حاصل [illegible] این کار شود و بکام [illegible] ۴	این شخص از این گناه دارد خرقی یا متهم است [illegible] ۱	این شخص محب و دوستدار [illegible] یار دل او وعده او [illegible] ۵
ح	**ز**	**و**	**ه**
این شخص درون پاک دارد [illegible] [illegible] بد و بسیار [illegible] ۱۰	این شخص ترقی بکند احوالش چون خواهد شد بگوی با من حالش ۸	فرزند که آید از عدم سوی وجود مسعود [illegible] آید طالع او ۵	این شخص از این حیله باید که بی یا باز آید تا نفتد در دامی ۱
ل	**ک**	**ی**	**ط**
این شخص که خسته است و آشفته [illegible] میرد یا آنکه شود به علاج ۱۱	این حاجت که [illegible] سائل [illegible] [illegible] جواب [illegible] ۵	کاری که شروع کرد در وی سائل آسان گردد و یا بماند مشکل ۱	این بنده بود [illegible] ملک و نیا و [illegible] ۴
ع	**س**	**ن**	**م**
[illegible] کار عاقبت وار و امید [illegible] عاقبت کار سوالی [illegible] ۷	سائل می پرسد این سفر کرده بشود سودی ز تجارت بکف آورده بود ۴	این شخص [illegible] بیرون آید [illegible] ۱۲	این مال برود [illegible] آید یا نه سائل بطلب سعی نماید یا نه ۲
ر	**ق**	**ص**	**ف**
زن کس سائل نصیب باید [illegible] دردی دارد طبیب باید یا نه ۸	این حاجت از این شخص [illegible] آید یا نه [illegible] عقده بدست [illegible] ۵	با صلح این کسی [illegible] [illegible] دشمنی [illegible] می جوید ۷	این شخص [illegible] می جوید [illegible] چون [illegible] یا نه ۱۲
خ	**ث**	**ت**	**ش**
[illegible] جواب [illegible] ۴	سائل که درین شهر مکان خواهد کرد [illegible] سود یا زیان خواهد کرد ۸	سائل [illegible] شهری که رود [illegible] بختی [illegible] ۱۱	سائل به کی رغبت شرکت دارد سودی یابد یا ندم بار آرد ۱۰
غ	**ظ**	**ض**	**ذ**
غایب [illegible] سلامت از سفری آید [illegible] ۱۲	[illegible] ظفر [illegible] یا نه [illegible] فتح و ظفر [illegible] ۶	این کسی چند درین سفر [illegible] [illegible] از کسی المی ۶	[illegible] بطلب [illegible] یا نه ۴
ک	**ث**	**ج**	**ب**
[illegible] سؤالات [illegible] ۴	گر لشکر روم و ترکمان جنگ کنند تا که بسوی خصومت آهنگ کنند از هر دو کدام غالب آید [illegible] وز خون کدام خاک را رنگ کنند	سلطان بلاد روم با والی مصر گر حرب کنند غالب آید یا نه این در که بعهد [illegible] نگشود در دولت این شه بگشاید یا نه	ایا ملهم الغیب قل لی جوابی ولا تکتم السر یا ثقة عنا فقل عسکر الروم هل یفتح بلاد القرامان بالسیف ام لا
۴	۱		۳

خرف

الف	س ای لج وب ص دق خ وذ زع ل م ی غ ک به ب ح ث ی ف ت دش ب ظ اه رای ن ض ب ط ک ند	خرف

د	ج	ب	ا
۱۰ ودا ان دن ب ذو ۵ ان ب م ز کم ف زع ک ۲ وت	۱۰ کوک اون رک ای ۵ اون س ا کم کک ی ی ۱ ن	۱۱ کته ری ای دردز ۵ ااا دم کم اون ز ۳ ج ن ج	۹ اکش ای کاب ا ۹ اا ی رخ ۳ واف
ح	**ز**	**و**	**ه**
۱۰ ی زی ج ب ت ث دی ق ۵ واب ش ه کم م ووت ۱ ا	۱۰ ران وغ ثه ن وا ۵ کددرا کم س روی ۲ وش	۱۱ زه ی ن ن یا ردی ه ه ۵ م ت ی ن ک ع س ب ب ا ۲ اخ	۹ زای ی وه ن م ص ۷ ه وث ی ون ۳ ک ی س ۱ ک
ل	**ک**	**ی**	**ط**
۹ دج ن رج س ای ک ۶ ب ون اه ه ۳ س او ۱ ن	۱۱ رداطب زث ض ک ز ۵ ن ن س اح کم م ن دی ۲ ی ر	۱۰ ع واب وت ام ر ۵ روی ی ب کم رر ب ا ۲ ک ی	۹ ن ی س س ی ای کر ۵ اوس ف س ع ت ث کر ۱ م
ع	**س**	**ن**	**م**
۹ ارکع اراات ۶ ن دان ام ۳ ی اک	۱۱ ح غ ک ث روع اووه ۵ ن دررث کم داان ۳ س دس	۱۰ دی دزاج س ت وز ۵ راب ف ن کم زره ت ۱ و	۱۰ س دردب ع ث م وه ۵ س ح ب ه ت کم رات ک ۲ ح ن
ر	**ق**	**ص**	**ف**
۹ ن ن اا و اا ن ا ۶ اا م اا ذ ۳ ازا ۱ ا	۱۲ ه ی ض دوطل زث ت ش ۶ م ث ش ی ه م کم دت س ی ۲ م د	۹ ددون ع ل ی ی ا ۶ ازن ی ل ا ۳ ک ی ا ۱ س	۱۱ ف وک ت س وس ش ی خ ۵ کلات و ۴ وادد ۲ ب ب
خ	**ث**	**ت**	**ش**
۱۰ ان ن ااااا ی ۵ ااااا کم ان اا ۱ ن	۱۱ یجده س م ع روت ون ۵ رک ش س خ ب کم ی وب ن ۳ دی ی	۹ ان ن ج ه او ن و ۶ ان ت ن ل ی ۳ اا ن	۱۱ ووال ح داس ب ت ی ۵ ا خ ن ک کم رش ل ت ۳ اوا
غ	**ظ**	**ض**	**ذ**
۱۰ اا واح ا م اج ۵ ن اون ا کم دم وه ۲ ن ن	۱۱ ن م ت ن وک ن اه شا ۵ ن د ن ب م کم ی وات ۲ ی م	۹ ج ی م ن اع ای ا ۶ ن ن ک اا ی ۳ دوی ۱ ذ	۱۲ ت ی وی رب م خ ات رب ۶ وس اا ده ۴ ن وک و ۲ اد

2° Cām-ı Suḫangūy

Hakkında lâzım gelen mâlûmat ile örnekleri verilmiş olan nüshadır ki, kendi hattı ile olduğunu göstermek için, örnek olarak adını taşıyan sayfa ile muhtelif çeşit yazılarından örnekler veriyoruz:

عارف و مخبر معانی خوب متعارفست ۞ علم بعلم الرحمن لیس له ۞ تحوّل واحالات وارسال ۞ وانچه شیخ مؤید جندی رحمة الله علیه
می فرماید که ۞ علم یقیم بذات الحق قام بهم ۞ والقوم قاموا به من علمها فالوا ۞ فهم به فهوا ایاه منه له ۞ فالحق منهم وهم بالحق قوّال
روشنست بنا بر ین معنی شیخ محقق واستاد مدقق سراج سالکین وقدوه و اجد بن مفتاح ابواب مغالیق توحید
ومصباح غیاهب تجرید شیخ ناصر الدین عمر بن احمد الاندلسی المشتهر بخطابی تغمده الله بغفرانه دائره ساخته است مشتمل بر
اسلوبی عجیب ونمطی غریب ونسقی رشیق چنانکه بیست وهشت صفحه وضع کرده است و هر صفحه را به بیست وهشت خانه
قسمت کرده و هر خانه بحرفی داده است بترتیب حروف ابجد و در هر صفحه که بیست وهشت خانه است مقدار ۹۸۰ حرف
بسط کرده است و در برابر بیست وهشت صفحه بیست وهشت سوال وضع کرده است هر سوالی منسوب بحرفی چنانچه سوال
اول را از خانه الف باید گرفت وجواب را از صفحه الف استخراج باید کرد وضعی لطیف از برای ازاله شبهه مشککی که
لحظه در امری متردد باشد بین الارتکاب والترک یا خواهد که مجهولی معلوم کرد و چنانکه از دایره افضل العلماء المتقدمین
شیخ المشایخ والمحققین نظام الملة والدین احمد سبتی که ابن خطابی منتخب اوست سوال کرده اند که گنبد هرمان چون جاییست
این جواب مستخرج شده است که مکان طلسمات باطراف جوفه من الغیب الخفی کانوا معملاه کاملی دیگران انا تنبیه حق تعالی سوال کرده جواب آمده که
هو النور مبسوط باشراق ذاته ۞ وکل ولکن لیس فی الکل داخلاه اگرچه شیخ در قصیده که در شرح دائره سبتی گفته و فرموده است
بکتمان این علم وصیت کرده است و گفته ۞ فهذی سرائر علیکم بکتمها ۞ واز برای دفع چشم زخم اغیار بر رخسار معارف و
اسرار ذیل رموز واشارات کشیده واز بهر اخفا و کتمان باشکال ودوائر وخطوط غیر متعارفه تصویر فرموده است تا اذهان
قاصرین از فهم مقاصد ومرادات او از اصطلاح وعبارت او ولصعوبة استخراج ما فیها عاجز آید که ولا
یحیطون به علما ۞ حرف معنی گران بها گوهریست ۞ چون بنادان رسی مگوی خموش ۞ اما چون ناصر الدین عمر خطابی دائره را برحسب
بساخت گفت ۞ واظهرت ما السبتی اخفاه وغیره ۞ واوضحت ما فیه غریبا ومشکلا ۞ اگرچه صاحب دائره خطابی نیز
این میگوید ولیکن او هم خالی از صنعتی نبوده است از برای آنکه طریقه عمل وقاعده استخراج اجوبه از این
دائره که گفته است کسوه عبارت را بطراز مغالطه موشح ساخته است بنده کمترین چنان خواست که طریقه استخراج
از آن دائره چنان بیان کند که هر کس مستفید تواند شد ونیز مضمون دائرتین یعنی دائره سبتی وخطابی عربیست و مردم
عجم را از این فایده حظی نیست ودر زبان پارسی کسی بدین اسلوب کتابی نساخته است پس اول چنان دیدم که

خسروا دایم قرین نصرت الله باد | در طریق خیر توفیقت رفیق راه باد
در بسیط ربع مسکون بلکه در بحر وجود | هر چه میخواهی ترا بر موجب دلخواه باد
آفتاب ملکی ای غوث سلاطین ذات تو | در مدار دور گردون قطب سال و ماه باد
وصف ذات تست اصل اصطلاحات همه | خاطر وقادت از هر مصطلح آگاه باد

گفت تاریخ کتابت حامدی از روی صدق

جامع مجموعهٔ علم الهی شاه باد

۸۶۷

م

الا ای جامع علم الهی | زهی دست و دولت بحر بن انوار
دلت مجموعهٔ علم است مجمل | مفصل عالمی از وی نمودار
نوشته کاتب افلاک نامت | بآب سیم بر نه جلد زرکار
عزیزم ساختی در یک اشارت | شفا دادی بدین قانون به بیمار
دهان حامدی چون طوطی چرخ | بشکر نعمت بادا شکربار
در استنبول بامر حضرت شاه | نوشتم مفردات ابن بیطار

دل من خواست تاریخ از سر درد

مزید دولت سلطان زجبار

۸۶۸

م

güzel yazan hat ustâdı sayılamaz. Meselâ, onun muâsırı, belki de arkadaşı olan, her hâlde vatandaşı bulunan ve Ḳabūlī'nin dîvânını yazmış bulunan Işfıhān'lı Ġıyāṣ-i mücellit, nestâliki, ondan çok güzel yazmaktadır.

Ḥāmidī'nin hattı, güzel olmaktan ziyâde işlek ve pişkin vasıflarına lâyıktır. Görülüyor ki, Pâdişâhın çevresinde bulunanlar içinde, bu hattı yazanlardan, Ḥāmidī'den başkası bulunmadığı içindir ki, Ḥāmidī Pâdişâh adına bir taraftan kendi eserlerini, kendi yazısı ile yazıp takdim etmiş, bir taraftan da Pâdişâh'ın işâreti üzerine, Kütüphâne-i Hümâyûn için bâzı mühim eserleri istinsâh etmiştir.

Bunlardan bâzılarından edinmiş olduğumuz örnekleri, kronolojik bir sûrette sunmayı, şâirin hat san'atindeki kudret ve mârifetini göstermek bakımından faydalı buluyoruz:

a. Kendi el yazısı ile yazdığı kendi eserleri:

1° Külliyyāt-ı Dīvān-ı Ḥāmidī

Faksimile ettirdiğimiz nüshadır ki, bunu Fāṭiḥ Sulṭān Muḥammed için hazırlamıştır. Gerçi, bu eserin hiç bir tarafında kendi yazmış olduğunu tasrîh etmiyorsa da, Kayseri, Râşid Efendi Kütüphânesi'ndeki « مفردات ابن بيطار » da yazmış olduğu târih ile dîvânındaki aynı târihin yazıları biri-birinin aynı olduğu, dîvânının da kendi tarafından yazılmış olduğunu isbât etmektedir. Örnek olarak, o târihi gösteren sayfaları sunuyoruz:

٣٣٨

مدتش ز سنبله طالع دو پیکرش عاشر | شرف گرفته مه از ثور و زهره هم خوش حال
به برج عقرب خورشید و صاحب طالع | در اوج خود شده ایمن ز احتراق و وبال
غریب سنبله بهرام خود مزنی اوست | بشرکت قمر و زهره ای حمیده خصال
به برج حوت پس از انصراف علویین | درون خانهٔ خود شاد زهرهٔ قوال
بحظ ذاتی خود مهر یکی شده محظوظ | بعین علم و هنر جرم مهر یکی شده دال
دلیل منصب و جاه و سعادت ابدیست | بطول عمر و کمال هنر علی الاجمال
میان حامدی و ذات پاک این حضرت | ز دور چرخ برین واسطهٔ عقد لآل
همیشه تا که بزاید ز بکر شب خورشید | مدام تا که نماید سخن ز لوح خیال

وجود این گهر خسروی بظل پدر
قرین عیش و طرب باد بر سریر کمال

نوشت حامدی شاعر اندر اسنبول | بامر شاه کتاب دلائل الاعجاز
چو می نوشت شب و روز از خدا میخواست | مزید دولت سلطان ز بعد پنج نماز
تمام کرد به پنجم جمادی الاول | بیمن همت این پادشاه بنده نواز

بختم نسخه ز حق شاه را بتاریخش
بود بعلم و بکسبی کمال عمر دراز
٨٦٧

سلطان محمد بن سلطان مراد بن سلطان محمد بن سلطان بایزید بن سلطان مراد بن سلطان اورخان بن

سلطان عثمان خلد الله ملکه و خلافته و افاض علی کافة المسلمین عدله و رافته شعر

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب ❁ که دست فتح او بست ابرها عقبار ❁

جلوه ده برانیه اکر کوکب بخت رسیده از حضیض ذلت روی باوج عزت نهاده باشد این مجلد نورانی که

[illegible] بجام سخن گوی در محل عرض بقر قبول معزز و مکرم شود و اثر نظر عنایت و عاطفت خسروانه

ارزانی [illegible] منظور جهانیان کردانند و این معنی مستدعی دوام ادعیه صالحه شاه و مقتضی خلود ذکر و

شکر او شود شعر ذکر باقی اعزیزان عرب [illegible] کفته اند ❁ این قدر بس بود که الباقیات الصالحات

هزار سال بماند دولت تو جوان ❁ چه چرخ شد کرش نوبت جوانی باد آمین

والان وقت الشروع فی المقصود بعون الملک المعبود طریقه استخراج از جام سخن گوی طلب کن

بیان ای عزیز ایدک الله بروح القدس که چون خواهی که مجهول معلوم شود از این دایره اول در جدول سوالات سوال خود را [illegible] که باشد

و ببین که در خانه کدام حرفست عددی که در زیر آن سوالست [illegible] بیکو و ببین که در این ساعت طالع چیست حمل برج

عدد در تحت آن حرفست [illegible] ثور جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب قوس جدی دلو حوت

آن عدد که از طالع حاصل باشد بیکو با آن عددی که از سوال کرفته ضم کن [illegible] باشد دوازده اسقاط کن

[illegible] رجوع کن بقطب حروف که بر صفحه [illegible] آن حرف منسوبست [illegible] مکتوبست چنین

[illegible]

مجموع حروف [illegible] یک بیت موجودست پس آن مقدار عددی که از سوال و طالع کرفته بودی [illegible]

[illegible] آن حروف را طلب کن [illegible] نظر او است چنین

[illegible]

[illegible]

[illegible] چهار جدول تمام شود جواب سوال تو مستخرج شده باشد آن حروف که استخراج کرده باشی ترکیب کن یک بیت باشد

موزون مصنع باشد بزبان پارسی یا عربی آن جواب سوال تو باشد ❁ والله اعلم و احکم [illegible]

b. Tevārīḫ-i Āl-i ʿOsmān

Nazmen vücûda getirmiş olduğu söylenilen bu küçük eserini göremediğimiz için, hakkında kat'î birşey söylememize imkân yok ise de, Ḥāmidī'nin kasîdeleri arasında, esâsen bu tarzda yazılmış yazılarına kıyas ederek, bir fikir elde etmek de imkânsız değildir. Bir formalık kadar manzûm bir esercik oluşuna bakılırsa, bir târih olmaktan ziyâde bir "Fihrist-i vukûat„ ve Fātiḥ zamânına kadar bir "Fihrist-i şahân„ kabîlinden bir esercik olduğu kendiliğinden anlaşılmaktadır.

3. San'at eserleri:

Ḥāmidī'nin san'at eserleri diye ayrıca göstermek zorunda kaldığımız eserleri kendisinin el yazısı ile, doğrudan-doğruya Pâdişâh'ın şahsı için istinsah etmiş olduğu eserlerdir ki, Ḥāmidī bunlarla islâmî güzel san'atlerin mühim bir kısmını teşkil eden hat san'atindeki kudret ve mehâretini göstermektedir.

Ḥāmidī, Fātiḥ Sulṭān Muḥammed zamânında, yurt dışından gelen bir san'atkâr şâirdir. O zamâna kadar, yurtta, hat san'ati, bilhassa eklâm-i sitte veya şeş kalem denilen islâmî hatların, hemen hepsinde büyük bir terakkî göstermiş, hele, sülüs ile nesihte, rakabet kabûl etmez bir derece-i muvaffakiyyete ermiştir. Nitekim, Ḥāmidī'nin, bâzı eserlerine, ez'an cümle *Cām-ı Suḫangūy* adlı fal-nāmesinin muhtelif yerlerine yazmış olduğu sülüs veya nesîh kabîlinden yazıları, o zamanlar, Osmanlı İmperatorluğu'nda yaşayan hat ustadlarının yazıları ile mukayese edilemeyecek kadar zayıf ve hüsünden mahrumdur. Türkiye hâricinde, o devirde en çok inkişâf eden hat, menşei İran, daha doğrusu Âzerbaycan olan nestâliktir. İşte Ḥāmidī'nin de, en çok muvaffakiyet gösterdiği hat budur.

Bununla beraber, diyebiliriz ki, Ḥāmidī, bu hatta da, kendi zamânında, yurt dışından Türkiye'ye gelenler arasında da, Türkiye'de yetişenler arasında da, bu yazıyı en iyi ve en

از بهر یادگار زایرجه بزبان فارسی وضع کنم تا فیض آن عام تر باشد و آن بیست و هشت سؤال عربی را بز
پارسی نظم کنم و چون حروف در زبان پارسی سی و دو است بازای آن چهار حرف که در زبان عرب نیامده است
و آن پ و چ و ژ و گ است چهار سوال دیگر وضع کنم تا سی و دو سؤال شود و از آن چهار سؤال که این
فقیر وضع می کند دو سؤال بزبان عربی باشد تا محققان تصور نکنند که مگر قایل در عربی راجل بود که کتاب را
بزبان پارسی ساخت و دو سوال دیگر بزبان پارسی وضع کردم چنانکه جواب سائل دو بیت بیرون آید
چراکه سوال نیز دو بیتی منظوم شد و سؤال آخرین این باشد که سائل در هر طالع که ازین دایره سوال کند که ترجمه
این سؤالات و مصنف این مقالات کیست یک بیت بیرون آید و بگوید که این عمل فلانیست اکنون
این سی و دو صفحه حروف را چنان بسط کردم در برابر این سی و دو سؤال که سائل ازین سؤالات هر کدام را که
اختیار کند و بطالع درست ازین زائرجه سوال کند در هر طالع یک بیت یا دو بیت غرا جواب سوال سایل بیرون
آید غیر مکرر تا قیامت و چون هر چه ازین دایره سوال کنند جواب میگوید بنده نیز کتاب را جام سخن گوی
نام کرد

٢	این را تو بصورت منگر کوزه معنی	مانده باغیست پر از لاله خود روی	خ
١	هر چیز که می پرسی ازین دائره ای دل	گوید بتو زان نام شدش جام سخن گوی	ا
٣	در باغچه جامی اشجار معانیست	حرفش گل و میوه سخن و جدول آن جوی	خ

هر گاه که کاملی یک صفحه بدین اسلوب عمل کند بداند که بنده در فتح ابواب خزاین این اسرار چه زحمت دیده
تا خار غم از پای طلب کشیده و گل مراد ببار آمده و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم
اکنون بعون الله تعالی و حسن توفیقه طریقه عمل و استخراج اجوبه را بآسان ترین عبارتی بیان کنم تا
همه کس ازین زایرجه مستفید تواند شد باشد که بدین وسیله خود را ذره وار پیش آفتاب ضمیر
منیر شهریار جهانگیر عالی رای فرخنده تدبیر سلطان اعظم خاقان اعدل اکرم پادشاه بنی آدم ظل الله
فی العالم خلیفة العصر خسرو بر و بحر شعر محمد نام یوسف روی موسی دست عیسی دم
سکندر ملک خضر الهام آصف رای جم فرمان ع الذی شرقت شارق سلطنته من نقطة
الشرف وعلت علویة عظمته علی ذروة الشرف ع السلطان بن السلطان بن السلطان

سلطان

شکر و سپاس و ستایش بی قیاس حضرت مالک الملکی را که قلعه افلاک را به بروج ثابته و نجوم سیاره قرین و منور ساخت
دست قدرت فیاضش ابواب خزاین سموات را بمفاتیح فیض وجود و عطا بر گشوده در فیض و رحمت خود بر روی
هیچ آفریده نبسته صفحات تقویم کواکب را بدرجات و دقایق لیل و نهار مجدول ساخته ابواب سرایر و حکم را مقفل کرد
تا هیچ کس بی ارادت و مشیت او بران وقوف و اطلاع نیابد که ولا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء و صلات صلوات بی شمار و سماوه تحیات بی
اختصار نثار روضه سیدی که بیان معانی انا افصح فصحاء العرب والعجم از و بدیع نموده تاج لولاک لما خلقت الافلاک
را بر سر نهاده و خلعت کنت نبیا و آدم بین الماء والتراب در بر کرده مقتدای رسل و هادی سبل شمع دو سرا
بار خدا محمد مصطفی علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها و بر آل و اصحاب او که مصابیح ایوان هدایت و مفاتیح فلک
خلاصه ارباب طریقت و سیاران بحار حقیقت اند رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و من کان تابعهم الی یوم الدین
اما بعد اهل یقین را محقق و مبرهن شده است که لطایف معنوی مانند خواص ارواح و حروف و اسما و هر چه غیر محسوس است
یک بیک از اجسام علوی بر اجسام سفلی فایض است و سفلیات باسرها معلول علویاتست و میان علت و معلول
نیز مناسبت و مشابهت واجب و لازم پس هر شکلی را از اشکال حروف و غیره شکلیست در عالم علوی که آن لوح المحفوظ است و
مجموع حروف را طبایع است و حرکت و سکون و امزجه و آثار و بعضی ازین حروف و اسمای علوی اند و بعضی سفلی اند و
جمله حی اند و قایم بالحق که منشأ و مبدأ همه است چنانکه در محل خویش معلوم میشود پس علمای محقق میگویند که علم خواص حروف و اسرار اسما علمی جلیل و
لطیف است و رقیقة النزول و رفیعة العروج که هم ارتباط الحق بالعالم و ارتباط العالم بالحق است همین جواهر حروف می تواند بود
همچنانکه گفته اند ان الحروف بذات الحق قائمة و انما الکون اسماء و افعال پس هر که خواص اسما و اسرار حروف و کسر و بسط آن
نیک داند و بر حل و عقد و نظم سؤالات و استخراج اجوبه مداومت نماید بطریق مشایخ بر استخراج اسرار طبیعت قادر گردد
و ابواب سرایر حقیقت بروی او مفتوح شود فیطلع بذلک علی مکنون خفایا القلوب و حکمای محقق گفته اند که حروف
رابطه است میان علویات و سفلیات و نفوس و طبایع و نفوس از ضمایر یکدیگر بحرف آگاهی می یابند و حروف منظر قلوب

عارف

İstanbul fethinin beşyüzüncü yıldönümü münasebetiyle yapılan
İ. Ü. Edebiyat Fakültesi yayınlarından: Seri : 3 - Sayı: 2



KÜLLİYYĀT-I DĪVĀN-I MEVLĀNĀ ḤĀMİDĪ

PROF. İ. H. ERTAYLAN





İSTANBUL 1949 — MİLLÎ EĞİTİM BASIMEVİ

İstanbul fethinin beşyüzüncü yıldönümü münasebetiyle yapılan
İ. Ü. Edebiyat Fakültesi yayınlarından: Seri: 3 - Sayı: 2



KÜLLİYYĀT-I DĪVĀN-I MEVLĀNĀ ḤĀMİDĪ

PROF. İ. H. ERTAYLAN





İSTANBUL 1949 — MİLLİ EĞİTİM BASIMEVİ



İÇİNDEKİLER

ÖN - SÖZ

İstanbul fethinin beşyüzüncü yıldönümü münâsebeti ile Edebiyat Fakültesi Türk Dili ve Edebiyatı Zümresi adına yapmakta olduğumuz yayınların, üçüncü serisinin ikinci kitabını, bugün okuyucularımıza sunduğumuz bu *Külliyyāt-ı Dīvān-ı Mevlānā Ḥāmidī* teşkil etmektedir.

Fātiḥ Sulṭān Muḥammed adına, müellifin kendi el yazısı ile yazılmış olan bu eserin, dil, edebiyat ve san'at târihlerimiz bakımından, önemi hakkında, burada, uzun - uzadıya söz söylemeyi fazla buluyoruz. Yapmış olduğumuz inceleme, bunu etrafiyle gösterecektir. Faksimile ettirdiğimiz bu nüsha, Saray Kütüphânesi'nden çıkarak, uzun bir seyâhât neticesinde, Şeyḫ-ül-Ḥarem Meḥemmed Saʿîd'in eline geçmiş, o da, İttihâd-ı Terakki Cemiyeti Merkez Umûmîsi tarafından gönderilmiş olan hey'ete bunu tevdî ederek, o zamanki Târîh-i Osmânî Encümeni Kütüphânesi'ne ithâf eylemiştir. Bugün de, Ankara'da Târih Kurumu Kütüphânesi'ndedir. Bu, her cihetten çok değerli eseri faksimile ettirmemiz için lutûfkâr müsâdesini esirgemeyen o kardeş ilim müessesesine, candan teşekkürü bir borç biliriz. Bu değerli ve üç renk mürekkeple yazılmış olan nüshanın basımı çok çetin olmuştur Müellifin, Fātiḥ Sulṭān Muḥammed'in husûsî kütüphânesi için istinsah etmiş olduğu kitaplardan, bu nushanın da, müellif tarafından bizzat Fātiḥ Sulṭān Muḥammed'e ithâf edilmek üzere yazılmış olduğunu meydana çıkarmak imkânına ermiş bulunduğumuz için, mümkün olduğu kadar, eserin aslındaki husûsiyetleri muhâfazaya ehemmiyet vermek istedik. Altınla yazılmış olan pâdişâh adlarını altınla ve sürhle yazılmış olan manzûme başlıklarını da sürhle bastırmağı esas ola-

rak kabul ettik. Eser, hayli uzun olduğu için pek az yerinde bu esâsa riâyetten mecburen vaz geçtik. Bununla beraber, üç rengi temin etmek için, o renkleri ihtivâ eden kısımlar, üç kere makineye girdi ki, bu da, işi hayli uzattı ve güçleştirdi. Bu cihetleri sağlamak hususunda devamlı bir dikkat sarfeden Millî Eğitim Basımevi Müdürü Nâil Tur ile mürettip arkadaşlarına ve bu meyanda san'atkâr makineci Hayri Zorlutuna'ya, eserin faksimile kısmının basım işleri ile uğraşmış olan Asistan Muharrem Ergin'e, bilhassa mukaddime ve tedkik kısmının tashihlerine ve eserin basım işlerine bakan Asistan Hâlide Dolu'ya ve bu yayınlarımızın teminini va'deden Sayın Bakan Tahsin Banguoğlu'ya candan teşekkürü bir borç biliriz.

İstanbul, 30. XI. 1949

Mukayeseli Türk Edebiyatı Târihi Profesörü
İsmâil Hikmet ERTAYLAN

ḤĀMİDĪ-İ IṢFIHĀNĪ VE ESERLERİ

I. Ḥāmidī-i Iṣfıhānī

1. Hayâtı:

Kendisinden bahseden bâzı kaynaklarla [1], bilhassa kendi eserlerinin[2] verdiği mâlûmattan elde edebildiğimiz neticeler, bize, Ḥāmidī'nin yurt dışı Türklerinden bir şâir olduğunu gösteriyor. Kendisinden bahseden bâzı tezkireler[3], onu, Ḥāmidī-i ʿAcem unvânı ile zikretmektedir. Bütün Âzerî Türklerine, bu, Acem, unvânını vermek eski bir an'ane hâlini alagelmiş bir îtiyattır. Kendilerinin farsça bilmeleri ve farsça eserler vücûda getirmeleri, bu unvânın verilmesini, zâhiren de olsa, yerinde gösteren bir sebeb teşkil etmekte idi. Esâsen, kendileri bu unvândan şikâyetçi değillerdi. Çünkü, o zamanlarda, İran ve Arabistan'dan gelenler, Türkiye'de dâima tekrim ve tevḳîr ile karşılanmakta, husûsî îzâz ve ikramlara mazhâr edilmekte idiler. Bu yüzden de bâzı vatandaşların bile kendilerini oralı göstererek hiç olmazsa, şöyle bir İran'a doğru gidip gelerek, bu husûsî ve imtiyazlı teveccühlerden faydalanmağı düşündükleri de olmuyor değildi.

---

[1] *Enderunlu ʿAṭā Tārīḫī*. c. 5; *ʿĀşıḳ Çelebi Tezkiresi*, yazma, musavver, Fâtih, Ali Emîrî Kütüphânesi s. 19); *Laṭîfî Tezkiresi* basma; Bursalı Meḥmed Ṭāhir, *ʿOsmānlı Müʾellifleri*, c.2 Şuara faslı, Celīlī Ḥāmidī Zāde bahsi, s. 125, Ḳabūlī dīvānı, faksimile nusha s. 178, 225.

[2] *Ḥāmidī dīvānı*, *Ḥasbıḥāl-nāme* kısmı, *Cām-i süḫan-gûy* (Fal-nâme-i fârisî) yazma, kitapçı Raif Bey nüshası, müellif hattıyle Fātiḥ Sulṭān Muḥammed adına yazılmıştır. *Müfredāt-ı ibn-i Bayṭār*, Ḥāmidī hattı ile Sulṭān Fātiḥ Muḥammed adına yazılmış olan nüsha, Kayseri Raşid Efendi kütüphânesi.

[3] *Laṭîfî Tezkiresi*, basma, s. 289 - 290; Leâli: (Tokattan zuhur etmiş ilm-i tevârih sikatından müteaccim ve zeban-ı fürsi fasih mütekellim kimesne idi. Sulṭān Muḥammed devrinde derviş-i kalenderî şeklinde Rûm'a gelip ve müteaccim iken Acem geçünüp Ḥaż-

2. Doğduğu yer:

Ḥāmidī'nin doğduğu yer **Iṣfıhān**'dır. Bunu, bize, kendisi *Ḥasbiḥāl-nāme*'sinde:

« ظهور من یشهر اصفهان بود
که او یك نمهٔ ملك جهان بود »[1]

beyti ile anlatıyor. Gerek Timurlu'ların, gerek, Akkoyunlu Türkmen'lerinin idâreleri altında kalan, Isfıhan'da bir çok Türkler'in yerleşmiş oldukları târihçe sâbit olmaktadır. Burada yetişen ulemâ, şuarâ ve san'atkârlardan birçokları bu ülkenin uğradığı siyâsî, içtimâî ve bilhassa iktisâdî karışıklıklar neticesinde memleketlerini terk ederek, daha emin ve daha kadir-bilir ülkelere gitmek zorunda kalmışlardır. Ḥāmidī de bunlardan biridir. O bize, Isfıhan'ın uğradığı felâketleri eserinde zımnen bildiriyor. Ḳabūlī ve onun dîvânını Sulṭān Fātiḥ Muḥammed adına istinsah etmiş olan Ġiyāseddin-i Iṣfıhānī de Osmanlı ülkesine sığınan san'atkârlardandır, diyebiliriz.

3. Tahsil ve terbiyesi:

«Iṣfıhān-ı Nısf-ı Cihān» diye şöhret almış olan, İran'ın bu meşhur şehrine mensub olduğunu söyleyen Ḥāmidī, orada tahsil ve terbiye görmüş olduğunu da:

پدر میخواست تا باشم مؤدب
مرا بنشاند یکچندی بمکتب[1]

beyti ile bize söylüyor. Fakat, okuduğu derslerin ve öğrendiği ilimlerin nelerden ibâret bulunduğunu ve nekadar zaman mektebe devam etmiş olduğunu tasrihe lüzum görmeden kısaca:

میان ماه رویان سمن بوی
شدم تا که سخن ساز و سخن کوی
در انجا سعی کردم تا زهریاب
کرفتم یاد علم وفضل وآداب[2]

beyitleri ile, mâh-rûylar meyanında, sây ü gayret göstererek her babdan ilm ü fazl u âdâb elde edip «suhansâz ü suhangûy» olduğunu ileri sürüyor. Biz, bundan, kendisinin (ûlûm-u edebiyye) de ihtisas sâhibi bulunduğunu öğreniyoruz.

Ḥāmidī, bundan sonra, menşei olan Isfıhan şehri hakkında medihkârâne sözler söylüyor. Fakat, orada, güzel sözden anlıyan memduh bulunmadığını, kendi nasîbinin de «fenn-i şairî» olduğunu anlatarak, bu fenne müşteri aramak kasdile seyâhâte atılmak zorunda kaldığını da belirtiyor:

« چو اورا بود خوش آب وهوائی
در انجا یافتم نشو ونمائی
چو طبع من سخن را مشتری شد
نصیب بنده فن شاعری شد
ولی در جملهٔ ملك صفاهان
نبود آنروز ممدوحی سخن دان
دلم می کفت هر ساعت سفر کن
وزمین شهر پر آفت سر بدر کن

ret-i Mevlānā Cāmī selâmı ve Acem erenleri peyâmı getirdi ve kendi dahi enva-i kemâlât ve şi'rin kelimât ile şâhlar meclisine girmiş ve nice selâtin ve mulûk sohbetine ermiş, vâfir tevarih ü letâif ve menâkib ü meârif bilür kimesne idi.

Bu vasıta ile Sulṭān Muḥammed'in meclisi hâssına duhul edüp izz-i huzurunda şeref ü itibâr buldu. Ahir-ül emr Acem olmayup müteaccim olduğu zâhir oldu. Meğer ol zaman fuzalâ-yı Acem gayette riâyet olunurmış ve anı işidüp fuzalâ-yi Acemden vilâyet-i Rûm'a çok kâmil kimesne gelürmiş ve bilcümle çünki mezburun Rûmî idügin bildiler nailiyet-i vakıasından dûr kıldılar. Bu birkaç beyti ol hususta demiştir:

« کوهره قیمت اولیه کانده — در بهاسین بولامی عمانده
سویلنور نکته ومثلدز بو — کاولور البت چراق دیبی قرا کو
اکر آدمده معرفت ایسه مراد — نه فضیلت ویرمش آکه بلاد
رومده کلمنسونمی عجم — اولدی بوعزتیله چون اکرم
عجمك هر بری که رومه کلیر — یا وزارت یاسنجاق اومه کلیر... »

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 36

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 36.
[2] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 36.

«که ملك حق تعالی هست واسع
درو هر کوشهٔ مصریست جامع
درین عالم بردیاری طلب کن
کهر داری خریداری طلب کن» [1]

Bütün bunların, iktisâdî bir zarûretten doğmakta olduğu âşikârdır.

İşte, şâirin de, san'atkârın da, âlimin de, bütün umdesi, hayâtî gaayesi budur. «Müşterisiz meta' zâyidir. Metâa müşteri bulmak gerek.» San'atkâra bir Méscène, bir Auguste lâzım ki teşvik görebilsin.

Ḥāmidī, içinde gizli kalan bu arzûyu *Ḥasbiḥāl-nāme*'sinde [2] açıklıyor. Seyâhâte çıkmak, söz incilerini satın alacak suhandan ve suhandan-perver bir müşteri aramak istiyor. Bu arzûsuna, bir müddet, dostlarınm sevgisi mâni oluyor:

«مرا میل سفری بود پنهان   درین اندیشه می بودم که آخر
ولی بد پای بندم مهر اخوان   فلك خاصیت خود کرد ظاهر

پریشان کرد جمع دوستانرا   مراز انجا برون انداخت ناکام
بهم برزد دیار اصفهان را [4]   چو خویشم کرد سرگردان در ایام» [3]

diyor ve nihayet Isfıhan'ın karıştığını, dostlar cemiyetinin dağıldığını, kendisinin de sergerdan kaldığını ve terk-i dâr ü diyâr eylediğini tasrih ediyor.

4. Seyâhâtleri:

Ḥāmidī, bilhassa, *Ḥasbiḥāl-nāme*'sinde, nerelerde, ne müddetçe seyâhât etmiş olduğunu ve Türkiye'ye de ne zaman gelmiş bulunduğunu, sarâhâte yakın bir aydınlıkla anlatmaktadır:

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 36
[2] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 36
[3] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 36
[4] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 36

«سفر کردن حامدی در اقطار وعزیمت درکاه خونکار» [1]

serlevhâlı bendinde, bu seyâhâtleri hakkında ifâdece kısa, fakat mânâca hayli uzun ve derin mâlûmat vermektedir:

«سفر کردم چودر از قعر دریا   بهر سالی همی رستم بجایی
نهادم رخ چوخور درکوه وصحرا   همی دیدم زعمر خود صفایی
چو پیك چرخ میرفتم شتابان   کهی درکوه بودم چون پلنکان
کهی در بحر وکاهی در بیابان   کهی در بحر بودم چون نهنکان» [2]

Ḥāmidī'nin dere-tepe, deniz-deryâ demeden gezdiğini, hem de karada pelenkler, denizde nehenkler gibi, yâni serbâzane ve dilirâne gezip-tozduğunu görüyoruz. Şâir, bize, her yıl, bir yere gittiğini ve öz hayâtından da safâyâb olduğunu söylüyor. Bundan sonra:

«بهر شهری که بودم قرب سالی
بدم در خدمت صاحب کمالی» [3]

beyti ile de tahsil ü terbiyesinin muayyen bir şehirde ve mukannen bir tarzda değil, fakat, her gülzârdan bir gül, her bûstandan bir bûy almakla elde edilmiş bir «müktesebât mecmuâsı» olduğunu gösteriyor. Her vardığı şehirde bir yıla karîb oturmuş ve o şehrin «sâhib-kemâli» hizmetinde bulunarak kesb-i kemâl etmiye çalışmıştır. Biraz daha aşağıda:

«بهر ملکی که کردم عزم خود جزم
کهی در بزم بودم کاه در رزم» [4]

beyti ile de, uğradığı şehirlerin içitimâî hayâtına karışmaktan, siyâsî vaziyetine ayak uydurmaktan geri durmadığını da

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 36
[2] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 37
[3] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 37
[4] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 37

îtiraf ediyor. Nitekim, yurdumuza gelen, hemen bütün âlim ve şâirlerin de, müsâhabet ve mücâlesetlerine mazhâr oldukları pâdişâhla birlikte harbe gittiklerini ve sulh zamanlarında da meclislerinde nedimlik, mukarreplik ettiklerini görüyoruz. Ḥāmidī bize:

« بگشتم مدتی درکوه وهامون،
بدیدم اکثری از ربع مسکون »[1]

beyti ile, hayli uzun seyâhâtler ettiğini, meskûn âlemin ekser yerini gördüğünü, cihan-neverd bir seyyah olduğunu söylüyor.

5. Ḥāmidī'nin Türkiye'ye gelişi:

« رسیدن بملك روم وتفرج آن مرز وبوم »

Serlevhâsı ile yazdığı manzûmede Türkiye'ye gelişini anlatan Ḥāmidī:

« بامر حق پس از سی سال سیران
بروم افتادم از تقدیر یزدان »[2]

diyor. Demek oluyor ki, Ḥāmidī, 30 yıl süren uzun bir seyr ü seyâhâtten sonra «Rûm'» a, yani Osmanlı diyârına kadem basabilmiştir. Her yıl, bir şenirde, kaldığını söyleyen bu seyyar şâir, bu seyyah san'atkâr, metâına haridâr araya - araya, en az, 30 şehir dolaşmış, ömrünün 30 yılını bu garib satıcılıkla geçirmiştir.

Ḥāmidī'nin, bu, gezip - dolaştığı yerlerde, birer seneden fazla kalmayışı aradığını bulamadığına delâlet eder. Yukarıda:

« نبود آنروز ممدوحی سخن دان »[3]

demiyor mu idi? O, memduh hem «suhandân» hem de «haridâr-ı suhan» olacaktı. İşte onu, o aradığını ancak «Rûm'» da bulabilmişti.

Bu ciheti *Hasbiḥāl-nāme*'sindeki şu sözler çok açık ve çok güzel anlatmaktadır:

[1] *Hasbiḥāl-nāme*, s. 37
[2] *Hasbiḥāl-nāme*, s. 37
[3] *Hasbiḥāl-nāme*, s. 36

« چه دیدم کشوری معمور واسع
که بودش هردمی چون مصر جامع
بهر شهرش که رفتم بهر سیران
شدم در طورآن معموره حیران
تمام شهرها چون خلد معمور
زعدل شاه خلق شهر مسرور
عمارتهاش مأوای غریبان
چو جنت هر یکی جای غریبان
شهی آسوده اندر هرعمارت
که هرکس کامد از بهر زیارت »[1]

İşte, işin en psikolojik cephesi bu cihetidir·

« عمارتهاش مأوای غریبان
چو جنت هر یکی جای غریبان»[2]

Hâneberduşlar için bundan daha iyi yer mi olur? Hakîkaten dünyâ cenneti...

İş yok, güç yok; pâdişâha haraç yok: «mevây-i garîbân» olan «imâret» lerden birine mihmân ol, ye, iç, pâdişâha duâ eyle ve otur. Bundan daha güzel, bundan daha rahat ne olabilir? Bukadar da değil, dahası da var. Yalnız kendi mazhâr olduğu nîmetle de kalmıyor. Hayvanını da besliyorlar, yemini veriyorlar:

« بهمت روح آن شاه ملك فر — دهد دانه برنجش بازعفر
چو نعمت نو شد آنجا مرد رهرو — در آخر مرکب او هم خورد جو
برنداز بعد اکل وآشنائی — مسافررا بحمام خدائی
مسافر کامد آنجا تابسرحد — تو گوئی شد بشهر و خانهٔ خود
چو دیدم رونق وآین آن ملك — بسی کردم بجان تحسین آن ملك[3]

Seyyah şâir, bu nîmet-i gayrı müterakkîbeyi görünce hayran olup kalıyor ve:

[1] *Hasbiḥāl-nāme*, s. 37
[2] *Hasbiḥāl-nāme*, s. 37
[3] *Hasbiḥāl-nāme*, s. 37 - 38

« بکفتم کیست شاه این ولایت
که بادش یارجان شاه ولایت »

demekten kendini alamıyor ve «İşte, tam benim aradığım yer burası.» diyor.

Kendisine anlatıyorlâr:

« بکفتند آن شهنشاه جهاندار
که نامش در شهنشاهیست خونکار
خداوند سلاطین زمانه
کزو شد تازه آیین شهانه
مثال او و شاهان در شماره
مثال آفتابست وستاره
شهنشاه جهان سلطان عادل
نکوخواه زمان خاقان باذل
هر انچه در جمیع عمر حاتم
به بخشیدست او بخشد بیکدم
درین عالم کنون پیدا و پنهان
نباشد مثل او شاهی سخن‌دان ..» [1]

Ḥāmidī gibi bir şâir için bundan daha âlâ, bundan daha muhayyél bir haber olamaz. Âldığı bu mes'ut mâlûmat üzerine bu «şâh-ı suhendân» a ne yapıp-yapıp, kendini tanıtmak ve «Hatem»in müddet-i ömründe bahşedebileceğini, bir demde almak çaresini aramaktan başka bir şey kalmıyor.

Enderūnī ʿAṭā[2] onun hakkında: «Fātiḥ Sulṭān Muḥammed Ḫān hazretlerinin her nevî ilm ü mâ'rifete olan fart-ı meyl ü rağbet ve eshâbına reayet ü inâyeti maârif şinâsîlerini işiden ülemâ vü üdebanın dârüssaltanatı seniyelerine can attıkları gibi edib-i meşhûru İrānī Mollā Ḥāmidī dahi bârıgâh-ı hümâyunlarına ruhsâ ve bir müddet müsâhiplik ve bâzı memuriyetlerle mazhar-ı eltaf ü ilti-

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme,* s. 38
[2] *ʿAṭā Tārīḫi,* c. 5, s. 160.

fat olarak....» diyor ve bu suretle Ḥāmidī'nin Osmanlı ülkesine gelişinin sebebini açıklamağa çalışıyor.

Ḥāmidī'nin:

« رسیدن بدرگاه شاه جهاندار حضرت خوانکار دام ملکه »

serlevhâsı ile yazdığı kısım, bize, pâdişâhla nasıl tanıştığını gösteriyor:

« روانی عزم آن درکاه کردم
دعای شاه عالی جاه کردم
چه دیدم کشوری چون تخت خورشید
درآنجا خسروی بهتر زجمشید
مع القصه بعون لطف الله
بدیدم آفتاب روی ان شاه
چوشاه از لطف خود در من نظر کرد
هماندم آن نظر درمن اثر کرد
نظر فرمود وتحسین کرد و بنواخت
مرا از جمع نزدیکان خود ساخت
عزیزم کرد و در برکرد خلعت
برای من مقرر کرد نعمت » [1]

Yukarıki mâlûmatı toplar - toplamaz, kendini dergâh-ı şâha atan şâir, dua vü senâ ile lutf ü avn-i İlâh sâyesinde pâdişâhla tanışmak imkânını buluyor ve kendini takdir ü tahsîn ettirerek «nezdigân» cemiyetine sokuluyor; hıl'at ve nîmet ile tâziz ediliyor. «Poète de la cour» Saray şâiri oluyor.

Ḥāmidī:

« این اول قصیده ایست که در روم کفته شده است در مدح صاحب اعظم محمود باشا »

unvânı ile yazmış olduğu kasîde ile kendini Maḥmūd Pāşā'ya tanıtmış, o vâsıta ile de pâdişâh ile müşerref olmuştur.

« اشارت بسوزانیدن حروفیان در روم » [2]

başlığı ile yazmış olduğu manzûmenin son beytinde:

[1] *Ḥāsbiḥāl-nāme,* s. 38
[2] *Ḥāmidī, Dîvân,* s. 284

« زبهر پای بوست حامدی بود از رجب عاشر
که آمدیم درین تاریخ « سوی برسه سیرا زا »

beytinde gösterdiği veçhile 865 târihinde Bursa'ya gelmiş olduğunu da tasrîh etmiş oluyor. Dîvânında Kastamonu hükümdârı İsfendiyaroğlu İsmāʿil Bey'e yine ayni târihte (865) yazmış olduğu bir kasîde, bize, onun Kastamonu yolu ile Bursa'ya gelmiş olduğunu da göstermektedir. Bu geliş oldukça dehşetli bâzı vekâyî-i içtimâiyyenin zuhûru zamanına rastlamış bulunuyor.

« شده نخل شریعت سبز از آب عدل فیاضش
شرار تیغش آتش زد نهال اهل عصیان را » [1]

beytinden de açıkça anlaşılacağı üzere, ehl-i isyandan olarak gösterilen Hurûfî'lerin tutulup diri-diri yakılmak sûreti ile cezâlandırıldıkları, bunda da Maḥmūd Pāşā'nın tesiri bulunduğu anlaşılıyor.

6. Ḥāmidī'nin Türkiye'de geçirdiği zaman :

Enderūnī ʿAṭā[2]: «Fātiḥ Sulṭān Muḥammed Ḫān hazretlerinin her nevî ilm ü mâ'rifete olan fart-ı meyl ü rağbet ve eshâbına reâyet ü inâyeti maârif şinâsîlerini işiden ulemâ vü udebânın dârüssaltanat-ı seniyelerine can attıkları gibi edib-i meşhûru İrānī Mollā Ḥāmidī dahi bârıgâh-ı hümâyunlarına ruhsa ve bir müddet müsâhiplik ve bâzı memuriyetle mazhâr-ı eltâf ü iltifat» olduğunu söylüyor. Bu hususta Ḥāmidī de *Ḥasbiḥāl-nāme*'sinde :

« قریب بیست سالم محترم ساخت
مرا سرتابه پا غرق نعم ساخت
خداوند زرو دینار کشتم
نیزد خلق با مقدار کشتم
هران شهری که میکفتم من از خود
ترحم می نمود ار نیك واز بد

[1] *Dîvân*, s. 284.
[2] *ʿAṭā Tārīḫī* c. 5, s. 160.

بمن بیوسته آن شاه ملك فر
همی بخشید بدره بدرهٔ زر
بهر سالم غلامی یخ دادی
در عشرت بروی من کشادی
مدامم اسبهای باد رفتار
همی بخشید وخلقهای زرکار
نه تنها با من این لطفش عیان بود
چو من بلبل هزارش مدح خوان بود
که هریك راز من صدباره بهتر
رعایت کردی آن شاه ملك فر
همه باخان ومان وزر واسباب
همه چون منعمان خوشدل زهر باب
همه چون من بدان منزل رسیده
زلطف شه بکام دل رسیده
زجودش روزکاری عیش کرده
بشادی رخ او باده خورده
چنان مارا زلطفش ساخت مسرور
که از الطاف شه کشتیم مغرور
دل من هرچه از سلطان طلب کرد
بمن بخشید وچین در رخ نیاورد
بدینسان دایم تیمار کردی
غم حال من درویش خوردی » [1]

diye mazhâr olageldiği iltifat ve inâyâtı birer - birer sayan şâir bu, yirmi sene süren saâdet içinde kendisini okadar kaybetmiş, okadar surûr u gurûra kapılmıştır ki, bunu anlatmakla bitiremiyor. Yukarıdan beri *Ḥasbiḥāl-nāme*'sinde anlatageldiği macerâsına nazaran otuz sene seyâhâtten sonra Türkiye'ye düşmüş olan Ḥāmidī seyâhâte çıktığı sıralarda yirmi yaşlarında bir genç idi ise herhalde «Rûm»'a gelişinde ellisine yaklaşmış olgun bir adam olması îcâbederdi. Pâdişâhın ya-

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 39

nında da yirmi sene nâz ü naîm içinde ömür geçirdiğine göre yetmiş yaşlarına kadar mes'ut yaşamış demektir.

Bu yirmi senelik müsâhiplik, nedîmlik ve saray şâirliği için de mazhâr olduğu iltifatlardan uzun - uzun bahseden şâir, bize, her yıl ne gibi ihsanlara gark olduğunu da söylüyor.

Ḥāmidī bu müddet zarfında hem bezm-i işret ü sefâlarına, hem de rezm ü vegâlarına iştirâk etmiş, bütün bu meclisleri ve bu savaşları çeşitli manzûmelerle tes'it ve tesbit etmiştir. Dîvânının 57 inci sayfasından tutun da 347 inci sayfasında başlıyan «Ġazeliyyāt» kısmına kadar bütün tercî, terkib, kıt'a ve nihâyet kasâid nev'inden olan bütün manzûmeleri, pâdişâhın hâl-i hazar ve hâl-i seferdeki içtimâî faâliyetlerinin meth ü senâları ile dolu birer târihçesidir denilebilir. Şâir, bu manzûmelerinde olanca kudret-i san'atkârânesini, sarfetmiş, tıpkı, meslektaşı Ḳabūlī gibi bir taraftan pâdişâhın, bir taraftan da umerâ ve vüzerânın daimî ve çetin imtihanlarına cevap vermek zorunda kalmıştır. Ḥāmidī de, Ḳabūlī gibi, bütün eski ve kudretli İran şâirlerinin en mühim ve değerli kasîdelerine nazîreler yaratmak ve bunları pâdişâhın zaferlerine târih düşürmek veya bayram, av, düğün ve sair... eğlencelerine tebrîkiyeler ibdâ etmek gibi mehâretler göstermek sureti ile mevkiini sağlıyabilmiştir. Bu muvaffakiyetleri neticesindedir ki, saraydakî îtibârını kazanmak ve devâm ettirmek imkânına ermiştir. Ḥāmidī, meslekdaşı Ḳabūlī gibi şikâyetçi bir rûha sâhib değildi. O, çok souple, çok müdâhanekâr idi. Pâdişâhın bütün arzûlarına mümâşaât gösterdiği gibi, vükelâ ve vüzerâsını okşamayı da biliyordu. Bunun içindir ki, Fātiḥ gibi, çok mağrur ve alıngan bir pâdişâhın mâiyetinde yirmi sene gibi uzun bir müddet falso yapmadan kalabilmişti. O, pâdişâha, sâdece kasîde yazmak, gazel düzmekle kalmıyordu. Funûn-u sâiredeki kudret ü kuvvetini gösterebilmek için başka sâhalara elini sokuyor, arabîden fârisîye fal-nâmeler tercüme ediyor, pâdişâhın, kütüphânesinde bulundurmayı arzu ettiği muhtelif mevzûlardaki kıymetli eserleri de, kendi elyazısı ile

yazarak efendisinin gözüne girmek vesîlelerini yaratıyordu. Bu sâyede de, kendi dediği gibi «her yıl hil'atler, köleler, atlar ve nihâyet bedre-bedre altınlar» alıyordu:

قریب بیست سالم محترم ساخت
مرا سرتابه پا غرق نعم ساخت
خداوند زر ودینار کشتم
بترد خلق با مقدار کشتم » [1]

İtirafı bu hakîkati açıktan-açığa isbat etmektedir. Pâdişâhın, şâiri kendi meclislerinde berâber bulundurduğunu, onunla, karşı - karşıya îş u nûş bile ettiğini görüyoruz.

Efendisinin huzûrunda, bu kadar makbul ve muhbil olan meddâh şâir bütün gurûr u sürûru ile öğünerek:

» در عشرت بروی من کشادی « .[2]

dıyor ve sonra da:

» نه تنها بامن این لطفش عیان بود
چومن بلبل هزارش مدح خوان بود « [3]

diyerek, o meclislerde kendisi gibi iltifâta mazhâr olanların binlere bâliğ olduğunu, hepsinin de pâdişâhın meth ü senâsı ile meşgul bulunduğunu da ilâve etmekten kendini alamıyor; bununla da mevkiinin bir hayli çetin olduğunu göstemiş oluyor. Görülüyor ki, bu meclisler birer imtihan meclisidir. Her fert, orada, kudret ve liyâkatini, ehliyet ve zerâfetini göstermek mecburiyetinde bulunuyordu.

Ḥāmidī'nin, karakterini hakkı ile anlayabilmek için, onun arkadaşları ile hoş geçindiğini, aleyhlerinde söz söylemediğini, hicv ü tehzilde bulunmadığını da gözden kaçırmamak îcâbeder :

» چنان مارا زلطفش ساحت مسرور
که از الطاف شه کشتیم مغرور « [4]

deyişi mânâsız değildir.

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 38 - 39
[2] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 39
[3] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s, 39
[4] *Ḥasbiḥāl-nāme*. s. 39

7. Ḥāmidī'nin gözden düşüşü ve saraydan sürülüşü:

Mey ve mahbûb, sâğâr ve sâkî meclislerinde olanca ferâset ve kıyâsetini göstererek:

« بدور لاله وگل جام باده باید خواست
که وقت عیش وتماشای سبزه وصحراست » [1]

diye, bahâriyeler ve:

« غوث ملوك عالم کو مهدی زمانست
سلطان محمد بن سلطان مراد خانست » [2]

diye, kasîde-i terciîyeler hazırlayan şâir:

قصیدهٔ موشح باسم حضرت سلطان آفاق خلیفة الله)
علی الاطلاق وفتح کشور مدلی وافلاق بر دست این شاه باستحقاق » [3]

unvânı ile her beytinin ilk mısrâının ilk harflerinin bir araya getirilmesinden,

« سلطان محمد بن سلطان مراد خان خلد الله ملکه وسلطانه »

meydana gelen muveşşahları ile, pâdişâhı meth u itrâ edip giderken, devrân birdenbire tersine dönüveriyor. Şâirin, tâli-i sa'di nahse uğrayor. Tam bir saâdet ü ikbâl içinde geçen yirmi senelik hayâtı Kefe'nin fethi târihi olan 881 hicrî senesinde, pâdişâhın, zaferi kutladığı bir âyin esnâsında, şâir, yazdığı kasîde-i fethiyeyi okuyarak mazhâr-ı inâm-ı ihsân olmuş iken pâdişâhın verdiği iki câriye için bir zarâfet yapmak gafletine düşüyor ve öyle bir kabahat yapıyor ki, hayâtı, ebedî bir zindana dönüyor.

Ḥāmidī, bu felâketli ânı ve onun şeâmetli neticelerini bize *Ḥasbiḥāl-nāme*'sinde uzun uzun ve acı-acı anlatıyor. Falso yapmamak için, gösterdiği okadar gayrete, sarfettiği okadar îtinâya rağmen, günün birinde, bu mukadder felâkete nasıl uğradığını içten gelen zehirli bir nedâmet ve derin bir ıztırapla tasvîr ediyor:

[1] *Dîvân*, s. 111.
[2] *Dîvân*, s. 58.
[3] *Dîvân*, s. 114.

« چو سال هشتصد وهشتاد ویك کشت
که سلطان کرد فتح کفه ودشت
همی بخشید آن شاه کریمان
غلامان با ندیمان وحکیمان
رهی را یکدو روزی درمیانه
فرامش کرد آن شاه زمانه
برای من یکی از فرط خامی
طلب کرد از شه عالم غلامی
شه دین دوغلامم داد زیرك
که شهری راهمی ار زید هریك
چوقدر آن بتان نشناختم من
عجب منصوبهٔ کج باختم من
نکرده هیچ فکر واحتیاطی
دران درکه نمودم انبساطی
که یعنی بنده را زانها نکوتر
عطا فرماید آن فرخنده اختر
ویاخود جفت کاوی بازمینی
دهد تامن شوم کوشه نشینی
دل سلطان که چون بحریست عمان
نشد ازمن بدان معنی پریشان
ولیکن آن سخن دلکش نیامد
شهنشاه جهانرا خوش نیامد
رهی را خواست نامهجور سازد
وزان درکاه عالی دور سازد » [1]

sözleri ile yirmi senedir mâiyetinde envâ-i in'âm ile saâdetyâb olduğu efendisini rencîde edecek bir hatâ işlediğini anlatıyor. Her medhiyeci şâirin, âkıbet başına gelen, onun da başına gelmiştir. «Bülbülün çektiği dili belâsıdır.» sözü bir kere daha hakîkat olarak tecelli etmiş bulunuyor. Ḥāmidī, Kefe Zaferi üzerine yapılan âyinler esnâsında pâdişâh tarafından

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 39 - 40

ibzâl i niâm ü ihsân hengâmında, kendisine bahş olunan iki gulâm için arz-ı şükrân ve ubûdiyet edecek yerde: « biraz tarla ile iki öküz bahş etse idiniz de kûşenişîn olsaydım [1] » demek gafletinde bulunmuş, bununla da hakîkaten nâpuhteliğini göstermiştir. Pâdişâh bu hudbîn ü hudpesed ve nankör ü nâpuhte mukarrebinin iltifât ü ihsânına lâyık olmadığını görerek, huzûrundan ve nedimliğinden teb'îd edivermiştir.

Felâketin büyüklüğünü daha o zaman hakkı ile idrâk edememiş olan Ḥāmidī, gün geçtikçe, ne büyük bir gaf yapmış olduğunu anlamış, telâfisi için başvurmadığı çâre kalmamışsa da telâfi-i mâfât imkânını bulamamıştır. Cennetten dûrolan Âdem gibi, husrân ve hicrân içinde, her gün biraz daha nâdim, her gün biraz daha makhûr ü perîşan olarak ömrünü sona erdirmiştir.

Bundan sonra, pâdişâhın emri ile Ḥāmidī'nin Bursa'da Birinci Murād türbe ve imâretine şeyh olarak gönderildiğini görüyoruz:

« روای ساخت آن شاه جهاندار
مرا شیخ مزار غازی خونکار » [1]

Ḥāmidī, çok debelenmiş, bu vazîfeyi kabûl etmemek için çok çırpınmıştı. Fakat, büyüklerden bâzılarının sözleri, aklını başına getirmiş, daha büyük bir felâkete uğramamak için hasrete tahammülü, saraydan uzaklaştırılmayı göze aldırmıştır:

« نمی کردم قبول آن پایه‌را من   که از قهر شه عالم بیندیش
که شخص از اکابر کفت بامن   مکن رد هرچه دادای مرد درویش

زترس شاه منصب رد نکردم
ولی می شد بکردون آه سردم » [2]

diye, başından korktuğunu, yeni mansabı reddedemediğini, fakat, âhının göklere çıktığını açıkça söylüyor.

Bundan sonra, yeni vazîfesine mağdûren ve menkûben

[1] Ḥasbiḥāl-nāme, s. 40
[2] Ḥasbiḥāl-nāme, s. 40

çekilen meddâh şâir, kûşenişin bir şeyh sıfatı ile mütevekkilâne bir sâye başlıyor:

« شدم دور از در سلطان بناچار
برفتم تا مزار غازی خونکار » [1]

diyor.

Gerçi, tahtnişîn bir hükümdâr-ı zîiktidârın mücâleset ve mülâzemetinden ayrılıp bir mezar bekçiliğine iftikâr etmek, hem de, Ḥāmidī gibi, meddâh rûhu ile yetişmiş ve o hayâta, fâsılasız geçen yirmi sene içinde ögür olmuş bir adam için, pek kolay olmasa gerektir. Fakat, can ve baş korkusu bu felâkete de baş eğmekte kendisini muztar bırakmıştır. Kendi tâbiri ile « be-nâçâr » bu vazîfeye gönderilince, onun zarûriyâtına da katlanmak gerekirdi. O da:

« جو آنجا رفتم وکردم زیارت
خوشم افتاد وضع آن عمارت
در انجا بود حمای خدائی
که میکرداند آبش آسیائی » [2]

diye, bulunduğu yere ısınmak zoru kendisine o yerleri hoş ve sıcak gösteriyor. Bu yeni tâyinde, bir mânâ, bir remz olduğunu seziyor, bunda da pâdişâhın kerâmetine hükmeylediğini açıklıyor. Yâni, kendi meddâh rûhu, bu sefer de, bu şekilde kendini gösteriyor. Gücendirdiği pâdişâhı, bu şekl ü suretle yumuşatmaya, tatlı dille gönlünü almaya çalışıyor. Kendi gibi, birçok meddâhlara, hattâ, daha vakûr daha insan, ve daha kâmil âlimlere menfâ olan Bursa'da kendine yeni bir hayat yapmaya ve mukadderâtın yeni tecellîlerine mütevekkilâne boyun eğmeye karar veriyor:

« صفت حمام قاپلوجه »

unvânı ile yazdığı şu küçük parçada:

« که از بهر قران کرده ایام
مرا در اکرم همچون آب حمام

[1] Ḥasbiḥāl-nāme, s. 40
[2] Ḥasbiḥāl-nāme, s. 41

بدانستم چو دیدم آنچنان رمز
که بامن میکند شاه جهان رمز
که عمر ای حامدی آمد بغایت
برآور غسل درآب انابت » [1]

diye devâm ediyor:

خلاصهٔ رمز واشارت شاهی

« چه هر ساعت غلامی خوب خواهی
چو بخشیدم دکر محبوب خواهی
وکر نا که ترادر خرده بینی
ندادم جفت کاوی با زمینی
منم قادرکه در شاهی برحمت
به بخشم غله ات بی جفت وزحمت
چو عمری داده ام زر وقماشت
دهم بی درد وزحمت نان وآشت
چو حمامت دهم بی دود کلخن
چراغت بر کنم بی جور روغن
چو کردم فکر اینهارا سراسر
دل مسکین تمامی کرد باور
بکفتم (حامدی) انصاف توکو
براه بندکی آن لاف توکو
چو تو کشتی زجود شاه فربه
چه حاجت جفت کاو وزحمت ده
بتوبه میل کردم با دل ریش
پشیمان کشتم از کستاخیٔ خویش
در ان آب انابت غسل کردم
که استغفار بدرمان دردم
دران حال از دل وجان رمیده
« شفاعت نامه » کفتم این قصیده » [2]

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 41
[2] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 41 - 42

diye, tevekkül ve kanaâti gösterdikten sonra, bir türlü unutamadığı o geçmiş tatlı günlerin hulyâlarını, yeniden hakîkat yapabilmek tahayyülü ile «şefâat-nâme» yollu kasîdeler yazmaya başlıyor. Geçmişi, o yıldızlı ve yaldızlı geceleri ve gündüzleri, ne unutulmaz, ne erişilmez heyecanlarla ana-ana ağlıyor, ne acı-acı inliyor, ne diller, ne yüzsuları döküyor, ne misaller getiriyor, ne temsiller ileri sürüyor! Fakat, yine, yazdığı parçanın birinde dediği gibi:

« پادشاها بر درت کو قبله کاه عالم است
مدتی شدتاندارد بنده راه از هیچ باب » [1]

yaşlarla dolu gözlerini, o, ışıldaya - ışıldaya uçup giden saâdet hayâline karşı kapıyor. « خطاب وزمین بوسی » unvânı ile yazdığı şu parçada bütün elemlerini, bütün ıztıraplarını sayıyor:

« من سك این آستان بودم ولیكن چشم بد
دور ازان درد و رم افکندست ازان عالیجناب
من که بودم از عطایت غرقه در ناز و نعیم
میکشم اکنون زدور چرخ انواع عذاب
یارب آن اقبال ودولت کوکه از روی کرم
که کهی باینده میکردی بدلجوئی خطاب
آن سعادت کوکه من از دولت بخت بلند
دیدمی رخسار آن خورشید تابان بی حجاب
ای خوش آنروزی که من همچون ریاحن رنك رنك
از عطای شاه دین پوشیدمی هردم ثیاب
ای خوش آنروزی کز ابردست شه برفرق من
سیم می بارید همچون رش باران از سحاب
من که بودم کمتر از یکذره دربیش رخت
داشتم از خرمی درسر هوای آفتاب
کاه چون مه با سعود چرخ میکردم قران
چون مه نوکاه با خورشید می سودم رکاب

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 42

تاسرا از چشم خویش افکندی آن دولت نماند
آن همه نعمت تو پنداری خیالی بود وخواب »[1]

diye feryatlarla dolu evocatif ve nosthalgipue parçalar yazıyor ve nihâyet:

« تحریر بر مافات وحکایتی مناسب این‌حالات »

serlevhâlı manzûmesini kaleme alıyor:

« در وجود آمد بنادانی زداعی جزدهٔ
کرچه میکردم همه عمر از جرایم اجتناب »[2]

diye, müddet-i hayâtında cerâyinden, yâni, başına böyle felâketler getirecek olan cerâyinden ictinâb etmiş olduğu, fakat, sonunda yine bu gaflet yüzünden «mâh-i bahtı» nın «husûf» a uğradığını acı-acı anlatıyor. Bütün bu gayretlerinin, bir fayda vermediğini, nihâyet, bu ayrılığa boyun eğerek, vazîfesi ile meşgûl olmak zorunda kaldığını söylüyor.

« بخدمت مشغول شدت بنده دران عمارت فرخنده »

serlevhâsı ile yazdığı:

« شدم ازجلهٔ مستغفرین من
نهادم زیر امر شاه کردن
شدم مشغول شیخیٔ عمارت
بهر روزی همی کردم زیارت
همی خواندم در آنجا شاد و خندان
چو حفاظ دکر یك جز و قرآن . . »[3]

şu satırlarda, artık imâreti benimsemiş olduğunu, orada bulunan otuz hâfızdan yalnız birkaçının vazîfe başına gelip, diğerlerinin yerlerine, okumak bilmez, çoluk-çocuğu nâib olarak gönderdiklerini görmüş ve onları çağırıp bu şekilde nâib gönderilemiyeceğini, herkesin vazîfesini bizzat yapması lâzım geldiğini söylemiş olduğunu, sonra matbah işlerini

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 43
[2] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 43
[3] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 44

yoluna koyduğunu, hâsılı, kendisinin nâzır olduğunu ve fakîr ü garîbin ve eşrâf-ı memleketin kendisine dost olduklarını, bu minvâl üzere vazîfesine devâm ile pâdişâha duâ ve senâ ile meşgul bulunduğunu, buna da herkesin şehâdet edeceğini anlatıyor.

Nihâyet, kış geldiğini ve o kışta-kıyâmette, kimsenin sefere cür'et edemediği bir zamanda, pâdişâhı görmek azmi ile seyâhate çıktığını, pâdişâhın yüzünü gördüğünü, fakat, yine vazîfesine dönmek emrini aldığını, bu vuslattan sonra hasta, perîşan, yine ayrıldığını, fakat, bir müddet sonra pâdişâhın hakkında aldığı, bâzı mâlûmat üzerine kendisini vazîfesinden azlettiğini ve tekrar «Dergâh» a gittiğini ve pâdişâha duâlar eylediğini söylüyor.

« ذکر سعایت ساعی وبرأت ساخت داعی »

serlevhâsı ile:

« شهنشه کفت می می نوش اکنون
بکفتم نه بحق سورهٔ نون
افندی کفت شب شب میخوردی
نکفتم من که دیدست این کجاکی
بسلطان وافندی زان لطایف
نیا رستم سخن کفتن مخالف
ولکن میخورم سوکند بسیار
که در شیخی نکردم هرکز آن کار »[1]

diyor ve kendisinin mey içtiği hakkında pâdişâha siayette bulunduklarını, pâdişâhın da, lâtîfe yollu, kendisini istimzâç ettiğini, fakat, imârette şeyh bulunduğu müddetçe içki içmediğini yeminle, kasemle teyit eylediğini de ilâve ediyor. Bu hususta pâdişâhı temin kastı ile «Ḳasemiyyât» adı ile yazdığı parçayı da koyuyor:

« شهنشاها بحق آن خدائی
که جان را داده با جسم آشنائی

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 47

بحق پاکی ذات وصفاتش
که هست وبود وخواهد بود ذاتش
بوحدانیت ذاتش که دایم
بحکمت برسر خلق است قایم .. » [1]

diye, uzun bir manzûme yazıyor. Fakat hepsi boşuna!

«معزول شدن داعی بسبب غمز غماز وسعایت ساعی »

diye yazdığı şu:

« دکر بارهچو جود خسرو روم
دعاکورا مقرر ساخت مرسوم
مرا بکذاشت در شهر وسفر کرد
چوخاك ره رخم را پی سپر کرد
چو من از شاه عالم دور ماندم
بتن خسته بدل مهجور ماندم
رقیبان یافتند آن لحظه فرصت
روان درحق من کردند تهمت
شهنشه را چو هنکام غضب بود
مرا با خصم روبار ونفرمود
روانی قطع کرد ادرار بنده
پریشان کشت ناکه کار بنده » [2]

başına gelenleri anlatıyor. Görülüyor ki, Ḳabūlī'nin başına gelen, sonunda, Ḥāmidī'nin de başına geliyor. Filhakîka, Ḳabūlī, pâdişâhın yanında Ḥāmidī derecesinde bir kabûle mazhâr olamamış, onun kadar, bu lutf ü ihsân hazînesinden faydalanamamıştır. Buna, öyle sanılır ki, Ḳabūlī'nin kıskanç ve şikâyetçi rûhu sebebiyet vermiştir. Pâdişâh, onun hicivlerinden, vakitli-vakitsiz şikâyetlerinden, hâsılı, marîz ve mızmız hareketlerinden pek hoşlanmamıştır. Ḥāmidī, kendi kavlince, yirmi yıl pâdişâhın sohbet ve mücâlesetinde bulunmuş, maddî ve mânevî refâha erişmiş,

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 48
[2] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 51

boğazına kadar altına gark olmuştur. Fakat, bir gaflet yüzünden, bir gün ağzından kaçırıverdiği bir münâsebetsiz söz sebebinden o menbâ-ı ihsân ve ilhâmdan ayrılmış, bir daha da, kırdığı potu tâmir edememiştir. Fırsatı ganîmet sayan aleyhtarları da, mütemâdiyen pâdişâhı aleyhine kışkırtmışlar, nihâyet, dileklerine ermişler, müsâhip şâiri, meddâh ve lâtifegû münâdimi, ilelebet huzur-u şehin-şahtan dûr ve mehcûr etmişlerdir. Hayâtının, bundan sonrasını da Ḥāmidī şu tarzda anlatıyor:

« چو من از آب استبول کذشتم
بسان آسیا سرکشته کشتم
بشهر برسه در کنجی نشستم
در خلوت بروی غیر بستم
چو لاله بردل از غم داغ دوری
چو غنچه تنك دل از ناصبوری
فکنده جون بنفشه سر زغم پیش
پشیمان وخجل از کردهٔ خویش
نه رای انکه با ار دوکنم روی
نه پای آنکه پویم از دکر سوی
بکرد من نشسته اشك باران
غلامان وزن وفرزند ویاران
یکی کفتا بسوی مصر رو کن
چو روی مصریان کارت نکوکن
یکی کفتا باقلیم عجم رو
که جائی سخت خوبست آن قلم رو
بکفتم من زدرکاه شهنشاه
نخواهم روی کردان شد باکراه
شه ازتن کر جدا سازد سرم را
ور انداز بدریا بیکرم را
سری از نو برآرم بهر تیغش
زدریا کوهرآرم بی دریغش

زام او نخواهم تافت گردن
ندارم چارهٔ جز صبر کردن
همیشه شکر نعمت گویم اورا
دعای عمرودولت گویم اورا
من از اقلیم این شاه فلك فر
نخواهم رفت هرگز جای دیگر ... » [1]

diye İstanbul'dan uzaklaşıp, Asya'ya çekildiğini ve burada bir köşede, halka kapısını kapayıp, halvetgüzîn olduğunu, ne huzûr-u pâdişâha, ne de diğer bir tarafa gidecek cür'eti kendinde bulabildiğini söylüyor. İşte, tam bu sırada, bu menkûbiyetin acısını pek ağır ve fecî surette tatmış olan karısı ve çocukları ve hâline acıyan yakın dostları, gözyaşları içinde, kendisine, Mısır'a veya Acemistan'a gitmesini söylüyorlar. Orada, refaha kavuşacağını bildiriyorlar. Otuz yıl, dünyânın dört bucağını dolaşmış, kendi kavlince, hiçbir şehirde bir yıldan fazla kalamamış, nihâyet «Rûm» dediği Türkiye'ye ayak basınca, dünyâ cennetine kavuşmuş olduğunu anlamış ve bir tesâdüf-ü tâli olarak huzûr-u pâdişâha kadar çıkmış, yirmi sene bu cennetin her türlü in'âm-ı eltâfı ile yaşamış, öğür olmuş olan bu ihtiyar şâir, bu yaştan ve bu vaziyetten sonra nereye gidebilirdi? gittiği yerde ne yapabilirdi? Hakîkaten, Türkiye'de bulduğu nîmetin binde birini hâriçte bulmak hayâl-i muhâldi. Bunun için de Ḥāmidī onlara: «Ben dergâh-ı şâhtan dışarı çıkmam. İsterse o benim başımı tenimden ayırsın, isterse cesedimi denize atsın. Onun, her emrine baş eğip sabretmek, onu nîmetinin şükrânı, ömr-ü devletinin duâsı ile meşgul olmak benim borcumdur.» diyor ve bu sûretle aff-ı şehin-şâhiye mazhâr olacağını son bir ümit olarak içinde besliyor. Fakat, o ümit güneşi de bir türlü doğmuyor, doğamıyordu:

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 51 - 52

« قطعهٔ در قناعت »

serlevhâsı ile şu:

« دلا غمکین مباش از بهر روزی
که دارد هرکسی قسمی معین
همه روزه برای رزق مقسوم
چه گردی گرد کوه دوشت وبرزن
ترا گر روزیٔ باشد مقدر
برون آرد خدای از سنك وآهن » [1]

kıt'asını yazıyor ve bu sûretle yaşlı gözleri yolda, bir yıl bekliyor. Nihayet, beklediğini, gözlediğini, umduğunu buluyor:

« چوسالی بگذراندم در فقری
زعون ذوالمنن آمد بشیری
که شه دادت هزار میروم تاش
قناعت وزر وگنجی گیر وخوش باش
چو شاهنشاه عالم یاد کردم
زشادی یك غلام آزاد کردم
دل از غمهای عالم برگرفتم
دگر باره امید از سر گرفتم
زجود شاه عالم هرچه آمد
روانی ساختم تاج سرخود
نکردم هیچ پروای کم وبیش
هماندم شاد گردم خاطر خویش
سرای دل زگرد غم برفتم
روان یك قطعهٔ دیگر بگفتم » [2]

« خاتمه در اعتذار » ، « تمامی سخن »

diye memnûniyetini izhâr ediyor.

« دعای حضرت پادشاه اسلام » gibi... parçalarla da bu sürurunu

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 53
[2] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 53-54

teb'ide çalışıyor. « Temâmî i suhan » diye, *Ḥasbiḥāl-nāme*'sinin sonunu gösteren parçada :

« دران مدت که من از عون‌الله
ملازم بودم اندر اردوی شاه
چنان از لطف شاهم وقت خوش بود
که درچشمم جهان جنات وشن بود
همیشه خوشدل ومسرور بودم
زلطف شاه دین مغرور بودم
چه سوداها که در سر داشتم من
امید شهر وکشور داشتم من
چه دانستم که تا که نجم طالع
شود از ذروهٔ اقبال راجع
ولی اکنون سلطان یاد فرمود
مراشد طالع من باز مسعود
دکر باره زنو امید وارم
امید دیدن دیدار دارم
بودکازم دعای جان خوانکار
من بیدل شب وروزم درین کار
زمبداء تابدینجا شرح کردم
کنون اینجا ورق درمی نوردم » [1]

beyitleri ile, bütün mâcerâ ve mâsebâkı hayâtını anlatmış oluyor. Ne yazık ki, bütün bunları anlatırken hiçbir târih vermiyor. Bildiğimiz birşey varsa, o da, kendisinin menkûben Bursa'ya gönderilmiş olduğu târihtir. Bu da Kefe'nin 881 de zaptı üzerine yapılan âyinler esnâsında, pâdişâhın hoşuna gitmeyen bir sözü üzerine Bursa'ya sürülmüş olmasıdır. Herhalde, orada, birkaç sene geçirmiş olacaktır. Ḥāmidī, sonunda affa mazhâr olmuş, ama, tekrar İstanbul'a dönebilmiş mi, yoksa Bursa'da mı kalmış ve hangi târihte nerede ölmüş buraları mâlûm değildir. Herhalde İkinci Bāyezīd zamânında da bir müddet yaşamış olduğu görülüyor.

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme,* s. 54 - 55

Kendisi bize, âkıbet-i hâlini, eğer fırsat olursa, diğer bir yerde yazacağını da şu:

« زمبداء تا بدینجا شرح کردم   کنون اینجا ورق درمی توردم
کرم مهلت وهد خلاق داور   معاد خود بکویم جای دیکر .. » [1]

beyitleri ile vaad ediyor. Fakat, elde mevcût eserlerinin hiç bir tarafında, maâlesef bu akıbeti hakkında bir söze tesâdüf edemiyoruz. ʿAşık Çelebi'nin bahsettiği nasîhât ve vasîyetten mürekkep olan son manzum eseri de, şâyan-ı esef tir ki, elimize geçmemiştir.

8. Ḥāmidī'nin âilesi ve çocukları.

Ḥāmidī, «Rûm»a geldikten ve mazhâr-ı âtifet-i şâhî olarak arkadaşlarının gıbtâ ve hattâ hasetlerini üzerine çekecek ferih u fahûr, mes'ud u mesrûr bir hayâta kavuştuktan sonra, bir de, âile yuvası kurmayı düşünmüştü.

Bu hususta dîvânında:

« تاریخ ولادت فرزند عزیز محمود بن حامدی » [2]

serlevhâsı ile:

« بعشر اول ماه جادی الآخر   که سال « هشتصد وهفتاد وپنج» هجری بود
زبرج خاکیٔ من کشت اختری طالع   بساعتی فرح انگیز وطالعی مسعود
مسافریست رسیده زعالم ملکوت   بسوی عالم ملك از قضای رب ودود
زاوج مرحلهٔ قدس هشت ومنزل وبیست   ره در از برای محبتت پیمود
ز راه دور تبعجیل میرسد کوئی   که صیت معدلت وجود شهریار شنود
درون گلشن مداحیٔ شه عالم   کمینه حامدیٔ شاعرست واو محمود »

beyitleri ile pâdişâha, dünyaya bir çocuğu geldiğini ve adını Maḥmūd koyduğunu anlatıyor. Çocuğun doğumu münâsebeti ile de düğün dernek yapmak, eve çeng ü çegâne getirmek için pâdişâhdan atiyye istiyor.

Bu bize anlatıyor ki, Ḥāmidī, bu seneler içinde, yâni,

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme* s. 55
[2] *Ḥāmidī, Dîvân,* s. 158 - 159

Türkiye'ye geldikten sekiz - dokuz sene sonra ikbâl-ü istikbâlinin emîn olduğunu görerek evlenmiştir ve M a ḥ m ū d'u da ilk çocuğudur.

Ḥ ā m i d ī, bu saâdet yuvasını kurduktan sonra, pâdişâhın sonsuz in'âm ü ihsanlarına mazhâr olarak, rahat bir hayat yaşamıştır. Aldığı köleler, atlar, hil'âtlere rağmen yine:

[1] « تذکره در التماس مزید علوفه ومدح پادشاه اسلام خلد ملکه ودولته »

başlıklı manzûmesinde, memdûhunu türlü vasıflarla gıcıklayarak semâhâtini arttırmak ve bu sûretle de emeline ermek yolunu tutan Ḥ ā m i d ī:

« هر کام که دیدم همه از لطف تو دیدم   زان روز که ازما در ایام بزادم
صد شکرکه کم نیست غمت از دل پرخون   چون شاکرم از لطف تو در خورد زیادم
گفتی که کنم جور وجفا بر تو ز یادت   لطف تو چرا کرد فراموش زیادم .
توهمچو سلیمان ومن آن مور ضعیفم   کاورد بفرمان تو درکوی تو بادم... » [2]

sözlerile ve zarîfâne bir telmih ile ulûfesinin arttırılmasına çalışmaktan da geri durmuyor. D î v â n ı'nın muhtelif yerlerinde vesîle düştükçe bu lûtf ü ihsanlardan faydalanmak fırsatını hiçbir zaman kaçırmıyor. Esâsen, *Ḥasbiḥal-nāme*'sinde söylediği gibi, pâdişâh ta hiçbir istediğini iki etmemiştir. Fakat, günün birinde kaş yaparken göz çıkarmak ve huzûr-u pâdişâhtan dûr ve Bursa'ya sürülerek, o cennet-i zevk u sürûrdan mehcûr olmuştur.

Bu felâket senesinin, Kefe'nin fethi senesi olan (880-881) olduğunu da yukarıda görmüştük.

Şu hâle göre, Ḥ ā m i d ī Bursa'ya gittiği sıralarda oğlu M a ḥ m ū d ancak beş, yaşlarında bir çocukmuş. Tahsil ü terbiyesini orada görmüş olduğu muhakkaktır.

Ḥasbiḥāl-nāme'sindeki şu:

[3] « قریب بیست سالم محترم ساخت .. »

[1] *Dîvân*, s. 259 - 260

[2] *Dîvân*, s. 260

[3] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 33

diye, yirmi seneye yakın bir zaman pâdişâhın lûtfuna mazhâr olan [1] « خان ومان وزر واسباب » sâhibi ve:

[2] « بهر سالم غلامی پنج دادی »

diye ağniyâdan olduğunu anlattığı gibi Bursa'da menkûbiyyet zamânından bahsi sırasında da:

« بکرد من نشسته اشك باران
غلامان وزن وفرزندو یاران » [3]

beyti ile bize, kendisinin ev - bark ve çoluk - çocuk sâhibi olduğunu gösteriyor. Fazla olarak, bâzı tezkireler o meyânda, oldukça mufassal mâlûmat veren *ʿĀ ş ı ḳ Ç e l e b i*: Ḥ ā m i d ī zâde C e l ī l ī'den bahsederken: « Mevlid-i Bursa... » diye onun Bursa'lı olduğunu gösteriyor ki, biz, bu kayıddan Ḥ ā m i d ī'nin Bursa'ya sürüldüğü zamanlarda bu C e l ī l ī adlı oğlunun, orada dünyâya gelmiş olduğunu ve babası Ḥ ā m i d ī' nin öldüğü sıralarda da C e l ī l ī'nin « mahbûb u nevcevân ü hilâlâsâ ahval ü ef'âlinden âsâr-ı necâbet nümâyân» bulunduğunu da öğreniyoruz.

Ḥ ā m i d ī'nin bu C e l ī l ī'den başka, daha büyük bir oğlu daha olduğunu ve Bursa'da imamlıkla geçindiğini de, yine *ʿĀ ş ı ḳ Ç e l e b ī*'nin aynı yerde: «Bir imam birâderi vardır amma ne fayide ona dahi uymaz...»[4] sözlerinden istidlâl ediyoruz ve görüyoruz ki, Ḥ ā m i d ī, İstanbul'dan, menkûben ayrılıp Bursa'ya gittiği sırada âilesini de berâberinde götürmüştür. Bu âile efrâdından da biri, Bursa'da ömrünü imamlıkla geçiren bir büyük ve şairlikle şöhret bulan bir de küçük oğlu kalmıştır. İmamlık eden büyük oğlunun, yukarıda adı geçen M a ḥ m ū d olduğu da âşikârdır.

C e l ī l ī mahlası ile şiirler yazan ve Y a v u z S e l i m'e ithâf ettiği *Şeh-nāme Tercemesi* ve diğer mesnevîlerle şöhret bulan

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 38

[2] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 39

[3] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 51

[4] *ʿĀşıḳ Çelebi Tezkiresi*, yazma musavver Fâtih Ali Emîrî Kütüp. s 190.

ve hattâ zamânını, kudretleri ile ün almış Zātī ve Ḫayālī gibi şâirlerini hiçe sayan, Āhī gibi, hakikî bir şâirle de şakalaşan ve hicivleşen bu oğlu hakkında, belli başlı tezkirelerimiz, oldukça değerli ve etraflı mâlûmat vermektedirler.[1]

Bu verilen mâlûmattan alınan neticeye göre de Celīlī, dîvâne-meşreb tavırlarına rağmen, zamanının en kudretli şâirlerinden biridir. *Gül-ü sadberk* unvânlı bir dîvân-ı eş'ârından başka *Penç genç* adlı mensur hamsesi[2] ve *Ḫusrev u Şīrīn*, *Leylā vü Mecnūn* adlı mesnevîleri, bir de Yavuz Selim adına tercüme olunmuş *Şeh-nāme*'si vardır.

Yekûn itibârı ile bu kadar geniş bir külliyyâta sâhib-olan Celīlī'nin şâirliği de, za'mı san'atkârlarınca makbûl ve mutereftir.

ʿAşıḳ Çelebi, kendi müşâviri olan bu zâtla konuşmak için, fevkalâde gayretler gösterdiği halde, bir türlü mümkün olamadığını ve nihâyet bir gün Bursa'da *Kadı Hamamı* denilen hamamda ele geçirerek, söyletmeğe nasıl muvaffak olabildiğini şu sözlerle anlatır: «Bu hakîr Bursa'da olduğum zamanda kasd-i müsâhabette çok hîle ile vesîle oldum. Her babdan ki sa'y eyledim, kapıyı dıvar etti ve her beyt ya na't ki sordum nâsâyeste evzâ'ile beni cânımdan bîzâr etti. Bir gün Kadı Hamamı'nda rast geldim, yanına vardım, Kendüncür âlâ gazellerinden bülend âvâzile bîman ve nâmerbût ve gayri mevzûn okudum. *Bin baş güzeller* vasfında diyüb serâmed beyitlerinin başın yardım, gözin çıkardım. Başın sola gördi. Âh ide gördi, olmadı. Biihtiyar: «Bu gazel benimdir» diyü tasrih eyledi ve «Ben böyle dimedüm» diyü tashîh eyledi. Fırsat buldum «Ne ile eğlenürsüz?» didim. «Kitabcuklar bulunur!» didi. «Sizi *Seh-nāme* terceme ider dirler vâki'midür?» didim. «Vaki'dür!» didi. «Yarısı oldı mı?» didim. «Kandağı yarısı! Ümîddir ki Allah'dan inâ-

[1] *Laṭīfī Tezkiresi*, s. 119; Bursada. M. Ṭāhir, *ʿOsmānlı Mü ellifleri* Şuarâ faslı, c. 2. s. 125

[2] *ʿĀşıḳ Çelebi Tezkiresi*, yazma musavver, Fâtih Millet Kütüphânesi Ali Emîrî, s. 192-193

yet ve evliyâ-ul-lahdan himmet irişe tamamı idevüz!» didi «Şuarâdan şimdi kim var?» didüm. «İşte heb bildüğünüz!» didi. Zātī ve Ḫayālī sıhhatde idiler, anları sordum. «İşde heb ma'lûm! diyüb kat'ı kelâm itdi. «Siz dahi şiir dirsiz gibi, varsa okun!» didi...»[1] diye, kendisiyle şu zoraki muhaveresini anlatıyor. Fakat, içinde hayli mühim noktalara temâs ediyor. Celīlī, o zamânın kudretli şâirlerinden olan Zātī ve Ḫayālī'lere, diğerlerinden fazla bir kıymet izâfe etmiyor, haklarında, uzun boylu söz söylemeğe bile luzûm görmüyor. Kendisinin yazdığı eserler hakkında da, gördüğümüz tezkirelerin, hüsn-ü şehâdetlerine rağmen, biz de onun eserlerinden hiçbirine vâkıf değiliz. Onun için de, hakkında, esaslı bir söz söyleyememek vaziyetinde kalıyoruz ki bu da, tetkîk ve tetebbû sâhâsında, nekadar geri kalmış olduğumuzu isbâta kâfi bir hakîkattir.

İşte, şu Ḥāmidī tetkiki, oğlu Celīlī hakkında yapılması îcâbeden bir tetkîki zarûrîleştirmiş oluyor.

II. Ḥāmidīnin Eserleri

Ḥāmidī, onbeşinci asrın yetiştirmiş olduğu, türkçe, farsça ve arapça şiir yazan zamânının-ulûm-u mâ'rufesine sâhib olan ve bu münâsebetle de **molla** unvânını almış bulunan, hattatlıkta dahi behresini gösteren âlim ve san'atkâr şâirlerdendir.

Eserleri de bu itibârla üç cephe arzetmektedir:

1. **Edebî eserleri,**
2. **İlmî eserleri,**
3. **San'at eserleri,**

1. Edebî eserleri: a. *Külliyyāt-ı Dīvān-ı Ḥāmidī*. Bu eserin kendi el yazısı ile Fātiḥ Sulṭān Muḥammed-i

[1] *ʿĀşıḳ Çelebi Tezkiresi*, yazma musavver, Fâtih Millet Kütüphânesi Ali Emîrî, s. 192-193

S ā n ī adına yazmış, bizim de faksimile ettirmiş olduğumuz bu nushası dört kısmı ihtivâ etmektedir :

1° *Dībāçe*
2° *Ḥasbiḥāl-nāme*
3° *Ḳaṣā'id ve tevārīḫ*
4° *Ġazeliyyāt ve muḳaṭṭaʿāt.*

1° *Dībāçe.*

Baştan sona kadar farsça olan bu kısımda biri kasîde (s. 1 - 2), diğer ikisi mesnevî (s. 3 ve s. 4 - 5), biri de gazel (s. 8) şekillerinde, olmak üzere dört münâcat; bir mesnevî şeklinde (s. 5) na't; bir mesnevî (s. 5 - 8) sıfat-ı mirâc; bir de mesnevî (s. 8 - 10), sıfat-ı bahâr vardır.

Esere bir giriş mâhiyeti taşıyan, bu kısımda, Ḥ ā m i d ī şâirliğinin olgunluğu ve dolgunluğunu göstermek kasdi ile dir ki, olanca kudret ve liyâkatini sarfetmiştir. Ayni zamanda, fikirlerini, hislerini, şâirâne ve san'atkârâne hayâllerini göstermek için, şeklin dar bağlarına da bağlanmamıştır. Yaradanına yalvarmak, hidâyet ü tevfik, af vü safh dilerken, onun eşsiz, şeriksiz ululuğunu anlatmak için münâcatler yazarken, sâdece kasîde şekli demek olan klâsik şekle bağlanmamış, hem o şekli, hem de mesnevî, hattâ gazel şeklinden de faydalanmış, rûhuna usâre-i hiss ü heyecânını boşaltmak için bütün mevcut zarflardan faydalanmaktan çekinmemiştir.

2° *Ḥasbiḥāl-nāme.*

Eserinin bu kısmı, Ḥ ā m i d ī'nin en büyük bir heyecan ve hassâsiyetle meydana getirmiş olduğu kısımdır. Çünkü, doğrudan - doğruya, şâirin kendi husûsî hayâtını ilgilendiren kısımdır. Bu itibârla da, şâirin, en mahrem, en samîmî, en içten safhâları ile husûsî hayâtını görmemize ve bütün bu mahremliklerini gözlerimizin önüne, kendi eli ile serdirmeğe sevk eden sebepleri de, bütün aydınlıkları ile seçmemize imkân yaratan kısımdır. Birçok

şâir ve san'atkârların, hayatlarını doğru - dürüst canlandırabilecek vesîkaları elde etmek, çok zaman, bir hayâl gibidir. Bir hayırlı ve mes'ûd tesâdüf olmazsa, bu imkân hâsıl olamaz. Ḥ ā m i d ī'de ise, imkân, şâirin kendi eli ve dili ile yaratılmış demektir. Esâsen Ḥ ā m i d ī hakkında, kaynaklar pek az mâlûmat vermiş olduklarından, onun bu eseri, olmasaydı, onun, hakîkaten enteresan ve zamanının içtimâî husûsiyetlerini açıkça göstermek itibârı ile de önemli ve değerli olan îzahlarını hiçbir yerde bulamazdık. Bu yönden onun eseri, muâsırı, belki de vatandaşı olan Ḳ a b ū l ī'nin eserinden de, çok mühim ve faydalıdır.

İşte bu eser, Ḥ ā m i d ī'nin terceme-i hâli ile sergüzeştini ihtivâ etmek itibârı ile pek mühim olduğu gibi. ayrıca, memleketin iç sahnelerini ve «Gazel der feth» «Târîh-i Karabuğdan» gibi bâzı târihî bahisleri de zikretmek ve «Şeyh şüden i H â m i d î der imâret» gibi içtimâî ve iktisâdî durumları da göstermek için, çok kıymetli bir vesîka teşkil etmektedir. Şâir, bu kısımda bütün kudret ve bütün san'at-i şâirânesini gösterecek parçalar vücûda getirmiştir. Hadd-ı zâtında bir mesnevî olan eserde, yer - yer ve vesîle - vesîle gazeller ve kasîdeler de serpiştirilmiştir. Aynı zamanda islâmî kanaâtin türlü cilvelerine de yer verilmiştir. Şâir, kendini âlim göstermek için ne mümkün ise ihmâl etmemiştir.

Filhakîka, bunda şâirin teknik ve retorikal bütün kudret ve kabiliyetini gördüğümüz gibi, onun narratif ve deskriptif, sentimental ve elegiaque kudret ve mârifetlerine de şâhid oluyoruz. Bir (panagyriste) meddâh saray şâirinin bütün husûsiyetleri, bütün sızıldanış ve yakarışları bütün temellük ve temedduhları, her türlü husûsiyet ve mahsûsiyetleri ile kendisini gösteriyor. Bunu, daha açık olarak gösterecek olan münderecâtını olduğu gibi vermeyi faydalı buluyoruz:

Sayfa	Bahis	Şekil
10 — 13	Sebeb-i nazm-ı kitâb	mesnevî
13 — 15	Der medh-i Pâdişâh...	mesnevî
15 — 16	İşâret befütûhât...	
16	Gazel der feth...	gazel
16 — 17	Târîh-i feth-i... Karabuğdan	gazel
17 — 18	Temâmî-i suhan vü zikr-i hâl-i kâyil	mesnevî
18 — 19	Hitâb ü zemîn-bûs	mesnevî
19 — 20	Âğâz-ı kitâb	mesnevî
20 — 21	Gazel-i hemderîn-i ma'nî	
21 — 23	Hikâyet-i zer ü nukre vü seng-i mihak	mesnevî
23	Der îcâd-ı cân-ı kâyil ü seyr-i u eze'âlî beesâfil	mesnevî
24	Resîden-i rûh-i în bîkes beçarh-ı atlas	mesnevî
24 — 25	Resîden befelek-i sevâbit...	mesnevî
25 — 26	« « Zuhal...	«
26 — 27	« « Müşterî...	«
27 — 28	« « Behrâm...	«
28 — 29	« « Âfıtâb...	«
29 — 30	Resîden befelek-i Nâhîd...	«
30 — 31	« « Neyyir ü Hücestegî ...	«
31 — 32	« « Kamer...	«
32 — 33	« « Âlem-i kevn ü fesâd...	«
33	« « merkez-i bâd u ab ü hâk...	«
33 — 34	« « ma'deniyyat...	«
34	« « nefs-i nâmî...	«
34 — 35	« « rûh-ı hayvânî...	«
35	« « nefs-i inşânî...	«
35 — 36	« « ehl-i âlem ...	«
36 — 37	Seferkerden-i Hâmidî der Ektâr...	«
37 — 38	Resîden bemilk-i Rûm...	«
38 — 40	« bedergâh-ı Şâh...	«
40 — 41	Şeyh şüden-i Hâmidî der imâret...	«
41	Sıfat-ı Hammâm-ı Kapluca	«

Sayfa	Bahis	Şekil
41 — 42	Hulâsa-i remz ü işâret-i Şâhî	mesnevî
42	Kasîde	kasîde
42 — 43	Hitâb ü zemînbûs	«
43	Tehassür ber mâfât...	«
43 — 44	İ'tizâr ü şefâât	«
44 — 46	Behidmet meşgûl şüden...	mesnevî
46 — 47	Seferkerden-i Hâmidî der evvel-i Zimistân ...	«
47	Zıkr-i siâyet-i sâ'î...	«
48 — 51	Kasemiyyât	«
51 — 53	Ma'zûl şüden-i dâ'î	mesnevî
53	Lişşeyh Sâ'dî ...	«
53 — 54	Kıt'a-i der kanâât	«
54	Kıt'a-i Uhrâ	gazel
54 kenar	Hâtime der i'tizâr	mesnevî
54 — 55	Temâmî-i suhan	«
55 — 56	Duâ-yi Hazret-i Pâdişâh ...	kasîde

Ellialtıncı sayfa sonunda hitâma eren bu eserinde, Ḥāmidī, vesîleler düştükçe, pâdişâhın ulemâ, umerâ, şuârâ ve fukahâdan olan nedîmlerine karşı hatt-ı hareketini, semâhâtini, uluvv ü cenâbını, sırasında da celâdet ü celâletini ne şekillerde göstermekte bulunduğunu anlatmaktadır ki, bu da, bize Fātiḥ'in karakteri hakkında oldukça sarîh bilgiler vermektedir.

3°. Ḳaṣā'id ve tevārīḫ

Ḥāmidī Külliyyātı'nın, s. 57 den başlayıp s. 346 sonunda biten türkçe ve farsça kâsidelerini ihtivâ eden bu kısım, diyebiliriz ki, en değerli kısmıdır. Onda, Ḥāmidī bize, şâirliğinin vesîkası olan, en kuvvetli, en san'atlı, en mârifetli manzûmelerini vermektedir. Görülüyor ki, hariçten gelen ve san'at ü kabiliyyet göstermek iddiâsı ile ortaya atılan bütün şâirler gibi Ḥāmidī de muhtelif şekillerde imtihana çekilmiştir. O da, klâsik İran edebiyatının en yüksek üstat ve san'atkârları ile boy ölçüşmek, onlara

nazîreler söylemek, en beğenilen eserlerine cevap vermek, hem de bunları pâdişâhın meziyet ve haslatlarına vesîka teşkil edecek, zaferlerini terennüm eyleyecek, fetihlerine târih düşecek şekillerde, tertib ederek cevaplar vermek zorunda kalmıştır. Ḥā m i d ī, bu çeşit, pek çok kasîdeler söylemiş, bu çetin imtihanları, yüz aklığı ile atlatmağa «Gavs-i mülûk-i âlem», «Mehdî-i zamân»[1] olan pâdişâhın itimâdını kazanarak nedîmleri, müsâhibleri arasına girmek bahtiyarlığını elde etmeğe muvaffak olmuştur. Bu nedîmliğin, yirmi sene kadar huzûr-u ihtişâm ile geçtiğini bize kendi *Hasbihal*'inde anlatmıştır. Sonunun da nekadar acı geldiğini, yine kendisi hikâye etmiştir:

«صبح از افق برآمد انوار مهر دردل   زوخیل شام راشد در تحت ارض منزل»

matlaı ile başlayan bir «ترجیع بند مثمن»[2] ile girdiği bu Kasâîd kısmında:

1. — Muhtelif vesîlelerle pâdişâha veya pâdişâhzâdelere muhtelif şekilli, yâni, ya doğrudan - doğruya kasîde, yahut da tercî şekillerinde medhiyeleri vardır. Bu medhiyeler, bize, pâdişâhın, şehzâdenin, umerâ ve vüzerâdan, ulemâ ve fukahâdan bâzılarını, saray ve konaklarında yapılan ilmî ve edebî toplantıları, zevk ve eğlence meclislerini ve bu meclislerde bulunan bâzı ekâbir ile şâir ve âlimlerin kimler olduklarını öğrenmeye de yardım etmektedir.

Kasîdelerin ekseriyetini, şüphe yok ki, pâdişâha yazılanlar teşkil etmektedir. Bunlar arasında, beyitlerin ilk mısrâlarının ilk harfleri toplanmak sureti ile:

«سلطان محمد بن سلطان مراد خان خلد الله ملكه وسلطانه»

cümle-i duâiyyesi çıkan «müveşşah»[3] ları:

«ای از لب شیرین توجان آب حیوان یافته   وی ازخط مشکین تومسکین دلم جان یافته»

---
[1] *Dîvân*, s. 57.
[2] *Dîvân*, s. 57 - 62.
[3] *Dîvân*, s. 115 - 117.

matlaı ile başlayan «müsammat»[1] ları da vardır. Bu gibi oyuncaklarla, zamânında san'at sayılan mârifetleri de göstermekten geri kalmayan bu şâir, hakîkaten, eski şiirin bütün san'at ve mehâretlerini göstermiş, zihniyetin bütün inceliklerini bildiğini isbât etmiştir. Bir saray şâirine (poète de la cour) yakışan meddâhlığın, bütün anâtını tatbîk yollarını bulmuş, yaratmıştır.

Şâir, sâdece, Pâdişâh'ın şahsını medhetmekle kalmamış, onun, feth ü istîlâ etmiş olduğu eski Bizans'ın tabîî güzelliği, coğrâfî imtiyâzı, târihî an'anesi yüzünden matmâh-ı âlem olan paytahtı İstanbul'u da, yine o Pâdişâh'ın kudret ve azametine «yümn-i izz ü ikbâli» ne atfen:

«یمن عز واقبالش چنان شد شهر استانبول
که کفتن می توان رشك عراقین وخراسانش»

diye, medh ü ıtrâdan kendini alamamıştır.

«Irakayn» ve «Horasan» adlarının anılışı tesâdüfî değildir. Gerek «Irakayn», gerek «Horasan», tâ Mogol'lar devrinden, Timurlu'lar, İlhânlı'lar, Kara-koyunlu'lar ve Ak-koyunlu'lar devirlerine varıncaya kadar, birer kuvvetli ve kudretli hars ve medeniyet merkezi idi. F ā t i ḥ zamânında da, Ak-koyunlu hükümdârı ve F ā t i ḥ, her sâhada, rakîbi, hattâ, düşmen-i cânı olan, U z u n Ḥ a s a n'ın hâkimiyeti altında bulunan Irak ile, şöhreti, C ā m ī'lerin, N e v ā' ī'lerin gayret ve muvaffakiyetleri ile günden güne artan ve F ā t i ḥ'in dostu bulunan S u l ṭ ā n Ḥ ü s e y n B ā y ḳ a r ā'nın eline geçmiş olan Horasan'ı, tasrîhten maksadı, F ā t i ḥ'in idâresi altındaki İstanbul'un ilm ü medeniyet hususlarında da, bu iki büyük ülkeye nazaran, reşk olunacak bir inkişâfta olduğunu anlatmak ve bu sûretle de Pâdişâh'a hoş görünmek için olduğunda şüphe edilemez ki, bu da meddâh şâirin bir hasîsasıdır.

Bütün bu medîhakâr kasîdeler, kaleme alınırken,

---
[1] *Dîvân* s 232 - 236

Ẓahīr[1] gibi, Selmān[2] gibi İran'ın yüksek ve san'atkâr üstâdlarına nazîreler vücûda getirmeyi de unutmuyordu.

Ḥāmidī'nin Şehzâde Sulṭān Bāyezīd'e de kasîdeleri vardır.

Arkadaşı Ḳabūlī'nin dîvânını tetkikimiz sırasında[3], onun Şehzâde'nin bir meclisine getirmiş olduğu bir kasîdeye, irticâlen cevap vermiş olduğunu görmüş ve bununla da, Ḥāmidī'nin Şehzâde'nin meclislerinde bulunmuş olduğunu öğrenmiştik. Dîvânındaki şu:

« درمدح شاه وشاه زادهٔ عاليان قطب سلاطين آلزمان سلطان بايزيد بن سلطان
محمد بن سلطان مراد خان خلد ملكه ودولته »

unvânlı ve:

« دلز زنجير سر زلف تو درهم مى شود
جان زياقوت شكربار توخرم مى شود »[4]

matlâlı kasîdeden şehzâdeye kasîdeler sunduğunu öğreniyoruz.

Esâsen Ḥāmidī, Fātiḥ'den sonra oğlu Bāyezīd'in zamânında yaşamıştır. Fakat, bu ömrü kaç sene sürmüş, Bāyezīd'le münâsebet ve irtibâtı ne derecelerde imiş, buralarını tâyin ve tesbît eden vesîkalara, maâlesef mâlik değiliz.

Herhalde, Ḥāmidī, bu son devirlerinde, yâni, dîvânının Fātiḥ Sulṭān Muḥammed adına tedvîn ve tevzîn ederek takdim ettikden sonra, gazel ve kasîde nev'inden eserler vücûda getirmiş olacaktır. Nitekim oğlu, ʿAbd-ül-Celīl için de bir "Nasîhat ve vasiyyet-nâme,,[1] yazmış olduğunu ʿĀşıḳ Çelebī'nin Celīlī bahsinde vermiş bulunduğu mâlû-

[1] ظهير Ḥāmidī, *Divân*, s. 98 - 101, 121 - 124
[2] سلمان » » s. 124 - 126, 129 - 135, 135 - 139
[3] Ḳabūlī » s. 225.
[4] Ḥāmidī, » s. 205.
[5] *ʿĀşıḳ Çelebī Tezkiresi*, yazma, musavver, Fâtih Millet Kütüphânesi- Ali Emîrî, s. 190.

mattan öğreniyoruz. Fakat, bu vesîkaları görmek imkânını bulamadık. Herhalde, o, Şāhzāde Bāyezīd'e de bir kasîde ve medhiye sunmuştur.

Bunlardan sonra, Osmanlı ricâlinden, vezîr-i âzâm Maḥmūd Pāşā[1], vezîr-i âzâm Meḥmed Pāşā[2], Mesīḥ Pāşā[3] gibi vüzerâya da birçok kasîdeleri vardır. Bunlar da, bize şâirin başlıca temasta bulunduğu vüzerâyı göstermektedir.

Şu:

« اين اول قصيده ايست كه در روم گفته شده است در مدح صاحب اعظم
محمود پاشا طاب ثراه وجعل الجنة مثواه »[4]

unvânlı ve:

« بهارست اى گل خندان مشرف ساز بستان را
كه مى بخشد مه رويت شرف خورشيد تابان را »

matlâlı gazelden şâirin Rûm'da evvelâ Maḥmūd Pāşā ile tanıştığı ve onun delâleti ile pâdişâhı tanıdığını öğreniyoruz. Ḥāmidī, devletin ikinci dereceli, fakat, nâfiz zevâtına da kasîdeler tanzîm ü takdîminden geri durmamıştır. Meselâ, Rumeli defterdarı Muṣṭafā Beg[5], Ṣadr Cezerī oğlı pervâneçi[6], Defterdâr Kemāl Pāşā[7] bunlardandır.

2 — Ḥāmidī, bu kasîdeleri arasında, bize, Osmanlı pâdişâh ve ricâlinden gayrı aâzım hakkında da bâzı manzûmeler vermektedir. Meselâ, İsfendiyār oğlı İsmāʿīl Beg için yazdığı:

« در مدح امير زادهٔ اعظم ملك معظم اسمعيل بك طاب ثراه »

unvânlı ve:

[1] *Dîvân*, s. 286 - 291, 291 - 293, 300 - 302, 321 - 322.
[2] *Dîvân*, s. 293 - 295, 296 - 297, 315 - 317.
[3] *Dîvân*, s. 298 - 299.
[4] *Dîvân*, s. 285 - 286.
[5] *Dîvân*, s. 302 - 304.
[6] *Dîvân*, s. 304 - 306.
[7] *Dîvân*, s. 306 - 308.

« زهی بخلق لطیف وز روی جمیل
ندیده دیدهٔ گردون ترا نظر و عدیل »[1]

matlâlı ve:

« صفت زمستان در مدح ملك زادهٔ اصیل امیر اسمعیل رحمه الله »

unvânlı ve:

« ابر پیداشد و از برف زمین همچو سماست
بسفیدی کرهٔ خاك چو جرم بیضاست »[2]

matlâlı kasîdeleri ile bu zâti medh ü ıtrâ etmiş ve:

« ملك عالم عادل که زخاك ره او
دیدهٔ مشتری ونیر اعظم بیناست
شهریار متشرع که بتقوی وورع
مسند شرع نبی را بطهارت آراست .. »[3]

beyitleri ile de onun şer u tekvâsına telmihte bulunmuştur.

Ḥāmidī'nin şu kasîdesinden, İsmāʿil Beg'in hükümdârlığı dahî Fātiḥ tarafından, elinden alınmamış olduğu bir zamanda kendisi ile tanışmış ve *Ḥulviyyāt*[4] adı ile müteşerriâne bir eser vücûda getirecek kadar şer u tekvâya verinmiş olduğunu belirtmiş bulunduğunu görüyoruz. Çünkü, bu kasîdeyi, Kastamonu'yu ziyâret esnâsında Bursa'ya gelmezden evvel yazmış olduğuna şâhid oluyoruz. Bu da, bize Ḥāmidī'nin Kastamonu'dan geçerek Bursa'ya gelmiş olduğunu bildiriyor.

Ḥāmidī, bu kasîdesinde "*Ṣıfāt-ı şehr-i Ḳasṭamoniyye*" "*Ṣıfāt-ı ḳalʿa-i şehīr*", "*Ṣıfāt-ı ʿimāret*"[1] unvânları ile manzûmeler söylemektedir. Fakat, ne bu tavsiflerini yaptığı güzel mebânî, ne de ilm ü tekvâsını ıtrâ ettiği hükümdâr kendisini, uzun müddet Kastamonu'da tutabilmiştir. Onun gâ-

[1] *Dîvân*, s. 310 - 311.
[2] *Dîvân*, s. 317.
[3] *Dîvân*, s. 318.
[4] *Ḥulviyyāt-ı Sulṭānī*; aynı eserin bir nüshası British Museum MS. leri arasında Add. 5963 No. da kayıtlıdır. Ḥaci Ḫalife, *Keşf-iẓ-ẓünūn* c I, s. 688 de aynı eseri حلویات شاهی فی الفروع adı ile zabtetmiştir.

yesi, gâye-i âmâli "Rûm Şehinşâhı" atebesine baş koymaktı.

Ḥāmidī, İsmāʿil Beg'in istıklâl sâhibi bir hükümdâr olduğu zaman gördüğü gibi, yerinin yurdunun, istiklâl ü istikbâlinin de, Fātiḥ tarafından elinden alındığını görmüş, hattâ Sinob'un fethine kasîde ve târih bile söylemiştir. Yukarıda, bir kasîdenin başlığında onun adından bahsederken "Rahmehullah" deyişi de gösteriyor ki, o, kasîdeler ile medh ü senâ ettiği hükümdarın ölümüne şâhid olmuş, belki de acı göz yaşlariyle o dindar dostunun mersiyesini de yazmıştır.

3. — Ḥāmidī'nin kasîdeleri meyânında bir kısmı vardır ki, fütûhâta giden pâdişâhın atının, kılıcının tasvîri, bir kısmı, ordusunun, askerinin, topunun, tüfeğinin tasvîri, bir kısmı da fethe hazırlandığı veya feth ettiği diyârın, sûrlarının, kalelerinin, imâretlerinin veya bizzât tabîatının âb u havâsının tasvîridir.

Bunlar, şeklen kasîde olmakla beraber, birer tasvîr mâhıyetindedir. Bâzen, bunlar bize, bâzı fütûhâtın cereyan şekillerini de göstermektedir. Hele bâzıları, âdetâ birer harb ü zarb tasvîri gibi canlı ve heyecanlıdır. Birer şehnâme parçasıdır. Şâir, bunlarla bize, bir şehnâmenüvîs olabileceğini de isbâta çalışmış gibidir. Filhakîka, bu tarzda eser yazan şâirlerin bu parça - parça, bu safha - safha tasvîrleri toplanıp, kronolojik bir sûrette, bir yere cem ü tedvîn edilecek olsa, bir nevî "*Şeh-nāme-i Āl-i ʿOsmān*" meydana getirilebilirdi.

Ḥāmidī'nin: «فتح حصار کوله و بلاد قرمان بر دست بندکان حضرت سلطان» adlı bendden sonra: ve «عرض دادن شهریار لشکر منصور را در صحراء قونیه»[1] adlı tercîi; «صفت حصار کوله» [2] «فتح حصار اقربوز از بلاد فرنك بر دست»

[1] *Dîvân*, s. 67 - 70.
[2] *Dîvân*, s. 70 - 71.

[2] «نهضت عساکر منصوره از راه بربسوی آن خطهٔ معموره» ؛ [1] «خسرو فیروز جنك» ؛ «رفتن لشکر روم از راه بحروپل بستن برسر دریا وعبور کردن لشکر شاه ازدریا وجبه[3] نمودن لشکر بحر بشاه[3]» «صفت قلعهٔ اقریبوز[4]» «نزول عساکر منصوره در پای قلعهٔ مذکوره» ؛[5] gibi manzûmeler âdetâ birer manzûm Osmanlı târihi parçalarıdır. E n v e r ī'lerin *Dustūr-nāme*'lerinden farklı değildir. Bunlarda, askerin geçit resimlerinden tutun da, pâdişahın onları teftişine, yollardaki hâdiselere, fethi düşünülen kale ve ülkelerin târıflerine, sefer esnâsında av ve istirâhat eğlencelerine, nihâyet harb ü darb sahnelerine varıncaya kadar, her türlü safâhatın hikâye, târîf ve tasvîrleri mevcuddur. Bunlar hakîkaten târihimizin mahrem ve mühim cihetlerini aydınlatmak ve hakîkî vekayia vesîka olmak bakımlarından fevkalâde bir kıymet taşımaktadır:

«صفت حرب سپاه نامدار با کفار خاکسار وغارت آن دیار» [6]

unvânı altında yazmış olduğu yazılar:

«کردند کار زار بنوعی سپاه شاه
کز کارزار شان بعد وکشت کارزار
مؤمن بتیر ونیزه وشمشیر وسنك زعد
کافربطوپ برتوفك قارورهای نار ...» [7]

gibi mısrâlarla harbin gulgule vü şemâtetini, taklîdî bir âhenkle tasvîr ettiği gibi, harb içinde tarafeynin kullandığı silâhların nevîlerine kadar mâlûmat vermektedir. Hem de, bunların hepsine, bizzât şâhid olmuş, pâdişâha seferlerinde refâkat etmiştir.

[1] *Dîvân*, s. 73 - 74.
[2] *Dîvân*, s. 74 - 75.
[3] *Dîvân*, s. 75.
[4] *Dîvân*, s. 75 - 76.
[5] *Dîvân*, s. 76 - 77.
[6] *Dîvân*, s. 79 - 80.
[7] *Dîvân*, s. 79.

Ḥ ā m i d ī, bu çeşit tasvîrleri ile, bizi, âdetâ savaşın vukûbulduğu sâhaları, gözlerimizin önünde canlandırarak, dolaştırmaktadır. Bâzen:

«صفت قلعهٔ آق حصار در دیار آرناوود» ؛ [1] ve
«فتح کشور آرناوود بردست این سایهٔ معبود وصفت غزوات جنود»

adlı parçasında olduğu gibi:

«خاك آرناوود از یمن غبار مقدمش
چون جبالش از تفاخر می کشد سر برهوا
لشکر شاه جهان برقلهٔ کهسار او
کوه برکوهست ساری گشته از عون خدا» [2]

beyitleri ile, bizi, dağdan-dağa atlatmakta, bâzen de, yukarıda görüldüğü gibi, sahillerde dolaştırıp, kurulan köprülerin etrafına toplamakta, bâzen de, pâdişâhın ordusunu teftîş ettiği sahrâlarda dolaştırmaktadır. Hattâ. bâzen de:

«صفت سراپردهٔ شاهی در اردوی همایون ظل اللهی» [3]

diye, bizi, pâdişâhın, seferdeki çadırına kadar sokmaktadır. Hâsılı, Ḥ ā m i d ī, bütün, mânâsı ile, bir meddâh şâir, bir kasîdeserâ san'atkâr olduğu gibi, bir de dakîkabîn ve tasvîrâşinâ müverrîhtir Bunu bütün eserleri ile isbât etmektedir. Bâzı kasîdeleri arasında, ıtrâları ile, teşbih ü istiâreleri ile N e f ᶜ ī'lere mukalled ve örnek olan bir şahsiyet olduğunu göstermektedir. [4] «صفت سمند سلطانی» adlı kasîdesi de, bunu müeyyiddir.

4. — Ḥ ā m i d ī, bu kasîdeleri meyânında bâzı âyân ve ekâbir için mersiyeler de yazmıştır. Bunlardan bir mühimmi:

«مرثیهٔ شاه زادهٔ علیان مصطفا خان انار الله برهانه وجعل الجنه مکانه»

[1] *Dîvân* s. 118-119.
[2] *Dîvân* s. 80-83.
[3] *Dîvân* s. 133-134.
[4] *Dîvân* s. 132-133.

unvânı ve:

« زسبل اشك من در هجر اوکردون جنان کردد
که چرخ آسیا در عالم از آب روان کردد »

matlaı ile yazdığı mersiyedir[1]. Bu Muṣṭafā Ḫān, Fātiḥ Sulṭân Muḥammed'in, Karaman'a vâli tâyîn ettiğini ve Uzun Ḥasan ordularına karşı, Gedik Aḥmed Pāşā ile birlikte, kazandığı zaferden sonra hastalanarak öldüğünü bildiğimiz Şehzâde Sulṭān Muṣṭafā'dır. İşte, bu şehzâdenin, ölümü üzerine mâtem tutulurken, beyazlar giyerek, satranç oynamak sureti ile icrâ-yi şâdimânî ettiği içindir ki, vezîr-i âzâm Maḥmūd Pāşā'yı, Fātiḥ Sulṭān Muḥammed, öldürtmüştü. Şurası, nazar-ı dikkati câlibdir ki, Ḥāmidī, bu şehzâdeye, hayatta iken hiçbir kasîde söylememiştir. Görülüyor ki, buna, müsâid bir imkân bulamamıştı. Yoksa, kendisi de, şâir, âlim ve meziyetlerle dolu bir şehzâde olan Sulṭān Muṣṭafā'ya kasîde sunmaması imkânsız olurdu.

Onun gençliğine, cihângîrlik istîdâdına ve babasının onu veliahd tâyîn edeceğine îmâlarda bulunarak:

« جوانبخت جهانگیری که هر کو بشنود موتش
چو ابر نو بهارش دیده ازغم خون فشان کردد
شه عالی نسب خان دلاور مصطفا خان آن
که امید پذر آن بودکو شاه جهان کردد .. » [2]

diyor. Demek oluyor ki, Ḥāmidī'nin bulunduğu husûsî meclislerde, Fātiḥ, Sulṭān Muṣṭafā'yı kendisine halef edinmek arzularını da izhâr etmişti. İşte, Ḥāmidī'nin dîvânı, bize, hiçbir târihimizin ihsâs edemiyeceği, bu gizli ve samîmî noktaları da göstermeye yarıyor.

Diğer bir mersiyesi de, Cezerī oğlı için yazmış olduğu:

[1] *Dîvân*, s. 325-326.
[2] *Dîvân*, s. 325.

« هر که در گلشن ایام مکان می کیرد
خانه در رهگذر آب روان می کیرد » [1]

matlâlı mersiyedir.

5. — Bu kasâid kısmının, mühim bir safhâsı da ihtivâ ettiği târihlerdir. Bunlar:

a. Fetih târihleri,
b. Mebânî târihleri,
c. Doğum ve ölüm târihleri,
d. Kitâbet târihleridir.

a. Fetih târihleri:

Ḥāmidī'nin bu kısma teferrû eden târihleri bir haylidir. Dîvânının, bu yönden, değerini arttıran da bu târihleridir. Biz, bu sûretle, Fātiḥ zamânında elde edilen fütûhâtın sarîh ve tam târihlerini, birer hakîkî vesîka olarak bulabiliyoruz.

Ḥāmidī'nin fütûhât târihlerini, daha, *Ḥasbiḥāl-nāme* adlı eserinin başlarında görüyoruz. Fakat, asıl bu fetih-nâmeleri, dîvânının kasîdeler kısmındadır.

Ḥāmidī, hem bizzat iştirâk etmiş olduğu fetihlerin, hem de iştirâk etmediği halde, mâcerâsını, hikâyelerini, iştirâk edenlerden dinlemiş olduğu fetihlerin târihlerini söylemiştir. 865 de, hükümdârına kasîdeler söylediği İsfendiyāroğlı İsmāʿīl Beg'in[1] elinden Sinop ve Kastamonu alındığı aynı senede, «تاریخ فتح سیناب وقسطمونیه» unvânı ile, Fātiḥ'in zaferini tes'îd ve fethin de târihini:

« اوکرد اطاعت شه وتاریخ بیعتش
ازجان مطیع دولت سلطان محمدست » [3]

[1] *Dîvân*, s. 327.
[2] *Dîvân*, s. 335.
[3] *Dîvân*, s. 335.

beytini ihtivâ eden beş beyitlik bir târih kıt'ası ile tesbît ü teb'îd etmiştir.

Hāmidī'nin. târih, kasîde ve kıt'aları, vak'aların kronoloji seyrini tâkibeder. 867 de Maḥmūd Pāşā'nın Midilli'yi fethi üzerine:

« مدلی فتح شد شه را اکرچه
حصار اوزبرج چرخ اعلاست
غنی شد لشکر اسلام وتاریخ
بجهد وهمت محمود پاشا ست » [1]

kıt'ası ile târih söylemiştir.

Âdetâ, bir fetih - nâme ve bir fetih târihi mâhiyetinde yazmış olduğu:

« فتح حصار کوله وبلاد قرمان... »[2]

unvânlı sekiz bentlik terci'in ikinci bendi:

« عرض دادن شهریار لشکر منصور را درصحراء قونیه »[3]

dır. Altıncı bendi:

« صفت حصار گوله » ve yedinci bendi:

« حرب لشکر جرار با اهل حصار »

sekizinci bendi de: « تتمه ترجیع وتاریخ فتح » dir. Bu son bendin, altıncı beytinin son mısrâındaki « کلك شهنشاه عالم » kısmı fethin târihi olan 873 ü gösterir.

876 da Alâîyye fethine:

« حامدی هم نوشت تاریخش
عمرو اقبال شاه باقی باد »

beyt-i duâiyyesini ihtivâ eden, üç beyitlik bir kıt'a ile fetih târihini yazmıştır.

Uzun Ḥasan ile vukûa gelen muhârebeler için:

[1] *Dîvân*, s. 335.
[2] *Dîvân*, s. 67 - 72.
[3] *Dîvân*, s. 68 - 68

« در فتح لشکر حضرت شاه سپه شکن وکسر لشکر ازون حسن » [1]

unvânlı parçalarını yazdıktan sonra:

« هم در فتح حضرت سلطان لشکر شکن وکسر ازون حسن » [2]

unvânlı kasîdesinde de:

« درفتح بندکان حضرت خوانکار سپه‌شکن وکسرلشکر ازون حسن » [3]

« بسال «هشتصدوهفتاد وهشت» خسرو روم کشید برسر او لشکری چوکوه کران »[4]

diye, 878 de Fātiḥ'in, Uzun Ḥasan üzerine asker çektiğini anlattıktan ve vuku-u harbin safâhâtına dâir de, bir hayli mâlûmat verdikten sonra:

« همیشه تاکه بود فتح ملك کام ملوك
همیشه تاکه بود کسر خصم راحت جان
بکام دل بسر تخت وبخت سلطانی
هزار شهر بکیر وهزار سال بمان
همیشه حضرت شه زادهای عالی قدر
بظل جاه تو اقلیم بخش وملك ستان » [5]

beyitleri ile ve meddâhâne bir lisân ile duâlar ederek, kasîdesini sona erdirir ve nihâyet « تاریخ فتح شاه سپه شکن وهزیمت ازون حسن » unvânlı üç beyitlik târih kıt'ası ile bu Fātiḥ-Uzun Ḥasan mücâdelesinin sona erdiği 878 târîhini:

« بمن بکوی که تاریخ فتح خواهم گفت
جواب دادکه تاریخ فتح خوانکارست » [6]

beyti ile tesbît eder.

[1] *Dîvân*, s. 272-273.
[2] *Dîvân*, s. 272-273.
[3] *Dîvân*, s. 211.
[4] *Dîvân*, s. 212.
[5] *Dîvân*, s. 212.
[6] *Dîvân*, s. 336.

Kefe fethi için : «هم در فتح شهر كفه وصفت كشتی جنك وسنك رعد
كشتی ومدح خسرو صاحب قران خلدالله تعالى ملكه وسلطانه »[1]

unvânı ile yazmış olduğu kasîde-i târîhiyye sonlarında :

«چو كفه حاصل كشتيست نزد اهل نظر
شد ست حاصل تاريخ كشتی سلطان »[2]

diye, fethin 880 de husûle geldiğini bildirdikten sonra, yine dört beyitlik bir duâ ilâvesi ile manzûmesini bitiriyor ve « ترجيعى ديكر هم در فتح شهر كفه ومدح پادشاه جهاندار »[3]. tercî şeklinde bir de fetih-nâme ilâve ediyor. Bu Kefe'nin fethi ki,- kendisinin de felâket-i mukaddemesidir - hakkında *Ḥasbiḥāl-nāme*'sinde bir târîh yazmıştır.

« رسيدن بدرگاه شاه جهاندار حضرت خوانكار دام ملكه »[4]

unvânı ile yazmış olduğu mesnevîsinin sonlarına doğru Kefe ve Deşt fethinden sonra başına gelen felâketleri anlatırken:

«چو سال « هشتصد وهشتاد ويك » كشت
كه سلطان كرد فتح كفه ودشت »[5]

diye, Kefe fethinden bahsediyor ve Deşt'in fethini ilâve ile târîhini 881 olarak tesbît ediyor. Ḥāmidī, bu *Ḥasbiḥāl-nāme*'sinin başlarında :

«غزل در فتح لشكر خونكار وهزيمت كفار »[6]

adlı bir manzûme yazdıktan sonra :

« تاريخ فتح لشكر سلطان وكسر سپاه قرا بوغدان »[7]

unvânı ile bir parça yazarak bunda da:

[1] *Dîvân*, s. 220 - 221.
[2] *Dîvân*, s. 221.
[3] *Dîvân*, s. 222 - 224.
[4] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 38 - 40.
[5] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 39.
[6] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 16.
[7] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 16 - 17.

« چنين تاريخ كو كنجيست پنهان
زهجرت « هشتصد وهشتاد ويك » دان »[1]

diye, Fātiḥ'in Kefe fethinden sonraki Karabuğdan seferi ve fethini anlatıyor ve teessürle de, bu fetihte Pâdişâh'ın yanında bulunamadığını, o zamanlar, Bursa'da sürgünde olduğunu söylüyor :

« من آندم بو دم ازشه بازمانده
دعاى انزوا برخويش خوانده
زمكر حاسدان ركيد اقران
فتادم دوراز دركاه سلطان ... »[2]

diye, yana - yakıla sızlanıyor.

b. Mebânî târihleri:

Ḥāmidī'nin dîvânında rastladığımız târihlerin, ikinci nev'i de Fātiḥ zamanında yapılmış olan bâzı mebânînin târihleridir. Bunlardan bâzıları, doğrudan-doğruya, Pâdişâh'ın yaptırdığı bina vesâir tesislerdir. Bâzıları da umerâ ve vüzerâsından bâzılarının yaptırmış oldukları tesislerin târihleridir :

« صفت حصار نو در شهر اسلامبول بركرد سرا بستان وقصر حضرت شاهى
ظل الٰهى سليمان دستكاهى خلد عمره ودولته »[3]

unvânı ile yazmış olduğu uzun bir kasîdesi vardır ki, bunda sâdece "Hisâr-ı nev„ dediği binayı ıtrâ ve medh ile iktifâ ve Pâdişâh'a uzun-uzun duâ eder ve bu hisarın târihini de ayrıca: « تاريخ بناى قلعهٔ نو در استنبول »[4] unvânı ile beş beyitlik bir kıt'a sonunda:

« تمام كشت بروج حصار وتاريخش
فكند همچو هماى بملك سايهٔ دولت »

[1] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 17.
[2] *Ḥasbiḥāl-nāme*, s. 17.
[3] *Dîvân*, s. 262 - 264.
[4] *Dîvân*, s. 336.

beyti ile 882 de meydana geldiğini bildirir. Denilebilir ki, bu Ḥāmidī'nin söylediği târihlerin, dîvânında mevcud, sonuncusudur. Onun, 882 den sonra söylenmiş bir târihi varsa bile, bilemiyoruz.

Ḥāmidī'nin bu kabil târihlerinden biri de Maḥmūd Pāşā'nın Bursa'da 866 târihinde yaptırmış olduğu bir kervansaraya söylediği târihtir. Altı beyitlik bir kıt'adan müteşekkil olan bu manzûmenin târihi gösteren son beyti şudur:

« شده در آخر ماه محرم ختم وتاریخش
چو این عالی بنا باد ابقای عز اقبالش » [1]

c. Doğum ve ölüm târihleri:

Ḥāmidī'nin dîvânında rastladığımız târihlerin bir kısmı da doğum ve ölüm târihleridir.

Ḥāmidī'nin dîvânında, bir tek doğum târihi vardır ki, o da, kendi oğlu Maḥmūd'undur. Bunu da:

« درمدح سلطان البرین وخاقان البحرین اعدل ملوك الخافقین خلد ملکه ودولته » [2]

unvânı ile yazmış olduğu kasîde içinde bir münâsebet düşürerek:

« تاریخ ولادت فرزند عزیز محمود بن حامدی » [3]

serlevhâsı altında:

« بدور معدلت خسروا مرا پسری
زوادئ عدم آمد بسوی شهر وجود
بشهر اول ماه جمادی الآخر
که سال « هشتصد وهفتاد وپنج » هجری بود
زبرج خاکئ من کشت اختری طالع
بساعتی فرح انکیز وطالعی محمود

[1] *Dîvân*, s. 937.
[2] *Dîvân*, s. 156 - 159.
[3] *Dîvân*, s. 158.

مسافریست رسیده زعالم ملکوت
بسوی عالم ملك از قضای رب و دود
زاوج مرحلهٔ قدس هشت منزل وبیست
ره دراز برای محبتت بیمود
زراه دور بتعجیل میرسد کوئی
که صیت معدلت وجود شهریار شنود
درون کلشن مداحی شه عالم
کمینه حامدئ شاعرست و او محمود
زشاه این نفس اسباب سور میخواهد
که مادحی دکر از تو بملك شاه افزود
سزد کر از کرم شاه دین زکلبهٔ من
بأوج چرخ رسید بانك چنك ونالهٔ عود
همیشه تا که بود رسم سور وشرط دکون
که از برای عروسی وکه پی مولود
مراد مادر ایام بهر شاه جهان
بغیر دولت واقبال وفتح نامعدود » [1]

beyitleri ile 875 târihinde dünyâya gelen oğlu Maḥmūd 'un velâdetini Pâdişâh'a bildirerek, onun uzak diyârlardan « صیت معدلت » ve « جود شهریاری » yi işiterek, alelacele geldiğini ve bu sûretle Pâdişâh'ın meddâhları arasına bir daha katıldığını söyleyerek, « بانك چنك » ve « نالهٔ عود » un kulbesinden « اوج چرخ » a çıkdığı işidilecek bir düğün istediğini söylüyor. Bütün bu hususlar, Ḥāmidī'nin, Pâdişâh'a nekadar yakın olduğunu göstermeye canlı bir misâldir.

Vefât târihlerini gösteren manzûmelerinin başında:

« مرثیهٔ شاه زادهٔ عالیان مصطفا خان انار الله برهانه وجعل الجنة مکانه » [2]

unvânı ile Karaman vâlîsi Şāhzāde Muṣṭafā'nın ölümüne yazmış olduğu, mersiyenin sonuna ilâve etmiş olduğu:

[1] *Dîvân*, s. 159.
[2] *Dîvân*, s. 325.

« شاه یونان مصطفا خان خسرو قصر سریر
داور خورشید رو شاهانشه جمشید خو »[1]

matlâlı ve:

« بادلی پرآتش وچشمی پراز خون حامدی
کفت تاریخ وفاتش رحمت ایزد برو »

maktâlı ve « تاریخ وفات او »[2] unvanlı, sekiz beyitlik vefât târihi gelir. 878 de ölen bu şehzâdenin Karaman fethinden sonra, oraya vâlî olduğu ve lalası Gedik Aḥmed Pāşā ile birlikte Uzun Ḥasan'ın, Yūsufca Mīrzā idâresindeki ordusunu perîşân ve Yūsufca'yı esîr ve katlederek kafasını, babası Fātiḥ'e, gönderdiğini biliyoruz. Bu sahneyi göstermekte olan bir minyatür, Topkapı Sarayı Müzesinde mevcûd *Hüner-nāme* adlı eserde görülmektedir.[3]

Bundan sonra sıra ile 874 de:

« کشت وقت وفات تاریخش
نور الله قبره آ لطاهر »[4]

beyti ile arkadaşlarından şâir Sāḥilī'nin ölümüne üç beyitlik bir târih kıt'ası, yine aynı şâire üç beyitlik diğer bir târih kıt'ası olarak:

« بازوش درسخن چوقوی شد وفات کرد
در عشر آخر رجب جمعهٔ عضد »[5]

beyti ile biten manzûmeyi yazıyor.

879 da ölen şâir Vāḥidī'ye de üç beyitli ve:

« چو او مرد کفتم تاریخ موتش
الٓهی بکن عفو جرمش بکلی »[6]

[1] *Dîvân*, s. 326.
[2] *Dîvân*, s. 326;
[3] Topkapı Sarayı Müzesi Kütüphânesi.
[4] *Dîvân*, s. 340.
[5] *Dîvân*, s. 340.
[6] *Dîvân*, s. 340.

arkadaşlarından 883 de ölen şâir Ḳabūlī için de:

« آمد از بعد وفاتش تاریخ
دولت شاه زمان باقی باد »[1]

beyitli kıt'asını yazmıştır.

d. Kitâbet târihleri:

Ḥāmidī'nin bunlardan başka, bâzı târihleri vardır ki, onlar da yukarıda kendi yazısı ile, Pâdişâh için yazmış olduğunu söylemiş olduğumuz kitapların kitâbet târihleridir.

897 de yazmış olduğu *Iṣṭılāḥāt* adlı esere:

« کفت تاریخ کتابت حامدی ارزوی صدق
جامع مجموعهٔ علم الٓهی شاه باد »[2]

yine, aynı târihte yazdığı *Delāʾil-ül-İʿcāz* adlı esere:

« بختم نسخه زحق شاه را بتاریخش
بود بعلم وبکسبی کمال عمر دراز »[3]

868 de yazdığı *Tārīḫ-i Kitābet-i Müfredāt-ı ibn-i Bayṭār* için:

« دل من خواست تاریخ از سر درد
مزید دولت سلطان زجبار »[4]

târihlerini yazmıştır.

4° Ġazeliyyāt ve muḳaṭṭaʿāt.

Münâcât ve naâtlarla başlar; hep gazel şeklindedir. Farsça ve türkçesi bir arada ve hurûf-ı hecâ tertibiledir;

[1] *Dîvân*, s. 340.
[2] *Dîvân*, s. 339.
[3] *Dîvân*, s. 338.
[4] *Dîvân*, s. 339.

523 üncü sayfa sonunda nihâyet bulur. Bu kısım, Ḥāmidī'nin hakîkî şâirliğini gösteren kısmıdır. Fikir ve hayâl itibariyle kabiliyet ve kudretini kasîdelerinde gördüğümüz Ḥāmidī'nin hassasiyet-i şâirânesini, lirizminin kuvvetini de, bu kısımda görebileceğiz.

Ḥāmidī'nin şâirliği ve san'atkârlığı hakkında bâzı târih ve tezkirelerin ve bâzı arkadaşlarının söyledikleri biri-birini tutmadığı gibi, meydanda olan eserleri de bu söylenenlerin çoğunu tekzîb etmektedir.

Ḥāmidī'den, en esaslı sûrette bahseden ve eserlerini görmüş ve okumuş olduğu, verdigi uzun ve etraflı misâllerden anlaşılan Enderūnī ʿAṭā'dır[1]. O, Ḥāmidī hakkında takdirkâr sözler söylemekte ve onu: "edîb-i meşhûrı İrânî Molla Hâmidî„[2] diye anmakta olduğu gibi, Pâdişâh'a takdîm ettiği dîvânından bahsederken de:

« دیوان بلاغت عنواندن منتخب اشعار بلاغت آثار »[3]

diye yâdetmektedir.

Ḥāmidī'den, dîvânının iki yerinde bahseden Ḳabūlī de, birinde:

« حامدی قصیدهٔ بخدمت شاهزاده آورده بود همان شب در مجلس اعلی این قصیده جواب او گفته شد »[4]

diye, ona, Şāhzāde Bāyezīd'in meclisinde, derhal ve irticâlen cevap verdiğini ve bu sûretle, ona, mütefevvik bir şâir olduğunu anlatmak istemektedir. Buna, yine dîvânının bir yerinde, şâir Saḥīlī'nin ölümü münâsebeti ile yazdığı kıt'ada:[5]

[1] ʿ*Aṭā Tārīḫi*, c. 5. s. 160.
[2] *Aynı eser, aynı* s.
[3] *Aynı eser, aynı* s.
[4] Ḳabūlī, *Dîvân*, s. 178-180.
[5] Ḳabūlī, *Dîvân*, s. 225.

« ساحلی آن غرقهٔ دریای نور
کو بقسر اندر شماری آمدی
او نماند وحامدی برجاش ماند
هم نماندی گر بکاری آمدی »

diyor ki, bu tehzilkâr ifâdesi ile Ḥāmidī'ye büyük bir kıymet vermediğini, kendisinin ondan üstün olduğunu anlatmak istiyor. Ḳabūlī'nin, bu hasedkâr sözlerine rağmen, Ḥāmidī, bu titiz, sinirli arkadaşına daima hüsn-ü nazarla bakmış ve ona dâima hüsn-ü muâmele etmiştir. Nitekim, kendisinden evvel vefât eden bu arkadaşına bir de târih kıt'ası yazmıştır ki, onun ölümünü bu kıt'adan öğrenebiliyoruz.[1]

Ḥāmidī'nin küçük oğlu ʿAbd-ül-Celīl, Celīlī'den bahseden muasırı ʿĀşıḳ Çelebī: "babası Acem'den gelmiş Ḥāmidī tehallüsiyle ma'rûfdur. Kudemâ-yi zurefâdan imiş„ dedikten sonra: "Ḥāmidī'nin şiiri şi'ri nezel olduğu cihetten, silk-i şuarâdan irâdı bâis-i izdihâm ve sebeb-i... hüsn-i nizâm ola diyü, budenlu irâd olundı.»[2] demektedir. Şu ifâde, bize, gösteriyor ki, ʿĀşıḳ Çelebī de, Ḥāmidī'yi, bizzat tetkik ederek değil, ağızdan kulağa gelen sözleri tekrar ederek, eserinî yazmıştır.

Hâsılı, bu yazılar, Ḥāmidī hakkında esaslı bir fikir vermekten çok uzaktır.

Yukarıdan beri, inceleyegeldiğimiz fârisî mesnevî, tercî ve kasîdeleri Ḥāmidī'nin, zaman şâirlerinden, aşağı olmadığını göstermektedir.

O, kendi söylediği gibi, ulûm-u edebiyyeyi, gezdiği, kaldığı yerlerde, erbâb-ı kemâl ile müsâhabet neticesinde elde ederek, şi'r ü edeb müntesibi olmuş bir zattır. Farsçayı çok iyi bilmesi sâyesine İrân'ın ustad şâirlerini, tetebbû ede-ede

[1] Ḥāmidī, *Dîvân*, s. 340.
[2] ʿ*Āşıḳ Çelebī Tezkiresi*, yazma nushada, Fâtih Millet Kütüphânesi - Ali Emirî, s. 190.

eski şark zihniyet ve san'atinin derinliklerine kadar nüfuz etmekten geri kalmamıştır.

Tụrkiye'ye geldikten sonra, zamânının ileri gelmiş, A ḥ m e d P ā ş ā 'lar, ᶜA ş ḳ ī'ler, N i ẓ ā m i 'ler gibi şâirlerine imtisâlen türkçe manzûmeler de yazmaya başlamış, o hususta da kudretini isbât etmişti. Kasîdeleri arasında, türkçeleri bulunduğu gibi[1] gazelleri arasında da pek çokları vardır.

Gazellerinin, tetkikine girişmeden önce, türkçe kasîdelerinden birini şöylece okuyalım:

« قصیدهٔ دیکر ترکی هم در مدح حضرت پادشاه اسلام خلد عمره ودولته »

هر صبح که کل یوزینه کوکلم نظر ایلر، جان بلبلنه باغ جناندن خبر ایلر

کوکلمده یچین ذکر ادرم قندلینی نی کبی سراپای وجودم شکر ایلر [2]

اکسیر غمی دردله زرد ایلدی یوزم کورکم غم عشق نجه طپراق زر ایلر...

diye, yazdığı uzun kasîdesini okurken insan, derhal N e f ᶜ ī'nin:

« صانکه فلك دور ایله شامی سحر ایلر هر واقعه‌نك عاقبتندن خبر ایلر » [3]

matlalı ve «eyler» redifli kasîdesini hatırlıyor. N e f ᶜ ī 'lerde izi görülegelen eski bir şâirin kıymetini inkâr mümkün olamaz. Şüphe yok ki, Ḥ ā m i d ī, bilhassa türkçe yazılarında çok sâdedir. Fakat, bu sâdelik, sâdece dil bakımındandır. Yoksa, eski edebiyâtımızın, kelime ve şekil oyuncaklarına, mazmun husûsiyetlerine okadar vakıftır ki, « اکسیر غمی دردله » derken, « زرد ایلدی یوزم » diyivermek onun için işten bile değildir; dilinin ucuna geliveren cinaslardandır.

« اکسیر » den bahsederken « طپراق زر » eylemek te tabîî olarak gelen murâât ve münâsebetlerdendir.

---
[1] *Dîvân*, s. 279.
[2] *Dîvân*, s. 280 - 282.
[3] *Dīvān-ı Nefʿī*, s. 27 - 30, Cerîde-i Havâdis Matbaası, 1269.

Dilinde, طپراق gibi Âzerî lehçesini gösteren husûsiyetler de derhal göze çarpar. O, sâdelik de esâsen Âzerî lehçesine hassolan vasıflardan biridir. Şu Kefe seferinden dönen, G e d i k A ḥ m e d P ā ş ā 'ya söylediği küçük türkçe medhiyyeyi okuyalım:

« ای ملازملر سکا فتحله اقبال وظفر
قنده کیم وارسك سکا خضر نبی در
دور آدمدن بری دنیایه ای کشور کشا
بر اغورلو سنجلین کلدی کلیسر
پادشاهوك همتیله ای شه صاحب قران
سن آلورسن قنده کم واردر جهانده قلعه‌لر
سنجق سلطان سنوکله یراشور کیم دنیاده
نره وارسنك جهانی فتح ادرسن سرتاسر
بر مبارك یوزلو سرورسن که دولتلو الور
پادشه قاتنده هر کم بولسه سندن بر نظر
خضرله الیاس اکیسی ساغ وسولوکدن یورر
چوق سسندوکا بنین ادسن عزم سفر
حامدی بینوا جاندن دعاجنکدر سنك
صدقلن عمرك ازونلغی دلر شام وسحر
کورمسون خورشید اقبالك جهان ایچره زوال
دولتوك یلدوزینه اولسون سعادت راهبر » [1]

Bu parça, sâde olduğu kadar da samîmîdir. Hakîkaten diledikleri « صدق » ile dilenilmektedir.

Ḥ ā m i d ī, bu sâdelik, bu safvet içinde paşanın kudretini, kuvvetini, feth ü zaferdeki mazhariyetini sâf bir edâ ile sayıp dökerken ne teşbihini, ne istiâresini, ne cinasını, ne de mürââtını unutuyor. Dilinde de Âzerî çeşnisi tamamiyle yaşıyor.

Ḥ ā m i d ī 'nin, bilhassa türkçe yazılarında büyük bir tantana-i kelâm aramak doğru değildir. Denilebilir ki, o, he-

---
[1] Ḥ ā m i d ī, *Dîvân*, s. 282.

men hiçbir Âzerî şâirinin, hattâ, sonraki asırlarda bile, eserlerinde görülmemiştir.

Âzerî şâirlerinin, en karakteristik vasıfları sâdeliklerinde, safvetlerindedir:

نچون ای‌مه خنت کویکده بار المز بکا
نچون اولکی کبی هیچ اعتبار المز بکا
درد هجر کده بکا یار اولدی صبر وقرار
سن بکا یار اولینجه کمسنه یار اولمز بکا
بن نیچون کورسم سنی کندومی اصلا بلزم
بخت یار اولدغیچون اختیار اولمز بکا... [1]

diye hicrânlarını, tehassüslerini, bahtının nâsâzlıklarını böyle derûnî bir edâ ile, için-için inildeyen şu:

» ای که درسن هجرده درد دلك اکسیلدی‌می
اکسلورمی درد دل هرکز چو درمان آمده‌در «[2]

beyti ile, Ḥāmidī'nin, Fużūlī'lere, daha Fātiḥ devrinde, bir ustâd olarak ortaya atılmış olduğunu kim inkâr edebilir?..

» سن بکا یار اولینجه کمسنه یار اولمز بکا «

ve:

» بخت یار اولدغیچون اختیار اولمز بکا «

mısrâlarının sâdelikleri içindeki gönül çalkantısını, yürek sızısını duyup da Ḥāmidī'nin şâir olduğuna inanmamak imkânsızdır. Şâir olmak için büyük kelimeler, parlak terkipler, muzahref teşmihlere ne ihtiyaç var! Şiir, her şeyden evvel, kalbin enîni, rûhun feryâdı değil mi? Onu da, bu basit mısrâların rûhunda buluyoruz ya!..

Şu yukarıki mısrâları okurken, insanın dili ucuna, yeni edebiyâtımızın en hisli, en içli sîmâlarından olan Nābī-zāde'nin:

[1] Dîvân, s. 355, kenar.
[2] Dîvân, s. 427

» مختار اولقدی مرامی طبعمك
طبعمه دشمن کسیلدك بختمه یار اولمادك «

şi'r-i tabîîsi geliyor. Dildeki sâdelik, ifâdedeki samîmîyyet benzerliğine hayret etmemek elden gelmez!

» نازله هرقنده که اول سرو خرامانم کدر
من اکر کتمزسم آنوکله بله جانم کدر
اول قمر یوزلو تماشایه کدنجه من سزین
هرکجه کیوانه دك فریاد وافغانم کدر
ای که دزسن شهردن کتمه جفایه صبر قل
نجه‌سن صبر ایلیم شمدی که سلطانم کدر
یار کتدی درلر ومن آغلرم طکلر رقیب
آغلدوغم دزدله بودرکه درمانم کدر .. « [1]

gibi, kalbî bir âhenk taşıyan gazelleri asrının güzel şiir örneklerindendir.

» ددیلر شهردن اول ماه وفادار کدر
دوستلر نیلیالم چاره ندور یار کدر « [2]

beytinde, sevgilisinin gittiğini ânî olarak haber alan âşıkın, olanca heyecanlı ve mütelâşî, hâlet-i rûhiyyesi yaşamaktadır.

» ضعف حالدن اکر خسته تنم بونده قالور
ترك ادر جان تنمی ودل افکار کدر « [3]

beyti de, yabana atılmayacak kadar samîmî bir feryâttır.

» واراليم اول صنم کلعذاره یلواراليم
بلای فرقت الندن نکاره یلواراليم
نیاز وحسرتله قاپوسینه یوز سوراليم
شفیع ادب سك کونی یاره یلواراليم

[1] Dîvân, s. 427.
[2] Dîvân, s. 427.
[3] Dîvân, s. 427.

مساعد اولسه اکر روزکار بزمله
اوراده باش آچوبن روزکاره یلواراليم
کوکل بتونکن ایام غمده صابردوك
بوکون کم اولدی کوکل پاره پاره یلواراليم
بو درد هجره که حق روزی قلدی بزه بوکون
اکرچه ادمزز هیچ چاره یالواراليم
یولنه کرلهووز کاول صنم نه یولده یکر
پیاده وارین اول شهسواره یلواراليم
کر استسنك که ینه حامدی کبی کورهسن
خط ورخی دون وکون کردکاره یلواراليم »[1]

gazelinde, sâdeliği içindeki seyyaliyet, samîmîyet içindeki hicrân ifâdesi, Ḥāmidī'nin candan duyarak yazdığını da göstermeye kâfidir.

« راحت اولدی دل ای راحت جان سن کدلی
غنچه وش کوکله دار اولدی جهان سن کدلی
سنبل زلفوکله کل یوزکی یاد ادرم
کجه کندوز قلورم آه وفغان سن کدلی
کورلی لعل کبی لبلروکی مردم چشم
آندور دردله سوبرینه قان سن کدلی
آب چشمده خیال قدسیمین بروکی
استرم دم بدم ای سر و روان سن کدلی
دهنك شوقیله حامدئ سوخته نوك
کتدی صبر و دل وجان اولدی روان سن کدلی »[2]

gazeli gibi, nosthalgie içinde, şûh bir rûh taşıyan ve eski edebî san'atlerin, müselsel istiârelerile, leff ü neşirlerini birleştiren, mazmun üstüne mazmun katan manzûmeleri ile Ḥāmidī şi'r ü san'atteki kudretinį hakkı ile isbât etmiş bir şâirdir. Eski tezkirelerin ondan bahsetmemeleri, edenlerin

[1] *Dîvân*, s. 467 - 468.
[2] *Dîvân*, s. 520.

de tam bir mâlûmat verememeleri, onun dîvânını görememiş olmalarından ileri geldiği şüphesizdir.

« یار اکر قلسه بنی خار المدن نه کلور
وکر الدورسه بنی زار المدن نه کلور
کریکوم یازدی جکر قانیله سارو یوزمه
ماجرای دل خونخوار المدن نه کلور
دغزم یار یولندن وکر ایناغزسك
خنجروکله جکرم یار المدن نه کلور
عاشقم عاشق وبندن اکر انجینورسه
شهردن قاوه بنی یار المدن نه کلور
کندو کوشدن اکر حامدئ سوختهٔ
کندره برسیه خوانکار المدن نه کلور »[1]

gazelinde, hem kalbî bir edâ, hem elemli bir müeddâ, hem de başına gelen felâkete bir îmâ var.

دغزم یار یولندن وکر ایناغزسك
خنجروکله جکرم یار المدن نه کلور

beyti içinde, kullandığı, iki « یار » kelimesi arasında bir cinas-ı tam yapmağı unutmadığı gibi, aynı cinas, sonraki beytin ikinci mısraı sonundaki « یار » kelimesi ile de, cinas yaparak, bir de kafiye-i mukayyede yapmağı unutmuyor.

« کندره برسیه خوانکار المدن نه کلور »

diye, kendisini Bursa'ya süren « Ḫᵛānkār »'ın da, bu vesîle ile, gönlünü almaktan geri durmuyor ki, asıl maksadı da budur.

« اول پرینوك قامتینی کر الف درسم نولا
چون خطی در آیت خوبی ومصحف یوزیدر
ساغری عکس لبندن لعل ویاقوت ایلین
اول شکر آغزلو انجو دشلو هم کندوزیدر .. »[2]

[1] *Dîvân*, s 426.
[2] *Dîvân*, s, 426.

gibi, san'atli mısrâlar vücûda getirerek şark san'atkârlarının büyük bir kıymet verdikleri mazmunları bir sıraya dizmekten de vaz geçmemektedir.

Hemen, her şâir, eserinin inşâ malzemesini muhîtinden, ve eğer varsa, günlük meşgalesinin muhtelif safhalarından alır. Teşbîhleri, istiâresi, en çok gördüğü, en çok ilgili olduğu husûsiyetlerin tabîî bir aksi gibidir. Bir panagyriste saray şâiri olan Ḥāmidī'nin, hattâ, gazel şeklindeki, manzûmelerinin, bir çoklarında da teşbîhleri, istiâreleri, cinasları ihâm ve telmihleri, Pâdişâh'ın yanında bulunduğu ve iştirâk ettiği meclislerden, harb ü darb manzaralarından alınmadır:

« خانده کیم آب روان اولسه چری آنده قنر »[1]
« مجرله حامدی کر قابلوجه‌ده قونسه نولا
درده بلبل شوریده کلستانده قنر »[2]

beyitlerinde «آب روان ، چری ، قابلوجه» kelimeleri, Ḥāmidī'nin hayâtında iz bırakan, hayat safhalarının birer aksidir. Birçok seferler boyunca askere re âkat ederek, Pâdişâh'ın müsâhabet ve hizmetinde bulunan şâir, askerin dâimâ, çadırlarını akar sular kenarında kurduğunu gördüğü için bu manzaralar dimağına in'ikâs edip kalmıştır. قابلوجه ise aklından hiç çıkmayan bir safha-i hayâtîdir. Pâdişâh'ın nedîmliğinden ayrılıp Bursa'ya sürüldüğü zaman, hayâtını vakfettiği خداوندکار türbesinin ayrılmaz bir parçası da قابلوجه idi. İşte, o zamâna kadar, kaplıcanın ne olduğunu bile bilmeyen Ḥāmidī, ondan sonra bu kelimeyi, vesîle düştükçe kullanmıştır.

Ḥāmidī lirik şiirimizin esas şekillerinden biri olan gazel kalıbına da çeşitli mevzûlar dökmüştür. Ḥāmidī'de gazel, bâzen, bir medhiyye çerçevesi olur:

« ای بدرگاه تو شاهان جهانرا احتیاج
خاك درگاه تو برفرق سلاطین کشته تاج »[3]

[1] *Dîvân*, s. 425.
[2] *Dîvân*, s, 425
[3] *Dîvân*, s. 377 kenar.

« دگر بار آن بهار کلشن اقبال می آید
بسوی باغ دولت باز فارغ بال می آید »[1]

« مرا که دیده بروی چو ماه او باشد
بهرچه روی کنم کار من نکو باشد »[2]

matlâlı gazellerinde olduğu gibi...

Bâzen hasbihâl, münâcât ve istidâ zarfı olur:

« یارب آنروز بود باز که کویند انام
شاه دین حامدی سوخته‌را یاد آورد »[3]

maktâlı, gazeli gibi...

Ḥāmidī'nin,

« دلا از سر خیال غیر می باید بدرکردن
پس انکاهی بسوی عالم وحدت سفرکردن
بشوی از خون دل دست ار بکویش آمدن خواهی
بمیدان چون نهی پا باید اول ترك سركردن ...
چو دیدی صورت کنجی که عالم شر طلسم او
نمی باید ازین معنی بنا محرم خبر کردن ... »[4]

gazeli gibi, tasavvufa temâs eden bir nesne ile yazdığı gazelleri de vardır. Fakat, Ḥāmidī, çok, daha fazla, bir dünyâ adamıdır. Bâzı gazellerindeki:

« آشکارا دمنوز کمسه سر دهنوك
کنز مخفی در آنی بز دخی پنهان سوروز »[5]

kabîlinden sözleri, mutasavvitâne olmaktan ziyâde mutasallifânedir. Oradaki tasavvufî motifler, birer süstür, birer san'at, mârifet cilvesidir.

[1] *Dîvân*, s. 401.
[2] *Dîvân*, s. 415.
[3] *Dîvân*, s. 419 kenar.
[4] *Dîvân*, s. 475.
[5] *Dîvân*, s. 430.

Tasannua fazla kaçan bir temâyül ile yazdığı gazelleri de yok değildir. Bilhassa, bu sonuncular arasında موشحلری[1] çoktur. Bu nevî yazılarına, kasîdeleri arasında da tesâdüf etmiştik.

« کرکسترور یوزن بوکون اول دلربا بزه
یوز کسترور وصالده یوز بنك صفا بزه
اولدوك بو درد و هجرده هان ای مسیح دم
عیسی لبوك دروبچون اتمز دوا بزه .. »[2]

kabîlinden zarif, şûh ve rindâne gazelleri de vardır. Gazeliyyâtı arasında, bir murabbâı da vardır ki, Rūşenī'lerin, Fātiḥ'lerin ve daha bâzı Türk şâirlerinin yazmış oldukları:

«ای کوکل ای وای کوکل وای کوکل ای وای کوکل»

«ترجیع مربع» veya « ترجیع مخمس » leri bundan veya bu onlardan mülhemdir denilebilir:

« داشت جون سلسلهٔ زلف تو بر پای دلم
نشد از دست جفاکاریت از جای دلم
کرشود دور ازان یاسمن آرای دلم
دلی وی بدل وا دلی وای دلم
ای عزیزان که چو یوسف همه شکر دهنید
کل وسر سبزی وآرایش مصر چنید
این نوا راست کنید از دل ا کریار منید
دلی وای بدل وا دلی وای دلم ... »[3]

Ḥāmidī'nin arapça da, şiir söylediğine dîvânındaki bir parça delâlet etmektedir.[4]

Ḥāmidī'nin mârifet göstermek için yazmış olduğu parçalardan bir de gazelleri arasındaki:

[1] *Dîvân*, s. 441, 442, 457, 465, 466, 480, 483, 505, 519.
[2] *Dîvân*, s. 496.
[3] *Dîvân*, s. 454 - 455.
[4] *Dîvân*, s, 473.

« جواب معمیات جامی باسم شاه ابو الفتوح سلطان محمد بهادر خان خلد الله تعالی ظلال جلاله علی العالمین امین . »[1]

serlevhâlı parçadır ki, her beyti muamma yolu ile, bu serlevhâyı teşkil eden cümlenin, bir kelimesine delâlet etmektedir. Ḥāmidī bununla, muammada da yed-i tûlâ sâhibi olduğunu göstermek istemiştir.

Bunlardan başka, Ḥāmidī'nin dîvânını tamamlıyan « مقطعات[2] ، معمیات[3] ، رباعیات[4] » kısımları vardır ki, bunlarla dîvân sona erer.

b. Manzum Naṣīḥat ve Vaṣiyyet-nāme

Bu eseri, maâlesef, elimize geçmemiştir. Mevcûdiyetine, ancak *ʿĀşıḳ Çelebī Tezkiresi*[5] nin, Ḥāmidī'nin oğlu Celīlī'den bahsettiği sırada: « babası Acem'den gelmiş Ḥāmidī tehallüsiyle ma'rûfdur. Kudemâ-yi zurefâdan imiş, ol fevt oldukda Celīlī mahbûb u nevcevânü hilâlâsâ ahval ü ef'âlinden âsâr-ı necâbet nümâyanmış, hattâ, merhûm, maraz-i mevtinde mezbûr Celīlī'ye bu bahirde نصیحت و وصیتنامه nazmidüb dimişdir ki beyt:

« وصی وناظر اتدم بی کمانی
سکندر لالا ومنلا سنانی »

ve anlara hitâbidüp didi ki beyt:

«بنم اوغلوم بنم عبدالجلیل
باق بازارینه اوغراتماسن .. »

diye, kaydettiği şu fıkradan anlayoruz. Okuduğumuz bir iki

[1] *Dîvân*, s. 387.
[2] *Dîvân*, s. 328 - 340.
[3] *Dîvân*, s. 342.
[4] *Dîvân*, s. 343 - 346.
[5] *ʿĀşıḳ Çelebī Tezkiresi*, yazma, musavver, Fâtih Millet Kütüphânesi - Ali Emîrî. s. 190.

beyit, bize, bu eserin didactique mâhiyette bir mesnevî olduğunu gösteriyor. Belki, içinde, oğlu ʿAbd-ül-Celīl'e hitâben yazılmış parçalar da vardı. *Naṣīḥat-nāme* kısmı da bunlardan mürekkepti. Şu sûretle, edebiyatımızda Nābī 'lerden Vehbī'lerden evvel, bu rûh ve bu meâlde, daha onbeşinci asırda, Fātiḥ zâmanında da, yazılmış manzum bir nasîhat-nâme olduğuna ıttılâ kesbetmiş oluyoruz. Bu eser hakkında, esaslı bir mütâlaada bulunmak, bugünkü vaziyette imkânsızdır. Belki, yarın, bir cilve-i tâlî, onu da, karşımıza çıkarır. O zaman, şâirin, terbiye, ahlâk ve seciye hakkındaki düşünceleri de meydana çıkmış olur.

Ḥāmidī, ilk oğlunun doğumu münâsebeti ile Pâdişâh'a yazmış olduğu bir kasîde sonunda, onun şerefine bir düğün yapmak için ihsân isterken, Pâdişâha bir ikinci meddâh daha dünyâya geldiğini söylemişti. Onun, o kanâatine göre, ʿAbd-ül-Celīl'i de, üçüncü meddâh olacaktı. İlk oğlunun imam olduğunu ʿĀşıḳ Çelebī söyliyor. Meddâh olup olmadığını bilmiyoruz. Fakat, ʿAbd-ül-Celīl'i meddâh olmuştu. Fātiḥ'e değil, amma torunu Yavuz Selīm'e...

2. İlmî eserleri:

Ḥāmidī'nin, biri elimizde bir nüshası mevcut olan ve kendi el yazısı ile Fātiḥ Sulṭān Muḥammed için yazılmış bulunan *Cām-ı Suḫangūy* adlı farsça fal-nâmesi, diğeri de *Tevārīḫ-i Āl-i ʿOsmān* adlı manzûm târihi olmak üzere iki ilmî eseri olduğu sanılmaktadır. Bunlardan başkasına, şimdiki halde, vâkıf değiliz.

a. Cām-ı Suḫangūy

Fâl-nâme şer'î ilimler arasında yer almış ve islâmîleşmiş bir ilim hâline girmiş olduğundan, bilhassa hükümdârları çok alâkalandırmıştı. Bu itibâr ile İslâm âlimlerinden bir çokları bu ilme dâir yazdıkları veya tercüme ettikleri

kitapları,[1] maiyyetinde yaşadıkları hükümdârlara sunmak sûreti ile, hem ilmî bir mevkî kazanmışlar, hem de dünyevî emellerine kavuşmuşlardı.

İşte, Ḥāmidī de bu İslâm âlimlerinden biridir ki, maiyyetinde yirmi yıl, dünyevî saâdetlerin en yükseğine erdiği, Türk hükümdârı Sulṭān Fātiḥ'in adına bu *Cām-ı Suḫangūy* adlı fârisî fal-nâmeyi arapça iki fal-nâmeden faydalanarak fârisî bilenler için iktibas ve istifâde yolu ile meydana getirmiş ve Pâdişâh adına da ilâveler yapmıştır.

«Şeyḫ Nāṣir-üd-dīn ʿÖmer bin Aḥmed-el-Endülisī el-müştehir bi-Ḫaṭāʾī» yirmi sekiz sahifelik bir zâirce yapmış, her safhasında yirmi sekiz hâne varmış, yirmi sekiz harften ibâret olan, hurûf-i ebced sırasıyla her hâneye bir harf koymuş, yâni yirmisekiz safhada 588 harf bastetmiş, yirmi sekiz safhaya yirmi sekiz suâl vaz' eylemiş, her suâl bir harfe mesûlimiş, öyle ki, ilk suâli elif hanesinden almak cevabını da elif safhasından istihrac etmek lâzım gelmekte imiş. افضل العلماء المتقدمين شيخ المشايخ والمحققين نظام الملة والدين Aḥmed-i Sebbī (احمد سبى) ki, bu Hatâî onun müntehibi imiş, onun da bir zâircesi varmış, her ikisi de arabî olan bu iki zâirce de كسوت عبارى بطراز مغالطه موشح eylediklerinden *Cām-ı Suḫangūy* adlı zâirceyi tertibeden muharrir bunu arapçadan pek hazzalmayan Pârisî zebânlar için tertib etmiştir. Bundan maksadı da:

Evvelâ, pârisî bir zâirçe yâdigâr bırakmak ve umumun feyzini tazelemek için yirmi sekiz suâli pârisîye çevirmek ve parisî de harfler otuz iki olduğuna göre de Arap dilinde bulunmayan پ، چ، ژ، گ den ibâret olan dört harf için de, ikisi arabî ve ikisi de fârisî olmak üzre bizzât dört suâl vaz'etmiştir. Bundan başka da, bu eserin mütercim ve müellifinin kim olduğunu merak edenlerin bu meraklarını izâle için de kendi ismini hâvi bir beyt ilâ-

[1] Bak *Fāl-nāme* adlı tetkiknâmemize; Millî Eğitim Basımevi Fâtih serisi yayınlarından, seri: 3 — sayı: 4

ve etmeği münâsip görmüş, kitabın adını *Cām-ı Suḫangūy* koymuştur.

Beyitler şunlardır :

۳ این راتو بصورت منکر کزره معنی — مانندهٔ باغیست پراز لالهٔ خود روی خ
۱ هرچیز که پرسی ازین دائره ای دل — کوید بتو زان نام شدش جام سخن کوی م
۳ در باغچهٔ حامدی اشجار معانیست — حرفش کل ومیوه سخن وجدول آن جوی خ

Bundan sonra, nesren şöyle devam ediyor:

« هرکاه که کاملی یك صفیحه بدین اسلوب عمل کند بداندکه در فتح ابواب خزاین این اسرار چه زحمت دیده تا خار غم از پای طلب کشیده وکل مراد بیبار آمده وذلك فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذوالفضل العظیم اکنون بعون الله تعالی وحسن توفیقه طریقهٔ عمل واستخراج اجوبه را بآسان ترین عبارتی بیان کنم تاهمه کس ازین زایرجه مستفید تواند شد باشدکه بدین وسیلهٔ خود را ذره واریش آفتاب ضمیر منیر شهریار جهانگیر عالی رای فرخنده تدبیر سلطان اعظم خاقان اعدل اکرم پادشاه بنی آدم ظل الله فی العالم خلیفه العصر خسرو بر وبحر شعر

محمد نام یوسف روی موسی دست عیسی دم — سکندر ملك خضر الهام آصف رای جم فرمان
الذی شرقت شارق سلطنته من نقطة الشرف — وعلت علویة عظمته علی ذروة الشرف

السلطان بن السلطان بن السلطان سلطان محمد بن سلطان مراد بن سلطان محمد بن سلطان بایزید بن سلطان مراد بن سلطان اورخان بن سلطان عثمان خلد الله ملکه وخلافة وافاض علی کافهٔ المسلمین عدله ورافته شعر

خدایکان سلاطین مشرق ومغرب — که دست وخنجر اوست ابر صاعقه بار

جلوه دهد هرآینه اکر کوکب بخت رمده از حضیض ذلت روی بأوج عزت نهاده باشد این مجلهٔ نورانی که موسومست بجام سخن کوی در محل عرض بعز قبول معز ز ومکرم شود واثر نظر عنایت وعاطفت خسروانه اورا بجایی رساندکه منظور جهانیان کرداند واین معنی مستدعی دوام ادعیهٔ صالحهٔ شاه ومقتضی خلود ذکر وشکر اوشود شعر

ذکر باقی را عزیزان عمر باقی کفته اند — این نتیجه بس بود کالباقیات الصالحات
هزار سال بماناد دولت تو جوان — چو پرشد دکرش نوبت جوانی باد آمین

Bundan sonra da, « طریقهٔ استخراج ازجام سخن کوی » diye, maksada şürû ediyor ve bunun sonunda, şu manzûmeyi yazıyor :

من این جام سخن کورا بعالم — یقین کائینهٔ اسرار کردم
بروی عالم اورا جلوه دادم — جهان پر پرتو انوار کردم
زمعنی صورت هرصفحهٔ را — بسان ابر کوهر بار کردم
طریق ساختم آسان بغایت — طریق بخل را انکار کردم
خطائی را چو دیدم مانده درخواب — زخواب غفلتش بیدار کردم
بمعنی زنده کردم مردهٔ را — اکر افشای این اسرار کردم
نکردم حیله چون یاران درین فن — وکرهم کردم استغفار کردم
والحمد لله العلی الولی والصلوة علی النبی الامی »

Ḥāmidī'nin, hem mühtelif el yazılarının, hem de Fal-nâmesinin örneği olmak üzere, eserden faksimile ettirdiğimiz birkaç sayfayı sunuyoruz:

شکر وسپاس وستایش بی قیاس حضرت مالک الملکی را که قلعهٔ افلاک را به بروج ثابته ونجوم سیاره مزین ومنور ساخت

دست قدرت فیاضش ابواب خزاین سموات را بمفاتیح فیض وجود وعطا برگشوده در فیض ورحمت خود بر روی

هیچ آفریده نه بسته صفحات تقویم کواکب را بدرجات ودقایق لیل ونهار مجدول ساخته ابواب سرایر وحکم را مقفل کرد

تا هیچ کس بی ارادت ومشیت او بران وقوف واطلاع نیابد که ولایحیطون بشیء من علمه الا بما شاء وصلات صلوات بیشمار وسماء تحیات

الحصا نثار روضهٔ سیدی که بیان معانی انا افصح فصحاء العرب والعجم از وبدیع نموده تاج لولاک لما خلقت الافلاک

را بر سر نهاده وخلعت کنت نبیا وآدم بین الماء والتراب در بر کرده مقتدای رسل وهادی سبل شمع دو سرا

یار خدا محمد مصطفی علیه من الصلوات افضلها ومن التحیات اکملها وبر آل واصحاب او که مصابیح ایوان هدایت ومفاتیح ممالک

خلاصهٔ ارباب طریقت وسیاره بحار حقیقت اند رضوان الله تعالی علیهم اجمعین ومن کان تابعهم الی یوم الدین

اما بعد اهل یقین را محقق ومبرهن شده است که لطایف معنوی مانند خواص وارواح وحروف واسما وهرچه غیر محسوس است

یک بیک از اجسام علوی بر اجسام سفلی فایض است وسفلیات باسرها معلول علویاتست ومیان علت ومعلول

نیز مناسبت ومشابهت واجب ولازم پس هر شکلی را از اشکال حروف وغیره شکلیست در عالم علوی که آن لوح المحفوظ است و

مجموع حروف را طبایع است وحرکت وسکون وامزجه وآثار وبعضی ازین حروف واسامی علوی اند وبعضی سفلی اند و

جمله حی اند وقایم بذات حق که منشأ ومبدأ همه است چنانکه در محل خویش معلوم میشود پس علمای محقق میگویند که علم خواص حروف واسرار اسما علمی جلیل و

لطیفست ورقیقة النزول ورفیعة العروج که مدار ارتباط الحق بالعالم وارتباط العالم بالحق است همین جواهر حروف می توانند بود

چنانکه گفته اند ان الحروف بذات الحق قائمة وانما الکون اسماء وافعال پس هر که خواص اسما واسرار حروف وکسر وبسط آن

نیک داند وبر حل وعقد ونظم سؤالات واستخراج اجوبه مداومت نماید بطریق مشایخ بر استخراج اسرار طبیعت قادر گردد

وابواب سرایر خلیقت بروی او مفتوح شود فیطلع بذلک علی مکنون خفایا القلوب وحکمای محقق گفته اند که حروف

الطاست میان علویات وسفلیات ونفوس وطبایع ونفوس از ضمایر یکدیگر بحروف آگاهی یابند وحروف منظر قلوب

عارف

از بهر یادگار زایرجه بزبان فارسی وضع کنم تا فیض آن عام تر باشد وآن بیست وهشت سؤال عربی را بزبان

پارسی نظم کنم وچون حروف در زبان پارسی سی ودو است بازای آن چهار حرف که در زبان عرب نیامده است

وان پ وچ وژ وگ است چهار سوال دیگر وضع کنم تا سی ودو سؤال شود واز ان چهار سؤال که این

فقیر وضع می کند دو سؤال بزبان عربی باشد تا محققان تصور نکنند که مگر قابل در عربی راجل بود که کتاب را

بزبان پارسی ساخت ودو سوال دیگر بزبان پارسی وضع کردم چنانکه جواب سائل دو بیت بیرون آید

چرا که سوال نیز دو بیتی منظوم شد وسؤال آخرین این باشد که سائل در هر طالع که ازین دایره سوال کند که ترجمهٔ

این سؤالات ومصنف این مقالات کیست یک بیت بیرون آید وبگوید که این عمل فلانیست اکنون

این سی ودو صفحهٔ حروف را چنان بسط کردم در برابر این سی ودو سؤال که سائل ازین سوالات هرکدام را که

اختیار کند وبطالع درست ازین زائرجه سوال کند در هر طالع یک بیت یا دو بیت غرا جواب سوال سائل بیرون

آید غیر مکرر تا قیامت وچون هرچه ازین دائره سوال کنند جواب میگوید بنده نیز کتاب را جام سخن گوی

نام کرد

۲ این را تو بصورت منگر گزره معنی — مانندهٔ باغیست پر از لالهٔ خودروی خ

۱ هرچیز که می پرسی ازین دایرهٔ دل — گوید بتو زان نام شدش جام سخن گوی ۱

۳ در باغچهٔ حامدی اشجار معانیست — حرفش گل ومیوه سخن وجدول آن جوی خ

هر گاه که کاملی یک صفحه بدین اسلوب عمل کند بداند که بنده در فتح ابواب خزاین این اسرار چه زحمت دیده

تا خار غم از پای طلب کشیده وگل مراد ببار آمده وذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

اکنون بعون الله تعالی وحسن توفیقه طریقهٔ عمل واستخراج اجوبه را باسان ترین عبارتی بیان کنم تا

همه کس ازین زایرجه مستفید تواند شد باشد که بدین وسیلهٔ خود را ذره وار پیش آفتاب ضمیر

منیر شهریار جهانگیر عالی رای فرخنده تدبیر سلطان اعظم خاقان اعدل اکرم پادشاه بنی آدم ظل الله

فی العالم خلیفة العصر خسرو بر وبحر — شعر — محمد نام یوسف روی موسی دست عیسی دم

سکندر ملک خضر الهام آصف رای جم فرمان — الذی شرقت شارق سلطنته من نقطة

الشرف وعلت علویة عظمته علی ذروة الشرف السلطان بن السلطان بن السلطان

سلطان

سلطان محمد بن سلطان مراد بن سلطان محمد بن سلطان بایزید بن سلطان مراد بن سلطان اورخان بن

سلطان عثمان خلد الله ملکه وخلافته وافاض علی کافة المسلمین عدله ورافته شعر

b. Tevārīḫ-i Āl-i ʿOs̱mān

Nazmen vücûda getirmiş olduğu söylenilen bu küçük eserini göremediğimiz için, hakkında kat'î birşey söylememize imkân yok ise de, Ḥāmidī'nin kasîdeleri arasında, esâsen bu tarzda yazılmış yazılarına kıyas ederek, bir fikir elde etmek de imkânsız değildir. Bir formalık kadar manzûm bir esercik oluşuna bakılırsa, bir târih olmaktan ziyâde bir "Fihrist-i vukûat„ ve Fātiḥ zamânına kadar bir "Fihrist-i şahân„ kabîlinden bir esercik olduğu kendiliğinden anlaşılmaktadır.

3. San'at eserleri:

Ḥāmidī'nin san'at eserleri diye ayrıca göstermek zorunda kaldığımız eserleri kendisinin el yazısı ile, doğrudan-doğruya Pâdişâh'ın şahsı için istinsah etmiş olduğu eserlerdir ki, Ḥāmidī bunlarla islâmî güzel san'atlerin mühim bir kısmını teşkil eden hat san'atindeki kudret ve mehâretini göstermektedir.

Ḥāmidī, Fātiḥ Sulṭān Muḥammed zamânında, yurt dışından gelen bir san'atkâr şâirdir. O zamâna kadar, yurtta, hat san'ati, bilhassa eklâm-i sitte veya şeş kalem denilen islâmî hatların, hemen hepsinde büyük bir terakkî göstermiş, hele, sülüs ile nesihte, rakabet kabûl etmez bir derece-i muvaffakiyyete ermiştir. Nitekim, Ḥāmidī'nin, bâzı eserlerine, ez'an cümle *Cām-ı Suḫangūy* adlı fal-nāmesinin muhtelif yerlerine yazmış olduğu sülüs veya nesîh kabîlinden yazıları, o zamanlar, Osmanlı İmperatorluğu'nda yaşayan hat ustadlarının yazıları ile mukayese edilemeyecek kadar zayıf ve hüsünden mahrumdur. Türkiye hâricinde, o devirde en çok inkişâf eden hat, menşei İran, daha doğrusu Âzerbaycan olan nestâliktir. İşte Ḥāmidī'nin de, en çok muvaffakiyet gösterdiği hat budur.

Bununla beraber, diyebiliriz ki, Ḥāmidī, bu hatta da, kendi zamânında, yurt dışından Türkiye'ye gelenler arasında da, Türkiye'de yetişenler arasında da, bu yazıyı en iyi ve en

güzel yazan hat ustâdı sayılamaz. Meselâ, onun muâsırı, belki de arkadaşı olan, her halde vatandaşı bulunan ve Ḳabūlī'nin dîvânını yazmış bulunan Iṣfıhān'lı Ġıyāṣ-i mücellit, nestâliki, ondan çok güzel yazmaktadır.

Ḥāmidī'nin hattı, güzel olmaktan ziyâde işlek ve pişkin vasıflarına lâyıktır. Görülüyor ki, Pâdişâhın çevresinde bulunanlar içinde, bu hattı yazanlardan, Ḥāmidī'den başkası bulunmadığı içindir ki, Ḥāmidī Pâdişâh adına bir taraftan kendi eserlerini, kendi yazısı ile yazıp takdim etmiş, bir taraftan da Pâdişâh'ın işâreti üzerine, Kütüphâne-i Hümâyûn için bâzı mühim eserleri istinsâh etmiştir.

Bunlardan bâzılarından edinmiş olduğumuz örnekleri, kronolojik bir sûrette sunmayı, şâirin hat san'atindeki kudret ve mârifetini göstermek bakımından faydalı buluyoruz:

a. Kendi el yazısı ile yazdığı kendi eserleri:

1° Külliyyāt-ı Dīvān-ı Ḥāmidī

Faksimile ettirdiğimiz nüshadır ki, bunu Fātiḥ Sulṭān Muḥammed için hazırlamıştır. Gerçi, bu eserin hiç bir tarafında kendi yazmış olduğunu tasrîh etmiyorsa da, Kayseri, Râşid Efendi Kütüphânesi'ndeki «مفردات ابن بیطار» da yazmış olduğu târih ile dîvânındaki aynı târihin yazıları biri-birinin aynı olduğu, dîvânının da kendi tarafından yazılmış olduğunu isbât etmektedir. Örnek olarak, o târihi gösteren sayfaları sunuyoruz:

مدش ز سنبله طالع دو پیکرش عاشر — شرف گرفته قمر از ثور و زهره هم خوش حال
به برج عقرب خورشید و صاحب طالع — در اوج خود شده آمن ز احتراق و وبال
غریب سنبله بهرام خود مربی اوست — بشرکت قمر و زهره ای حمیده خصال
به برج حوت پس از انصراف علویین — درون خانهٔ خود شاد زهرهٔ قوال
بحظ ذاتی خود مر یکی شده محظوظ — بعین علم و هنر جرم هر یکی شده دال
دلیل منصب و جاه و سعادت ابدی است — بطول عمر و کمال هنر علی الاجمال
میان حامدی و ذات پاک این حضرت — ز دور چرخ برین واسطه است عقد لآل
همیشه تا که بزاید ز بکر شب خورشید — مدام تا که نماید سخن ز لوح خیال
وجود این گهر خسروی بظل پدر
قرین عیش و طرب باد و بر سریر کمال

نوشت حامدی شاعر اندر اسلامبول — بامر شاه کتاب دلائل الاعجاز
چو می نوشت شب و روز از خدا میخواست — مزید دولت سلطان ز بعد پنج نماز
تمام کرد بسلخ جمادی الاول — بیمن همت این پادشاه بنده نواز
بختم نسخه ز حق شاه را بتاریخش
بود بعلم و بکسبی کمال عمر دراز
٨٩٧

LİYYÂT-I DİVÂN-I MEVLÂNÂ HÂMİDÎ

